نام کتاب : غرور تلخ

نویسنده : nazi nazi

« رمان سرا »

WWW.ROMANSARA.COM

منبع: http://forum.98ia.com/

_ ببینم نهار مهمون داریم؟

ژینوس بالش هارو مرتب توی جارختخوابی چید و با لبخند گفت: خاله پری قراره بیاد پاشو تنبل...!

اخمام در هم رفت...ژینوس نگاهی به صورت عنقم کرد و گفت: باز که ناراحت شدی تو؟

_ دلیل ناراحت شدنم میدونی چیه نه؟

_ مشکل تو با خاله پریه بیچاره چیه؟

_ با خاله پری هیچی...ولی با پسرش خیلیییییی!

_ بله نازنازی..میدونم تو با بردیا مشکل داری...از بچگیم میزدین سر و کله ی هم..من خیلی خوب یادمه!

_ دختر عموی آدمم بشه زن داداشش مکافاته ها...خوب از کل زندگیمون باخبریا!

ژینوس خندید و گفت به جای بلبل زبونی پاشو یه لباس شیک بپوش الانه که بیانا..من رفتم..

ژینوس در اتاقمو بست و رفت..دختر خوب و مهربونی بود همیشه هوای منو داشت...

اصلاً حوصله ی مهمونیای وقت و بی وقتِ مامان و نداشتم..چشمو که باز میکردم میدیدم مهمون داریم..

آه ه ه ه .....روبروی آینه قدی اتاقم وایسادم..موهای خرمایی رنگمو که حسابی پیچیده بود به هم و مرتب شونه زدم..داشتم یقه ی لباس صورتی رنگمو مرتب میکردم که درِ اتاقم باز شد..

_ سلاااااام...صبح بخیر خواهر عزیززززم

اخمی کردم بدم میومد کسی بدون در زدن وارد اتاقم شه..عادتم بود.

_ به تو یاد ندادن وقتی وارد جایی میشی در بزنی؟

_ اولاً فکر نکنم وارد جایی شدم! در ثانی من که غریبه نیستم..در زدن مالِ غریبه هاس..

نگاهی به صورت و لباسام کرد و گفت: اووووووه چه به خودشم رسیده! بابا خوشگل....

_ زود از اتاقم برو بیرون...حوصله ی اراجیفاتو اصلا ندارم...

_ باشه...خبر خوش!

_چی؟

_ نه دیگه..خواستم بگم..دیدم بی لیاقتی!

_ خیلی خب ناز نکن..بگو و برو!

_ نگار اومده.!

جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: اِ .....کی؟

نریمان گوشاشو با دستش گرفت و گفت: آروم بابا کَرم کردی! همین الان رسیدن...خبرم داغِ داغ بودا...

_ تینام اومده؟

_ آره..برا مراسم عقدِ بهار اومدن..مهرانم هس

_ چند روز میمونن؟

_ فکر کنم مهران یه ، یه هفته ای مرخصی گرفته باشه! خودت برو ازشون بپرس ...

_ چه عالیییییی! نوشین کو بد اخلاق؟

_ نوشین خانومم در خوابِ ناز به سر میبرن..

_ دروووووغ؟! تا الاااان؟

_ برای من نقش دخترای سحر خیز و زرنگ و بازی نکن که اصلاً بت نمیاد..یه امروز با سرو صداهای ژینوس زود بیدار شدیا وگرنه همیشه با صدای اذان ظهر تازه خمیازه میکشی...

_ برو تا نزدم تو صورتت.

_ تهدید میکنی؟

بالشمو گرفتم دستم خواستم پرت کنم تو صورتش که زود در رو بست و بالش به درِ بسته خورد...

از جا بلند شدم دلم برای تینا یه ذره شده بود هر چی بود اولین خواهرزادم بود و یه عالمه دوسش داشتم.

تند به پذیرایی که طبقه ی پایین بود رفتم سلام بلند بالایی دادم همه نگاها رو من زوم شد..

نگار گفت: به به ! خواهر کوچولوی خودم..چطوری ؟

به سمت نگار رفتم گونه ی نرم و سفیدشو بوسیدم . و گفتم: دلم برات تنگیده بود نگاری! چه خوب شد اومدی..

نگار اخم کرد و گفت: از حال پرسیدنات معلومه!

_ به خدا درگیر یونیه کوفتیَم...وقت ندارم سرمو بخارونم

نریمان سریع گفت: اینو راس میگه..ما خودمونم به زور خانومو زیارت میکنیم

گفتم: تینای خاله کو؟ قربونش برم من!

نگار گفت: تو حیاطه..داره بازی میکنه!

به سمت حیاط رفتم تینا با پیراهن بلند نارنجی رنگش که روش گلای ریزِ زردی داشت کنار باغچه نشسته بود و داشت با گلای باغچه حرف میزد...خاله قلبونش بره..دلم براش ضعف رفت..

آهسته پشت سرش وایسادم حواسش به من نبود

_ اِ رزِ من ..آب موخوای؟ الان واست میارم...گریه نکنیا...من بت میدم مامانت بات قهره..اکشال نداره من بت میدم...

اکشال؟؟ قربون حرف زدنش برم من! تینا زا جا بلند شد میخواست به سمت شیر آب بره که منو دید جیغ بنفشـــــی کشید...از این لحاظ به خالش رفته بود!!

_ واااااااای خاله نیلوفر شمایین؟ آخخ جووووووون

تو بغلم جاش کردم و صورتشو بوسه بارون کردم.

_ سلام ندادیا تربچه ی خاله!

_ سلام خاله جون..دلم براتون تنگ شده بود..

_ خاله قلبونِ این زبونت بره..

تینا رو روی دستم نشوندم و گفتم: اگه دلت برای من تنگ میشه چرا زود به زود نمیای تهران من ببنمت؟

_ خب..مامان نگار میگه بابا مهران کار داره!

_ دل من برات قدِ سوراخِ سوزن شده بود...

تینا با همون سادگیه بچگیش خندید..لپهای سفید و تپلشو بوسیدم..خیلی ناز بود یه جفت چشم سبز...لبای کوچولو ...عزیززززززززم

خاله جوون؟

_ جونِ خاله؟

_ برام نقاشی میکشی؟

_ نقاشیه چی و ؟

_ یه فیلِ گنده...با یه طاووس!

_ من طاووس بلد نیستم..اما یه فیل تپلو برات میکشم..مداد رنگیاتو آوردی؟

_ آره خاله...

_ پس بریم .تا....

حرفم تموم نشده بود که در باز شد...

چهره ی شاداب خاله پری در چهارچوب در ظاهر شد خاله پری داخل شد پس از او..بهار..بنفشه..

و....بردیا!

_ سلام خاله جون..

_ سلام نیلوفرجون خوبی؟

_ ممنون

تینا با لحن ملوس و بچگانه اش سلام بلند بالایی داد بهار لپهای تینارو بوسید و گفت: سلام کوشولو!

نیلوفر، نگار اینا کی اومدن تهران؟

_ چند ساعتی میشه..بفرمایید تو.

بهاره و خاله داخل خونه رفتن بنفشه با لبخند نزدیکم شد.

_ چطوری نیلوفر؟

_ مرسی خوبم..برو تو منم میام

_ باشه..

بنفشه هم رفت...بردیا جلو اومد نگاه سرزنش بار همیشگیشو بهم دوخته بود منتظر بود من بهش سلام بدم

منم با کمالِ پررویی همراه تینا به داخل رفتم..دلم خنک شده بود..چرا اول من باید بهش سلام میدادم..

نوشینم بیدار شده بود بهش گفتم: چه عجب بیدار شدی خانوم؟

با صدایی خش دار و گرفته گفت: حمید زنگ نزد؟

_ نمیدونم والا. اتاقم بودم!

نوشین گونه ی تینارو بوسید _ چطوری تو تپل خانوم؟

تینا لب و لوچشو آویزون کرد و با لحن نازی گفت: من تپل خانوم نیستم اسمم تیناس!

نوشین خندید..._ ای شیطون!

تینا رو روی زمین گذاشتم ماشالا تپلو شده بود خسته شدم! تینا رفت گوشه ای و با عروسکاش بازی کرد.

به آشپزخونه رفتم مامان وژینوس مشغول آماده کردن وسایل نهار بودن..

گفتم: مامان شما برید پیش خاله.من به ژینوس کمک میکنم

مامان از خدا خواسته رفت..معلوم بود که غیبت با خاله رو به کار کردن تو آشپزخونه ترجیح میداد!!

_ ژینوس؟

_ بله؟

_ نیما کجاس؟

_ الان میاد رفت سبزی بخره!بیا این خیارا و پوست بکـَن برا سالاد..

چند تا خیار رو که روی سینک ظرفشویی بود و شستم و با یه چاقو رومیز گذاشتم و نشستم خردش کنم

_ بردیا رو دیدی؟

_ توروخدا ژینوس اسمشو جلوم نیار...پسره ی مغرور فکر کرده کیه؟ همیشه انتظار داره من بهش سلام بدم

_ به نظر من که خیلی جذاب و آقاس!

_ ایششششش! بدسلیقه ای ...

_ ژاله همیشه ازش تعریف میکنه! میگه موقر و متینه..فقط با دخترا یه کم سرسنگین برخورد میکنه وگرنه با ماهایی که متأهلیم خیلی خوب برخورد میکنه!

_ مگه ماهایی که مجردیم..جذام داریم؟

ژینوس ریز خندید ادامه دادم: درضمن به خواهرت ژاله م بگو باور کنه بردیا نصفِ اخلاقِ شوهرشم نداره سینا یه پارچه آقاس!

_ آره خب..به چشم برادری از بردیا خوشش میاد!

اخمام درهم رفت..بابا مگه بردیا چی داشت که همه اونو آقا و متین میدونستن؟ از نظر من بردیا اصلاً اخلاقِ قابلِ توصیفی نداشت خیلیم مزخرف بود...هیچ ویژگیه خوبی نداشت که یه دختر جذبش شه!

اما تو هر مهمونی کل دخترای فامیل دورش حلقه میزدن...ایششش چندش!!

با صدای ژینوس از فکر بیرون اومدم

_ این سینیِ چای و ببر من کار دارم..

_ باشه!

ر

خیارا و خرد کرده بودم دستامو شستم و سینی و از دستِ ژینوس گرفتم و به پذیرایی بردم...

نریمان و بردیا مشغول گپ زدن بودن..

_ از شرکت چه خبر؟

_ خبری نیس...میگذره دیگه

_ کارا خوب پیش میره

_ ای...خوبه!

بنفشه گفت: نگار جون خیلی خوشحالم میبینمت! خدا خدا میکردم برای مراسم عقدِ بهار به آقا مهران مرخصی بدن و بتونین بیاین..

نگار لبخندی زد و گفت: منم خیلی دوس داشتم برای عقدِ بهار تهران باشم چون مهران مرخصی کم گرفته بود بهش اجازه دادن بیاد...

بهار گفت: نگارجون هوای اصفهان چطوریه؟

_ مثِ تهرانه! اما خب این آلودگی و نداره!

آه آه حرف بهتری نبود؟ حالم بهم میخورد از این حرفای تکراری و کلیشه ای...همش درمورد ترافیک، هوا، گرونی...بابا این همه حرف خوب..مثلاً ازدواج.ووبچه دار شدن و...

به همه تعارف کردم نوبت به بردیا رسید مثل همیشه سرد و خشک لیوان چای و برداشت و رسمی تشکر کرد...حرصمو درآورده بود من اصولا با همه صمیمی بودم اما بردیا ازم فاصله میگرفت و همیشه مثل غریبه ها باهام حرف میزد..اخلاقش باعث شده بود لجباز و حرصی شم..روی مبل نشستم خاله پری گفت:

نگار جان اصفهان راحتی؟ دلتنگ نمیشی؟

یکی نیس بگه چرا پیله کردین رو نگار؟ بابا خب حرفی ندارین بی زحمت سکوت کنید...آه!

_ دل تنگ که میشم..بالاخره خونوادم اینجان، اما خب کارِ مهران اونجاس و اونجا باید باشه درثانی خونواده ی شوهرمم اونجان و کلی هوامو دارن عادت کردم دیگه..یه سالی میشه اونجام!

نریمان گفت: خوبیه آدما اینه هر جا برن سریع به اونجا عادت میکنن و براشون عادی میشه!

پوزخندی زدم و گفتم: بله بله! چند کلامم از استاد نریمان مهرسا!

همه خندیدن نریمان چشم غره ای بهم کرد..در همین لحظه اف اف زده شد نوشین در رو باز کرد

_ نیماس!

نیما وارد شد همه به احترامش بلند شدیم نیما پسرِ جذاب و متینی بود همیشه عاقلانه رفتار میکرد همیشه حرفش برای همه سند بود و روش حساب میکردن...درست نقطه ی مقابلش نریمان بود با لودگی حرف میزد و کسی زیاد به کاش اعتماد نمیکرد نیما بسته ی سبزی و به آشپزخونه برد...

بهار گفت: نوشین..از نامزدت حمیدآقا چه خبر؟

نوشین لبخند کمرنگی زد و گفت: حمیدم خوبه..ممنون!

نوشین زیاد اهل حرف زدن نبود به جز شرایط لزوم حرف نمیزد آدم خوش مشربی نبود همیشه کم حرف میزد...نگاهِ بردیا پرِ غم بود معلوم از رفتارم جلوی در ناراحته! به جهنم! پسره ی پررو فکر کرده کیه!

مامان رو به خاله پری گفت: به سلامتی خریداشونو کردن؟

خاله پری در حالیکه مشغول پوست کَندن پرتقالی بود گفت: آره پروانه جون همه کاراشونو کردن!

برعکس بهار که انقدر بیخیاله پارسا بدجور هوله میترسه بهار از دستش بپره!

گفتم: پس فرداس دیگه نه؟

خاله با سر علامت تایید داد...ناخودآگاه نگاهم به نگاهِ بردیا گره خورد چهره اش عبوس بود..

آهسته گفتم: چرا فقط از دیگران انتظار داری؟

بردیا یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت: انتظار چی؟

_ توجه، احترام، اهمیت!

بردیا پوزخندی زد و گفت: من از آدمای امثال تو هیچ اتظاری ندارم. برخوردِ جلوی درتم میزارم به پای اینکه خاله پروانه تو تربیت آخرین بچش کوتاهی کرده!

لجم گرفت اساسی!! دندونامو از حرص بهم فشار دادم و سریع گفتم:

منم فکر میکنم خاله پری تو تربیت پسربزرگش حسابی اشتباه کرده..بالاخره کم سن و سال بوده و خام!

بردیا که به حاضرجوابیهای من عادت داشت فقط به زدن پوزخندی اکتفا کرد...

نریمان با خنده گفت: نیلو، یه دو دیقه آروم بگیر دختر! امروز شمشیرتو از رو بستیا!

به نریمان اخمی کردم چشمکی زد یعنی تلافیه ضایع کردنش! همه تقریبا از دعواها و برخوردای سرد ما باخبر بودن و براشون عادی بود...بردیا پسر قدبلند و خوش استایلی بود موهاش مشکی و براق بود رنگ چشماشم توسی بود...کل جذابیت صورتش مال رنگ چشماش بود...محشر بود

اما مهم این بود که من عاشقش نبودم و فقط سردی و تلخی ازش میدیدم. بهار و بنفشه هم هرکدوم زیبایی هایی داشتن اما بردیا یه چیز دیگه بود...بردیا شباهت زیادی به خاله پری داشت.

خاله پری سالهای زیادی بود که شوهرشو تو یه تصادف از دست داده بود به قولِ نریمان، بردیا شده بود مرد خونشون!! بهار دختر ریزه و سفیدی بود با چشمای درشت عسلی! بنفشه هم که خواهر بزرگه بود و ازدواج نکرده بود بنفشه منو یادِ نیما میانداخت..

میز نهار چیده شد بوی غذا اشتهای همه رو تحریک کرده بود به طور اتفاقی کنار بردیا نشسته بودم چشمم به ظرف خوروش فسنجان افتاد...به به...برق شیطنت تو چشام درخشید...

بردیا کفگیری برنج برای خودش تو بشقاب کشید فوری خم شدم و از وسط میز ظرف خوروش فسنجون و برداشتم و رو برنجِ بردیا ریختم در حین خالی کردن خوروش رو برنجش گفتم:

از این خوروش حتماً خوشت میاد، دست پختِ ژینوسه حرف نداره!باید یه بار امتحانش کنی..

بردیا اخم کرد ظرفِ خوروش و روی میز گذاشتم بهار گفت: اما بردیا فسنجون دوس نداره!

خودمو زدم ناراحتی و گفتم: ای واااای! فکر میکردم دوس داره..نداری؟

بردیا ساکت بود..عجیب که ساکته!! با حرص قاشقشو تو برنجش فرو برد و خورد کاملاً معلوم بود دوس نداره و واسه اینکه کم نیاره داره میخوره!

خب چه کاریه؟ جونت بالا میاد بگی دوس ندارم یه چیز دیگه برام بکِش؟! پسره ی مغرور پس حقته نوش جون کن!!

همه تقریباً نهارشونو با لذت خوردن بردیا با خشم گفت: فکر نمیکردم انقدر بی نمک باشی! منتظر تلافیش باش...

_ شتر در خواب بیند پنبه دانه! جناب آقا

بردیا به سمت بقیه رفت..از حق نگذریم چشماش خیلی جذاب و نافذ بود...

روی مبل نشستم نریمان گفت: پیشنهاد میکنم جوونا بلند شیم بریم حیاط پیش استخر..هوام خنکه!

گفتم: اگه جوونا فقط باید بیان خودت که باید بمونی!

بهار خندید و گفت: نریمان راس بگو 50 رو رد کردی؟

نریمان با اخم گفت: بهار واقعاً که! من همش 25سالمه..عقلتو دادی دست این نخود مغز؟

بردیا که مشخص بود حوصله ی کل کل کردنای منو نریمان و نداره از جاش بلند شد و گفت:

بریم نریمان..بدجوری حوصلم سررفته!

به حیاط رفتیم همه دور استخر نشستیم هوای خنک و خوبی بود...

بهار گفت: جمعه یه برنامه ترتیب بدین بریم کوه!

بنفشه گفت: بهار تو دیگه قاطیه خروسا شدی خواهری!

بهار با اعتراض گفت: اِ خب پارسام میارم..غلط کردین بدون من ایی برید...

بردیا گفت: من که عمراً با تو جایی برم چون هر جا میریم تورو باید دونفر حساب کنیم!

گفتم: اصلاً بردیا خان کی گفت شمام هستی؟ تورو نمیبریما

بهار خندید بردیا اخم کرد آخه بگو دختر مرض داری پر و پای بردیا میپیچی؟ اما خب دلم خنک شد...

_ من با تو نبودم که زود گارد میگیری..

با پررویی گفتم: با دختر خالم که بودی!

_ اِ دختر خاله ی تو اول خواهر من بوده!

خواستم جوابشو بدم که بنفشه اعتراض کنان گفت: باز ما اومدیم دور هم گپ بزنیم شما دوتا افتادین به جونِ هم؟ خسته نمیشین؟...

نریمان بلند شد دستاشو باز کرد کش و قوسی به بدنش داد و گفت: عجب هواییه! جون میده برای آب تنی!

آهسته از جام بلند شدم نریمان حواسش به من نبود داشت نفس عمیق میکشید که هلش دادم صاف افتاد وسط آب!

خودش هم وارفته بود همه خندیدن به جز عنق خان! بهار با خنده گفت: آرزوت برآورده شد نریمان!

منم دست به کمر وایساده بودمو قیافه ی مضحکه نریمان و نگاه میکردم در حال خندیدن بودم که حس

کردم کسی منو هل داد و در یه چشم بهم زدن منم افتادم تو آب...جا خوردم خنده ها بلند تر شد

دوس داشتم بدونم کی جرئت کرده چنین کاری و بکنه که چهره ی خندانِ بردیا رو دیدم

با پوزخندی که گوشه ی لبش بود گفت: دست بالای دست زیاده دختر خاله!

آخ عجب حالی داشتم اگه کنارش بودم خرخرشو با دندونام تیکه تیکه میکردم!

جیغ بنفشی کشیدمو گفتم: کی جرئت کرد اینکارو کنه؟

بردیا با غرور گفت: من!

_ حسابتو میرسم! یکی طلبِ من!

_ تازه من تلافی کردم! صاف صاف شدیم...

بنفشه دستشو سمتم دراز کرد و گفت: بیا بالا سرما میخوریا!

_نمیام!

صورتمو به نشانه ی قهر برگردوندم...تموم هیکلم خیسِ آب شده بود

بردیا گفت: بهتره بریم..نیلوفرم خسته بشه میاد!

همه به دستور بردیا رفتن نریمانم با بدنی خیس از استخر اومد بیرونو گفت: آخیش..خدایا شکرت!

نریمانم با خنده رفت...آی حرصم گرفته بود من! مثل یه آتشفشان در حالِ فوران بودم

بدنم سنگین شده بود با هزار تا مکافات خودمو از استخر کشیدم بیرون.. مثِ موش آب کشیده شده بودم

روم نمیشد اینجوری برم تو پذیرایی! از حیاط پشتی از پلکان کشیدم بالا و رفتم تو اتاقم...

آخ حالتو بگیرم بردیا خان..حالا به من میخندی؟ رو آب بخندی...با حوله موهامو خشک کردم

لباسامم عوض کردم و رفتم پایین..

نگار گفت: شنیدم بردیا حسابی خیست کرده؟

جمع دوباره خندید! با خونسردی گفتم: تلافی میکنم! هیچ کارش بدون جواب نمیمونه!

با خشم و غضب به بردیا چشم دوختم بردیا با لبخند گفت: تلافی کردنِ شما دخترا چیه؟ هوووم؟

سوسک میندازین تو لباسمون دیگه؟ از این ترسناک تر!

نریمان بلند خندید..گفتم: میبینی بردیا خان!

بهار گفت: بابا تمومش کنید...نیلوفر واسه پس فردا میری بازار؟

_ نه ..یه پیراهن دارم تاحالا نپوشیدمش..اونو میخوام بپوشم

تینا سررسید یه برگه و چند تا مداد رنگیم دستش بود نزدیکم شد: خاله..بهم قول دادی برام نقاشی بکشیا..

این تینام چه وقتی سررسید... _ بده وسایلتو...

با ذوق و شوق کودکانه برگه و مداد رنگیاشو بهم داد..

_ خاله؟

_ هوووم؟

_ طاووس بلد نیستی بکـِشی؟

_ نه..گفتم که فقط فیل!

_ اما من طاووسم میخوام

با شیطنت نگاهی به بردیا کردم و گفتم: بردیا بلده..بده اون بکشه!

بردیا جدی گفت: بیا تا خودم برات یه طاووس ناز بکشم عمو!

تینا خوشحال شد مشغول کشیدن شدم بالاخره تموم شد

_ خاله تموم شد؟

_ آره..اینم از این...

صورت تینا رو بوسیدم تینا با خوشحالی نزدیک بردیا شد بردیا به نقاشیه من نگاه کرد

و گفت:

خاله خودشو برات نقاشی کرده؟ این کجاش فیله؟

اخمی کردم_ خیلیم خوشگله!

بردیا حرفی نزد...

بهتر حرف نزد..وگرنه بیخیال جمع میشدمو فکشو میاوردم پایین!

رو به بهار گفتم: بهار، یلدام تو مراسم عقدت هس؟

_ واا نیلوفر! چه حرفا میزنی تو؟ نباشه؟ ناسلامتی دختر داییمونه ها!

_ ای بابا کاش نبود..اصلاً حوصله ی ادا اطواراشو ندارم...

_ چرا؟ چون زیادی به بردیا میچسبه؟

_ نه بابا.. به من چه؟ یه کم خودگیره..کلاس میزاره!

_ بالاخره هر چی باشه یکی یدونس دیگه! عزیز کرده ی داییه!

اصلاً حوصله ی یلدا و نداشتم یکی یدونه ی دایی پدرام! خیلی لوس و کنه بود...خدا بخیر کنه!

فصل دوم****

_ نیلوفر....نیلوفر؟

_ بله...بله؟

_ حاضر شدی؟

_ چقدر هولی نریمان؟ وایسا دیگه...

_ آی بابا من نمیدونم شما خانوما چرا انقدر لِفتش میدین؟

_ کم غر بزن میام الان!

روبروی آینه واساده بودم پیراهن بند و دکلته ای به رنگ قرمز پوشیده بودم حس کردم شدید بهم میاد.

موهامو روی شونه هام ریختم و گلِ سر قرمز رنگی بهشون زدم آرایشم ملایم و ست با رنگ پیراهنم بود

تقریبا حاضر بودم گوشواره های پرِ قرمزمم انداختم به پایین رفتم رو مبل نشستم.

_ من حاضرم..بقیه کوشن؟

نریمان با دقت نگام کرد و گفت: تورو میخوان ببرن؟

متوجه حرفش نشدم: منظور؟

_ آخه به خودت خیلی رسیدی...فکر کردم تو قراره بری خونه ی شووورو!!

_ لوس نشوو..

_ الان دیگه بقیم میان..

نریمان پسر قد بلندی بود کت اسپرت مشکی رنگ و جین توسی پوشیده بود جذاب شده بود..

بقیه هم کم کم سر و کلشون پیدا شد...تینا سمتم اومد

_ خاله؟ پیراهنم خوشگله؟

_ آره..عزیزِ خاله! خیلی قشنگه!

لبخند روی لبای تینا نشست همه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی خاله پری رفتیم..

رو به نگار گفتم: چرا مراسم و خونه ی خاله گرفتن؟

نگار گفت: خاله می گفت خونه ی بابای پارسا کوچیکه...

بالاخره رسیدیم دمِ در بردیا وایساده بود و به مهمونا خوشامد میگفت کت اسپرتی به رنگ خاکستری با بلوز سفید

تنگی پوشیده بود خیلی جذاب شده بود نزدیکش شدیم..

نریمان با بردیا دست داد نگار گفت: دیر که نکردیم؟

بردیا لبخند ملایمی زد و گفت: نه ..نصفی از مهمونا هنوز نیومدن..

نیما گفت: عروس.دوماد نیومدن؟

بردیا گفت: نه هنوز فکر کنم تو راهن..بفرمایید داخل!

روبروی بردیا وایسادم با پوزخند گفتم: برادرِ دامادی یا خودِ داماد؟

_ منظور؟

_ اینطور که تو به خودت رسیدی فکر کردم قراره جای پارسا رو بگیری...

بردیا خونسرد گفت: باز جای شکرش باقیه جای عروس و نگرفتم!

بعد با ابرو به صورت و لباسام اشاره کرد آخ زورم گرفت شدید! انگشت اشارمو به نشانه ی تهدید مقابل صورتش گرفتم و گفتم: حیف که دلم میخواد امشب بهم خوش بگذره وگرنه حالیت میکردم..آدم برفی!

بردیا از شنیدن اسم " آدم برفی " لبخند تلخی زد بی توجه به من مشغول خوشامدگویی به بقیه ی مهمونا شد سریع به پذیرایی رفتم تقریباً شلوغ بود همه تو پیست رقص مشغول رقصیدن بودم دی جیَم داشت آهنگ میذاشت!شال و مانتومو درآوردم و دستی به موهام کشیدم...نوشین پیراهن بنفش رنگی پوشیده بود موهاشم فر کرده بود..میزِ گردی وسطِ سالن بود که پر از گیلاس و بطری های مشروب بود نریمان نزدیکم شد

_ خوشگل کردی شیطون!

لبخندی زدم و گفتم: از داداشم که خوشگل تر نیستم؟

_ این زبون و نداشتی که دیگه هیچی!

_ بردیا کو؟

_ چیه؟ دلت براش تنگ شده؟

پوزخندی زدم به یلدا که گوشه ی سالن منتظر ایستاده بود اشاره کردمو گفتم: من که نه! اما اون انگار خیلی منتظرشه!

نریمانم ردِ نگاهمو گرفت و منظورمو فهمید هیچی نگفت ژاله خواهر ژینوس نزدیکمان شد..

_ سلام بر دخترعمو و پسرعموی بی معرفت خودم!

من و نریمان گرم باهاش احوالپرسی کردیم سینا شوهرش نیومده بود پزشک بود و شیفتش بود.

بعد از چند دقیقه ژاله رفت رو به نریمان گفتم: نریمان؟

_ هووم؟

_ بردیا از یلدا خوشش میاد؟

_ چرا میپرسی؟

_ همینجوری...آخه انقدر این دختره خودشو جلوی بردیا ظاهر میکنه و بهش می چسبه که فکر کردم بردیا از خداشه!

نریمان در حالیکه داشت با دکمه ی کتش ور میرفت گفت:

بردیا بارها گفته عاشق کسی نیس و نمیشه!

_ مگه میشه؟

_ حالا که شده...از بچگی فکر و خیالش پیشِ درس و مدرسه بود من تا اونجایی که یادمه یه بارم اسمِ هیچ دختری و به قصدی از زبونش نشنیدم همیشه سرش تو کارای خودش بود!اخلاقش دیگه دستمه!

_ من که میگم فیلمشه! خودشو میزنه به اون راه وگرنه خیلیم خوشش میاد..

_ بردیا خیلی پسر متفاوتیه..مطمئنم فیلمش نیس

_ یعنی تا حالا عاشق نشده؟

_ واا نیلو، حالا خوبه بردیا رو تقریباً میشناسیا..خودت که میبینی تو مهمونیا از کنارِ من جُم نمیخوره

_ یه کم غیر قابلِ باوره!

_ اومد!

بردیا نزدیکمان شد: از خودتون پذیرایی کنین!

گفتم: عروس داماد کی میان؟

بردیا با منظور گفت:ماشالا هزار ماشالا اینجا عروس دوماد زیاده! چه احتیاجی داریم حتماً پارسا و بهار بیان؟

لجم گرفت حس میکردم هر حرفش مخاطبش منم و به من طعنه میزنه..به یلدا اشاره کردمو گفتم:

آره خب..این یه نمونش!

یلدا به سمتمون اومد بردیا متوجه منظورم شده بود و اخم کرد یلدا بدون توجه به من رو به بردیا گفت:

اِ بردیا کجایی تو؟ خیلی متظر شدم تا بیای!

یلدا دختری با چشمای آبی روشن بود چشماشو از مامانش به ارث برده بود پوست سفید و بدون لکی داشت شفاف مثل آینه بود لباش قلوه ای بود پروتز کرده بود آرایش غلیظی کرده بود من به جای اون حس میکردم الانه که مژه هاش کلاً بیفته پایین! لباسش خیلی برهنه بود البته برای همه عادی بود همیشه همینطوری لباس می پوشید...

بردیا خیلی سرد گفت: برو پیش مهمونا من باید برم دمِ در به مهمونا خوشامد بگم!

یلدا با عشوه ی چندش آوری گفت: بدون تو نمیرم! خوش نمیگذره..

حالمو داشت بهم میزد طاقت نیاوردمو گفتم: چرا عزیزم بهت خوش نمیگذره؟ اینجا که دعوت نشدی بردیا رو ببنی؟!

یلدا چشم غره ای بهم کرد و گفت: من اگه جایی میام فقط بخطره بردیاس!

گفتم: اِ پس از این به بعد یادم باشه بردیا روهم دعوت نکنیم تا توام نیای و ما خلاص شیم!

یلدا با خشم گفت: هی نیلوفر...مواظب حرف زدنت باش..خوب میدونم چقدر حرصت میگیره وقتی بی محلیای بردیا رو میبینی ! همیشه یاد گرفتی همه ی پسرا دورتو بگیرن و قربون صدقت برن وقتی میبینی بردیا اینجوری نیس لجت میگیره و منفجر میشی!

از اینکه منو اینجوری شناخته یا شایدم بخاطرِ حرصش این چرندیاتو گفته خیلی لجم گرفت خواستم جوابِ گستاخیشو بدم که بردیا با بی حوصلگی گفت: سرِ کسی بحث میکنید که اصلاً حوصلتونو نداره!

نگاهی پُر از نفرت به بردیا انداختم و گفتم: فکر کردی خیلی دلباخته داری آقای آدم برفی؟ هه خواهشاً اسم منو از لیست عاشقای سینه چاکِت بکِش بیرون!

بردیا با حرص رو به نریمان گفت: نریمان من میخوام برم اونور..میای یا نه؟

نریمان که تا اون لحظه ساکت بود و به کل کل کردنِ منو یلدا گوش میداد همراهِ بردیا رفت...

یلدا با لحنی جدی و پُر از خشم گفت:

گوشاتو وا کن نیلوفر، بردیا سهمِ منه! به کسیَم نمیدمش اگه بخوای با این اراجیفت اونو ازم بگیری

زندگیو برات سیاه میکنم!

_ اوه اوه همچین آشِ دهن سوزیَم نیستا! این تحفه مال خودت! در ثانی هیچ غلطی نمیتونی بکنی یلدا رفت بیخود نبود انقدر از این بشر بدم میومد همیشه تو ناز و نعمت بود و خیلی خودشو بالا میدونست فکر میکرد میتونه با پوشیدنِ اون لباسای عَجَق وَجَق و آرایشای فجیع گلِ سرسبدِ مجلسا باشه!

کم کم بهار و پارسام اومدن بهار نو لباس عروس خیلی ناز و خوشگل شده بود موهاشو عسلی رنگ کرده بود که به رنگِ پوستش شدید میومد تاجش به صورتِ خوشه ای روی قسمتی از موهاش زده شده بود پارسام خیلی جذاب شده بود چندباری خونه ی خاله دیده بودمش...

کلافه روی مبل نشستم..

_ فکر میکردم اخلاقِ یلدا اومده باشه دستت؟و کلافه روی مبل بردیا بود..کنارم نشست اصلاً حوصلشو نداشتم با دلخوری گفتم:

دلش میخواد هر چی که همه دنبالشن و میخوان مالشون باشه مالِ اون باشه!

_ منظورت من که نیستم؟

تازه فهمیدم چی گفتم؟ اصلاً حواسم به شرایط نبود هول شدم و با دستپاچگی گفتم:

نه ...نه... کُلی گفت!

_ آها...

_ چطوری ولِت کرد؟

_ اون مالک من نیست! اگه تاحالاشم هیچی نگفتم واسه احترام به دایی پدرام بوده ..همین!

_ مطمئن باش هیچ دختری جز یلدا عاشقِ تو نیس!

_ برام مهم نیس! همینکه خودمو اسیرِ این لوس بازیا نکردم خیلی راضیَم!

_ در آینده شاید اسیر همین به قولِ خودت لوس بازیا بشی!

_ خود کرده را تدبیر نیس! من خودمو بهتر میشناسم یا تو؟

_ از اینکه اجازه میدی خودشو جلوی همه بچسبونه بهت حالم بهم میخوره!حالشو باید بگیرم

_ من که نمیدونم چرا انقدر تازگیا پیله کردی به یلدا! برامم مهم نیستا...

_ اگه مهم بود جای تعجب داشت!

لحظه ای نگاهمون در هم گره خورد چقدر چشاش گیرا بود تو چشاش هیچ اثری از سردی و یخی نبود اما سریع نگاشو ازم گرفت و رفت...میمردی یه دو دیقه پانشی بری؟ حالا اگه یلدا بودا تا فردا صبح نگاش میکرد...مسخره!

حسابی حالم گرفته شده بود تا آخر مراسم یه گوشه نشسته بودمو لام تا کام حرف نزدم بهار نزدیکم شد

_ نیلوفر خیلی لوس و خودگیری؟

_ واااا، چرا؟

_ مجلسِ عزا که تشریف نیاوردی ، بابا پاشو یه کم قر بده مثل برج زهرمار نشستی یه گوشه!

_ شانسِ تو بود به خدا! امشب از اون شباس که اعصاب مصاب ندارم!

_ از بس لوووسی!

بهار با اخم رفت...حال هیچکسو نداشتم بردیا و یلدا کنارِهم بودن اگه بردیا از یلدا بدش میومد پس چرا

تو هر مجلسی از پیشش تکون نمیخورد...؟!!

یلدا با نیشخند نزدیکم شد_ اشکال نداره نیلو جوون! بردیا نشد یکی دیگه! نباید خودتو ناراحت کنی!

تو که بردیا رو میشناسی عاشقِ هرکسی نمیشه!

صدامو بردم بالا: حالا که میبینم عاشق هر کسی شده!

با دستم یلدا رو هل دادم و نشوندمش رو مبل. _ هی نیلوفر..یادت باشه با کی حرف میزنیا..صداتم برا من نبر بالا!

_ کسِ مهمی نیستی جوجه!

_ من که میدونم از چی داری میسوزی

_ دختره ی بیشووور منو با خودت مقایسه نکن! چیزایی که برا تو مهمه و برای به دست آوردنش سر و

دست میشکونی برای من یه پاپاسیَم ارزش نداره!

نریمان نزدیکمون شد_ چه خبرتونه شما؟ باز افتادین به جون هم؟

یلدا از رو مبل بلند شد و گفت: از این خواهرِ خُلت بپرس که زود از کوره در میره!

یلدا رفت خواستم جوابشو بدم که نریمان مچ دستمو کشید..

_ ولش کن بابا..زشته همه دارن نگاتون میکنن!

_ تو چی میگی این وسط؟ طرفِ یلدارو نگیر الکی...تا به پام نپیچه کاری باهاش ندارم

_ ارزش داره خودتو انقدر عصبی کنی..بی خی!

موقع رفتن شد کم کم مهمونا رفتن و سالن خالی شد...خاله پری نزدیکم شد: خوبی خاله جان؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: خوبم..

_ اما انگار از چیزی ناراحتی؟ بازم یلدا؟

سکوت کردم خاله هم فهمید حوصله ندارم بیخیالم شد! بردیا نگام کرد نگاش پُر از

سرزنش بود سریع نگاهمو ازش گرفتم یلدا نزدیک بردیا شد با لحن چندش آوری

گفت: خیلی خوش گذشت! خدافظ عزیزم..

بردیا با لحن خشکی گفت:به سلامت! دختر دایی

آخ چه حالی کردم من!

یلدا صورتش قرمز شد و سریع رفت پوزخندی زدم بردیا گفت: به چی خندیدی؟

_ مفتشی؟

_ آره اگه منو مسخره کرده باشی

_ نترس...به یلدا خندیدم...

_ از چی ناراحتی؟

_ برات مهمه؟

_ نه...!

عصبی شده همیشه همینجور بود نمیدونم چرا بااینکه میشناختمش بازم از

برخوردش لجم میگرفت...

در حالیکه ازش دور میشدم گفتم: به کسایی فکر کن که برات مهم باشن!

جناب بعضیاااا....اوه اوه نه ببخشید بردیا!

صورتش مثل لبو سرخ شده بود انقدر حال میداد اینجوری ضایعش کنم دلم خنک میشد اساااااااسی!

فصل سوم****

_ ای بابا تو که کشتی منو، خب جون بکَن بگو دیگه؟

_ چی و بگم؟ فضول خانوم

_ اتفاقاتِ دیشبو..مو به مو!

_ کجاشو؟

_ همه جاش...!

_ بابا من زیاد حالم خوب نیود..یه جا کز کرده بودم مثِ مادر مرده ها!

_ واسه چی؟

_ دختره ی پررو دیشب خیلی رو نروم بود...

_ یلدا رو میگی!

_ پـــَن پـــَ فکر کردی شبِ چله رو میگم؟

_ چرا تو رو ول نمیکنه؟ چرا انقدر با تو لجه؟

_ میخواد ثابت کنه انقدر خاص و متفاوته که بردیا رو هم عاشق خودش کرده! وگرنه عمراً از بریدیا خوشش بیاد بارها جلوی بهارم گفته که از آدمای مغرور عین بردیا که فقط خودشونو می بینن بیزاره!

_ یعنی دوسش نداره؟

_ نه بابا دوس داشتن چیه؟ دلت خوشه ها...اون اصلاً نمیدونه عشق چیه؟

_ از نریمان بگو..

چشمام گرد شد...با شیطنت گفتم: از کی بگم؟

هستی تازه فهمیده بود چه سوتی ای داده هول شد و با مـِن مـِن گفت:

منظورم ..خب...

گونه ی سفید و کمی تپلشو کشیدم و گفتم: خب حالا چرا رنگ به رنگ میشی؟

نریمانم خوبه...سلام داره خدمتتون خانومی!!

بلند خندیدم هستی اخم کرد و گفت: باز تو نمک شدی نیلو؟ منظوره همه ی خونوادت بود..نگار..نوشین؟

_ اووووه...بله! متوجهم..

هستی که تو بد منگنه ای افتاده بود حرف و عوض کرد و گفت:

نگار اینا تا کی تهرانن؟

_ اگر چه میدونم حرف و عوض کردی..اما فعلاً تهرانن!

_ نیلو؟

_ هووم؟

_ بین منو نریمان هیچی نیس..!

_ بینتون هیچی نیس..تو دلتون چی؟

_ لووس نشو..من عاشق کسی نیستم!

_ تو که راس میگی!

_ حرفِ مفت نزن...من میخوام برم کتابفروشی چند تا کتاب بخرم میای؟

_ اوکی..بریم

به انقلاب رفتیم من و هستی وارد کتابفروشی شدیم..هستی دورتر از ایستاد

منم یه کتاب و برداشتم و داشتم ورقش میزدم که صدای کسی از پشت سرم

اومد: سلام، خانوم آرین!

کُپ کردم ..برگشتم عقب..چهره ی دلنشین مانی جلوم سبز شد همون لبخند

همیشگی گوشه ی لبش بود

_ س..س..سلام آقا مانی..خوبید شما؟

مانی که دستپاچگیمو دید لبخندی زد و گفت: ممنون، هستی کجاس؟

_ رفته کتابارو نگاه کنه..اونطرفه!

مانی به جایی که اشاره کردم رفت..قلبم کم مونده بود بیفته تو کفشم!

جذابیتش ستودنی بود به ندرت پیش میومد که بتونم جلوش بدون لرزش صدا

حرف بزنم..اما مطمئن بودم عاشقش نبودم..

به سمت مانی و هستی رفتم گفتم: هستی ، کارت تموم شد؟

هستی دو تا کتاب دستش بود گفت: آره..خدا مانی و رسوند تا مارو برسونه خونه!

با شرم خاصی که ازم بعید بود گفتم: نه خودمون میریم..مزاحمشون نمیشم!

هستی با خنده گفت: اوه چه لفظ قلم حرف میزنه! تو و خجالت؟ اونم با داداشِ

من؟ ناز نکن نیلو که اصلاً بهت نمیاد...

از حرفای هستی لجم گرفت...زبون دراز! بزار تنها شیم میکشمت بچه!

مانی کتابارو از هستی گرفت پولشو حساب کرد و هر سه بسمت ماشین مانی

حرکت کردیم مانی گفت: خانوم آرین شما چیزی لازم نداشتین؟ یادم رفت بپرسم

گفتم: نه...ممنون!

هستی گفت: مانی کاش همیشه تو بیای دنبالمون تا این نیلوفر کم حرف و

مؤدب شه!

آخ هستی خیلی زبون دراز شدی..خدا بهت رحم کنه بهش چشم غره ای کردم

هستی با لودگی دستاشو به نشانه ی تسلیم بالا نگه داشت و گفت: من تسلیم!

با اون چشات اینطوری نگاه نکن..قلبم مثل گنجیشک میزنه!

مانی خندید و گفت: هستی خانوم حواست باشه من همیشه با شما نیستما

بازم با نیلوفرخانوم تنها میشیا! همه پُلای پشت سرتو خراب نکنی!

از حرف مانی خنده م گرفت...سوار ماشینش شدیم هستی جلو نشست

منم عقب و انتخاب کردم زیر زیرکی چهره ی مانی و از آینه دید زدم...

چشماش یشمی بود خط ریشش بلند بود موهاشو خیلی خوشگل بالا زده بود

تی شرت سبز رنگی مطابق با رنگِ چشاش پوشیده بود اندام ورزیده و خوبی

داشت...داشتم صورت و اندام مانی و بررسی میکردم که هستی گفت:

هی نیلو...زبونتو تو کتابفروشی جا گذاشتی؟ یه دیقه که نمیحرفیا دلم میگیره!

خندیدم و گفتم: تو فرصت میدی کسی حرف بزنه.. ببند گاله رو!

هستی با لج فت: دیدی مانی زبون داره؟ اونم دو متر!

با موذی گری گفتم: گوشزد آقا مانی و گوش کن دخترکم! منو تو وقت برای تنها

موندن خیلی داریما!

لبخند مانی و رو لباش دیدم...

_ نیلو؟

_ اِ هستی چرا اسممو نصفه میگی؟ خوبه منم بت بگم " هست "؟

مانی با خنده گفت: نه تروخدا همینجوریشم اسم هستی ضایع هست!

هستی حرصش گرفت و گفت: اِ اینجوریاس؟ باشه مانی خان...بهم میرسیم!

این داداشِ من خیلی غریبه نوازه!

گفتم: خب حالا، حرفتو بزن!

_ نمیگم!

_ جهنم! نگو

_ میخواستم بگم فردا تولده هماس!

_ اِ مبارکه! خب؟

_ خب نداره..یه مهمونی کوچولو گرفتیم..بابا خواسته شماروهم دعوت کنیم

_ مارو؟

_ آره دیگه..همتون بیایدا..

_ ما برای چی؟

_ برای چی نداره؟ بابا از خونوادت خیلی خوشش اومده نیای سر من غر میزنه!

_ باشه مزاحم میشیم! راستش بابای منم خیلی از آقای پرور تعریف میکنه!

مانی گفت: آقای آرین لطف دارن...منتظرتونیما!

گفتم: چشم!

مانی و هستی منو دم درخونمون پیاده کردن و رفتن...

به خونه رفتم داد زدم...: مامان...؟ نوشین؟ نگار؟ کسی خونه نیس؟

نریمان از پشت مبل پرید جلوم..این کارش باعث شد یه جیغ بنفشِ خوشگل بکشم

نریمان خندید و گفت: خواهرِ شجاع مارو باش! دیوونه ی جیغاتم!

دستمو از قلبم گرفتم و گفتم: خیلی دلقکی!

روی مبل نشستم کیفمو شوت کردم رو دسته ی مبل!

_ اون ماشینِ کی بود دمِ در؟

_ از کی تاحالا زاغ سیاه منو چوب میزنی؟

_ از وقتی که مشکوک شدی!

نریمان خندید..غیرتی شدن اصلاً بهش نمیومد..

گفتم: مانی بود..داداشِ هستی!

اسم هستی و که شنید حس کردم رنگش پرید

_ چت شد؟ چرا تا اسم هستی و شنیدی رنگت پرید؟

_ چرت نگو..من با اون چیکار دارم

با لحن خاصی گفتم: خدا از دهنت بشنوه!

_ زبون دراز!

_ فردا شب دعوتیم خونه ی آقای پرور..

_ به چه مناسبت؟

_ تولدِ هماس؟

_ هما کیه؟

_ وا خواهرکوچیکه ی هستی دیگه!

_ آها..من که نمیام!

_ چرا؟

_ اصلاً حوصله ی اینجور مهمونیا رو ندارم!

_ سریِ قبلم که نیومدی و بهونه تراشیدی آقای پرور کلی ناراحت شد..

_ خب بشه

_ مگه دست توئه؟..بقیه کجان؟

_ دونه دونه همه رو بگم؟

_ آره...

_ باشه..نوشین با حمید بیرونه! نگار و مامان و تینا رفتن بازار..مهرانم محلِ کار نیماس!

_ اوه چه کامل!

به اتاقم رفتم رفتارای نریمانم حسابی مشکوک شده بود تا اسم هستی میومد

آمپر میپروند!

به مانی فکر کردم اخلاقش اصلاً شبیه بردیا نبود مانی خیلی خونگرم و مهربون بود درست نقطه ی مقابلِ بردیا!

مانی جراحِ مغز و اعصاب بود و کارشو خیلی دوس داشت همه مانی و پسری با جَنَم و کار درست میدونستن!

لباسامو درآوردم خیلی خسته بودم یه چرت کوتاهی زدم و رفتم پایین نگار اینا اومده بودن..

_ بـــَه..خواهر گرامی..کی اومدین؟

نگار گفت: نیم ساعتی میشه!

مامان گفت: خوابیده بودی؟

_ آره..خیلی خسته بودم..

تینا نزدیکم شد: خاله نیلوفر..کارتون دارم

_ بیا بریم اتاقم تربچه!

تینا رو بغل کردم و به اتاقم رفتیم..

تینا بسته ای کادوپیچ شده دستش بود گفتم: وا کن ببینم چی خریدی!

تینا با ذوق و شوق بچگانه اش بسته رو باز کرد یه خرسِ قهوه ای و بامزه کوچیک بود!

خرس و دستم گرفتم و گفتم: وای تینایی چقدر قشنگه!

_ دوسش دارین؟

_آره عزیزم...خیلی ملوسه!

_ مالِ شما..

_ پس خودت چی؟

_ مامان نگار میگه هر کیو که دوس داری باید بهش هدیه بدی!

_ اما تو این خرس و دوس داشتی!

_ شما رو بیشتر دوس دارم

آخ که من چقدر تینا رو دوس داشتم طبیعیم بود اولین خواهرزادم بود و جونمم براش میدادم! نگار تینا رو صدا زد تینا صورتمو بوسید و رفت خرس و بالای تختم گذاشتم به سالن برگشتم..

مامان گفت: نیلو..خودتو برای شنبه آماده کن..قراره بریم شمال!

گفتم: با کی؟

نگار گفت: خونواده ی خاله و دایی!

گفتم: خوش بگذره..من که نمیام!

مامان گفت: باز تو سازِ مخالف زدی؟ شد ما یه جا بریم و مخالفت نکنی؟

گفتم: اصلاً نمیتونم یلدا رو تحمل کنم!

نگار گفت: بهونه نیار ..تو با اون چیکار داری؟بالاخره باید بیای نمیشه تنهابمونی

گفتم: چرا نمیشه تنها بمونم..من که بچه نیستم!

مامان گفت: اگه نیای ماهم فردا شب تولد هما نمیایم...

گفتم: کی بهتون گفت؟...

نریمان گفت:من!

_ دهن لق! حالا بزار یه نفسی تازه کنن...بی بی سی!

دیگه نتونستم مخالفت کنم...باید شنبه باهاشون میرفتم مامان اگه لج میکرد بد میشد

نگار گفت: نیلوفر..هستی از کجا فهمید ما تهرانیم؟

نریمان پوزخندی زد و گفت: با وجودِ نیلوفر کسی بی خبر نمیمونه نگاری!

اخمی کردم و رو به نریمان گفتم: دوستمه! بهش میگم همه چیزو...

نریمان گفت: من فردا شب دعوتم خونه ی یکی از رفیقام!

گفتم: اِ پس چرا تا فهمیدی اونجا دعوتیم اینو گفتی؟

نریمان گوشمو گرفت و گفت: فضولی موقوف!

دردم اومد آخ آخ کردم مامان گفت: ولش کن نریمان! بچه شدی..همه با هم میریم خونه ی آقای پرور..بهونه تراشیَم تعطیل

مامان به اتاقش رفت انقدر با تحکم حرفشو زد که نریمان سکوت کرد...

با صدای اف اف از خواب پریدم دیشب دیر خوابیده بودم خیلی خوابم میومد...

یارو ولم نمیکرد دستشو گجذاشته بود رو زنگ..با خشم گوشی و برداشتم

_ کیه؟

_ چه عجب! داشتم میرفتما..

صدای بردیا بود باید تلافیِ این زنگ زدشو سرش در میاوردم...

_ چقدر پررویی! صبح زود اومدی اینجا..دستتم گذاشتی رو زنگ طلبکارم هستی؟

_ نمیدونستم انقدر تنبلی!

_ هر چی هستم به خودم مربوطه!

_ نیومدم که حرفای بی سرو ته تورو بشنوم..نریمان هس؟

_ اولاً گراهام بِل خیلی وقته تلفن و اختراع کرده! استفاده ازشم خیلی آسونه!

ببین شماره ی هر کسیو که باهاش کار داری و میگیری و راحت ازش میپرسی

کجاس و تموم! این همه راهم تشریف نمیاوردید اینجا...

بردیا که معلوم بود خیلی کلافه شده گفت:

خوشمزگیت تموم شد؟ حالا نریمان و صدا کن..

_ چیکارش داری؟

_ عجب بی فکری هستیا..منو سرِ پا نگه داشتی بازخواست میکنی؟

_ حمومه! میاد

_ حموم! الان؟

_ اووووه! ببخشید نمیدونست باید برای حموم رفتنم از شخصِ شخیصه شما اجازه بگیره!

_ کی ماد؟

_ کارش طول میکشه!

_ خدای نکرده..دروغ که نمیگی؟ من سیمام قاطیه ها

_ لازم به گفتن نبود..میدونستم..اما...نیس!

_ کی؟

_ یه مرد خیکی!

صداش پر از خشم شد...

_ ببین دختر کوچولو..حیف که عجله دارم وگرنه حالتو جا میاوردم

_ ریز میبینمت.نیس ...نیس..رفته مغازه!

_ خیلی....

حرفشو تا آخر نزد و رفت...آخ چقدر حال کرده بود...دلم خنک شد!

سرحال بودم و صبحونمو کامل خوردم خیلی بهم چسبید!

شماره ی بنفشه رو داشتم بعد از چند تا بوف خوردن جواب داد...

_ الو نیلو تویی؟

_ بـــَه سلام بر دختر خاله ی گرامی!

_ سلام.زبون نریز چی شد یاد من کردی؟

_ بنفشه جونم..اون کتابایی و که لازم داشتمو برام میزاری کنار..

_ کی مای میبریشون؟

_ امروز که وقت نمیکنم..ایشالا فردا

_ باشه..بیا برات میزارمش کنار اگه خودمم نبودم جایی میزارمش که هرکی خونه بود بهت بدتش!

_ مرسی..لطف کردی! کاری نداری؟

_ نه به خاله پروانه سلام برسون خدافظ...

گوشی و قطع کردم...

ساعت از 7 هم گذشته بود من آماده بودم پیراهنی زرد رنگ و بلند پوشیده بودم این پیراهن و نیما از دبی برام خریده بود فیتِ بدنم بود..آرایشم دخترونه و ساده

بود نریمان نزدیکم شد و گفت:

نریمان دیروز اومده بود تو اذیتش کردی؟

_ خب..منظور؟

_ خیلی عصبی بود...نباید سر به سرش بزاری

_ تو دلت برای اون نسوزه..تلافی میکنه!

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: چه تیپیم زدی داداشی! حالا خوبه نمیخواستی بیای!

نریمان اخم کرد و گفت: خوشمزه! میدزدنتا...

خندیدم بالاخره همه حاضر شدن نوشین خونه ی حمید بود و نمیومد..

سر و تهِ نوشین و میزدی خونه ی حمید باید پیداش میکردی!

تینا هم حاضر شده بود پیراهن قرمز خوشرنگی پوشیده بود...

به خانه ی شیک و تازه ساختِ آقای پرور رسیدیم..در باز بود و به راحتی وارد خونه

شدیم مانی با دیدنمون جلو اومد و خیلی گرم خوشامد گفت...

هستی سررسید صورتمو بوسید و گفت: سلام بر بانوی زیبایی ها!

خندیدم و گفتم: توام کم خوشگل نکردیا...دخترکم!

هستی لبخندی زد نریمان جلو اومد هستی سلام کرد گونه های سفیدش قرمز

شد نریمان خیلی سرد و عادی سلامی کرد و رفت...سلام نمیکرد سنگین تر

بود حتی یه نگاه گذرا هم به هستی نکرد هستی ناراحت شد به سالن رفتیم

پُر مهمون بود هستی که می گفت یه مهمونیه سادس! از دست این هستی!

حالا خوبه ساده نبودم...هما جلو اومد دختر مؤدب و خوبی بود 12 سالش بود

تینا نزدیکش شد و با هم حرف زدن..

از دور حرکات نریمان و هستی و زیر نظر گرفتم..نریمان بی توجه به محیطِ اطرافش

به پارکت های کف سالن چشم دوخته بود هستی هم غمگین بود....

هستی خیلی خوشگل شده بود..چشمای سبز و درشتشو ناز آرایش کرده بود

بیبی فیس بود ! هستی با حرص گفت: چه خجالتیم شده؟

گفتم: کی؟

هستی سریع گفت: هیچکس!

نگاشو دنبال کردم نریمان و می گفت! هستی رفت به مهمونا خوشامد بگه منم

گوشه ای نشستم باید امشب سر از کاراشون درمیاوردم!

مانی نزدیکم شد دوتا لیوان شربت دستش بود با لبخند گفت:

بهتون خوش نمی گذره؟

_ نه..نه..اتفاقاً خیلیم خوبه!

مانی یکی از لیوانا رو به دستم داد تشکر کردم

گفت: آخه با شناختی ازتون دارم ساکت جایی واینمیسین!

_ آخه فکر میکردم یه جشنه کوچیکه! البته هستی اینطوری گفته بود...

_ هستی همیشه یه چیزایی و نمیگه! میخواست شما راحت باشین

جرعه ای از شربت و نوشیدم

_ نیلوفر خانوم؟

_ بله؟

_ درستونو تموم نکردین؟

_ نه هنوز..دو ترم مونده..شما چی؟

_ من چی؟

از سؤال بیجام خجالت کشیدم حرفمو اصلاح کردمو گفتم: از کارتون راضی اید؟

_ آره..خوبه

_ سخت نیس؟

_ سخت که هس..اماخب دوسش دارم!

هستی سررسید و گفت: به به چه گرم احوالپرسیَم هستین!

مانی گفت: اگه شما اجازه بدین و دوستتونو چند لحظه به من قرض بدین!

با خنده گفتم: من متعلق به همه هستم!

هستی گفت: زیادی خودتو تحویل نگیر..این داداش من کم عقل شده!

مانی اخمی به هستی کرد و هستی ساکت شد نگاشو به نریمان دوخت و گفت:

آقا نریمان چه ساکتن..انگار بهشون خوش نمیگذره!

مانی گفت: من میرم پیشش!

مانی به سمت نریمان رفت..هستی گفت: نیلو..اون پسره رو میبینی؟

_ کدوم؟

_ تی شرت سفید پوشیده!

_ آها..خب

_ اون کاوه س!

_ کاوه کیه؟

_ وا..پسره شریکِ بابام دیگه..یادت رفت؟ گفتم ازم خواستگاری کرده

_ آهاااا یادم اومد..توام داری میریا نه؟

_ نه...ازش خوشم نمیاد

_ واسه چی؟ نکنه دلت یه جایی گیره!

هستی سکوت کرد گفتم: تو چته دخترکم؟ به من نمیگی!

_ فعلاً هیچی نپرس وقتش شد بهت میگم...

_ وقتِ چی؟

_ نیلو..خواهش میکنم!

دیگه اصراری نکردم هستی چیزیو ازم مخفی نمیکرد باید منتظر میموندم تا خودش

بهم بگه...من و هستی نزدیکِ مانی و نریمان شدیم...

گفتم: این آقا داداشِ من یه کم دیرجوشه!

مانی گفت: نه اتفاقاً پسر خوش مشربی هستن!

نریمان گفت: آقا مانی شما لطف دارین!

در همین لحظه کاوه نزدیکمون شد رو به مانی گفت:

آقای دکتر یه کمم مارو تحویل بگیرید!

مانی لبخندی زد و رو به نریمان گفت:معرفی میکنم..کاوه..پسر شریکِ بابام

کاوه با نریمان دست داد و رو به هستی گفت: خیلی زیبا شدی هستی!

از لحن صمیمیِ کاوه همه شوکه شدیم نریمان پوزخندی زد و گفت:

آقا مانی فقط پسر دوست باباتون هستن ایشون؟

کاوه با خنده گفت: من و هستی قراره به زودی نامزد شیم جناب!

نریمان شوکه شد معلوم بود حالش بده! عذرخواهی کرد و رفت...

هستی هم با نفرت به کاوه نگاه کرد و به بهونه ای رفت...

پسره ی پررو هنوز هیچی نشده میگه قراره نامزد شن!

به حیاط رفتم دنبال نریمان گشتم نگرانش بودم لابه لای شب بوها سایه شو دیدم

جلو نرفتم پشت درختی پنهون شدم زانوهاشو بغل گرفته بود و شعری و میخوند

ای تو چشمانت سبز...!

در من این سبزیِ هذیان از توست....

سبزیِ چشمِ تو تخریبم کرد....

حاصل مزرعه ی سوخته، برگم از توست....

زندگی از تو و مرگم از توست!

بخاطر رشته ی دانشگاهیم علاقه ی وافری به شعر و ادبیات داشتم و میدونستم

این سروده ی حمید مصدقه!

اگه شکی درمورد عشق نریمان و هستی داشتم دیگه مطمئن بودم...

چشمانت سبز....!!!

جلو رفتم_ نریمان!

شوکه شد با پشت دستش گونه هاشو پاک کرد و گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟

_ الان اومدم..خوبی؟

_ عادت داری بدون اجازه تو خلوتِ دیگران پا بزاری؟

_ من غریبه نیستم!

_ این دلیل نمیشه که بی اجازه وارد حریم خصوصیه کسی بشی!

_ بهتره برگردی تو جمع!

_ جمعی که همه چیزش عذابم میده!

_ هستی هم ناراحته!

_ اون چرا ناراحته؟ اونکه تا چند وقت دیگه عروس میشه!

_ هستی اون پسره رو نمیخوای!

_ کسی و به زور شوهر نمیدن! به منم مربوط نیس...

نریمان بلند شد و رفت...داشتم دیوونه میشدم!

این دو تا چشون بود!کاش کاری از دستم بر میومد به سالن برگشتم..

هستی گوشه ای مغموم نشسته تود باید حال و هواشو عوض میکردم نزدیکش شدم...

_ دخترکم..منو دعوت کردی چهره ی عین برجِ زحرمار تورو ببنیم؟

هستی به چشمام خیره شد حلقه ای اشک تو چشمای سبزش به چشم میخورد ناراحت شدم دستمو رو شونش گذاشت..

_ هستی.....خوبی؟

لباشو ورچید تا جلوی بغضشو بگیره سرشو پایین انداخت...

دلم براش سوخت...طاقت حالشو نداشتم....

کاش میدونستم..چشونه؟

فصل چهارم***

مقنعه مو مرتب کردم به انتهای سالن زل زدم هنوز نیومده بود همیشه زودتر از من میومد اما امروز...!

غم تو دلم تلمبار شد به یاد آوردم دیشب هر چی خواستم از زیرِ زیونِ نریمان حرف بکشم هیچی بروز نداد! حرصم گرفت..من باید همه چیزو بدونم! به ساعت مچیم نگاه کردم ناامید شدم..محال بود دیگه بیاد! کلاس تموم شد و هیچ خبری از هستی نشد...

به گوشیش زنگ زدم خاموش بود...

به خونه رفتم نریمان رو مبل لم داده بود و فارغ از تموم دنیا تی وی میدید!

مامان که کلافگیمو دید گفت: چته نیلوفر؟ چرا انقدر آشفته ای؟

گفتم: هستی امروز نیومد یونی! هر چیـَم زنگ میزنم گوشیش خاموشه!نگرانشم

نریمان نگاشو بهم دوخت و گفت: زنگ بزن خونَشون خب!

فکر بدی نبود نگرانی و کامل از نگاه و حتی چند جمله ای که به زبون آورد دریافتم..

به سمت تلفن رفتم...

_ الو؟

_ الو...سلام آقا مانی..نیلوفرم

_ سلام خانوم آرین حالتون چطوره؟

_ ممنون ببخشید هستی خونه س؟ حالش خوبه؟

مانی نگران پرسید: بله خونه س...طوری شده؟ مگه قرار بود مریض باشه؟

_ نه...نه آخه امروز دانشگاه نیومد یه کم نگرانش شدم..

_ آها..نگران نباشید یه کم سردرد داشت واسه این موند خونه!

_ میتونم باهاش حرف بزنم؟

_ راستش فکرکنم خوابه!میگم باهاتون تماس بگیره

_ ممنون..خداحافظ

گوشی رو قطع کردم..

نریمان نگران پرسید: چی شد؟

گفتم :هیچی! مانی گفت سردرد داشته گرفته خوابیده!

ناراحت به اتاقم رفتم از برخوردِ هستی خیلی ناراحت بودم مگه تقصیر من چی بود

بعدظهر برای گرفتن کتاب از بنفشه راهیه خونه ی خاله پری شدم...

اف اف و زدم...

_ کیه؟

_ نیلوفرم...

بردیا بود.اووووووف کی حوصله ی اینو داشت!!!

_ خب امرتون؟(کلاً با سلام و احوالپرسی غریبه بود)

_ بگو بنفشه بیاد کارش دارم...

_ آها..راستش یه دو قرنی میشه که تلفن، این وسیله ی پُرفایده اختراع شده

اگه استفاده ازشو بلد نیستی یه وقت میزارم بیا پیشم یادِت بدم اوکی؟

قصدِ تلافی داشت منم شدید عصبی بودم

با کلافگی گفتم: هه هه نمکدون! حیف که امروز اصلاً رو فرم نیستم وگرنه حالیت میکردم..بنفشه رو صدا کن!

_ اتفاقاً دختر خاله منم دیروز بدجوری بی حوصله و کلافه بودم..خب امرِ دیگه؟

حرصم گرفت دادزدم: میگم بگو بنفشه بیاد...

_ نیست...

_ ببین بردیا، اگه میخوای دیروز و تلافی کنی باید بگم اصلاً روزِ خوبی و انتخاب

نکردی..من امروز اعصابم داغونه..لِهِت میکنما!

_ بابا نیس...

_ کجاس؟

_ حمومه!

آخ منو بگی کارد میزدی خونَم در نمیومد!

داد زدم: بردیاااااااااااااااا ll منو اذیت نکن..عجله دارم!

_ به خاله پروانه سلامِ گرمِ منو برسون....

_ اِ اینجوریاس! حسابتو به وقتش میرسم!

به موبایل بنفشه زنگ زدم در دسترس نبود...عجب بدشانسی ای!

خواستم برم که در حیاط باز شد و چهره ی خندان بردیا ظاهر شد..

لبخندِ پیروزمندانه ای گوشه ی لبش بود..آخ دلم میخواست بزنم دک و پوزشو بیارم پایین!

_ سلام بر نیلوفرِ عصبی! آی حال میکنم لجتو در میارم!

_ هی...یادت باشه تلافیشو سرت درمیارم!

بردیا به در تکیه داد و خندیدخواستم برم که گفت: بیا قهرنکن!

به عقب برگشتم کتابا دستش بود

با حرص گفتم: میمُردی زودتر بدی!

_ باید تاوانشو میدادی!

با خشم کتابارو ازش گرفتم تند تند راهیه خونه شدم..دلم نمیخواس دیگه حتی اتفاقی بردیا رو ببینم..خیلی عصبی و کلافه بودم رفتم خونه!

نگار گفت: نیلوفر کجایی تو؟ هستی زنگ زد کارت داشت

با بی حوصلگی گفتم: من با اون حرفی ندارم!

_ وا..چته تو! دعواتون شده؟

_ اگه دوباره زنگ زد بگو نمیخواد باهات حرف بزنه..خستم..میرم استراحت کنم

به اتاقم رفتم گوشیم زنگ خورد هستی بود ریجیت کردم!حوصلشو نداشتم!

تازه گرمِ خواب شده بودم که دوباره صدایِ جیغ و گوشخراشِ موبایلم منو پروند

شماره غریبه بود..جواب دادم!

_ بله؟

صدای جیغ جیغوی هستی تو گوشم پیچید:

بیشووووور..حالا رو من گوشی و قطع میکنی؟ بزنم نصفت کنم؟

_ تو که گوشیتو خاموش کردی تکلیفت چیه؟حرفتو بزن خوابم میاد!

_ اِ نیلوفری ازم ناراحتی؟

_ نباید باشم؟! میدونی چقدر نگرانت شدم بچه! حتی حاضر نشدی یه خبر بدی

_ نیلوفر به خدا حالم بد بود وگرنه خبرشو بهت میدادم!

_ انقدر بد که حتی یه اس ندادی؟

_ حالا که گذشته..ببخشید..ناز نکن دیگه!

_ اوکی..اما دیگه نبینم این کاراتوها...؟

_ قولِ قول!

_ آورین..دخترکم! الان بهتری؟

_ خوبم!

_ بیام بریم بیرون؟

_ کجا؟

_ فردا که جمعه س یونی نمیبینمت! پس فردام میریم شمال!

_ اِ خوش بگذره!

_ مطمئنم نمیگذره!

_ واسه چی؟ بازم بردیا؟

_ کاش فقط اون بود..یلدام هس..آه آه

_ سعی کن بهت خوش بگذره

_ دخترکم؟

_ جان، مادر جان؟

_ بیام دنبالت بریم بیرون؟

_ الان نه نیلو هیچ حوصله ندارم!

_ میخوام حقیقت و بهم بگی..

_ حقیقتِ چی؟

_ دیشب...

_ اِ نیلو باز تو پیله شدی؟ به خدا وقتش شد بهت میگم!بهم فرصت بده

_ چه فرصتی؟تو که اینطوری نبودی هر چی میشد بهم میگفتی!

_ باور کن بهت میگم..بزار مطمئن شم میگم!

_ باشه..دیگه اصرار نمیکنم

_ قربونت برم من!

_ آقا مانی خوبه؟

_ چی شد یهو حال اونو پرسیدی؟

_ همینطوری!

_ نیس..بیمارستانه!

_ هستی؟

_ هووم؟

_ توام بیا با ما بریم شمال!

_ خُل شدی ؟ بیام چیکار؟

_ خب من اونجا حوصلم سر میره! با کسی حال نمیکنم..توام بیا

_ نه حرفشم نزن..شما خونوادگی قراره برید من اونجام بگم چی؟

_ نخودچی...ناز نکن دیگه!

_ نه نیلو اصرار نکن...

_ فردا بیام دنبالت؟

_ حالا بهت خبر میدم

_ این خطه کیه باهاش بهم زنگ زدی؟

_ خطِ مانیه! گوشیشو خونه جا گذاشته بود

_ اوکی خبرشو بهم بده..بای

_ بای!

باید هرجور میشد هستی و با خودم میاوردم...اینجوری قضیه ی اون و نریمان لو میرفت...دو ساعتی خوابیدم بیدار که شدم ساعت 8شب بود!

به شماره ای که هستی باهاش بهم زنگ زده بود زنگ زدم...

صدای مردونه و جذاب مانی تو گوشم پیچید..

_ الو بفرمایید؟

_ الو..سلام آقا مانی..نیلوفرم

_ سلام خانومِ آرین! ببخشید نشناختم

_ شما باید منو ببخشید که بی وقت مزاحمتون شدم

_ نه اختیار دارید..امرتون؟

_ غرض از مزاحمت میخواستم یه خواهشی ازتون کنم

_ امر بفرمایید

_ راستش ما قراره شنبه بریم شمال...میخواستم ازتون بخوام هستی و راضی کنید با من بیاد بریم شمال!

_ هستی بیاد؟

_ آره خب هم هوای سرش عوض میشه هم من تنها نیستم..خوب میدونم که هستی رو حرفِ شما حرف نمیزنه!

_ اما آخه شاید خونوادتون راضی نباشن!

_ این چه حرفیه! هستی مثل خواهرم میمونه!

_ باشه! من باهاش حرف میزنم

_ لطف کردین..شبتون بخیر

_ شب بخیر!

خوشحال به پذیرایی رفتم...

گفتم: خبر.خبر...به مسافرین شنبه یه نفرم اضافه شد!

مامان گفت: کی؟

گفتم: خانومِ هستی پرور..

اخمای نریمان درهم رفت و گفت: اون چرا میاد؟

گفتم: تو با اومدنِ هستی مشکلی داری؟

نریمان با لج گفت: نه..اما اون این وسط یه غریبس!

گفتم: نه خیرم..اون دوست عزیزِ منه!

نریمان با ناراحتی به اتاقش رفت نگار گفت: حق با نریمانه! خود سر نشو نیلو

_ خود سر چیه؟ اینکه از هستی خواستم بیاد گناهِ بزرگیه؟

مامان گفت: نه..اما خب باید قبلش سؤال میکردی از ما...

_ نه خیر..این قصه سرِ دراز دارد...من هیچ کار بدی نکردم!

نوشین سررسید تازه از بیرون میومد گفت: چه خبره اینجا؟

نگارگفت: هیچی تموم شد...آقا حمید کو؟ تو شمال میای؟

نوشین گفت: نه دیگه خوش بگذره...

مامان گفت: مگه قراره نیای؟

نوشین گفت: نه من میمونم پیشِ حمید!

مامان گفت: لازم نکرده..مردم چی میگن..توام میای شمال

نوشین گفت:وا...خب بزار مردم هر چی دوس دارن بگن..من میرم خونه ی حمید

مامان گفت: فکرشم نکن...یا همه با هم میریم یا اصلاً نمیریم...

مامان به اتاقش رفت نوشین با خشم گفت: این چه اخلاقیه مامان داره! مگه چی میشه من پیشِ حمید بمونم؟ ما که محرمیم..

نگار با لحن دلجویانه ای گفت: خب مامانم عقاید خودشو داره بهتره زیاد حساسش نکنی..

گفتم: خب به آقا حمیدم بگو بیاد شمال..اینطوری توام تنها نیستی

نوشین با دلخوری رفت.مامان بود دیگه حرفش یه کلام بود!

ساعت 10 با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم.آخ باید صدای گوشیمو عوض کنم

سکته کردم.....

_ الو؟

_ الو و مرض..

_ هستی تویی اولِ صبحی؟

_ اول صبح؟ عزیزم داره میشه ظهر...خواب تشریف داشتی

_ نه عزیزم داشتم به تو و چشای دختر کُشت فکر میکردم

_ این چه کاری بود کردی؟

_ چه کاری؟

_ همینکه به مانی گفتی منو راضی کنه بیام شمال؟

_ دستِ گل آقا مانی درد نکنه! عجب نفوذی رو تو داره ها

_ مرض! باز حرفتو بهم تحمیل کردی دیکتاتور؟

_ دلتم بخواد..قربونِ دخترکم برم من!

_ ا..نیلو انقدر به من نگو دخترکم..فکر میکنم بچهم! حالا خوبه هم سنیما!

_ از وقتی استادِادبیات بهت گفت دخترکم دلم خواس بگم..خیلی بهت میاد..نمکی

_ هندونه نزار زیرِ بغلم..!

بلند خندیدم..

_ کوفت!

_ هستی..ناراحتی ازم؟

_ نه دیوونه...شاید باید عادت کنم

_ به چی؟

_ آی آی قرار نشد فضولی کنیا تا وقتش شه!

_ باشه..فردا میام دنبالت

_ باشه فعلا.....

موهامو شونه زدم داشتم از پله ها پایین میومدم که صدای بردیا رو شنیدم

سر جام سیخ شدم...همه گوش میدادن و بردیا حرف میزد به همه سلام دادم فقط

بردیا بود که جواب نداد..برام عادی بود خیلی دوس داشتم ببینم چی میگه!

به جمع پیوستم و گفتم: بحث سر چیه که همه ساکتین؟

بردیا با خونسردی گفت: ضرورتی نداره بدونی!

آخ باز این برج زحرمار شروع کرد! اصلاً انگار روزگارش نمیچرخه اگه با من بساز باشه!

با عصبانیت گفتم: حالا من شدم غریبه؟چرا نباید بدونم؟

بردیا با همون لحن گفت: دوباره میگم..ضرورتی نداره بدونی!

انقدر محکم و قاطع این حرف و زد که دیگه ادامه ندادم حس کردم مثل گربه ی شِرِک شده بودم...مظلوم سرجام نشستم...

نگار گفت: بردیا یعنی نمیشه کاری کرد؟

بردیا گفت: فقط یه راه مونده!

نریمان گفت: نمیشه نره؟

بردیا گفت: نه نریمان نمیشه! اونور چند تا دکتر خوبِ متخصص سراغ دارم

مامان گفت: کی باهاش میره؟

بردیا گفت: خودم میبرمش!

مامان گفت: من که باید حتماً بیام نمیتونم بزارم تنها بره!

نوشین گفت: با دایی پدرامم باید مشورت کنیم!

بردیا گفت: من با دایی حرف زدم اصرار کرد همراه مامان بره اما من راضی نمیشم

نگار گفت:آخه رفتن تو مشکلی و حل نمیکنه! بهتره دایی و مامان برن!

بردیا گفت: قلبم اجازه نمیده که بمونم تهران!

نمیدونستم موضوع سرچیه! جرئتم نداشتم بپرسم اگه بازم بردیا سرم داد میزد

قطعاً اشکم درمیومد و اصلاً دوس نداشتم جلوش گریه کنم!

نریمان وقتی قیافه ی مغموم و ناراحتمو دید با خنده گفت:

آخیییی نیلو..انقدر ناز میشی وقتی یه گوشه میشینی و صدات درنمیاد!

حرصم گرفت و گفتم: مرض!

نوشین گفت: انقدر اذیتش نکن...قضیه سرِ خاله پریه! مشکل قلبشو که میدونی

حالا دکترا گفتن وضعِ قلبش حاد شده و باید بره خارج عمل شه! اینه ماجرا

آخی خاله ی بیچاره ی من..بعد مرگ شوهرش قلبش خیلی درد میگرفت

همه فکر میکردن خوب میشه اما حالا...

بردیا گفت: حالا فضولیت رفع شد؟

خداااااا خودت ببین این با من سرجنگ داره! من که ساکتم آخه...

بردیا از جا بلند شد خدافظی کرد و از در خارج شد نریمان دنبالش رفت منم رفتم..

کنار بردیا وایسادم...

_ مشکل تو با من چیه؟

بردیا بی اعتنا به حرفام مشغول بستن بند کتونیاش بود

نریمان گفت: نیلوفر این کارات چیه؟

گفتم تو دخالت نکن نریمان! من باید بدونم مشکلش با من چیه؟

بردیا بند کفشاشو بست و بلند شد زل زد تو چشمام و گفت: مشکل من با تو،

اخلاقته ،دختر کوچولوی فضول!

بردیا سریع در رو بست و رفت..

نریمان با خنده گفت: شنیدی چی گفت؟ کوچولو.....

_ کوفت! نشونش میدم...

عصبی شدم...حالا به من میگی کوچولو....عمراً باهات خوب شم...

فصل پنجم***

_ مامان! مگه قراره کجا بریم که این همه اثاث برداشتین؟ بابا دوسه روز میریم شمال..نمیخوایم که بریم کویر که!

مامان گفت: چقدر غر میزنی نریمان؟ اصلاً بِده خودم وسایل و بزارم تو ماشین اگه سختته...

نریمان گفت:بحث سر سختیه من نیس! نمیدونم چرا شما خانوما انقدر دوس دارین تکمیل برین سفر..والا به خدا دفعه ی قبل که من یه هفته رفتم شمال فقط کیف پولمو بردم...

نریمان هی غر میزد عادتش بود! هر وقت که قرار بود بریم سفر همیشه این بحثا بین اون و مامان بود آخرشم حرف حرف مامان بود...

کفشای آل استارمو پام کردم مانتوی سبزمو پوشیده بودم با شال سفید...

به داخل ماشینمون زل زدم پُر پُر بود..تا سقفش!

با ناراحتی گفتم: میشه بگید من باید کجا سوار شم؟

نریمان با خنده گفت: تو اضافه ای!

زبونمو براش درآوردم و گفتم: مسخره!

مامان گفت: الان بردیا میادووتو با اون بیا!

با حرص گفتم: عمراً... من با اون نمیام..

بابا گفت: چرا لج میکنی؟ میبینی که جا نیس..در ثانی هستی هم میاد بهتره با بردیا بیای!

بعد از چند دقیقه بردیا سررسید مزدا3 مشکی رنگش از تمیزی برق میزد!

بعد از سلام و احوالپرسی با بابا گفت: پارسا، مامان و بهار و بنفشه رو سوار کرده سر کوچه ن!

گفتم: دنبالِ هستی ام بریما...

با ناراحتی سوار ماشین بردیا شدم..عقب نشستم

ماشینا حرکت کردن بردیا آینه رو تنظیم کرد نگام کرد و گفت:

همیشه اولِ صبحی انقدر دمقی؟

_ بله! البته وقتایی که با کسی همسفرم که اصلاً دوس ندارم!

_ فکر نکن من از خدامه!میدونم دلت از چی پُره!

_ شروع نکن..اعصاب ندارما! دایی اینا کجان؟

_ من باهات حرفی ندارم!

_ جهنم!

سرمو به سمت پنجره چرخوندم...جایی نگه داشت و یلدا سوار شد داییم سوار ماسین پارسا شده بود ای خداااااا یلدا جا براش نبود؟؟ غیر اینجا.....

بردیا گفت: چرا با ماشین پارسا نرفتی؟

یلدا با همون لحن لوس و مسخره اش گفت: جا نبود...در ضمن من با تو بودنو ترجیح میدم!

بردیا کلافه گفت: شروع نکن خواهشاً...

با حرص گفتم: قدیما یه سلام میدادی!

یلدا بدون توجه به حرفم شیشه ی سمت خودشو پایین کشید و گفت: چه هواییه!

اصلاً آدم حسابم نکرد که جوابمو بده عصبی شدم پوست لبمو جویدم

بالاخره به سر خیابون رسیدیم و هستی ام سوار شد کنار من نشست...

خیلی خوشگل شده بود! با بردیا احوالپرسی کرد اما یلدا فقط سلام زورکی بهش داد

بهش گفتم: زیاد منتظرمون که نشدی؟

هستی گفت: نه زیاد!با مانی اومدم

بردیا گفت: آقا مانی پزشکن؟

هستی گفت: بله! مانی متخصص مغز و اعصابه!

بردیا گفت: به به! تبریک میگم..موفق باشن

هستی تشکر کرد یلدا گفت: بردیا شکلات داری؟

بردیا با دست به داشبورد اشاره کرد بسته ای شکلات خارجی درآورد و مشغول خورد شد بردیا گفت: به عقبیام تعارف کن!

یلدا گفت: میخورین؟

خیلی لجم گرفت گفتم: دایی تو تربیتت خیلی کوتاهی کرده..نمیخوریم!

هستی آهسته گفت: کم خودتو حرص بده..بیخیالش!

کمی آروم شدم بردیا ضبط ماغشینو روشن کرد آهنگ جدید بابک جهان بخش بود صداشو دوس داشتم...

سراغی از ما نگیری

نپرسی که چه حالیم!

عیبی نداره میدونم

باعث این جداییم!

رفتم که شاید رفتنم

فکرتو کمتر بکنه!

نبودنم کنارتو

حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه

حِسِت به من عالی نبود

احساسِ من فرق داشت با تو

دوس داشتنت خالی نبود!

بازم دلم گرفته

تو این نم نمِ بارون!

چشام خیره به نوره

چراغ تو خیابون

خاطراتِ گذشته

منو میکُشه آسون!

چه حالی دارم امشب!

به یادت تو، زیرِ بارون!

هستی آهسته گفت: نیلو؟

_ هووم؟

_ خیلی جذابه؟

_ کی؟

_ وا..خنگ! بردیا دیگه!

_ بد سلیقه! کجاش جذابه!؟

_ تو چرا زیباییاشو نمیبینی؟ حتی لحنشم جذاب و مقتدره!

_ من که نظرِ تورو ندارم

_ چرا سعی نمیکنی مثل یلدا بهش نزدیک شی!؟

_ کارای یلدا یعنی کنه بازی! من از بردیا خوشم نمیاد

_ چرا؟

_ با هم نمیسازیم!

خودمم مطمئن نبودم که ازش متنفرم یا نه؟ اما آرزوم نبود...یلدا فلاسک چایی

دستش بود و گفت: بردیا چاای میخوری؟

حالم از دلبریای یلدا بهم میخورد..دختره ی کنه!

سریع گفتم: کاش ماسین بابام جا داشت!

بردیا گفت: واسه منم اینطوری راحت تربود

یلدا خندید لجم گرفت بردیا رو به یلدا گفت: منظورم توام بودی!

آخ حال کردم..اصلاً یادم رفت که منوهم ضایع کرده بود..یلدا ساکت شد

هستی کم کم رو شونم خوابش برو یلدام خوابیده بود...

اخمام تو هم بود بردیا نگام کرد و گفت: مسافرت با تو خیلی سخته!

_ منظور؟

_ واضح بود! به عمرم دختری مثل تو عنق و بد اخلاق ندیدم!

_ تورو خدا تو اینو نگو....بابا مهربون!

_ اگه میدونستم انقدر ناراحت میشی بنفشه رو مینشوندم جای تو!

_ مشکل من فقط تو نیستی!

بردیا منظورمو گرفت نیم نگاهی به یلدا انداخت و زیرلب گفت: مشکل منم هس!

به گوشام شک کردم..بردیا این حرفو زد؟

زود گفتم: کی مشکلته؟

به خودش اومد و گفت:تو!

_ غیر از من!

_ دخترا...

_ اما تو گفتی یلدا؟

_ خب یلدام شاملِ دخترا میشه دیگه، نمیشه؟

_ خیلی بیشوووری!

_ چرا؟ چون باهات راه نمیام؟

_ خواهشاً منو با یلدا مقایسه نکن! من مثل اون نیستم که بهت بچسبم

_ اینو میدونم.....

_ خاله پری خوبه؟

_ رسیدیم شمال خودت ازش بپرس!

_ کی میرید آمریکا؟

_ مهمه برات؟

_ منظورت چیه؟

_ بس کن...

_ شد من یه بار یه سؤال بپرسم مثل آدم جواب بدی؟

_ شاید مشکل ار توئه!

_مطمئن باش به یلدا جونت نمیگم با من حرف زدی!

عصبانیت و تو چشاش توسیش میدیدم...

_ حیف که خستم....!

_ اِ چون یلدا جون کشیده شد وسط؟ همچینم که نشون میدی از دخترا متنفر نیستیا...فقط بلدی شعار بدی!

_ تو از چی ناراحتی؟

_ از اینکه ادا درمیاری...

_ من ادا درنمیارم..

_ چرا درمیاری...چرا به یلدا نمیگی دوسش نداری؟چرا جرئت نداری بهش بگی ازش متنفری؟

_ من نمیدونم تو این وسط چیکاره ای؟

_ از شعار دادنت حالم بهم میخوره جناب!

_ اصلاً میدونی چیه؟ من عاشق یلدام.....حرفِ دیگه؟

کُپ کردم...نمیدونم چرا انقدر از حرفش ناراحت شدم...

تا رسیدن به مقصد کلمه ای بینمون رد و بدل نشد من غمگین به جاده ی خیس نگاه میکردمو بردیام با عصبانیت رانندگی میکرد....

به ویلا رسیدیم هستی هنوز خواب بود یلدا بیدار شد و با شادی از ماشین پیاده شد بردای با لحن سردی گفت: هستی خانومو بیدار کن...

هستی و بیدار کردم چشماش قرمز شده بود خندیدم و گفتم: خوب خوابیدیا..

_ رسیدیم؟

_ بله خانوم!

من و هستی از ماشین پیاده شدیم...

هستی با همه احوالپرسی کرد نریمان ساکت گوشه ای نشست...نگار گفت: به آقا مانیم میگفتی بیاد...

از حرفای ریاکارانه ی نگار لجم گرفت حالا خوبه با اومدنِ هستی ام مخالف بودا...

هستی گفت: مانی اون بیمارستانو با هیچ گردشی عوض نمیکنه!

حمید گفت: بایدم اینطور باشه..سختیای زیادی کشیده!

خارو شکر نوشین حمیدم راضی کرده بود بیاد..وگرنه باید سگرمه های نوشینو تحمل میکردیم...

نریمان سکوت کرده بود با شیطنت گفتم: چه عجب! ما این نریمان و ساکت دیدیم!

هستی جون از برکاتِ وجودِ توئه ها...

بلند خندیدم نریمان با حرص گفت: ببند دهنتو!

همینکه حالشو گرفتم برام کافی بود...دایی پدرام گفت: هیچی مثل رانندگی آدمو خسته نمیکنه!

پارسا گفت: اتفاقاً دایی جان من این سری اصلاً خسته نشدم

بهار با خنده گفت: اونکه دلیلش معلومه!

بعد به خودش اشاره کرد خندیدم...چه آتیشی بود بهار!

مامان رو به هستی گفت: هستی جان از نیلوفر شنیدم قراره ازدواج کنی! مبارکت باشه دخترم...

هستی سرخ شد..منم از تعجب ماتم برد نریمان با خشم رفت گفتم:

ای بابا مامان من کی گفتم قطعیه؟

هستی گفت: فقط یه خواستگاری اومدن...من جوابمو ندادم هنوز!

نگار گفت: به سلامتی!

تینا رو مبل خوابش برده بود...دستِ هستی و کشیدم و هردو به اتاقی رفتیم

تی شرت قرمز رنگی با شلوارک سفیدی پوشیدم موهامو باز کردم هستی گفت:

چقدر قرمز بهت میاد نیلو....

_ مرسی...

هستی سارافون سبزی همرنگ چشاش پوشید

_ نیلوفر؟

_ هووم؟

_ نریمان از اومدنم ناراحته؟

_ نه بابا..اون چیکار به تو داره..یه کم قاطیه فقط!

_ دروغ نگو نیلو! نریمان هروقت منو میبینه اینطوری میشه

هستی ناراحت لبه ی تخت نشست نزدیکش نستم

_ ای بابا هستی! تو چرا انقدر نازک نارنجی شدی؟میگم اون کلاً اینجوریه

هستی و بغل کردمو گفتم: بریم لبِ دریا؟

_ آره بریم...

دستشو کشیدم و از اتاق بیرون اومدیم اتاقی دقیقا روبروی اتاقی بود که منو هستی توش لباسامو عوض کرده بودیم درِ اتاق نیمه بازبود...

آهسته رفتم تو...نوشین بغلِ حمید بود و داشتن همدیگرو عاشقونه بوس میکردن...پقی زدم زیر خنده...

نوشین مثل جن زده ها پرید بالا..صورت جمید سرخ شد

سریع رفت بیرون...آخ چه ضد حالی بودما.....

هستی گفت: نیلوفر.این چه کاری بود؟

نوشین با خشم گفت: نیلوفر عادت داره به این خوشمزگیا...

گفتم: خب بابا..درو تا آخر ببندین این جور موقعا...

نوشین ناراحت نگام کرد صورتشو بوسیدم و گفتم: خب حالا..اخم نکن..معذرت

نوشین با لج گفت: حالا خوبه میدونی حمید چقدر خجالتیه ها...

_ غلط کردم خوب شد...

نوشین لبخند کمرنگی زد منو هستی لبِ دریا رفتیم

هستی روی تخته سنگی نشست گفتم: مگه نمیای تو آب؟

_ نه بابا...از دور نگاه میکنم

_ بی ذوق! من که میرم

_ خیس میشی..

_ خب بشم...

پاچه ی شلوارمو بالا زدم و رفتم تو آب...آب خیلی خنک بود وقتی به بدنم میخورد

مور مور میشدم اما کم کم برام عادی شد...

هستی گفت: جلوتر نریا نیلو...

_ حواسم هست..

همینوجوری داشتم برای خودم میرفتم که با صدای فریاد نریمان وایسادم

_ جلوتر نرو دیواااانه!

تازه اونموقع بود که فهمیدم کجام.....وای خداااا خیلی ازشون دور شده بودم

تا سینه تو آب بودم...یه دفعه یه چیزی از تو آب پامو گاز گرفت...

تعادلمو از دست دادم و افتادم تو آب...

آب رفت تو دهنم.خیلی شور بود داشتم خفه میشدم شنام بلد نبودم

داشتم دست و پا میزدم که یه هیکل قوی اومد و منو بغل کرد...

تو آغوشش احساس آرامش میکردم سرفه ای زدم آب از دهنم بیرون اومد....

آه عجب افتضاحی...

همه بالای سرم بودن مامان با نگرانی گفت: خوبی؟ تو که منو نصف جون کردی!

به زور گفتم: خو..خو..خوبم!

به تخته سنگی تکیه دادم هستی گفت:گفتم بهت جلو نرو...

نگار گفت: رنگت خیلی پریده..خوبی؟بریم دکتر؟

گفتم: نه..خوبم

بردیام نگران به نظر میرسید اماحرفی نمیزد...بابا گفت: این بچه بازیا چیه؟

گفتم: ندونستم چقدر دور شدم..ببخشید

نوشین گفت: پات چرا خون اومده؟

متوجه خونِ پام شدم..آخ چقدر میسوخت...نریمان گفت: از این جونورا زخمیش کردن...

ژینوس با جعبه ی کمکهای اولیه اومد خواست پامو ببنده که بردیا سریع پانسمان و بتادین و ازش گرفت و بدون توجه به نگاهای متعجب بقیه با دقتِ تمام زخممو بست...

یلدا گفت: بابا لوسش نکنید طوریش نشده که...

میدونستم از چی داره میسوزه! پوزخندی بهش زدم...

هنوزم باورم نشده بود که بردیا پامو بسته بود..ازش بعید بود..!!

حتی زبونم نچرخید ازش تشکر کنم ..اگر چه اگه زبونمم میچرخید بعید بود

ازش تشکر کنم....نیلوفر بودم دیگه!

یلدا بازوی بردیا رو گرفت و گفت: میای بریم والیبال؟

نریمان دست یلدا رو از دور بازوش رها کرد و گفت:نه....

یلدا بی توجه به بردیا رو به نریمان گفت: نریمان بریم؟

بردیا روی تخته سنگ نشست یلدا گفت: هستی تو میای؟

هستی گفت: نه..پیش نیلوفر میمونم..

بهار گفت: ای بابا...بیا دیگه..دور هم بازی میکنیم

گفتم: برو هستی..منم نگاتون میکنم..

بهار دست هستی و کشید و رفتن...مامان اینا هم به داخل ویلا رفتن..

فقط من بودم و بردیا.....

بردیا سنگ ریزه هایی و داخل آب پرت میکرد منم داشتم به بازیه بقیه نگاه میکردم

_ کی میخوای بزرگ شی؟ اگه دیر رسیده بودم الان مُرده بودی!

پس بردیا بغلم کرده بود..یه لحظه از اینکه تو بغلش بودم یه جوری شدم...

بازم لج کردم و گفتم: از این ناراحتی که وقتت تلف شد برای یه دخترِ بیفکر؟

حاضر بودم بمیرم اما تو ناجیه من نباشی!

_ واقعاً اینطوری فکر کردی؟

_ منت سرم نزار...

_ منتی سرت نیس...چرا اونقدر رفتی دور؟

_ گفتم که حواسم نبود...

_ انقدر حواست نبود که نفهمیدی تا گردن تو دریایی؟

_ باید بهت جواب بدم؟ زندیگه من به تو مربوط نیس...تو بهتره نگران یلدا باشی!

_ من نگرانِ کسی نیستم...اون حرفمم که تو ماشین زدم دروغ بود! عصبی بودم

_ برام مهم نیس.....

_ خیلی لجبازی! همه رو نگران کردی اما یه زحمت به خودت ندادی یه تشکرِ

خشک و خالی کنی...

_ از کی؟

_ همه...

_ حتماً توقع داری از کسیکه نجاتم داده هم تشکر کنم هان؟

پوزخندی زد و گفت:نه خیر...این توقع و اصلاً ندارم!

به موج دریا خیره شم و گفتم: چرا نجاتم دادی؟

انتظار داشتم بگه چون برام مهمی!

_ هر کس دیگه ایَم جای تو بود همین کار و میکردم...

لبخند رو لبام محو شد لجم گرفت....

_ یادم رفته بود...همه برات یکسانن!

_ چرا متفاوت باشن؟

_ البته به جز یلدا نه؟

خوب آتویی دستم داده بود...میخواست نده!

عصبی شد و با لحن خشمگینی گفت:

اصلاً فکرایی که تو مغزِ پوچت میگذره برام ذره ای مهم نیس...بارها گفتم نه یلدا

و نه هیچکس دیگه ذره ای برام مهم نیستن..حالا نمیخوای بفهمی دستِ خودته!

خواستم بلند شم اما پام گز گز میکرد بردیا از رو تخت سنگ بلند شد

_ میخوای بلند شی؟

از دستش خیلی عصبی بودم محال بود ازش بخوام کمکم کنه...

مگه تو خواب و رؤیاش ببینه...

_ نه خیر.شما برو!

بردیا بدون هیچ اصراری رفت...پسره ی بیشوور میمردی یه کم دیگه اصرار کنی تا

باهات بیام؟ از اینکه تنها بودم لجم گرفته بود..لعنت بهت نیلوفر!

بالاخره هستی نزدیکم شد...

_ ببخشید تنهات گذاشتم

_ نه بابا بی خیال! هستی؟

_ بله؟

_ کمک کن بلند شم!

هستی بازومو گرفت رو پله نشستیم

_ خیلی حال داد....به بهار و یلدا اجازه ندادیم شکستمون بدن...

_آفرین....

_ بهتری؟> درد نداری؟

_ یه کم پام میسوزه!

_ وای نیلو..ندیدی چقئر بردیا نگرانت شده بود مثل سوپرمن پرید تو آب و بغلت کرد

من که کُپ کرده بودم یلدا داشت از حسودی میمرد!

_ جدی؟

_ آره باور کن راس میگم...

_ لباساش خیس شد؟

_ آره رفت عوضشون کرد پاشو توام لباساتو عوض کن...

_ باشه حالا...هستی؟

_ جووون؟>

_ یعنی بردیا نگرانم شد..؟

_ نگرانی تنها چیزیه که میشه از تو چشما خوند...ندیدی وقتی ژینوس وسایلِ پانسمان و آورد چطوری ازش گرفت و پاتو بست؟

_ یعنی دوسم داره؟

هستی لبخند معناداری زد و گفت :چی بگم والا؟

تازه فهمیدم جلوش چی گفتم اخم کردم و گفتم: من که ازش خوشم نمیاد!

پسره ی مغرور...

_ کی به کی میگه مغرور؟ حتی یه تشکرم ازش نکردی!

_ عمراً ازش تشکر کنم...

_ پس نگو اون مغروره!

به کمک هستی به اتاق رفتم لباسامو عوض کردم..

_ هستی؟

_ ها؟

_ به نظرت، بردیا یلدا رو دوس داره؟

_ فکر نکنم...همش ازش دوری میکنه! این یلداس که بهش می چسبه!

_ اگه دوسش نداره چرا میزاره انقدر بهش بچسبه!

_ من چه بدونم...

به نقطه ای خیره شدم

هستی دستشو انداخت دور گردنمو گفت: مشکوک میزنیا...نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟

از حرف هستی خندم گرفت

_ نه بابا..منو و اون!! اصلاً جور درنمیاد

_ چرا جور درنمیاد؟

_ به چیش دلمو خوش کنم؟ اخلاق خوبش؟ یا رفتار عاشقونش؟

_ چه ربطی داره؟

_ خیلیم ربط داره..من هیچ حسی به بردیا ندارم...

_ اما از نظر من خیلی خوشگله!

با شیطنت گفتم: خوشگل تر از نریمان؟؟

_ هاان؟..نیلوفر لوس نشو

_ منو خنگ فرض کردی جوجو؟ یه بوایی بردما

هستی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: فضول خانوم!

موقع نهار شد لنگان لنگان به سالن رفتم هستی هم کنارم بود نریمان گفت:

شَل میزنی خواهر کوچیکه!

زبونموبراش درآوردم و گفتم: دوس دارم!

مامان گفت: نریمان اذیتش نکن!

همه دور میز نشستیم تینام داشت به عروسکاش غذا میداد...

دایی گفت: پری، بعدِ شمال ساکتو ببند که باید زودتر بریم!

خاله گفت: کجا داداش؟

دایی پدرام لیوانی نوشابه برای خودش پُر کرد و گفت:

میریم آمریکا...ایشالا برای عمل!

خاله گفت: نه..من به بردیام گفتم..نمیام اونجا!

دایی گفت: چرا؟ با کی لج میکنی؟ نمیخوای خوب شی؟

خاله پری بغض کرد و گفت: دوس دارم اگه طوریم شد تو ایران باشم..نه اونجا!

بنفشه گفت: مامان، این چه حرفیه؟ ایشالا سالم برمیگیردین!

بردیا گفت: تا چشاتونو بزارین روهم برگشتین ایران!

خاله گفت: نه بردیا...من آمریکا نمیرم

دایی با لحن قاطعی گفت: تو باید عمل شی..من کلی آشنا دارم که از دکترای ماهر و عالیه اونجان..دیگم نمیخوام رو حرفِ من حرف بزنی..میریم آمریکا!

خاله سکوت کرد رو حرف دایی نیمتونست حرف بزنه...

مامان گفت: من و پدرامم باهات میایم..

بردیا گفت: منم میام!

دایی پدرام گفت: نه بردیا جان..کجا میخوای هِلِک هِلِک دنبال ما بیای؟ اینجا پیشِ خواهراتم باشی بهتره!

بردیا گفت: اما..آخه..

دایی گفت: همینکه گفتم..اومدنِ تو کاری و درست نمیکنه!

بردیا سکوت کرد...هستی آهسته گفت: نیلو..یه کم نوشابه بارم بریز!

قبل از اینکه بتونم اقدامی کنم نریمان لیوانی پُر کرد نوشابه و جلوی هستی گذاشت ماتم برد... با شیطنت گفتم: عجب گوشایی! بابا سریع السیر!

هستی گفت: هیسسس! آبروم رفت!

هستی لبخندی زد از کار نریمان خوشش اومده بود اما نرمیان حواسش به حرفای ما نبود...

یلدا بازوی بردیا رو گرفته بود و باهاش حرف میزد ابروهای بردیا تو هم رفت!

لجم گرفت فقط بلد بود جواب منو بده! مسخره!!

بعداز ظهر شد...یلدا که مشخص بود خیلی حوصلش سر رفته با ناراحتی گفت:

من حسابی خسته شدم..نیومدیم شمال که تو ویلا باشیم..بریم یه کم بیرون

آب و هوای سرمونم عوض شه! طبیعت و ببینیم!

خاله پری گفت: حق با یلداس! میریم موقع شام میایم!

نیما گفت: بهتره ماشینم نبَریم..پیاده بریم..

تینا با خوشحالی گفت: آخ جووون! بابا مهران بریم جنگل!

مهران صورتِ تینا رو بوشید و گفت: باشه عزیزم...

گفتم: اما من نمیتونم بیام!

نوشین گفت: پات خیلی درد میکنه!؟

با سر علامت مثبت دادم...بابا گفت: خب با ماشین میریم!

گفتم: نه بابایی! اصلِ گردش تو شمال به پیاده رفتنشه! شما برید منم استراحت میکنم تا شما بیاید...

هستی گفت: تو نیای منم نمیرم نیلو...

لبخندی زدم و گفتم: مثلاً آوردمت اینجا که آب و هوای سرت عوض شه ها! نه اینکه مریض داری کنی...توام تشریف میبری خب؟

_ نه نیلوفر..بهم خوش نمیگذره!

گفتم: لووووس نشو...بهار هوای هستی و داشته باشا!

بهار با خنده گفت: هستی جون وداع کن با نیلو..که میریم گردش

به سمت اتاقم رفتم خیلی دوس داشتم باهاشون برم لعنت به این پام...

آخه الان وقت درد گرفتنش بود! همش بخاطر لجبازیای خودم بود!

نمیدونم کی خوابم برد..وقتی بیدار شدم هیچ صدایی به گوش نمیرسید..

پس رفته بودن! لنگان لنگان از پله ها پایین اومدم آرامشم واسه خودش عالمی داشتا!! به سمتِ باغ رفتم بوی یاس تمومِ فضا رو پُر کرده بود..

آروم آروم به ته باغ رسیدم به درختای نارنج و سیب خیره شده بود عطر خوبی تو فضا پخش بود داشتم میرفتم که یهو پام رفت تو یه گودالی که روش با برگ پوشیده شده بود...واااااای عجب مصیبتی!

حالا چه خاکی باید تو سرم میریختم..کسی نبود به دادم برسه!

از درماندگی و بیچارگیم اشکام جاری شد..آرنجم خراشیده شده بود و خون میومد.

آستین لباسم گیر کرده بود به شاخه ی درخت و کلاً پاره شده بود...

شرایطم خیلی بد بود وقتی دیدم نمیتونیم کاری کنم با صدای بلند گریه کردم

هوا کم کم تاریک شده بود...به هق هق افتاده بودم

در همین لحظه صدای قدم های شخصی به گوشم رسید همین صدا برام حکم

امید و داشت دیگه گریه نکردم صدا نزدیک و نزدیک تر میشد تا بالاخره هیکل مردونه ی بردیا روبروم ظاهر شد.....

آخ که اون لحظه از خدا خواسته بودم هرکی باشه جز اون...!

با چشمایی نگران که تو تاریکی باغ برق میزد گفت: چی شده نیلوفر؟ خوبی؟

نگرانی و اضطراب تو صداش موج میزد..نتونستم حرف بزنم

بردیا لبه ی گودال نشست و به پام نگاه کرد و گفت: آخ آخ پات گیر کرده!

بردیا با خشم ادامه داد: تو جلوی پاتم نگاه نمیکنی؟ چرا مراقب نیستی؟

لجم گرفت...پسره ی بیفکر! الان وقتِ بازخواست کردن بود؟؟ دستمو بگیر بکِشم بالا این کارا چیه؟ لعنت بهت بردیا!!

بردیا دستشو به طرفم گرفت و گفت: بیا بالا...!

خیلی دوس داشتم فوری از اون وضع نجات پیدا کنم اما از دست بردیا کلافه بودم

دستامو پشتم گرفتم و گفتم: هر وقت یاد گرفتی به جای سرزنش، با نرمی بیای کمکم، کمکتو قبول میکنم!

بردیا با چشمایی متعجب نگام کرد و گفت: بچه شدی؟ الان وقتِ این حرفاس؟ تا بیشتر از این بلا سرِ خودت نیاوردی دستتو بده به من!

_ یه حرف و چند بار باید بزنم؟ من از پسِ خودم برمیام!

بردیا از عصبانیت دندوناشو روی هم فشرد فَکِش از شدت خشم میلرزید

اگه دستش بهم میرسید قطعاً یه مشت حواله ی صورتم میکرد!

محکم داد زد: میای یا نه؟

اگه می رفت دیگه کسی نبود که منو بیاره بالا .باید تا اومدن بابا اینا صبر میکردم

با دستایی لرزان دستشو گرفتم با تموم زوری که داشت منو بالا آورد دستشو

محکم از کمرم گرفت...نمیدونم چرا با اینکه از بردیا دلخور بودم اما تو بغلش حسِ خوبی داشتم! وزنمو رو بدنش انداختم و سرمو رو سینه ی پهن و ستبرش گذاشتم

بدون هیچ حرفی آروم آروم منو به داخل ویلا برد...

کنار شومینه روی یه صندلی منو نشوند و پتویی روم انداخت..

اولین بار بردیا رو تا این حد نگران و مهربون میدیدم! دومین بار بود نجاتم داده بود

به صورتم نگاه کرد فکرکنم رنگم حسابی پریده بود

گفت: حالت چطوره؟

سرمو پایین انداختم نتونستم ازش تشکر کنم..غرور لعنتی!

_ بازوت داره خون میاد!

متوجه سوزش بازوم شدم...آخ! لعنتی!

از اینکه تو تصور بردیا دختری ضعیف و دست و پا چلفتی باشم حرصم گرفت..

_ الان میام...

رفت آشپزخونه و بعدش با همون جعبه ی کمکای اولیه سررسید..

لباسم پاره و کثیف شده بود از اینکه با اون وضع با بردیا تنها بودم حس بدی داشتم

کاش با هر بدبختی ای بود با اونا میرفتم..اصلاً چرا بردیا نرفته بود؟!

بدون هیچ تأملی قسمتی از لباسمو پاره کرد...دیواانه!

وحشت کردم..گفتم: چیکار میکنی؟ اووووووووی!

با خشم گفت: دهنتو ببند نیلوفر!

بتادین و به زخم بازوم زد و با پارچه ی لباسم محکم بازومو بست بعد بلند شد و

رفت!بردیا دوباره اومد کنارم نشست

_ تو نرفته بودی بیرون؟

_ میبینی که...!

_ فکر میکردم هیچکس تو ویلا نیس!

_ واسه همین بلند بلند گریه میکردی؟

_ گریه نکردم!

_ پس اون صداها چی بود؟

سکوت کردم..دوس نداشتم اقرار کنم که گریه کرده بودم!

بردیا گفت: نرفتم تا خیر سرم یه کم استراحت کنم سردردم خوب شه! الانم

حس میکنم سردردم بدتر شده!

از اینکه منو مقصر سردردش میدونست ناراحت شدم

_ میخواستی نیای..التماست که نکردم..

_ خیلی پررویی! دست خودتم نیستا..اینجوری بار اومدی!

_ حالام برو بخواب..تا بعدها منت سردردتم تحمل نکنم!

_اگه بخاطر همون نسبت فامیلی نبودا اصلاً نمیومدم سمتت! تا یاد بگیری

خودخواهانه حرف نزنی!

_ کی خودخواهه ؟ من یا تو؟ منت میزاری سرم برای یه کار کوچیک؟

_من منتی سرت نذاشتم...کارات خیلی بدون فکره!آخه برا چی رفتی ته باغ؟

کارای تو رو یه دختر بچه هم انجام نمیده...

لجم گرفت داد زدم: آره من بچم...

بردیا نگاهی پُر از نفرت بهم انداختپتو رو کنار کشیدم بردیا با دیدن بدنم نسبتاً

عریانم با اخم گفت: برو لباستو عوض کن! خوب نیس بقیه تو رو با این وضع ببینن!

_ چرا؟

مثل احمقا سؤال کرده بودم اما بردیا برخلاف انتظارم عصبی نشد سرد گفت:

خودتو نگاه کردی؟ صورتت خاکیه! لباساتم که...بعد مثل احمقا میپرسی چرا؟

خیلی بهم برخورد حق نداشت بهم بگه احمق!

_ اجازه نمیدم چون ناجیم بودی هر حرفی به زبونت اومد و بگی!

بردیا بدون حرف تی وی و روشن کرد منم به سمت اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم

صورتمو با دستمال پاک کردم..به پارچه ای که بردیا باهاش بازومو بسته بود نگاه

کردم حسِ خوبی داشتم ...قلبش مهربون بود اما زبونش...!!

وقتی داشت بازومو میبست مهربونی و نگرانی تو چشای خوشرنگش موج میزد

اما دلیل بداخلاقیا و پس زدنامو نمیفهمیدم! وقتی زخممو میبست حس کردم ازش

متنفر نیستم هیچ، اگه یه کمم مهربونی کنه باهام دوسشم میتونم داشته باشم

بردیا پسر جذابی بود گاهی وقتام کارایی میکرد که ازش بعید بود!

حس کردم دلم براش تنگ شده!! سریع به پایین رفتم...

درد پا و بازوم به کل یادم رفته بود! نگاهی به سرتا پام کرد پوزخندی گوشه ی لبش

جا خوش کرد..

گفتم: من...خواستم بگم که...بخاطرِ...راستش..!!

نفس عمیقی کشیدم ..تشکر کردن از بردیا از جون کَندنم برام سخت تر بود

بردیا با سردی گفت: لازم به تشکر نیس اگه هر کسیم...

نذاشتم حرفش تموم شه با حرص گفتم:

بله میدونم! اگه هر کسیم جای من بود همین کار و میکردی! فقط یه چیز!

_ چی؟

_ یه درخواستی ازت داشتم...

_ بگو..

_ اتفاق امروز بین خودمون بمونه!نمیخوام یلدا فکر کنه من خیلی بی عُرضم!

به چشام زل زد از حرفی که زدم پشیمون شدم شاید بعدها بخواد از این نقطه

ضعفم سوء استفاده کنه!

سریع گفتم: البته بگیَم زیاد مهم نیستا!

بردیا چند دقیقه ای مثل گیجا نگام کرد بعدش بلند بلند خندید...

شونه هاش از بس میخندید میلرزید ناراحت شدم...

_ حرفم کجاش خنده دار بود؟

بردیا از خنده دست کشید و گفت:

انقدر لجبازی که حتی بلد نیستی حرفتو چطوری عوض کنی! چرا ازم خواهش

نمیکنی که به کسی نگم؟

_ خواهش کنم؟ عمراً..مگه تو خواب ببینی که ازت خواهش کنم...

_ میدونم! نگاهش نافذ و مهربون شده بود از دستش عصبی نبودم!

دلم میخواست بیشتر باهاش حرف بزنم و بشناسمش!

_ بردیا؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: هووم؟

_ خواستم بگم..چیزی میخوری برات بیارم؟

بردیا با تعجب نگام کرد ماتش برده بود این مهربونیا ازم بعید بود...

_ مهربون شدی!!

_ من مهربون هستم! اما خب با آدما اونجوری که باهام رفتار میکنن رفتار میکنم!

هیچی نگفت..

_ بیارم؟

بردیا بازم با همون لحن سرد گفت: بیخود خودتو خسته نکن! نمیتونی تو دلم جا باز کنی!

جا خوردم..حرفش برام خیلی سنگین بود از حرفم پشیمون شدم..

_ آره خب! من مثلِ یلدا بلد نیستم قربون صدقت برم! اگرم که دیدی میخواستم چیزی برات بیارم واسه این بودکه دلم برات سوخت..اما دیدم بی لیاقتی!

به سمت آشپزخونه رفتم بشقابی پُرِ میوه کردم و کنار بردیا رو مبل نشستم

بردیا نگام کرد بیخیال دونه های انگور و تو دهنم گذاشتم...

بردیا با لحنی بامزه گفت: نه..مرسی من میل ندارم!

متوجه کنایه اش شدم حقش بود..تا اون باشه خودشو بالا نبینه!

_ نیلوفر؟

_ هووم؟

_ خیلی لوس و بی ادبی! اینو میدونستی؟

_ توام بی لیاقتی!

_ منم با دیگران طوری رفتار میکنم که باهام رفتار میکنن!

_ اِ پس حالا میفهمم چرا یلدا وِلت نمیکنه!

_ شد یه بار ما هم حرف بزنیم تو اسمِ یلدا رو نبری جلو...؟

_ نه نمیشه! چون ازت بدم میاد..بدم میاد چون خیلی هوای یلدا رو داری!

_ من هواشو دارم؟

_ آره تو! ظهر وقتی موقعِ نهار بازوتو گرفت مثل ماست نگاش کردی! حتی به خودت زحمت ندادی بازوتو از دستش رها کنی!

_ یادن نبود همیشه زیر نظرم!

جوابشو ندادم...آهسته گفتم: میخوای باهاش ازدواج کنی؟

از دهنم پرید...خیلی پشیمون شدم بردیا به چشام خیره شد..خدا کنه نشنیده

باشه!عجب فکر مسخره ای! خجالت کشیدم نگامو به پارکتای کفِ سالن دوختم!

بردیا خواست چیزی بگه که...

در باز شد و همه از راه رسیدن نفس عمیقی کشیدم...

یلدا با دیدنِ منو بردیا کنارِ همو بشقابِ میوه با کنایه گفت: چقدرم به خودشون رسیدن!

خیلی دلش میخواست باهام بجنگه!

دایی گفت: چیکارشون داری؟ نیلوفر ، دایی خوبی؟

گفتم: مرسی...بهترم!

یلدا بینِ منو بردیا نشست و بازوی بردیا رو گرفت حضور یلدا اونم وسطِ منو بردیا بدجوری عصبیم میکرد...!

یلدا گفت: استراحت کردی عزیزم؟

بردیا از جا بلند شد و گوشه ی دیگه ای نشست..آخ کیف کردم..

توی جمع هستی و نریمان و ندیدم رو به نگار گفتم: هستی کو؟

نگار گفت: با بهار بود!

بهار لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: با نریمانه! میاد!

لبخندی رو لبام نشست..به بردیا نگاه کردم داشت منو نگاه میکرد تا دید حواسم بهش هست بلند شد و رفت!

به اتاقم برگشتم..دوس نداشتم بردیا نزدیکِ دختری شه علتشو واقعاً نمیدونستم

داشتم وسایلمو مرتب میکردم که صدای محکمِ بهم خوردن در رو شنیدم

برگشتم عقب..هستی بود! خیلی عصبی بود..

هستی سریع ساکشو برداشت و لباساشو توش انداخت با حرص وسایلشو جمع میکرد من هاج و واج نگاش میکردم..منتظر بودم خودش بگه چشه!

هستی مانتو و روسریشو پوشید

_ هستی؟ کجا؟ چته؟

_ برمیگردم تهران!

جا خوردم مچ دستشو گرفتم و گفتم: یعنی چی؟

خشم تو چشای خوشگلش موج میزد

_ دستمو ول کن نیلوفر..گفتم بهت نیام بهتره!گفتم مزاحمم تو گوش ندادی!

_ این حرفا چیه؟ کی گفته مزاحمی؟!

_ یه ثانیه هم اینجا نمیمونم...خواهش میکنم بزار برم!

_ ساعت و دیدی؟ هوا خیلی تاریک شده کجا میخوای بری؟

هستی با خشم مچ دستشو از تو دستم جدا کرد و گفت: به تو مربوط نیس!

به همه بگو حال بابام بد شده...اگه بمونم امشب میمیرم اینجا..میفهمی؟

_ تو الان عصبی هستی؟ بمون یه کم آروم شو بعد بگو بهم چی شده!

_ نیلوفر..به روحِ مامانم اگه بخوای جلومو بگیری دیگه اسمتم نمیارم..

در مقابلِ چشمای متعجبم هستی رفت دنبالش به طبقه ی پایین رفتم!

نگار وقتی هستی و با ساک دستیش دید گفت: هستی جون جایی میری؟

بنفشه گفت: وسایلتو چرا جمع کردی؟

هستی سرشو پایین انداخت و گفت: حالِ بابام بد شده باید برگردم تهران...

مامان گفت: چی شده مگه؟ اینجوری که نمیشه! هوا تاریکه همه میریم!

هستی گفت: نه ..نه خودم میرم..منو ببخشید..ماشین زیاد هس..نمیخوام

مسافرتتون بخاطرِ من خراب شه!

بهار گفت: این حرفا چیه؟ تنها که نمیشه بری!

گفتم: منم زیاد اصرار کردم قبول نمیکنه!

پارسا گفت: اجازه بدین من میرسونمتون!

نریمان سریع گفت: خودم میرسونمش!

هستی عصبی شد و گفت: نه خودم میرم!

اما بالاخره با اصرارای مامان هستی با نریمان رفت...از دست نریمان خیلی ناراحت

بودم معلوم نبود به هستی چی گفته که انقدر بهم ریخته!

مقصر من بودم نباید اصرار میکردم هستی هم همراهمون باید شمال!

_ چیه؟ تو فکری؟

بردیا بود..

_ چیز مهمی نیس!

بردیا پوزخندی زد و گفت: تازگیا دروغگوام شدیا!! از رفتنِ هستی دلخوری؟

سکوت کردم سکوتمو به نشونه ی تایید گرفت و گفت:

بهونه آورد که باباش مریضه نه؟

به چشماش نگاه کردم تو دلم خالی شد..عوضی با اون چشاااااش!

چشماش عمق وجودمو میسوزوند خیره شده بودم به چشاش!

بردیا گفت: شنیدی چی گفتم؟

به خودم اومدم نگامو از چشاش گرفتم و گفتم: آره شنیدم..تو چی فکر میکنی؟

بردیا شونه هاشو با بی قیدی بالا زد و گفت: نمیدونم...اما مطمئنم به حرف زدنش

با نریمان مربوط میشد....

مرسی هووووش! پس بردیام اون دو تا رو زیر نظر داشت!

_ نظر تو چیه نیلوفر؟

_ منم همین نظر رو دارم!

_ بیماریه باباش بهونه بود؟

_ اوهووم..انقدر باهام بد حرف زد که الان گیج گیجم!

_ آدم تو عصبانیت کنترلی رو رفتارش نداره! خیلی کارایی و میکنه که خودشم باور نمیکنه و غیر ممکن به نظر میرسه!

حس کردم این جمله شو یه جور خاصی با لحنی عجیب زد...

یکی از ابروهامو بالا انداختم و گفتم: خب..منظور؟

با بی اعتنایی گفت: منظوری نداشتم...

یلدا سررسید...خروس بی محل!

گفتم: برام خیلی جالبه که تا منو بردیا میشینیم پیش هم مثل جن ظاهر میشی!

موتو آتیش میزنن دختر دایی؟!

یلدا با خشم گفت: اصلاً دلم نمیخواد بردیا گولِ عشوه هاتو بخوره!

_ هه هه/! نترس...بردیا جونت مالِ خودت هیچ چشم داشتی بهش ندارم!

_ آره معلومه!

_ ببین یلدا..گوشاتو واکن..اگه یه بار دیگه پر و پای من بپیچی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی..

_ مثلاً میخوای چه غلطی کنی؟

خواستم جوابشو بدم که بردیا با خشم گفت: بسه بابا اه...اعصاب برای آدم نمیزارید..عین سگ و گربه میپَرین به جون هم!

گفتم: خب آقای بعضیا راس میگه! وقتی یلداتون دوس ندارن شما با دختری حرف بزنید چرا اینکار رو میکنید؟ از پیش اون تکون نخور خب...

بردیا از جا بلند شد و با خشم گفت:

نیلوفر مواظب باش چی داری بلغور میکنی؟ دفعه ی بعد دیگه اینطور محترمانه باهات حرف نمیزنما...

بردیا به سمت نیما رفت..

_ چی میخوای ازش؟

_ یلدا میشه دهنتو ببندی؟ از آدمای کَنه بیزارم...

_ منظورت خودتی؟

_ نه خیر...دقیقاً منظورم تویی!

_ من خودمو به بردیا نمیچسبونم..بفهم..اونم منو دوس داره!

_ آره معلومه!

_ وقتی نامزد شدیم میفهمی! قراره وقتی عمه پری از امریکا برگرده منو بردیا نامزد شیم!

کُپ کردم حس کردم بازم یلدا داره خیالبافی میکنه!

با لبخند گفتم:آخی...طفلکی!

_ میبینی! وقتی تو لباسِ عروس کنارِ بردیا وایسادم میفهمی که راس میگم!

_ مگه بردیا بهت گفته دوستِ داره؟

_ اون دوس داشتنشو به زبون نمیاره با کاراش نشون میده! اون هیچ مشکلی با من داره!اما با تو...سایَتو با تیر میزنه!ازت بیزاره!

یلدا بلند شد و رفت..قلبم شکست..چرا بردیا ازم متنفر بود؟ چون جوابشو میدادم؟

خب اونم حرصمو درمیاورد؟...نمیدونم چرا دوس نداشتم بردیا مالِ کسی شه!

اما مطمئن بودم عاشقش نیستم دوس نداشتم مال یلدا شه و بعدش طعنه ها و کنایه های یلدا رو تحمل کنم!

دوس داشتم ساعت ها تو چشای بردیا زل بزنم اما تا حرف میزد یه دنیا ازش دور میشدم...حق با یلدا بود! بردیا فقط با من لج بود و سرد برخورد میکرد!

حتی با یلدام که اونقدر کَنه بازی درمیاورد و رو اعصاب بودم مثل من برخورد نمیکرد

پس ازم متنفره!!! چقدر سخت بود برام.....رفتم تو اتاقم..خیلی ناراحت بودم

مگه گناهم چی بود که بردیا ازم متنفر باشه!...من که!!..بیخیال....

فصل ششم***

_ میشه بگی دیشب چرا هستی انقدر عصبی بود؟

نریمان با تعجب نگام کرد و گفت: من از کجا بدونم؟الان خستم..تا صبح تو جاده بودم

_ تا نگی چی بهش گفتی نمیزارم جایی بری...

_ باز تو پیله شدی؟ دوستِ سرکاربوده اونوقت از من میپرسی؟مگه نشنیدی چی گفت؟ باباش مریض بود...

_ منم که هالو...گوشامم دراز!!من که میدونم همش یه مشت دروغ بود.!

_ خب من چه کارَم؟ به من چه؟

_ به نظر من تو همه کاره ای...به هستی چی گفتی؟

_ تو یه مشکلِ جدی ای داریا..میگم نمیدونم...به من مربوط نبود!

نریمان بی خیال به یکی از اتاقا رفت تا بخوابه دم دمای صبح بود که رسیده بود شمال!

این رد گم کنیای نریمان بیشتر عصبیم میکرد...لعنتی!

به آشپزخونه رفتم تا صبحونه بخورم بردیا و یلدا مشغول خوردن بودن!

یادِ دیشب و حرفای یلدا افتادم دوباره ناراحت شدم...از مامان اینا خبری نبود..

لیوانی چای برای خودم ریختم و با بی میلی کنار اون دوتا نشستم...

بردیا گفت: تا دیشب حداقل یه سلام میدادی!

اصلاً حوصله ی طعنه هاشو نداشتم به اندازه ی خودم فکرم مشغول بود...

یلدا گفت: چته نیلو؟ سرِحال نیستی انگار؟

با نفرت به یلدا نگاه کردم گوشه ی لبش یه پوزخند به چشم میخورد معلوم بود

از اینکه حالمو گرفته خوشحاله...ازش بیزار بودم..

یلدا از جا بلند شد و رو به بردیا گفت: من میرم پیش بهار، توام صبحونتو خوردی بیا

بردیا سریع گفت: دوس داشتم میام...

یلدا با بی قیدی شونه هاشو بالا زد و رفت..آخی! نفس عمیقی کشیدم..

اشتها نداشتم..اعصابم خرد بود! بردیا زیر نظرم داشت

_ اولِ صبحی چته؟

با لحن مظلومانه ای گفتم: مگه برات مهمه؟

فکر کنم خیلی مظلوم شده بودم چون بردیا با لحن آرومی گفت:

همه برای من مهمن!

خیلی لجم گرفت چرا تا نوبت به من میرسید جمع می بست؟...

دلم میخواست بدونم حرفای دیشبِ یلدا چقدرش درست بوده؟ ما خب اونقدری

از دستش عصبی بودم که نمیخواستم باهاش حرف بزنم...

_ مثل اینکه امروز از دنده ی چپ بلند شدیا نه>؟

_ دیگه نمیخوام جوابتو بدم!

_ چرا؟

به چشام زل زد میخواست دلیلِ این حرفمو بدونه!

با اخم گفتم:تا نامزدت اذیت نشه!

_ نامزد؟!

پوزخندی زدم تو دلم آشوبی بود توصیف نکردنی!

نتونستم حرفمو کامل کنم از جا بلند شدم خواستم برم که بردیا منو محکم

چسبوند دیوار ، نفسم بند اومده بود دستاشو دو طرفم رو دیوار گذاشت..

چسبیده بود بهم..حالت تهوع داشتم نفسای تند و مکررش به صورتم میخورد..

_ یه حرفی میزنی تا آخرشو بگو..

آب دهنمو قورت دادم به خودم مسلط شدم و گفتم:

خودت میدونی منظورم چی بود...

_ یادم نمیاد نامزدی داشته باشم..؟!!

وقتی عصبی بود نمیتونستم گستاخی کنم نگامو به پایین انداختم و گفتم:

حتماً یه کاری کردی که انقدر مطمئن حرف میزد دیگه! میگفت بعدِ سفرِ خاله

همه چی تمومه و نامزدیتون اعلام میشه!

بردیا به چشمام زل زده بود سنگینیه نگاشو حس میکردم مچ دستمو محکم گرفته

بود دستم داشت خرد میشد..!

خواست چیزی بگه که صدای بنفشه اومد: نیلوفر..صبحونه...

حرفش نصفه مونده بود برای هر کاری دیر شده بود وقتی منو بردیا رو تو اون حالت

دید شوکه شد بردیا مچ دستمو ول کرد و گفت: بعداً جوابتو میدم!

بردیا سریع از آشپزخونه خارج شد..بدنم درد میکرد..

بغض راهِ گلومو بسته بود اما خب نمیخواستم جلوی بنفشه گریه کنم..

بنفشه نزدیکم شد..

_ نیلوفر خوبی؟

دستام میلرزید رو صندلی نشستم و گفتم: خوبم..میشه تنهام بزاری؟

_ برات آب بیارم؟

_ نه ..خوبم! مرسی

_ باشه ...پس من رفتم!

بنفشه رفت...از اینکه سؤال پیچم نکرده بود خوشحال بودم خدا رو شکر بنفشه

مارو دیده بود اگه بهار میدید تا ته و توی ماجرا رو درنمیاورد ول نمیکرد...

آبی به صورتم زدم داغِ داغ بودم!به سمت دریا رفتم بردیا تنها رو تخته سنگی

نشسته بود تو فکر بود خیلی داغون بود فهمیدنش خیلیم سخت نبود..!

نسیم خنکی میوزید بهار داد زد: نیلو بیا گوش ماهی جمع کنیم!

بهار عاشق این کار بود اتاقش پُر ص گوش ماهی بود!

برام این کار جذابیتی نداشت اما از ول گشتن بهتر بود با بهار هم قدم شدم

بنفشه و یلدا رو شِن ها نشسته بودن و با هم حرف میزدن بقیه هم دور میزی

بزرگ نشسته بودن و بلند بلند میخندیدن!

مشغولِ جمع کردنِ گوش ماهی ها بودم که نمیدونم چطوری نزدیکِ بردیا شدم

بهار از من دورتر بود..

_ اون حرفات راست بود؟

به بردیا نگاه کردم طفلی خیلی پریشون بود×!

_ من دروغ نمیگم!

_ یلدا خودش اون چرندیات و بهت گفت؟!

_ آره دیشب بهم گفت..مبارکه! خیلی به هم میاین! لنگه ی همین!

بخاطرِ اینکه بردیا حرفی نزنه به سمت بهار رفتم چیزایی که جمع کردمو بهش

دادم یلدا خودشو به بردیا رسوند و کنارش نشست سرشو رو شونه ی بردیا

گذاشت....لعنت بهت بردیا!

به جمع بقیه پیوستم خاله پری با دیدن بردیا و یلدا گفت:

عمه قربونش بره! انگار همین دیروز بود که با بردیا تو حیاطِ خونَمون گِل بازی میکرد

دایی با یادآوری خاطراتِ گذشته لبخندی زد و گفت:آره خوب یادمه! چقدرم با نیلوفر دعواشون میشد..

مامان گفت: نیلوفر از بچگی هم بد قِلِق بود! وقتی میدید یلدا و بردیا دارن آروم و بی سرو صدابازی میکردن میرفت پیششونو بازیشونو خراب میکرد آخر سرم با گریه و دعوا از هم جداشون میکرد...

دایی پدرام بلند خندید.. ای ول به خودم از اون بچگیَم نقشه های شومِ یلدا رو خراب میکردما!

یلدا تو بچگیم خیلی لوس و بی مزه بود چون بردیا پسر جذاب و با جرئتی بود همه ی دخترا عاشقِ بازی کردن با اون بودن منو یلدا همیشه سرِ بردیا دعوا داشتیم الان که فکر میکنم میبینم منو یلدا هیچ تغییری نکردیم با این تفاوت که حس میکردم بازنده ی این بازی منم!

خاله پری گفت: خان داداش! بردیا و یلدا رو ببین خیلی به هم میان!

این جمله ی خاله قلبمو لرزوند! اصلاً به هم نمیومدن...ایشش!

دایی سکوت کرد حس میکردم از با هم بودن اونا خوشش نمیاد یا شایدم از عشقِ یلدا به بردیا مطمئن نبود خاله پری وقتی سکوتِ دایی و دید گفت:

ایشالا خوشبخت شن!

وای خداا این خاله چی اشت پشتِ سرِ هم میبافت! دایی که موافقت نکرده بود شایدم مراعاتِ قلبِ خاله رو میکرد..! سکوت دایی و مبنی بر موافقتش تصور کرده بود..شایدم راس راستی دایی راضی بود!!

****

سه روز از موند ما تو شمال میگذشت با حضورِ یلدا کنارِ بردیا اصلاً به من خوش نمیگذشت...!

من کمتر جلوی چشمِ بقیه آفتابی میشدم بردیام زیاد با من حرف نمیزد..

روزآخری بود که ما تو شمال بودیم به پیشنهادِ یلدا راهیه آستارا شدیم برای خرید!

آه بدم میومد از این پیشنهادای یلدا!!

بهار و یلدا با شور و شوقِ بچگانه ای به وسایل نگاه میکردن و هر چی که چشمشونو میگرفت میخریدن!

من آخر همه راه میرفتم ذهنم مشغول بود! میدونستم هستی بره بهم خوش نمیگذره!

بنفشه گفت: نیلوفر تو نمیخوای چیزی بخری؟

آهسته گفتم: نه..مرسی!

با بی حوصلگی روی نیمکتی نشستم آفتاب داغ و سوزانی بود بدرای نزدیکم شد

_ توام حوصله ی خرید و نداری نه؟

جوابشو ندادم با اخم گفت: چه هیزمِ تری بهت فروختم؟هان؟

_ خواهشاً به پَر و پای من نپیچ..اعصابشو ندارم! برو پیشِ نامزدِ عزیزت..

بردیا عصبی شد و گفت: هر چی باشه یلدا مثلِ تو گستاخ نیس!

بردیا با قدمایی استوار از من دور شد از لج منم که شده رفت کنار یلدا وایساد بنفشه کنارم روی نیمکت نشست..

_ وای که چقدر گرمه هوا! تو چیزی نخریدی نیلو؟

_ نه..خیلی خسته شدم!

_ آره منم خسته شدم...این بهار و یلدا آدمو کلافه میکنن!

_ نوشینم اینطوریه!

نوشین بسته ای بزرگ دستش بود مطمئن بودم تا کلِ آستارا رو جمع نکنه ببره تهران ول نمیکنه!

_ بنفشه؟

_ ها؟

_ یلدا چقدر به بردیا می چسبه!!

بنفشه نگاهی به بردیا و یلدا کرد و گفت: به نظرِ من که اصلاً به هم نمیان!

شوکه شدم بنفشه تا حالا مخافتشو اعلام نکرده بود فکر میکردم موافقه این وصلته!

_ چطور؟

_ بردیا خیلی آروم و خوبه خیلیم عاقله! نه اینکه چون برادرمه دارم ازش طرفداری میکنما..نه..اصلاً اما خداییش بردیا حیفه! نمیخوام بگم یلدا دختر بَدیه! نه..اما به درد داداشِ من نمیخوره..مطمئنم ذره ای بردیا رو دوس نداره فقط نقشِ عاشقارو بازی میکنه...یلدا دخترِ تنوع طلبه ایه مطمئنم با بردیا نمیسازه و خوشبخت نمیشن!...

بردیا دنبالِ یه زندگیه آروم و بی دردسره اما یلدا همش به فکره هیجان و شلوغیه! کاملاً با هم متضادن..هیچ وجهِ اشتراکی ندارن...

_ پس چرا بردیا مخالفتی نمیکنه؟

_ راستش هم به فکرِ مامانه..هم دایی پدرام! مامان از بچگی به یلدا به چشمِ عروسش نگاه میکرد مامان فکر میکنه خدا یلدا رو برای بردیا ساخته! بردیام نمیخواد فعلاً چیزی بگه نگرانِ وضع مامانه! نباید هیچ شوکی بهش وارد شه تا بره امریکا...

پوزخندی زدم: یعنی میخواد بخاطر دایی و خاله پری با یلدا ازدواج کنه؟

_ نه نیلوفر، بحثِ ازدو.اج نیس فعلاً میخواد حرفی از مخالفتش نزنه تا بعد...

در ثانی دایی پدرام تا حالا هیچ حرفِ جدی ای درموردِ ازدواج این دو تا نزده!

هر حرفیَم بوده مامان جلو کشیده اصلاً معلوم نیس دایی راضیه یا نه!...

چقدر بنفشه عاقل بود!(البته چون گفته بود یلدا و بردیا بهم نمیانا!)

حس کردم چقدر بنفشه رو دوس دارم تا حدودی خیالم از بابتِ بردیا راحت شد!

کاش زودتر با بنفشه حرف میزدم! بالاخره خریداشون تموم شد...اوه اوه چی

خریده بودن اینا!! خیلی گرسنم بود بعد از خوردن غذا راهیه تهران شدیم منو

یلدا و بنفشه سوارِ ماشینِ بردیا شدیم..اصلاً دلم نمیخواس یلدا تنها با بردیا

بره!!

بردیا با چشمایی خسته پشت رل نشست...

بنفشه گفت: نیلوفر، نگارا اینا کی برمیگردن اصفهان؟

گفتم: فکرکنم امشب بیان خونه ی ما و فردا برن...

_ دلت براشون تنگ میشه؟

_ خب آره..خیلی! اما خب اونجا شرایطِ زندگیشون بهتره

بنفشه رو به بردیا گفت: مامان و کی میبرن امریکا؟

بردیا با لحنی خسته گفت: هفته ی آینده!

گفتم: درمانِ بیماریِ خاله قطعیه؟

بردیا گفت: هیچ دکتری نمیتونه بگه قطعیه!

گفتم: پس چرا میخوان ببرنش اونجا؟

بردیا گفت: عقلِ کوچیکه تو این چیزا رو نمیفهمه!

یلدا خندید.بیشووووووور...! حالتو میگرم به وقتش!

بنفشه با حرص گفت: اصلاً خنده نداشت..بردیا بدون چی میگی...

قربونِ بنفشه که طرفدارمه!

بردیا گفت: تو سنگِ نیلوفر رو به سینَت نزن..زبون داره خودش دو متر!

گفتم: من مثِ تو نیستم که تا یه نفر و میبینم خودمو گم کنم!

یلدا گفت: انقدر بردیا رو اذیت نکن!

با خشم رو به یلدا گفتم: خودش زبون داره!

بنفشخ خندید و گفت: اینو راس میگه!

یلدا گفت:وا..بنفشه تو کدوم وری هستی؟

بنفشه گفت: من طرفِ حقَم!

بریدا گفت: متأسفم که هنوز حق و نشناختی..!!

یلدا گفت: این چند روزی که بابا با عمه پری میره امریکا..من تنها میمونم!

فهمیدم که خانوم کمین کرده بره خونه ی خاله پری!ای موز مار...!

بردیا خیلی سرد گفت: برو خونه ی خاله افسانَت!مگه نگفتی خیلی چشم به راهه

بری اونجا..خب برو یه هفته ای اونجا...

بنفشه نگاهی به من کرد و چشمکی زد آخ... عاشق این سردیای بردیا بود...

البته فقط جلوی یلدا!!!

یلدا با ناراحتی گفت: من اونجا رو دوس ندارم..پیشِ خاله افسانه راحت نیستم!

بردیا گفت: خب برو خونه ی خاله پروانه!

منظورش خونه ی ما بود.اه اه!

یلدا با بی میلی گفت: هیچکس اونجا از بودنِ من خوشحال نمیشه!

از اینکه حرف دلمو زده بود خوشحال شدم//خونه ی ما میومد همیشه دعوامون بود

بنفشه گفت: اگه مامان بود حتماً دعوتت میکردم بیای خونه ی ما! اما خودت که

میدونی...من که همش تو اتاقمم..بهارم که خونه پیداش نمیکنی همش با

پارساس! میمونه بردیا که اونم شرکته و خونه کم میاد..اونوقت تنها میمونی

یلدا گفت: میرم خونه ی خاله افسانَم!

خب خدارو شکر تیرش خورد به سنگ!آخیششششش!

بارانِ کمی میبارید..بنفشه و یلدا خواب بودن...

بردیا حسابی خشسته شده بود چشاش قرمز شده بود..

_اگه خسته ای، میخوای من رانندگی کنم؟

بردیا از آیینه نگام کرد پوزخندی زد و گفت: من جونمو دوس دارم.!!

_ خیلیَم دلت بخواد...تقصیرِ منه که دلم برات سوخت...

_ اِ تو دلتم برا کسی میسوزه؟ فکر میکردم فقط دل میسوزونی!

_ اصلاً حوصله ی طعنه هاتو ندارم..

_ تو حوصله ی هیچیه منونداری...

نمیدونم چرا زا این حرفش یه جوری شدم...مظلوم حرف میزد..!

دیگه جوابشو ندادم چشام گرمِ خواب بود...خوابیدم!

با صدای بوقِ ماشین چشامو باز کردم..کسی تو ماشین نبود فقط من بودم و بردیا!

_ چه عجب..! فکر میکردم باید منم اینجا بخوابما...

_ بقیه کجان؟

_ خونَشون!

_ یعنی چی؟

_ یعنی همین! منو یه ساعت علاف کردی...همه رفتن خونه و من موندم اینجا

تا تو بیدار شی!

به اطراف نگاه کردم ماشینِ بردیا جلویِ در خونَمون بود...آخی دلش نیومده منو

بیدار کنه؟ چشامو مالیدم تا باورم شه خواب نستم..نه خواب نبودم..!!

_ جدی میگی؟

_ مگه ما با هم شوخی داریم؟

_ نه..خب..ولی..چرا بیدارم نکردی؟>

بردیا کلافه شد و گفت: نیلوفر نمیخوای پیاده شی؟ من فردا باید برم شرکتا..

درِ ماشین و باز کردم گفتم: خدافظ!

به سمتِ در خونه رفتم که صدای بردیا رو شنیدم

_ اینو لازم نداری؟

عقب برگشتم سک دستیم دستش بود..با لبخند نگام میکرد من گیجِ گیجِ حرکاتش

بودم..نزدیکش شدم و کیفمو ازش گرفتم با لبخند گفت: فکر کنم هنوز خوابی!

پاشو گذاشت رو پدالِ گاز و رفت...حس میکردم رو هوا دارم پرواز میکنم

باورم نمیشد بردیا واسه خاطر من بیدارم نکرده...اصلاً اهلِ این حرفا نبود

عمراً امشب از شوقِ زیاد خوابم ببره.....

فصل هفتم****

فردای همانروز نگار اینا برگشتن اصفهان..

3روزی میشد از هستی خبر نداشتم تو دانشگام نمیدیدمش از دستش عصبی

بودم واسه همین ازش خبری نمیگرفتم...

یه روز از دانشگاه داشتم میرفتم خونه که پرشایی جلوی پام ترمز کرد..

_ سلام خانومِ آرین...

سرمو برگردوندم..مانی بود..اینجا چیکار میکرد؟

_ا شمایین آقا مانی؟ سلام...

_ میتونم خواهش کنم سوار شید کار مهمی باهاتون دارم..

_ باشه..

سوار ماشینش شدم عطر خوش بو و خنکش تموم فضای ماشین و پُر کرده بود...

_ از هستی خبری دارین؟

شوکه شدم چرا خبرشو از من میگرفت؟؟

وقتی سکوتمو دید گفت: منظورم اینه میدونین الان کجاس؟

_ نه خبر ندارم...وقت نشد ازش خبر بگیرم..

_ وقت نشد؟ یعنی تو این سه روزه یه چند دقیقه هم وقت خالی نداشتین؟

_ چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

_ اگه میدونستم براتون مهمه می گفتم...

_ نگرانم کردین..بگید چی شده؟

_ مهم نیس...

داشتم دیوونه میشدم! مانی خیلی ناراحت بود...

_ تو شمال چه اتفاقی برای هستی افتاد؟

حسابی جا خوردم..نکنه هستی حرفی زده باشه!!

_ مثلاً چه اتفاقی؟

www.romansara.com

_ از اون وقتی که اونطوری تک و تنها از شمال برگشت خیلی داغون بود...

_ هستی خودش رفت..من خیلی اصرار کردم بمونه..گفت دلش تنگ شده!

_ به نظر شما من گوشام درازه؟ بگید خجالت نکشید...چون همیشه سرم به

کارِ خودم بوده دلیل نمیشه که نفهم باشم...

_ نه من اصلاً منظورم این نبود...چه اتفاقی افتاده که انقدر عصبانی هستین؟

_ هستی بیمارستانه...!

رنگِ صورتم پرید..

_ واسه چی؟

_ خودکشی کرده...

www.romansara.com

قلبم لحظه ای ایست کرد...به مانی اشاره کردم که ماشین و نگه داره مانی ترمز

کرد اصلاً توقع نداشت انقدر حالم بد شه..

_نیلوفر خانوم خوبین؟ نگران نباشین خداروشکر خطر رفع شده..

_ حالش خوبه؟

_ خوبِ خوب که نه..اما خب سالمه!

_ چطور این اتفاق افتاد؟

_ منم نمیدونم..به کسی چیزی نمیگه...فقط زل زده به یه نقطه و اشک میریزه!

_ کدوم بیمارستانه؟

_ همون بیمارستانیه که من توش کار میکنم..

_ منوببرید پیشش..میخوام ببینمش!

_اما...آخه شما الان حالتون خوب نیس..

_ من خوبم...خواهش میکنم..

مانی قبول کرد به خونه زنگ زدم و گفتم که دیر میام!

مانی گفت: منو ببخشین نیلوفر خانوم خیلی باهاتون بد حرف زدم..

_ نه مهم نیس..!

_ وقتی اونطوری تنهایی اومد خونه شوکه شدم گفت نریمان اونو رسونده!

فرداش بابا هرچی صداش کرد بره دانشگاه جواب نداد نگرانش شدیم و در اتاقشو

شکوندیم هستی بیحال افتاده بود کفِ اتاقش..قرص خورده بود..

باور کنید یه دیقه خودمو باختم شما هستی و خوب میشناسید دختری نیس که

برا یه اتفاقِ کوچیک دست به چنین کاری بزنه..اون همیشه محکم بود

تا الانم هیچ حرفی نزده..دکتر میکه افسردگی گرفته اما نمیدونم چرا؟ من و بابا

تا تونستیم از وقتی مامان مُرد بهش توجه داشتیم و لحظه ای تنهاش نذاشتیم..

قلبم شکست..خدا لعنتت کنه نریمان..ببین چه بلایی سرِ دختر بیچاره آوردی!

به بیمارستان رسیدیم همراه مانی داخل بیمارستان شدیم دختری ریزه با

اونیفورم پرستاری نزدیکمان شد و رو به مانی گفت:

سلام آقای دکتر..روزتون بخیر

مانی با جدیت و جذابیت گفت: سلام خانوم اردلان..من میرم عیادتِ خواهرم..

لطفاً اگه دکتر جزایری با من کار داشتن صدام کنید..

_ حتماً

_ ممنون

دختر نگاهی به من کرد و با لبخند رو به مانی گفت: راستی تبریک میگم...

به من اشاره کرد و رفت..از خجالت سرخ شدم مانی هم شوکه شده بود اما

به روش نیاورد و رفت منم مثلِ جوجه اردک دنبالش راه افتادم...

به اتاقی رسیدیم مانی گفت: بفرمایید تو..

_ اول شما برین...

مانی قبول کرد و وارد اتاق شد در نیمه باز بود هستی صورتش رو به پنجره بود و

www.romansara.com

پشتش به من و مانی بود...

_ هستی اگه بدونی کی اومده دیدنت...

هستی گفت: کی؟

_ نه دیگه زرنگی..باید حدس بزنی!

_ مانی..اذیت نکن..

_ بابا تو یه حدسم نمیتونی بزنی!

هستی با بغض گفت: مطمئنم نیلوفر نیس!

خیلی خجالت کشیدم..به منم میگفتن دوست!!

مانی با لبخند گفت: آفرین..یه جایزه پیش من داری..نیلوفر خانوم اومده

هستی با ذوقِ بچگانه ای سرشو برگردوند و منو دید لباشو به هم فشرد تا

اشکاش جاری نشن منم بغض کرده بودم نزدیک هستی شدم سرشو بغل کردم

_ حالت چطوره دخترکم؟..قربونت برم به خدا نمیدونستم بیمارستانی!

هستی با دلخوری گفت: بی معرفت نباید یه خبر ازم میرفتی!

خواستم عذر خواهی کنم که مانی سریع گفت:

چند بار نیلوفر خانوم از من حالِ تورو پرسیده بود اما من بهشون نگفتم که تو

بیمارستانی تا اینکه امروز از زیرِ زبونم حرف کشیدن و اومدن اینجا!

از اینکه مانی به دروغ ازم حمایت کرده بود خجالت کشیدم اما با نگاهی قدر

شناسانه بهش زل زدم لبخندی زد و گفت:

نیلوفر خانوم هر وقت کارتون تموم شدین بیاین بیرون..من دمِ در منتظرتونم!

_ باشه..مرسی!

مانی رفت..بغض هستی ترکید و اشکاش رو گونه هاش ریخت..

اشکای منم جاری شد هستی در میان گریه گفت:

اگه نمیومدی میمُردم نیلوفر..!دق میکردم..این 3روز برام مثلِ 30 سال گذشت...

خیلی سخت بود..خیلی..نگام به در بود که بیای! از چهره ی بابام خجالت

میکشیدم شرمم میومد تو چشماش نگاه کنم..از مانی خجالت میکشم خیلی

سختی کشیدن خیلی نگرانم شدن..3روزه لال شدم نیلو..اما میخوام الان

بگم..من خیلی بدبختم نیلو.همه ی بدبختیا یهو سرِ من آوار شد...

سکوت کرده بودم تا هر چی تو دلشه رو راحت به زبون بیاره..

_ به خدا انگیزه ای برا موند ندارم نیلو..پشیمونم که اون کارِ احمقانه رو کردم به خدا نیلو دست خودم نبود..یهو شد! صدای شکستن بابامو شنیدم مردی که نباشه

نمیخوام دنیا باشه! آزارش دادم الانم روم نمیشه نگاش کنم...

بچگی کردم بخاطرِ آدمی کردم که راحت سرش تو زندگیش بود و نفهمید چه بلایی

سرم اومده...له شدم نیلو..اما دیگه بسمه! میخوام یه زندگیه جدید و شروع کنم

از امروز میخوام برای خودم زندگی کنم نه دلم..

هستی سکوت کرد دستشو فشردم و گفتم: من باهاتم دخترکم! تنهات نمیزارم

هیچوقت...! منو برای اینکه این 3روزه نبودم ببخش!

هستی لبخند نازی زد..

_ هستی، نمیخوای بگی چرا اون کا رو کردی؟

_ نه نیلوفر خواهش میکنم..نمیخوام به حماقتم فکر کنم!

_ باشه باشه بعداً درموردش حرف میزنیم..یه سؤال ازت بپرسم..

_ بپرس...

_ قضیه به نریمانم مربوط میشه..؟

هستی زل زد تو چشام..چشای سبزش پر اشک بود..آهسته گفت:

دیگه مهم نیس...هر چی بود تموم شد..الان میخوام به کاوه جواب مثبت بدم

_ چی؟؟ زده به سرت؟ تو که از اون خوشت نمیاد..

_ مهم اینه اون منو دوس داره..برام مهم نیس هیچی!

_ نه مثل اینکه راس راسی دیوونه شدی! احمق نشو هستی! الکی که نیس

برای زندگیت داری تصمیم میگیریا...

_ نیلوفر هیچی نگو برو بیرون...نمیخوام ببینمت!

ناراحت شدم اما وضع روحیه هستی خیلی خراب بود گفتم: باشه میرم..مواظبِ

خودت باش..خدافظ

هستی روشو ازم برگردوند از اتاقش بیرون اومدم مانی به سمتم اومد و گفت:

بریم؟

وقتی ناراحتیمو دید گفت:

فکر میکردم با شما خوب حرف بزنه..متاسفم! خیلی حساس شده

به زور لبخندی زدم و گفتم: نه حالشو درک میکنم..مهم نیس!

به اصرارِ مانی سوار ماشینش شدم..

_ هستی نگفت چشه؟ نگفت چرا اونکارو کرده؟

_ فقط میدونم پشیمونه و میخواد یه جوری جبران کنه!

_ آره تو چشاش پشیمونی و میبینم..

_ آقا مانی؟

_ بله؟

_ هستی میخواد یه کاری کنه باید پشیمونش کنید

_ چه کاری؟

_ میخواد به کاوه جواب مثبت بده من میدونم از اون خوشش نمیاد

www.romansara.com

_خیالتون راحت..بزارید یه کم رو به راه شه..خودم باهاش حرف میزنم الان داغونه

تو ناراحتی یه چیزی گفته وگرنه هستی دختر عاقلیه!

مانی منو رسوند و رفت...

مامان با دیدنم گفت: کجا بودی؟

_ بیمارستان

_ چرا؟ چی شده؟ تصادف کردی؟

_ نه مامان میبینید که من سالمم...هستی حالش بد بود رفتم دیدنش..

نریمان جلوی تی وی لم داده بود با شنیدن حرفام گفت:

چش بوده؟ بهتره الان؟

از دستِ نریمان خیلی ناراحت بودم از این رفتارای ضد و نقیضش بیزار بودم..

_ اگه میدونستم بهت مربوط میشه حتماً میگفتم!

_ منظور؟

_ همینکه شنیدی...

مامان گفت: باز شما دوتا افتادین جونِ هم؟

نریمان با خشم به سمتم اومد بازومو گرفت و گفت:

تو امروز چه مرگته؟مشکلت با من چیه؟ ها؟

_ تو خودت خوب میدونی..

_ من هیچی نمیدونم..بگو تا بدونم!

_ کاش یه کم..فقط یه کم با خودت روراست بودی آقا داداش!

از پله ها بالا رفتم نریمان با عصبانیت جلوی رامو سد کرد و گفت:

منظورتو بگو..

_ واضح بود...

_ نه نبود..باز اون دختره چی بهت گفته که افتادی به جونِ من؟

_ اشتباه میکنی اون اگه حرفی زده بود الان یه سیلی میخوابوندم تو گوشِت

اما حیف..حیف که یه کلامم حرف نمیزنه! اون خودکشی کرده نامرد..میفهمی؟

هستی ای که انقدر محکم و با اراده بود کارش به جایی رسیده که دست

به خودکشی زده...

نریمان کُپ کرد خیلی شوکه شده بود..

_ واسه چی؟

پوزخندی زدمو گفتم: اونو دیگه باید از خودت بپرسی...با اجازه!

به اتاقم رفتم..

چند روز گذشت و هستی هم از بیمارستان مرخص شده بود...اما حاضر نشده بود

منو ببینه منم خیلی از دستش ناراحت بودم چرا من باید تاوان کارِ نریمان و میدادم!

روز رفتنِ خاله اینا به امریکا فرارسید همه به فرودگاه رفتیم..

نوشین گفت: مامان مواظبِ خودتون باشین به فکرِ ماهم نباشین!

مامان گفت: باشه..فقط نوشین خونه رو میسپرم به تواا..

نوشین گفت: خیالتون راحت..

خاله پری صورتِ بردیا رو بوسید همه میدونست چقدر خاله بردیا رو دوست داره

دایی رو به یلدا گفت: میری خونه ی خاله افسانه؟

یلدا با ناراحتی گفت: بله..باهاتون تماس میگیرم..

دلم برای یلدا سوخت اما حقش بود...

بالاخره هواپیماشون بلند شد! بهار گفت: نیلو بیا بریم خونه ی ما...

یلدا رفته بود گفتم: نه مرسی..باید برم خونه کار دارم!

بنفشه گفت: بیخود کردی! بهونه نیار منم تنهام..

گفتم: نه نوشینم تنها میمونه!

نوشین گفت: میخوای بری برو..تو که تو خونه باشی دست به سیاه و سفید

نمیزنی!

با شیطنت گفتم: ا برم که تو و حمیدآقا حال کنین..بدونِ شرخر!

نوشین با اخم گفت: زبون دراز!

بالاخره با اصرارای بهار و بنفشه سوار ماشینِ بردیا شدم تو فرودگاه هم وقتی

بهش سلام دادم جوابمو نداد...

بهار گفت: نیلو جون منو ببخش من فقط شبا خونم..

گفتم: نه بهار جون راحت باش

بنفشه گفت: همه میدونن به زور باید تو رو خونه پیدا کنن

بردیا بدون حرف رانندگی میکرد گفتم: انگار بردیا از اومدنم خوشحال نشده!

بهار گفت: وا نیلو..تو که بردیا رو میشناسی بروز نمیده..من که میگم خیلیم

خوشحاله!

بنفشه گفت: اتفاقاً خیلیم خوشحاله مگه نه داداشی؟

بردیا گفت: برای من فرقی نمیکنه...

تو دلم گفتم..مرسی احساسات..!! کشته مرده ی این فورانِ احساساتش بودم..

بهار گفت: کاش به یلدام اصرار میکردیم بیاد خونه ی ما..خونه ی خالَش راحت نیس

بنفشه گفت: بهتر که نیومد...اگه تعارف میکردی میومدا..

بهار گفت: وا..تو چرا انقدر با یلدا لجی؟

بنفشه گفت: لج نیستم یلدا یه کم لوسه! منم خوشم نمیاد

بردای گفت: میزگرد تشکیل دادین یلدا رو تیر بارون کنین؟ بسه دیگه

بهار با خنده گفت: اوه اوه بردیا غیرتی شده از نامزدش داره دفاع میکنه

بنفشه گفت: چرا دوس داری پیش پیش بردیا و یلدا رو به هم وصل کنی؟

اعصابِ کل کل کردنای اون دو تا رو نداشتم به حرفاشون گوش ندادم و از تو آینه به

چهره ی سرد و بی اعتنای بردیا نگاه کردم..چرا زا یلدا طرفداری کرده بود؟؟

دوسش داشت؟ پس چرا حرف نمیزد!!

به خونه ی خاله پری رسیدیم خونه طبق معمول تمیز و مرتب بود خاله خیلی به

تمیزیه خونه اهمیت میداد همه نشستیم بنفشه برای آوردن نوشیدنی به

آشپزخونه رفت در همین حین موبایل بهار زنگ خورد بهار نگاهی به صفحه ی

گوشیش انداخت و گفت: نیلوفر جون ببخشید..الان میام پیشت...

گفتم: راحت باش عزیزم..!

بهار با عذرخواهی رفت بردیا پوزخندی زد و گفت:

همه هوش و حواسش شده پارسا! میمیرن واسه هم!

_ خب تو از چی ناراحتی؟ از عاشقونه بودنِ رابطشون؟

_به این نمگن عاشقونه نیلوفر..!

_ پس چی میگن؟

_ لوس بازی...

_ اووووه..لطفاً فکر نکن که اونام باید مثل تو با این مسئله برخورد کنن!

_ کاش یه کم از من درس میگرفتن! چی شد اومدی اینجا؟

_ از اینکه اومدم ناراحتی؟

_ نه ..خب..اما وقتایی همیشه میومدی اینجا که من به هر دلیل تهران نبودم!

راست میگفت به قدری از بردیا بدم میومد که هر وقت به هر دلیلی میرفت

مسافرت میومدم خونه ی خاله از اینکه فهمیده بود این موضوع و خجالت کشیدم..

_ شنیدی چی گفتم؟

_ آره..خب...آدم تغییر میکنه دیگه!

_ برام جالب بود که چطور با خودت کنار اومدی که بیای اینجا مخصوصاً الان که مامانم نیس!

_ خب حالا که اومدم..ناراحتی برگردم خونه ی خودمون؟!

_ گفتم که بودن یا نبودنت اصلاً برام مهم نیس!

_ خیلی حال کردی وقتی بهار گفت یادا نامزدته ها نه؟

بردیا چپ چپ نگام کرد...

_ باز شروع کردی؟ دلیلی نمیبینم که برات توضیح بدم...

_ پس لطفاً ادای آدمای فیلسوف و درنیار و قُپی نیا که عشق کشکه و از این حرفا

_ میشه تمومش کنی؟ مغز فندقیه تو این چیزا رو نمیفهمه!

آتیش گرفتم ...

_ من...من مغزم فندقیه؟ نشونت میدم..

بردیا با خنده از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت...

لعنت بهت نیلوفر..میمیری یه 2 ریقه گاله رو ببندی؟؟! همیشه باید اعصاب خرد کنی؟

بنفشه با سینی ای شربت آلبالو سررسید...وقتی منو تنها دید گفت:

وا..پس بقیه کجان؟

_ بهار گوشیش زنگ خورد رفت..بردیام رفت اتاقش..

_ ببخشید تنهات گذاشتم...

_ ای بابا بنفشه من اصلاً ناراحت نمیشم باور کن!

بنفشه کنارم نشست لیوانی شربت جلوم گذاشت..من پرتقال بیشتر دوس دارم

خب! اما اشکال نداره...

_ بنفشه..تو حوصلت تو خونه سر نمیره؟

_ نه نقاشی میکِشم سرگرم میشم..

_ خیلی دوس دارم تابلوهاتو ببینم..

_ شربتتو بخور میبرمت نشونت میدم!

جرعه ای از شربت و خوردم...

_ حس میکنم بردیا زیاد از حضورم خوشحال نیس..

_ نه نیلوفر اشتباه میکنی..بردیا با تو مشکلی نداره! کلاً اینطوریه نمیتونه احساساتشو بروز بده شاید خیلیم از اومدنت خوشحاله ولی نمیتونه چطوری بگه براش خیلی سخته!

_ به نظرت عجیب نیس؟

_ چی عجیبه؟

_ اخلاقاش..!

_ خب آره شاید از نظرِ تو عجیب باشه..اما ما دیگه عادت کردیم بهش! بهار همیشه میگه عشق و عاشقی تو بردیا تعطیله! اما من اصلاً با این موافق نیستم مگه میشه آدم عاشق نشه؟ بردیا فقط زیادی توداره! همین..

_ یعنی یلدا رو دوس داره و ابراز نمیکنه؟

_ نه عزیزم..بحثِ یلدا جداس..بردیام میدونه قصدِ یلدا فقط ازدواجه حالا طرفش مهم نیس..یلدا میخواد بره ایتالیا زادگاهِ مامانش...دایی شرط گذاشته که هر وقت ازدواج کرد میتونه بره اونم میخواد با انتخاب بردیا با یه تیر دو نشون بزنه هم به همه بگه بالاخره بردیا رو مالِ خودش کرده هم بره ایتالیا...

_ نمیدونستم قصد داره بره ایتالیا...بردیا از این موضوع خبر داره..

_ آره..همه تقریباً میدونن ..مامان منکرش میشه بهارم که میگه یلدا مالِ بردیاس حالا نمیدونم این دو تا چرا انقدر اصرار دارن..!!

_ چرا بهار انقدر طرفداره یلداس؟

_ تو که بهار و میشناسی از لباسای عَجَق وَجَق خیلی خوشش میاد عاشق اینه که طبقِ مد پیش بره چون یلدا اینطوریه ازش خوشش میاد...

به همراه بنفشه به اتاقش رفتم..اتاقش همون مدل قدیمی بود خیلی کم پیش میومد که دکوراسیونِ اتاقشو عوض کنه ..دختر تقریباً آرومی بود رنگ اتاقش آبی کمرنگ بود و خیلی آرامش بخش بود خیلی اتاقِ ساده ای داشت تنها تابلوهایی که به دیوارای اتاقش زده بود باعث شده بود اتاقش از حالتِ یکنواختی در بیاد تابلوهاش واقعا خوشگل بودن..بنفشه تموم ذوق و انرژیه هنریشو رو تابلوهاش نشون میداد...یه تابلو نظرمو به خودش جلب کرد تابلو رو بالای تخت خوابش زده بود یه پسر خیلی خوشگل و ناز بود که یه گلِ بنفشه دستش بود زیرِ تابلو هم با خطی خوش نوشته شده بود"تقدیم به کسیکه حس بودنش برایم امیدِ نفس کشیدن است"

یه پاپیونه صورتیَم گوشه ی سمت چپِ تابلو به صورتِ اُریب زده شده بود..

بنفشه وقتی تعجبمو دید گفت: چی انقدر کنجکاوت کرده؟

نخواستم خودمو فضول نشون بدم با بی خیالی به تابلو اشاره کردم و گفتم:

تابلوی قشنگیه!

بنفشه لبخندِ تلخی زد و گفت: بهترین هدیه ای بود که تو عمرم گرفتم!

_ هدیه؟!

بنفشه کنارم روی لبه ی تخت نشست غم تو چشماش موج میزد..

_ ترم دومِ دانشگاه بودم! همه دوستام فکر میکردن از اون دخترام که هیچ حسی به جنس مخالفم ندارم و به نحوی بی احساسم..اما من واقعاً اینطوری نبودم فقط هر کسی نظرمو جلب نمیکرد تا اینکه کارشناسی ارشد قبول شدم..با یه پسری

همکلاس شده بودم پسر جذاب و خوشگلی بود همه ی دخترا خودشونو میکُشتن براش ، با ناز و عشوه باهاش حرف میزدن و کلی هواشو داشتن اما برای من بیشتر رفتاراش عجیب بود تا اینکه عاشقش شم..از همون وهله ی اول سردیامو دید و بیشتر به سمتم کشیده شد خیلی جلوی رام سبز میشد اما من محلش نمیذاشتم فکر میکردم عشقش فقط تا پایانِ کلاسا ادامه داره و همش دروغه!

یادم میاد یه روز استاد برای طرح تابلومون موضوع آزاد گذاشته بود همه تابلوهاشونو نشون استاد دادن وقتی همه تابلوی فرزام همون پسره رو دیدن همه شوکه شدن از همه بیشتر من بودم که خیلی جا خوردم میدونی چی کشیده بود؟ چهره ی منو کشیده بود نیلو...وای نیلو داشتم میمُردم..

انقدر جزئیات و خوب کشیده بود که یه لحظه با خودم گفتم چطوری تونسته انقدر دقیق منو بکِشه! بعدِ اون جریان دیدم واقعاً عاشقش شدم اونم مدام بهم نزدیک میشد وقتی کم کم نرم شدنامو میدید خیلی خوشحال بود..

اما زد و کلاسا تموم شد و مدرکمو گرفتم دیگه ندیدمش حتی رفتم دمِ خونشون اما هیچ خبری ازش نتونستم بگیرم فقط یه هفته بعدش یکی از دوستام یه بسته بهم دادو گفت فرزام خیلی وقت پیش داده بوده که سر وقتش اونو بده به من..بسته همین تابلو بود..از اون روز به بعد اینو نگه داشتم و بالای تختم زدمش تا یادم باشه عشقِ اولم کی بوده..دیگه عاشق کسی نشدم حتی نذاشتم یه خواستگار بیاد اینجا! راستش امید دارم که فرزام برگرده..شاید خیلی احمقانه باشه..اما دله دیگه یهو اومد یهو هم از زندگیم رفت..مثل یه ستاره ی دنباله دار!

اصلاً باورم نمیشد روزی بنفشه تا این حد عاشق شده باشه همیشه حس میکردم اونم لنگه ی بردیاس فقط جنسه مؤنثشه!

_ کسی از این ماجرا خبر داره؟

_ فقط تو و بردیا...

_ بردیا؟

_ مجبور شدم بهش بگم.مارو با هم دیده بود..طفلی وقتی دید ترکم کرده خیلی تلاش کرد که من حالم خوب شه وضعِ روحیم افتضاح بود!

_ بنفشه..منتظرش میمونی؟

_ فرزام اولین کسی بود که به من یاد داد عاشق باشم نمیخوام کلیشه ای حرف بزنم اما این یه حقیقته! من جز فرزام نمیتونم خوشبخت شم اینو مطمئنم..حتی اگرم ازدواج کنم فکرم پیشه اونه!

_ نمیدونستم انقدر گذشته ی تلخی داری..دختر خاله ی مرموز!

بنفشه اشکای رو گونه شو با پشت دستش پاک کرد و لبخندی زد و گفت:

واسه همینه که معتقدم بردیام عاشق میشه...نیلوفر دوس ندارم کسی از این

موضوع خبر داشته باشه..میفهمی که!

_ خیالت راحت...تا نخوای کسی چیزی نمیفهمه..

_ مرسی...من برم یه چیزی باری نهار درست کنم انقدر حرف زدم که یادم رفت نزدیکه ظهره!

_ بیام کمکت؟

_ نه همینجا بشین..کاری نمیخوام بکنم که..یه چند تا کتابِ شعر دارم اونا رو بخون تا بیام پیشت..

_ باشه مرسی!

بنفشه چند تا کتاب از مهدی سهیلی و فروغ و حمید مصدق جلوم گذاشت و رفت..

اصلاً حسِ خوندنِ کتاب نداشتم به اتاق بهار رفتم در زدم بهار گفت: بفرمایید

داخل شدم بهار با لبخند نگام کرد: الهی فدات شم..ببخشید توروخدا

_ ا..بهار اگه باز بگی ببخشید .و از این حرفا میرما..

_ بیا بشین..

اتاقِ بهار برخلافِ بنفشه شلوغ پُلوغ و بهم ریخته بود رنگِ اتاقش نارنجیه خیلی جیغ بود کمدش بهم ریخته بود دوربین عکاسیشَم رو میز تحریرش بود

بهار عاشقِ عکاسی بود چند تام از عکساشو قاب کرده بود!

اتاقش درست هماهنگ با ذاتش بود..بهار درست برعکسِ بردیا و بنفشه بود

گاهی حس میکردم اصلاً دختر واقعیه اونا نیس بعدش کلی به فکرم میخندیدم

_ نیلوفر قراره الان با پارسا برم بیرون..شامم بیرون میخوریم تو که ناراحت نمیشی؟

_ نه عزیزم..چرا ناراحت؟ من راحتنم..

بعد از چند دقیقه با بهار سر چیزای مختلف حرف زدم بهار آماده شد صورتمو بوسید و رفت..بنفشه هنوزم تو آشپزخونه بود خیلی دوس داشتم اتاقِ بردیا رو ببینم

به دمِ در اتاقش رفتم چند تقه به در زدم صدای عنقش به گوشم رسید

_ کیه؟

_ میشه بیام تو..

به 5 ثانیه نکشیده بود که در باز شد بردیا جلوم ایستاد این یعنی فکر اینکه بزارم بیای تو اتاقمو کامل از سرت بیرون کن! هیچوقت نمیذاشت کسی بره تو اتاقش..

فقط خاله پری این اجازه رو داشت..حتی نمیدونستم رنگ اتاقش چه رنگه..

فقط نور لامپ اتاقشو میدیدم ...

_ بردیا..پرسیدم میشه بیام تو؟

بردیا با لحن کش داری گفت: نـــــــه!

_ چرا؟

_ چرا نمیری پیشِ بهار؟

_ بهار با پارسا رفت بیرون..بنفشه هم داره نهار درست میکنه!

_ بزار بیام بریم تو پذیرایی بشینیم..

_ چرا تو پذیرایی؟ اتاقِ تو که خوبه..دنجم هس..

_ هیچم دنج نیس..خیلیم یخه مثل خودم!

لحنش یه جوری بود دیگه اصرار نکردم اما خب خیلی ناراحت شدم مگه تو اتاقش چی بود؟؟ منو بردیا به پذیرایی رفتیم بردیا وقتی اخمامو دید گفت:

باور کن اتاقِ من اونقدرام که فکر میکنی عجیب غریب نیستا...

_ به من مربوط نیس..

_ خیلی غیر قابلِ تحملی نیلوفر!

لجم گرفت...

_ توام خیلی گستاخی..! دلم میخواد بدونم با یلدام اینطوری حرف میزنی؟

_ آآآ تا میام دو کلام باهاش حرف بزنم یلدا رو میکشه وسط!

_ چیه؟ روش حساسی؟

_ خواهش میکنم تو مثلِ بهار مغز فندقی نباش...

_ چرا از اینکه همه بدونن دوسش داری ناراحت میشی؟

_ من یلدا رو دوس ندارم، این 300بار..

_ پس چرا اونطوری عاشقونه که با من حرف میزنی با اون حرف نمیزنی؟

طعنمو گرفت از جا بلند شد و گفت:

حتی دو دیقه هم نمیشه تو رو تحمل کرد...منم مجبور نیستم حرفای مزخرفتو گوش کنم...

حرصم گرفت و گفتم: ازت متنفرم.....

بردیا با قدمایی سریع رفت...اووووه منم عصبی میشم چقدر غیر قابلِ تحمل میشما! تا حالا باهاش با این لحن حرف نزده بودم اما خب حقش بود خیلی لجمو در میاورد....

صدای بنفشه اومد_ نیلوفر؟

وقتی منو دید لبخندی زد و گفت: اِ..اینجایی؟ ساعت چند کلاس داری؟

_ ساعت 3...

_ خب تا اون موقع زیاد وقت داریم..

_ بنفشه؟

_ جونم؟

_ چرا بردیا نمیزاره کسی بره تو اتاقش...؟ چیزی تو اتاقش داره؟

بنفشه خندید و گفت: نه بابا نیلوفر چرا تو انقدر دوس داری کاراگاه بازی دربیاری؟

بردیا از اون بچگیشم یه اتاق مجزا داشت و کسی رو جز مامان تو اتاقش راه نمیداد اصلاً پسرِ پُر رمز و رازی نیس...خیلیم راحت میشه تو فکرشو خوند! مطمئنم چیزی تو اتاقش نیس که بخواد از کسی پنهونش کنه!

_ به نظرِ من که خیلی عجیبه!

_ خب برای تو عجیبه چون همیشه درِ اتاقِ نریمان بازه و هر کی دلش بخواد میره و میاد اما برای ما عادی شده!

تو فکر رفتم بنفشه قانعم نکرده بود هنوزم نظرم این بود که بردیا یه چیزی تو اتاقش داره که از همه مخفیش میکنه...فضول بودم دیگه...!!

موقع نهار شد من و بردیا و بنفشه دور میز نیم دایره ای نشستیم دستپخت بنفشه حرف نداشت

_ بنفشه غذاهات عالیه! عاشقشونم

بنفشه لبخندی زد و گفت: مرسی..نوش جونت!

بردیا گفت: خدا مامان و از ما نگیره..ایشالا زود برگرده!

بنفشه با اخم گفت: انقدر بد شده!

گفتم: خیلیم خوشمزس!

بردیا آهسته خندید..!!

بنفشه گفت: بردیا خان حرفات بوی توطئه میدادا...

بردیا خندید و گفت: من که خیلی پسر سر به راهیَم..

گفتم: خیلی.....!!

بردیا به طعنه م توجه نکرد ...نهار رو خوردیم و با بنفشه ظرفا رو شستم..

بردیا گفت: ساعت چند کلاس داری نیلوفر؟

گفتم: 3..

بردیا گفت: من میرسونمت میخوام برم جایی..توروهم میرسونم!

_ اگه زحمتی برات نباشه از خدامه که تو صف تاکسی واینَسَم!

_ زحمت که هس..ولی خب ما که یه دختر خاله ی لووس و اخمو که بیشتر نداریم!

_ خیلی بدجنسی!!

انگار یادمون رفته بود از دستِ هم ناراحتیم....

بردیا کتشو پوشید و گفت: اگه میخوای افتخار بدم و برسونمت عجله کن چون اگه 2 دیقه هم دیر کنی رفتما...

بردیا رفت/...

_ اوه اوه نیلو زود حاضر شو که بردیا از معطل کردن بدش میاد..

_ باشه

لباسامو پوشیدم بنفشه اصرار کرد شام بیام اونجا منم از خدا خواسته قبول کردم

تو خونه حوصلم سر میرفت نوشینم مثل بهار بود صبح تا شب بیرون پیشِ حمید بود حداقل اینجا بنفشه و بردیا بودن و زیاد خسته نمیشدم...!!

از خونه خارج شدم بردیا به ماشین خوشگلش تکیه داده بود عاشقِ مزدا3 بودم اونم مشکی!! هر دو سوار شدیم بردیا ماشین و حرکت داد..اولین بار بود جلو مینشستم...

_ کلاست کی تموم میشه؟

_ چیه میخوای بیای دنبالم؟/ بابا مهربون!

_ نه خیرم به دلت صابون نزن..همینجوری پرسیدم!

_ شاید شب برگشتم خونه ی خودمون!

_ میخوای بنفشه پوست سرمو بکَنه؟

_ چرا پوستِ سرتورو بکَنه؟

_ اون قاطی کنه فقط به من گیر میده! بیچارم دیگه...

_ دلم خیلی برای مامانم تنگ شده..

بردیا پوزخندی زد و گفت: یه کم بزرگ شو نیلوفر! تو دیگه وقتِ شوهر کردنته!

_ چرا انقدر ازم ایراد میگیری؟ از رفتارم..از کارام...

_ خب ایراد داری حتماً که ایراد میگیرم دیگه..!

_ مگه تو ایراد نداری؟ سر تا پات پُره ایراده...

حرفی نزد اما من خیلی عصبی بودم کارد میزدی خونم در نمیومد..

گفتم: نگه دار میخوام پیاده شم...

بردیا که شوکه شده بود گفت: دیوونه نشو خواهشاً الان ماشین گیرت نمیاد!

_ به تو مربوط نیس..نگه دار تا خودم پرت نشدم بیرون

بردیا ترمز کرد....متعجب نگام میکرد...

در ماشینو باز کردم...

_ مطمئنی میتونی بری؟

خاک بر سرت با این ناز کشیدنت...به جای اینکه عذرخواهی کنه ببین چی میگه؟

حقا که همون بعضیا لیاقتته! با نفرت نگاش کردم از ماشینش پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم یه چند ثانیه با ناباوری نگام کرد اما بعدش پاشو گذاشت رو پدال گاز و با سرعت از کنارم رفت..ای خاک تو سرم.واقعا رفته بودااااااا...

حالم گرفته بود حالا من با چه کوفتی برم یونی؟ پرنده پر نمیزد اینجا..

ببین آخه بیشوور کجا نگه داشتاااا.. اه...مجبور شدم پیاده برم..لعنت به من که گفتم نگه داره آخه بگو دختر مرض داری میذاشتی وقتی رسوندت باهاش دعوا رام میانداختی..پاهام درد گرفته بود حالا خوبه زودتر از خونه ی خاله بیرون اومده بودم وگرنه همون شب میرسیدم!!

طولِ راه هر چی نفرین و فحش خوشگل یاد گرفته بودم نثارِ بردیا کردم..

چرا نمیتونستیم دو دیقه مثل آدم با هم حرف بزنیم؟ اصلاً با نظرِ بنفشه موافق نبودم بردیا خیلیم شخصیتش پیچیده و پُر رمز و راز بود!!

به یونی رسیدم از پا افتاده بودم هستی و دیدم محلش نذاشتم باید حسابِ کار دستش میومد آخر کلاس هستی نزدیکم شد و گفت: چته تو؟

پوزخندی زد و گفتم: من چمه یا تو؟> چند دفه اومدم درخونَتون و به بهونه ای نخواستی منو ببینی..هالو که نیستم هستی خانوم..

_ تو باید منو درک کنی اوضاعم خیلی بده نیلوفر..

_ پس کی منو درک میکنه؟

_ گذشته رو فراموش کن..میدونم کارم زشت بوده!

_ نمیدونم چرا من باید تاوان یکی دیگه رو پس بدم...

_ منظورت چیه؟

_ منظورمو میفهمی..یکی دیگه دلتو شکسته سر من خالی میکنی؟>

_ نه خیر اصلاً اینطوری نیس..

_ چی میخوای بگی هستی؟

هر وقت اینطوری نگاه میکنی میدونم یه چیزی تو فکرته!

هستی سرشو پایین انداخت..

_ به کاوه جوابِ مثبت دادم...

داغون شدم..دختره ی هالو!

_ تو چه غلطی کردی؟

هستی به چشام زل زد پرِ غم بود...

_ نیلوفر من میخوام زندگی کنم..میخوام فکرم مشغول شه تا یادم بره چه حماقتی کرده بودم...

_ تو رسماً خل شدی...زندگی کن ولی نه اینجوری...برای فرار میخوای با کسی ازدواج کنی که ازش خوشت نمیاد؟

_ همه ی زن و شوهرا که اولش عاشقِ هم نبودن ..بعدِ ازدوواج عاشق میشم

_ اگه نشدی چی؟ اونایی که بعد ازد.واج عاشق شدن حداقلش عاشق کسیَم نبودن...خل شدی هستی..جدی میگم..

هستی که معلوم بود کلافه شده با خشم گفت:

ولم کن تورو خدا..خونه مانی باهام بحث میکنه اینجام تو؟! توام مثلِ اون داداشتی مغرور و خودخواه..فقط به خودتون فکر میکنین! وقتی فهمید دوسش دارم زد زیرِ همه چی! کاوه رو بهونه کرد....

هستی بالاخره حرف زد..بالاخره اسمِ نریمان و رک آورد..

_ بین تو و نریمان چیه که من بیخبرم؟

هستی بغض کرد و گفت: دیگه هیچی بین ما نیس!

دیگه هیچ حرفی نزد و رفت...

به خونه رفتم نوشین وقتی منو دید با تعجب گفت:اومدی؟

_ واااا، مگه قرار بود نیام؟ خونه ی منم هستا..

_ منظورم این نبود فکر میکردم چند روزی بمونی اونجا...

_ نگران نباش اومدم وسایلمو جمع کنم...بنفشه ازم قول گرفته شام برم اونجا..

_ تا کِی میمونی اونجا؟

_ معلوم نیس حالا یه چند روزی میمونم!

_ نریمان نیس؟

_ نه نیومده هنوز..

_ شیطون تنهایی اینجا چی میکنی؟

نوشین چپ چپ نگام کرد این یعنی ببند دهنتووو!!

_ انقدر تو کارای من سرک نکش بچه!

_ چشم آبجی بزرگه!

بهش چشمکی زدم به اتاقم رفتم وسایلی و که نیاز داشتم و برداشتم و از خونه زدم بیرون..تو کوچه نریمان و دیدم..نزدیکم شد...

_ سلام داداشی!

_ علیک سلام..کجا با این عجله؟

_ میرم خونه ی خاله پری..

_ به بردیا سلام برسون

_ حتماً...

خواست از کنارم رد بشه که گفتم: راستی داداشی؟

وایساد برگشت و نگام کرد:هووم؟ چیه امشب هی داداشی داداشی میکنی؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: لباسِ نو بخر ..یه عروسی در پیش داریم..

_ عروسیه کی؟

با بدجنسی گفتم: هستی! قراره همین روزا کارتِ عروسی بیاد دمِ در خونَمون!

یه لحظه حس کردم نریمان و وصل کردن به برق 800واتی! داغون شد...

_ جدی میگی؟

_ مگه من شوخی دارم باهات؟

نریمان کُپ کرده بود طفلک داداشم! اما حقش بود اگه قضیه اونی بود که هستی گفته بود محال بود ولش کنم نریمان و تو حال خودش گذاشتم و از خیابون رد شدم..هوا حسابی تاریک شده بود..از خوش شانسیه زیادی که من دارم یه ماشینم تو خیابون نبود همشون شخصی بودن!!منم که عمراً سوارِ شخصی شم اووووف...یعنی باید پیاده میرفتم؟ آه...

صدای بوق ماشینی 6متر پروندم جلو اومدم فحشای باقلوا نثارِ روحِ راننده کنم که...

دیدم مانیه! جلوی دهنمو زود بستم نباید مانی میفهمید چقدر دخترِ مؤدبی هستم!!

_ سلام خانوم آرین...ببخشید ترسوندمتون؟

پـــَ نَ پـــَ چون ماشینت خیلی جذبه داره 6 متر پریدم اونور!!

آرامش خودمو حفظ کردمو گفتم: سلام..ببخشید ندیدمتون! خوب هستید؟

مانی لبخندی زد و گفت: ممنونم..سوارشید میرسونمتون!

خر شانس!! چیکار کنم دیگه طرفدار زیاد داشتم!!

یه کم تعارفِ الکی کردم و از خدا خواسته سوار ماشینش شدم..

بوی عطرش مثل همیشه تو فضای ماشینش پخش بود...

گفتم: از هستی چه خبر؟

_ پاشو کرده تو یه کفش که کاوه رو میخواد...

_ شما باور کردین؟

_ پس شمام مثل من فکر میکنید..!!

_ که چی؟

_ که همش دروغه! که هستی از روی لجبازی داره اینکارو میکنه!

_ درسته..هستی کاوه رو دوس نداره!

_ اما دلیلشو نمیدونم؟ با کی لج کرده؟

آهی کشیدم مانی با لحن پُر از آرامشی گفت: شما چیزی میدونید که من بیخبرم؟

سرمو پایین انداختم نمیتونستم بهش دروغ بگم آهسته گفتم:نه منم بی اطلاعم

_ پس چرا مثل آدمایی که دارن دروغ میگن سرتونو انداختین پایین؟

_ خب..راستش..نمیدونم چی بگم؟

_ راستشو بگین..ببینین نیلوفر خانوم شاید اگه من بفهمم علتِ کارای هستی چیه بتونم کمکش کنه وگرنه شمام تو این ازدواج نا معقولش دخالت دارینا!

حق با مانی بود من نباید میذاشتم هستی بدبخت شه!

_ راستش..راستش..هستی...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هستی به نریمان علاقه داره!

مانی زد رو ترمز و ماشین با صدای وحشتناکی ایستاد..ترسیدم دیوانه بود!!

_ چی شده؟ حالتون خوبه؟

مانی به چشام نگاه کرد آخ که اصلاً طاقتِ نگاشو نداشتم...

_ یه بار دیگه بگید چی گفتین؟

_ خب...خب گفتم که..هستی به نریمان علاقمنده!

_ نریمان چی؟ اون هستی و دوس داره؟

_ والا نریمان خیلی توداره به این راحتیا بروز نمیده...اما خب با دعواهایی که بینشون رخ داد فهمیدم که به هستی بی میلم نیست...

مانی دستشو تو موهاش فروکرد و گفت: اصلاً باورم نمیشه هستی عاشقِ نریمان باشه و همه ی این کارا رو واسه اون کرده باشه!

بهم برخورد...

_ منظورتون چیه؟ مگه نریمان چشه؟

_اوه نه نه..منظورم این نبود نریمان خیلیم پسر خوبیه! اما خب هستی اصلاً لو نمیداد که عاشقِ نریمان شده..خیلی سرد باهاش برخورد میکرد

_ آره..منم راستش حسابی شوکه شدم اماخب از دعواهاشون فهمیدم یه چیزی بینشون هس...

مانی رفت تو فکر..به ساعتم نگاه کردم دیرم شده بود!

_ آقا مانی اگه حالتون خوب نیس و نمیتونین رانندگی کنین..من برم؟

مانی به خودش اومد عذرخواهی کرد و راه افتاد به خونه ی خاله رسیدیم از ماشینش پیاده شدم که صدام کرد

_ نیلوفر خانوم؟

_ بله؟

_ میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

_ بله بفرمایید...

_ اگه فهمیدیم قضیه چیه حتما! با من تماس بگیرید شماره ی منو که دارین نه؟

_ بله..باشه حتماً مرسی...زحمتتون دادم خدافظ

_ نه خواهش میکنم...به سلامت...

مانی رفت اف اف و زدم در باز شد اشتم میرفتم داخل که چهره ی خشنِ بردیا جلوم سبز شد.یا خدا!!! این دیگه چشه؟ خدا بخیر کنه!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: س...س...سلام!

از چشاش خون می چکید..خیلی خشن بود شبیه اژدهای دو سر شده بود..

_ سلام و ...!!

حرفشو خورد خب خسته نباشی میدونستم چی میخوای بگی دیگه!

_ چیزی شده؟

_ تا حالا کجا بودی؟

همون پس آقا رگِ غیرتشون قلمبه شده...شبیه شوهرای گردن کلفت سؤال

می پرسید منم با بیخیالی گفتم: میبینی که خونه بودم!

به ساک دستیم اشاره کردم..

بردیا با عصبانیت خندید و گفت: اا..پس آقا مانی کجا بودن اونوقت....

اوه پس منو با مانی دیده بود! پسره ی فضول...

_ سر خیابون منو دید که منتظره ماشینم سوارم کرد!! اشکالی داره؟

_ خدا کنه فقط تا همینجا باشه؟

_ منظورت چیه؟؟ اصلاً من نمیدونم چرا دارم برای تو توضیح میدم..

_ باید توضیح بدی؟

_ تو چیکاره ی منی؟ اصلاً برای چی حرص میخوری؟

پشتشو کرد بهم آهسته یه چیزایی گفت فقط من آخرشو شنیدم که انگار گفت

کاش میفهمیدی!! یه همچین چیزی ..توجهی نکردم و به داخل رفتم..وسایلمو

تو اتاق بنفشه گذاشتم بنفشه از اومدنم خیلی خوشحال شد..

به هال برگشتم بردیا رو مبل لم داده بود با لحن همیشکیش که حرصمو در میاورد

گفت: مانی خان قصدِ ازدواج ندارن؟

نمیدونم چرا کلید کرده بود رو مانی! بیچاره مانی!

گفتم: هستی میگه هنوز دختر مورد علاقشو پیدا نکرده، من چه بدونم؟

بنفشه گفت: زن میخواد چیکار؟ هم خونه داره هم ماشین..ماشالا دکترم که هس

و ماهی چقدر حقوقشه..

گفتم: وا...یعنی هر کی پول داره زن دیگه نمیخواد؟

بردیا با خنده گفت: اتفاقاً به نظر من هر مردی که کامل خوشبخته و پول و ماشین

و خونه داره باید ازدواج کنه تا طعمِ بدبختی و بچشه!!

گفتم: اگه مردی به خوشبختی رسیده از صدقه سریه خانوماس!

بردیا با تمسخر گفت: اونکه صد در صد!

بنفشه گفت: بریم شام..خیلی وقته آمادس..

از لج زیاد پوست لبمو کَندم...عادتِ همیشگیم بود..

بعد از خوردن شام ، همه داشتیم تی وی میدیدم. که تلفن زنگ خورد بردیا جواب

داد بعد از چند دقیقه رو به من گفت: پاشو نیلوفر تلفن کارت داره؟

_ کیه؟

_ نریمان!

از شنیدنِ اسمِ نریمان لبخند رو لبام نمایان شد..پس فهمیده قضیه جدیه و میخواد

از خودش عشق نشون بده.ایول...!!

به سمت تلفن رفتم...

_بله؟

_ الو نیلوفر چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

_ گوشیم پیشم نیس..سلام..

_ سلام..نیلوفر راست گفتی که هستی قراره ازدواج کنه؟

_ ای بابا چرا باید دروغ بگم؟ حالا چرا گیر دادی به این موضوع؟ چه ربطی به تو داره؟ مگه نگفتی برات مهم نیس؟

_ زبون درازی موقوف!! نیلوفر هر سؤالی ازت میپرسم باید راست جوابمو بدی

_ حالا تو بپرس..ببینم چی میشه

_ وای به حالت نیلوفر دروغ بگو یا بخوای چیزی و قایم کنی ازم..

_ خب حالا بپرس...

_ هستی قبلاً باکسی نبوده؟ منظورم دوستیه؟ با کاوه قول و قراری نذاشتن؟

_ نه بابا..هستی مالِ این حرفا نیس..اون اصلاً با کسی دوست نبوده

_ چقدر مطمئنی؟

_ صد در صد مطمئنم..من هستی و خوب میشناسم چند ساله که باهم دوستیم

_ پس چرا کاوه اومده خواستگاریش؟

_ وا خب برای هر دختری خواستگار میاد...

_ هستی کاوه رو دوس داره؟

_ نه بابا..هستی از روی لجبازی داره به کاوه اوکی میده...

_ پس هستی کاوه رو نمیخواد نه؟

_ تو که بهتر میدونی هستی کیو دوس داره؟

_ من چیزی نمیدونم...

_ من خر نیستم نریمان..اگه دوسش داری زود تا از دستت نرفته اقدام کن..

_ میتونی فردا عصر یه قرار باهاش بزاری من بیام ببینمش؟

_ اما من فردا کلاس ندارم..

_ به یه بهونه ای بیارش خواهشاً..

_ من برای چی بیام؟ من اونجا اضافم..

_ نه هستی افتاده رو دنده ی لج..مطمئنم بدونه تو نمیای نمیاد..

_ باشه باهاش حرف میزنم..قبول کرد میایم..

_ حتماً راضیش کن..شاید آخرین دیدارمون باشه

_ باشه..

_ منتظرِ خبرتما..خدافظ

_ باش..خدافظ....

گوشی و قطع کردم بردیا گفت: به سلامتی خبریه؟

آی آدم فضووووووول....پس حواسش فقط به من بوده...

گفتم: فکرنکنم فاگوش وایسادن کار درستی باشه ها...

بردیا گفت: والا من نمیدونم جلوی گوشامو بگیرم خانوم!!

بنفشه گفت: من که نفهمیدم چی گفتن! مجذوبه این فیلمه بودم حتی نفهمیدم

که نریمان هستی و میخواد چیکار؟

بنفشه یه لحظه فهمید چی گفته لبشو گاز گرفت..خواهر رو برادر فتوکپی برابرِ

اصلن!

بردیا بلند خندید و گفت: آره راس میگه بچم خیلی مجذوبِ فیلمه شده منتها فیلم

نریمان و هستی!

منم خندیدم بدجور سوتی ای داده بود!

بنفشه قرمز شد گفتم: بنفشه جون اشکالی نداره...

بردیا گفت: ا چی شد؟ من وقتی گوش بدم میشه استراق سمع..اما وقتی بنفشه

گوش بده اشکال نداره؟

گفتم: چون تو فضولی؟

بردیا گفت: ازت خواستگاری نکردن؟

گفتم: کیا؟

بردیا با پوزخند گفت: خونواده ی مانی دیگه! فکر کنم بدجور دل پسره رو بردی!

نه خیر این تا امشب منو دیوونه نمیکرد ول کن نبود...

بردیا از جا بلند شد شب بخیر گفت و رفت..

بنفشه گفت: ناراحت نشو بدون منظور حرف میزنه..

_ نه اتفاقاً کاملاً حرفاش با قصد و غرضه! نمیدونم چرا پیله کرده به مانی!

از پنجره با هم دیدتون شوکه شد

اما من که راضی نشدم یعنی چی شوکه شد..مگه ما داشتیم چیکا

میکردیم؟ در ثانی بردیا که من براش مهم نبودم...همیشه از مانی تعریف

میکرد که پسر مستقل و آقاییه اما حالا شمشیرشو از رو بسته بود؟؟...

فصل هشتم**

_ میشه یه تماس بگیرم؟

بنفشه اخم کرد و گفت: مگه اومدی خونه ی غریبه؟

گونه شو بوسیدم و به سمت تلفن رفتم...شماره ی خونه ی هستی و گرفتم

صدای مانی به گوشم رسید...

_ الو..بفرمایید؟

_ سلام آقا مانی..نیلوفرم

_ سلام نیلوفر خانوم خوبین؟

_ مرسی، هستی هس؟

_ بله؟ گوشی خدمتتون...

بعد از لحظاتی صدای هستی اومد

_ الو نیلوفر تویی؟

_ بـــَه سلام هستی خانومِ گل،

_ باز چیه؟ چه خوابی برام دیدی؟ راسته میگن سلامِ گرگ بی طمع نیستا...

_ وا...حقا که بی لیاقتی..حالا ما شدیم گرگ دیگه؟ باشه...

_ کارتو بگو...

_ خیلی بیشووور شدی..مگه من رفیق چند ساله ی تو نیستم؟

_ خب که چی؟

_ آدم با رفیقش اینجوری میحرفه؟

_ حالم خوب نیس جونِ تو نیلوفر...حالا بگو چی میخوای بگی..

_ عصر میای بریم بیرون؟

_ واسه چی؟

_ واسه چی نداره..بریم یه کم آب و هوای سرمون عوض شه..

_ نه نیلوفر اصلاً حالشو ندارم...

_ بهونه نیار..باید بیای ساعت 4 میام دنبالت، میبرمت یه جای دنج..اوکی؟

_ میگم نمیام...حالم زیاد خوب نیس!

_ تو غلط میکنی...حاضر باشیا.بای

سریع گوشیو قطع کردم تا نتونه مخالفت کنه امروز باید هر جور شده تمومش

میکردم! باید معلوم میشد چی شده که هستی و نریمان انقدر داغونن!!

صدای بنفشه اومد...

_ نیلوفر؟

_ جانم؟

_ امروز کلاس نداری؟

_ نه ندارم..اما عصر قراره با هستی بریم یه چرخی بزنیم...

بنفشه حرفی نزد گفتم: بردیا نهار میاد؟

_ نه عزیزم..صبح که داشت میرفت گفت کارش زیاده نمیتونه بیاد...

_ خودش که میگه اگه یه بار دیگه به دنیا بیاد میره دنبالِ همین کار...!!

****

ساعت حول و هوش 4 بود که رسیدم خونه ی هستی..

اف اف و فشار دادم بعد از چند دیقه هستی سرسید خیلی ناز شده بود چشای

سبزشو مداد مشکی پُررنگی کشیده بود و همین باعث شده بود رنگ چشاش

بیشتر جلب توجه کنه...مانتوی آبی و شال سفید خیلی بهش میومد...

_ به به..هستی خانوم خوشگل کردی خودتو..!!

هستی لبخند نازی زد و گفت: خب لوس نکن خودتو..بریم..

بازوشو گرفتم و با هم راه افتادیم...

_ هستی کجا بریم؟

_ نمیدونم...

_ بریم پارکِ نزدیکِ دانشگاه؟

_ این همه جا..جا قحطه؟ چرا اونجا؟

_ هوس کردیم برم اونجا...حالا چه فرقی میکنه؟ اتفاقاً اونجا خیلیم دنجه!

به سمتِ پارکِ نزدیکه دانشگاه رفتیم هستی با بی میلی همقدمم شده بود زیاد

از اون پارکه خوشش نمیومد اما خب چه میشه کرد با نریمان اونجا قرار داشتم...

_ هستی؟؟/

_ هووم؟

_ به کاوه جوابتو دادی؟

_ امشب تمومش میکنم...تا الانشم اگه صبر کردم تقصیرِ مانی بوده! هر شب کلی

رو مخم کار میکنه که زورکی ازدواج نکنم..اما امشب تمومش میکنم!

_ همه به فکرِ تو و آیندتن..اونوقت تو، عینِ خیالتم نیس...

_ نمیخوام کسی به من فکر کنه!!

بازوی هستی و گرفتم و گفتم: انقدر خودخواه نباش دخترکم..!

_ هنوز خونه ی خالَتی؟

_ آره..بنفشه نذاشت بیام...

_ با بردیا چیکار میکنی؟

_ هیچی..هر 2 ساعت ، 10 بار میزنیم سر و کله ی هم!

هستی لبخندِ تلخی زد..خیلی افسرده شده بود اصلاً هستیِ سابق نبود..

به پارک رسیدیم منو هستی نیمکتی و انتخاب کردیم و نشستیم با چشام دنبالِ

نریمان میگشتم..به ساعتم نگاه کردم 10 دیقه گذشته بود..نرفته باشه؟؟

صدای اس ام اس گوشیم اومد به صفحه ی گوشیم نگاه کردم نریمان اس داده بود

" دیدمتون...وایسا همونجا الان میام"

گوشیمو پرت کردم تو کیفم...هستی غرقِ افکارش بود اصلاً حواسش به من نبود

نریمان و از دور دیدم بیشووورر چه تیپی زده بودا حسابی دختر کُش شده بود

نریمان نزدیکمون شد و آهسته سلام داد هستی با تعجب سرشو بالا آورد

نریمان لبخندی زد هستی اخم کرد و گفت: تو..؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

نریمان گفت: میخوام باهات حرف بزنم..یه چیزایی هس که باید بدونی!

هستی با خشم نگام کرد و گفت: باید میفهمیدم همه ی اینا نقشه ی داداش

جونته که منو بازم خرد کنه...نمیبخشمت نیلوفر!

هستی از رو نیمکت بلند شد خواست بره که نریمان بازوشو محکم گرفت و به

سمتِ خودش هستی و کشوند...هستی چسبید به سینه ی پهن و ستبرِ نریمان

_ تا حرفامو نشنوی نمیزارم جایی بری...

_ من با تو حرفی ندارم آقای محترم!

نریمان زل زد تو چشمای هستی ..هستی آب دهنشو قورت داد...

خودشو از بغلِ نریمان عقب کشید و رفت...نریمان دنبالش رفت..دیگه

ندیدمشون..هستی میرفت و نریمانم دنبالش.. یاد جوجه اردک و بچه هاش افتادم

با گوشیم ور رفتم...هستی از دستم ناراحت بود اما اگه قضیه حل میشد کُلیَم

دعام میکرد...

20 دیقه گذشت تا بالاخره سر و کله ی هستی پیدا شد..نریمان باهاش نبود

نزدیکم شد...

_ پاشو بریم؟

از جام بلند شدم و گفتم: کجا؟ نریمان کو؟ کشتیش؟

هستی چپ چپ نگام کرد و گفت: چقدر چرت و پرت میکی نیلو..کار داشت رفت

_ الان کجا میخوایم بریم؟

_ بیمارستانِ مانی!

_ اونجا چرا؟ نریمان و آش و لاش کردی فرستادیش اونجا؟

_ ببند دهنتو نیلوفر...پاشو بریم میخوام هم به تو موضوع رو بگم هم به مانی!

حرفی نزدم دنبالِ هستی راه افتادم...به بیمارستان رسیدیم هستی با دختری

که لباس سفید پرستاری پوشیده بود به گرمی احوالپرسی کرد و گفت:

سارا جون، مانی کجاس؟

دختر گفت: آقای دکتر تو اتاقشون هستن...

هستی ازش تشکر کرد و با هم به اتاقی رفتیم گفتم: هستی،میشناختیش؟

_ آره بابا، پارسال مانی داداششو عمل کرد و خوب شد کلی میومد خونمون برای

تشکر..دختر خوبیه..خیلیم مهربونه!

نمیدونم چرا دوس نداشتم دور و برِ مانی همچین حوریایی پیدا شه!!

هستی در زد و وارد اتاقِ مانی شدیم..مانی با تعجب نگامون کرد ..خیلی خوشگل

شده بود اولین بار بو که تو روپوشِ سفید میدیدمش..خیلی جذاب شده بود

سلام و احوالپرسی کردیم و رو مبل نشستیم..

اتاقِ تمیز و مرتبی داشت چند تا قفسه ی بزرگ کتاب گوشه ی اتاقش بود..

مانی عینکشو درآورد و گفت: خب بگید ببینم موضوع چیه؟

هستی گفت: باشه میگم..اما مانی بزار حرفام تموم شه بعد نظرتو بگو باشه؟

مانی سرشو به نشونه ی تایید تکون داد...هستی نفسی کشید و گفت:

من و نریمان همدیگرو خیلی دوس داشتیم..خیلی زیاد! چند بارم دور از چشمِ

بقیه با هم بیرون رفتیم و حرفامونو زدیم..اما یه مدت میدیدم نریمان باهام بد برخورد

میکنه اخلاقاش عوض شده بود دوس داشت فقط یه چیزِ کوچیکو بزرگش کنه و

باهام دعوا راه بندازه...جواب تلفنامو دیگه نداد...فقط یه بار بهم زنگ زد و داد زد

که هستی ازت متنفرم..همین! دیگه هیچی نگفت..خیلی حالم بد بود نمیدونستم

چیکار کردم که این حقمه! از ماجرا خبر نداشتم ک کم باورم شد که عشقش

هوس بوده و فقط خواسته از شَرم راحت شه...تا اینکه تو تولدِ هما..کاوه اومد جلو

و خودشو نامزدم معرفی کرد نتونستن چیزی به نریمان بگم اما ناراحتی و تو

چشاش میخوندم...تا اینکه من با خونواده ی نیلوفر رفتم شمال..اونجا با نریمان

حرف زدم تازه فهمیدم دلش از کجا پُره! از یکی شنیده بود که من چندسال با کاوه

دوس بودم و همدیگر رو خیلی دوس داریم..داد زدم و بهش گفتم که همش دروغه

و من تا حالا با هیچ پسری دوست نبودم اون شب شدید دعوامون شد اون داد

میزد..منم بلندتر داد میزدم...بعدشم که اومدم خونه و اون کار احمقانه رو انجام

دادم ..اون گذشت تا امروز...نریمان حرفاشو زد گفت که پشیمونه و فهمیده که با

کاوه نبودم...منم بخشیدمش و اونم قرار گذاشت یه شب بیان خواستگاری!

هستی سرشو پایین انداخت..خیلی خوشحال شده بودم...هستی قرار بود بشه

زن داداشم.آخی...

مانی با متانتِ همیشگیش گفت: اگه تصمیمتو گرفتی من حرفی ندارم..نریمانم

پسر خیلی خوبیه! مطمئنم بابا هم حرفی نداره!

من خیلی ذوق زده شدم گونه ی هستی و بوسیدم و گفتم: وای هستی! خیلی

خوشحالم داریم با هم فامیل میشیم دخترکم..

هستی لبخندی زد مانی گفت: چرا شما به هستی میگین دخترکم؟

من و هستی به هم نگاه کردیم و خندیدیم..این یه راز بود فقط بین منو هستی!

با خوشحالی به خونه ی خاله پری رفتم..

بنفشه گفت: بهار زنگ زد و گفت شب واسه شام میاد خونه..مدیون توییما..اون هیچوقت خونه پیداش نمیشه واسه تو میادا...

لبخندی زدم: طفلک از پارسام جداش کردم...

_ بهتر...کشتن خودشونو برای هم!

لباسامو عوض کردم..بنفشه گفت: نیلوفر تا تو فیلم میبینی من برم یه دوش بگیرم

_ باشه..برو!

بنفشه رفت حموم! تی وی هیچ برنامه ی جالبی نداشت خوب میدونستم بردیا

چقدر از ماهواره بدش میاد بخاطرِ همین اصلاً اجازه نداده بود ماهواره بخرن..

فکری به سرم زد..هیچکی خونه نبود! بردیا و بهارم که شب میومدن ..پس بهتر بود

برم اتاقِ بردیا! هوورااااا حس فضولیمم حسابی تحریک شده بود آروم از پله ها بالا

رفتم میدونستم حموم رفتنِ بنفشه خیلی خیلی کم باشه کمتر از 45 دقیقه نیس

به اتاق بردیا رفتم...در اتاقش نیمه باز بود...خر شانس!!!

با خوشحالی در رو باز کردم و رفتم تو.در با صدای بلندی بسته شد توجه نکردم!

اتاقش فوق العاده خوشگل بود اصلاً فکرشم نمیکردم بردیا انقدر اتاقش ناز باشه

برخلاف روحیه و اخلاقش اتاقش خیلی شاد بود کاغذ دیواریه اتاقش آبی فیروزه ای

بود با خطهای سفید..تختش سفید با یه پتوی زمینه ی مشکی که عکس یه گل

گنده روش بود گوشه ی اتاقش قرار داشت..یه میز تحریرِ شیک چوبی سمتِ چپ

اتاقش بود..پوستر دخترای خوشگل خارجی و یه قاب عکسه طبیعتم رو دیواراش

نصب شده بود..از دیدن اتاقش حسابی ذوق زده شده بود و مثل دیوونه ها دور

خودم میچرخیدم..روی میز تحریرش یه دفترِ باز نمایان بود منم که فضول...!!

روی صندلیش نشستم و به دفتر نگاه کردم چند خط نوشته بود..

.

" این چه عشقیست که در دل دارم/ من از این عشق چه حاصل دارم؟

میگریزی ز من و در طلبت / باز هم کوششِ باطل دارم...

نمیدانم چرا حالاتم در حال عوض شدن است..دیگر بی احساس نیستم..

دیگر زندگی کردن برایم بی هدف نیس..کاش میفهمید که..."

همین! بقیشو ننوشته بود! لعنتی چی میشد جملَتو کامل میکردی؟؟

شوکه شدم یعنی منظورِ بردیا چی بود؟ یعنی عاشق شده بود یا...

حق با بنفشه بود بردیام میتونه عاشق شه فقط بروز نمیده!!ید منظورش یلدا

بوده!! نه بابا..من مطمئن بودم که بردیا ذره ای به یلدا علاقه نداره اون حرفامم

همش شوخی بود بخاطر اینکه حالِ بردیا رو بگیرم...

از جا بلند شدم نیم ساعتی میشد تو اتاقِ بردیا بودم برای بارِ آخر اتاقشو نگاه

کردم و دستگیره ی در رو پایین کشیدم تا از در خارج شم که....

اوه چرا در باز نمیشد؟؟ واااااای دوبار و سه بار دستگیره رو تکون دادم..نه خیر

قصد نداشت باز شه!! تموم بدنم از ترس میلرزید حوصله ی داد و هوارای بردیا

رو اصلاً نداشتم...خدااااا ، آخه یکی نیس بگه دختر مگه تو فضولی؟ اتاقِ بردیا

به چه دردِ تو میخوره آخه..اَه

داد زدم: بنفشه...بنفشه بیا اتاقِ بردیا گیر کردم اینجا...

چند بار صدا زدم...جواب نشنیدم با پا کوبیدم به در...لعنتی! بالاخره صدای قدمایی

و شنیدم..آخ اگه بردیا باشه کارم تمومه!!

صدای بهار رو شنیدم..

_ نیلو..تو رفتی اونجا چیکار؟

_ گیر افتادم بهار..کمک کن بیام بیرون...

_ وای نیلوفر بدبختمون کردی..اون در اتوماتیک قفل میشه! کلیدشم فقط دستِ

بردیاس...آخه دختر بیکاری برای خودت دردسر درست کردی؟

وا رفتم..عجب شانسی..آخه یکی نیس بهش بگه خیلی اتاقت تحفس که دَرشم

اتوماتیکه؟؟ واه واه..پسره ی بیشوور..کارم تموم بود..خوب میدونستم بردیا چیکارم میکنه یه لحظه از یادآوری قیافش رنگم پرید...

_ نیلو میشنوی؟ کجایی؟

در حالیکه درمانده بودم گفتم: حالا من چه غلطی کنم اینجا؟ تو کلید اینجا رو

نداری؟ بردیا منو میکُشه!!

_ منو بنفشه تا حالا جرئت نکردیم نزدیک این اتاق شیم..

صدای بنفشه اومد..._ چی شده؟ نیلورف اونجا چیکار میکنی؟

بهار براش توضیح داد اشکام راه گرفت..بنفشه گفت: بهار برو شوزن و چاقو بیار شاید تونستیم بازش کنیم...

کارشون بی فایده بود این دری که من دیدم با اره برقیَم محال بود باز شه!!

درمانده گوشه ی اتاق نشستم...خودمو برای هر سرزنشی آماده کرده بودم..

مقصر بودم و باید جلوی خشونتاش لال میشدم..

نمیدونم چند ساعت گذشت که صدای چرخاندنِ کلید به گوشم رسید ...

وای بردیا اومد...نفس عمیقی کشیدم... بردیا وارد اتاق شد..واااااای بلا نسبتِ

هیولا..چه قیافه ای..خودمو باختم حسابی...صورتش سرخ شده بود یه هاله ی

قرمز رنگی تو چشای طوسیش نمایان بود که منو بیشتر میترسوند

فوری گفتم: سلام بردیا!

بهار و بنفشه هم رنگاشون پریده بود و با نگرانی نگامون میکردن بردیا، بهار و

بنفشه رو بیرون کرد و در رو محکم بست.. یا پنج تن..به دادم برس...

صدای نفساش کش دار و تند تند بود...صدای بنفشه و بهار میومد میکوبیدن به

در رو با التماس میخواستن از بردیا که در رو باز کنه...

بردیا نزدیکم شد...نگاش رو دفترِ رو میزش ثابت موند...

_ اینا رو خوندی؟

عجب فلاکتی..!! لال شده بودم..نمیتونستم کلمه ای حرف بزنم وقتی سکوتمو دید

سؤالشو بلند تر پرسید با تته پته جواب دادم...:

فقط..فقط..چند..خطشو..من....من...؟ ؟صلاً چیزی ازشو...نفهمیدم!!

بردیا منو چسبوند به دیوار بالا و پایین اومدنِ سینَشو خوب میدیدم...یه لحظه

حس کردم استخونام خرد شدن...دستاشو دو طرفم رو دیوار گذاشت و داد زد

_ کی بهت اجازه داد بیای تو اتاقم؟؟هان؟

لبامو محکم به هم فشردم که بغضم نشکنه...خواستم چیزی بگم که...

دستشو آورد بالا..خواست بزنه تو گوشم...یه لحظه قلبم وایساد...

پشیمون شد و دستشو آورد پایین...نتونستم جلوی اشکامو بگیرم..اشکام راه

گرفت...پلکام داغ شده بود بردیا به سمتِ پنجره ی اتاقش رفت...پنجره رو باز کرد و

چند بار محکم و از تهِ دل نفس عمیق کشید اینکارو میکرد که عصبانیتش فروکش

کنه...نشستم و جلوی صورتمو گرفتم به هق هق افتاده بودم...

_ یاد بگیر که اتاقم مثلِ لوازم شخصیه! کنجکاوی تو هر کاری اصلاً درست نیستا..

این کارِتو اسمش سرک کشیدن تو کارای دیگرانه ...! اگه به خودم میگفتی که

انقدر برای دیدنِ اتاقم اشتیاق داری باور کن میذاشتم بیای..اما همیشه غد بودی

به خودت زحمت نمیدی ازم چیزی و بخوای...

بردیا حرف میزد و اشکای لعنتیه من جاری بود...نزدیکم شد دستامو کنار زد و

با لحن مهربونی که اصلاً انتظارشو نداشتم گفت:

حالام گریه نکن...حالا بنفشه و بهار فکرمیکنن چیکارت کردم..!! پاشو..من که کاریت

نکردم! نازک نارنجی! نکنه توقع داشتی واسه این کارِت بهت تشویقیَم بدم؟ هووم

نگاش کردم دیگه از عصبانیتِ چند دقیقه پیش تو چشاش خبری نبود خیلی زودتر

از اون چیزی که فکر میکردم آروم شده بود...چشاش خیلی ناز بودن...به جرئت

میگم اگه چند لحظه دیگه بازم اونطوری نگام میکرد قطعاً لباشو میبوسیدم..

بردیا فوری مثل جن زده ها از جاش بلند شد...

گفتم: من..من اصلاً نمیخواستم که...

نذاشت حرفمو بزنم دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: مهم نیس نیلوفر!تموم شد

از جام بلند شدم دستگیره رو پایین کشیدم بازم قفل بود...در لعنتی اگه یه روزم

به عمرم باقی مونده باشه حتماً تو رو با بیل و کلنگ نابود میکنم...

بردیا لبخندی زد و کلید و انداخت و در رو باز کرد...

بیچاره بنفشه و بهار با صدای در مثل جن جلومون ظاهر شدن...

بردیا وقتی تعجب و نگرانیه اونا رو دید خندید و گفت:

چیه؟ چرا اینجوری نگاش میکنین؟ میبینین که سالمه...

بنفشه گفت: نیلوفر خوبی؟

بهار گفت: گریه کردی؟

بردیا نگام کرد و گفت: من چیکار کنم که شماها تا تقی به توقی میخوره آبغوره

میگیرین؟ از بس نسلِ شما لوس تشریف دارن...

به بردیا نگاه کردم نگاش هنوزم مهربون بودم یه حسی تو قلبم پیدا کرده بودم

حس میکردم دوسش دارم..مسخره بود نه؟ اما هر چی بود دوس داشتم ساعتها

تو چشاش زل بزنم...بهش وابسته شده بودم..یه نیرویی منو به سمتش میکشوند

بهار بازومو گرفت و گفت: برو یه آب به سر و صورتت بزن الان پارسام میاد...

به دستشویی رفتم..مشتی آب سرد پاشیدم تو صورتم آروم شدم...

به هال برگشتم بنفشه و بهار و بردیا رو کاناپه نشسته بودن..

بنفشه نگام کرد و گفت: خوبی؟ برات آبِ قند بیارم

بردیا گفت: ای بابا، مثل اینکه من مقصر شدما..انقدر لوسش نکنین!

لبخندی زدم و کنار بهار نشستم بنفشه گفت: والا بردیا اون قیافه ای که تو داشتی

منو بهار یه سکته ی ناقص زدیم..بیچاره ببین نیلوفر چی کشیده..

.

بهار بلند خندید و گفت: وای بردیا، نمیدونی بنفشه چه حالی داشت رنگش شده

بود مثِ گچِ دیوار..دستاش مسلرزید و هی آب دهنشو قورت میداد...باور کن اگه

دو دیقه دیگه در رو دیر باز میکردی از دست داده بودیمش!

لبخندی زدم بنفشه گفت: حرفِ مفت میزنه؟ صورتِ خودشو ندیده بود بیچاره

نا نداشت حرف بزنه هی میگفت بردیا بلایی سرش نیاره..زبونش چسبیده بود

سقفِ دهنش..!!

بردیا بلند خندید و گفت: من انقدر جذبه داشتم و خودم خبر نداشتم؟ ببین چه

بلایی سر 3 تا دخترِ لوس و از خود راضی آوردم.نه خوشم اومد خیلی جذابم!

تازه میفهمیدم چرا بردیا دل این همه دختر رو برده بود..واقعاً جذاب و خوشگل بود

وقتی از تهِ دل میخندید بدون اینکه پوزخند بزنه یا کنایه بارم کنه خیلی موجودِ

دوست داشتنی و عزیزی میشد حاضر بودم الان که مهربون شده بود جونمم

فداش کنم!!

بهار کشت مارو از بس به پارسای بیچاره غذا تعارف کرد اونم خجالت میکشید

و سرخ شده بود!! بردیام مرتب میخندید و سر به سرشون میذاشت...آخر شب

شد پارسا رفت بنفشه داشت خیار پوست میگرفت ..

گفتم: وقتی مامان اومد قراره بریم خواستگاریه هستی...

بنفشه گفت: برای کی؟

بهار خندید و گفت: وا...برای نیلوفر...فقط نریمان مجرده دیگه..مبارک باشه دختر

خوبیه!

بنفشه گفت: ا به سلامتی..هستی خیلی دختر ماهیه! خوشبخت شن..

بردیا اخماش تو هم رفت..نمیدونم چرا باز همون بردبای سرد شد
بردیا از جا بلند شد و رفت..گفتم: ناراحت شد؟

بهار گفت: نه بابا چرا باید ناراحت شه؟؟ همیشه اینطوریه وقتی انتظارشو نداری

قاطی میکنه..عادت میکنی عزیزم...

بنفشه چپ چپ به بهار نگاه کرد و گفت: درموردِ بردیا حق نداری اینطوری حرف بزنیا..

به حرفاوشن توجهی نکردم..یعنی چی؟ یعنی بردیا ، هستی و دوس داشت و حالا

که فهمیده قراره نریمان بره خواستگاریش ناراحته؟!! وای نه امکان نداشت..

البته از بردیا بعید نبودااا...اما دق میکردم اگه حدسم درست باشه..تازه داشتم کنار بردیا عشق میکردم...

شب بخیر گفتم..خواستم برم اتاقِ بنفشه که منصرف شدم و رامو کج کردم و رفتم دم اتاقِ بردیا...در زدم

_ کیه؟
_ نیلوفرم..بیام تو؟

بردیا در رو باز کرد پوزخندی زد و گفت: بفرمایید خواهش میکنم..شما که غریبه نیستین..اینجا اومدین!!

بازم همون بردیای سردو غیر قابلِ تحمل شده بود...

سرمو پایین انداختم از جلوی در کنار رفت...رفتم تو...در بسته شد!

بردیا روی صندلی نشست...

_ درِ اتاقت خیلی ترسناکه!

بردیا توجهی به حرفم نکرد و گفت: خب..کارِت؟

ناراحت شدم...چرا قاطی بود این؟؟

_ چرا ناراحت شدی؟

_ از چی؟

_ از اینکه گفتم میخوایم بریم خواستگاریه هستی؟

_ از کجا انقدر مطمئنی که ناراحت شدم؟؟

_ خیلی سخت نیس...جوابمو نمیدی؟

_ اشتباه میکنی من ناراحت نیستم...

_ هستی و دوس داری؟؟

این حرف یهو از دهنم پرید بردیا چند ثانیه با حالتِ مَنگی نگام کرد بعدش بلند خندید ..ناراحت شدم..فقط بود منو مسخره کنه!!

بعد از چند ثانیه خندشو قطع کرد و گفت: تو مغزِ فندقیت چه چیزایی که نمیگذره!

چرا تو ذهنت منو به همه میرسونی؟ از اون وقته یلدا بود حالا نوبته هستیه؟؟

اگه بخاطرِ اون دختری که عصر خوندیش میگی..بزار روشنت کنم اون فقط یه

دلنوشته بود نه بیشتر..! من عاشق هیچکس نیستم..نه یلدا نه هستی!

هیچکس...توام لازم نیس منو پیش پیش متأهل کنی!

_ پس چرا ناراحت شدی؟

بردیا سرد گفت: تو این چیزا رو نمیفهمی...

منو میگی قرمز شدم و عصبی! حق نداشت انقدر بهم توهین کنه!

به سمت در رفتم بردیا گفت: در قفله! کلید رو میزه بردار و برو...

بردیا بیخیال رو تختش دراز کشید و دستاشو به حالت قائم روی پیشونیش گذاشت

چشماشو بست..وقتی حرف نمیزد و ساکت بود خیلی خوشگل تر میشد اما حیف

که هر وقت حرف میزد منو از خودش دور میکرد..لعنتی با لج در رو باز کردمو کلید و

انداختم رو تختش رو رفتم....رفتاراش خیلی غیر قابل پیش بینی بود...

بردیا منو چسبوند به دیوار بالا و پایین اومدنِ سینَشو خوب میدیدم...یه لحظه

حس کردم استخونام خرد شدن...دستاشو دو طرفم رو دیوار گذاشت و داد زد

_ کی بهت اجازه داد بیای تو اتاقم؟؟هان؟

لبامو محکم به هم فشردم که بغضم نشکنه...خواستم چیزی بگم که...

دستشو آورد بالا..خواست بزنه تو گوشم...یه لحظه قلبم وایساد...

پشیمون شد و دستشو آورد پایین...نتونستم جلوی اشکامو بگیرم..اشکام راه

گرفت...پلکام داغ شده بود بردیا به سمتِ پنجره ی اتاقش رفت...پنجره رو باز کرد و

چند بار محکم و از تهِ دل نفس عمیق کشید اینکارو میکرد که عصبانیتش فروکش

کنه...نشستم و جلوی صورتمو گرفتم به هق هق افتاده بودم...

_ یاد بگیر که اتاقم مثلِ لوازم شخصیه! کنجکاوی تو هر کاری اصلاً درست نیستا..

این کارِتو اسمش سرک کشیدن تو کارای دیگرانه ...! اگه به خودم میگفتی که

انقدر برای دیدنِ اتاقم اشتیاق داری باور کن میذاشتم بیای..اما همیشه غد بودی

به خودت زحمت نمیدی ازم چیزی و بخوای...

بردیا حرف میزد و اشکای لعنتیه من جاری بود...نزدیکم شد دستامو کنار زد و

با لحن مهربونی که اصلاً انتظارشو نداشتم گفت:

حالام گریه نکن...حالا بنفشه و بهار فکرمیکنن چیکارت کردم..!! پاشو..من که کاریت

نکردم! نازک نارنجی! نکنه توقع داشتی واسه این کارِت بهت تشویقیَم بدم؟ هووم

نگاش کردم دیگه از عصبانیتِ چند دقیقه پیش تو چشاش خبری نبود خیلی زودتر

از اون چیزی که فکر میکردم آروم شده بود...چشاش خیلی ناز بودن...به جرئت

میگم اگه چند لحظه دیگه بازم اونطوری نگام میکرد قطعاً لباشو میبوسیدم..

بردیا فوری مثل جن زده ها از جاش بلند شد...

گفتم: من..من اصلاً نمیخواستم که...

نذاشت حرفمو بزنم دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: مهم نیس نیلوفر!تموم شد

از جام بلند شدم دستگیره رو پایین کشیدم بازم قفل بود...در لعنتی اگه یه روزم

به عمرم باقی مونده باشه حتماً تو رو با بیل و کلنگ نابود میکنم...

بردیا لبخندی زد و کلید و انداخت و در رو باز کرد...

بیچاره بنفشه و بهار با صدای در مثل جن جلومون ظاهر شدن...

بردیا وقتی تعجب و نگرانیه اونا رو دید خندید و گفت:

چیه؟ چرا اینجوری نگاش میکنین؟ میبینین که سالمه...

بنفشه گفت: نیلوفر خوبی؟

بهار گفت: گریه کردی؟

بردیا نگام کرد و گفت: من چیکار کنم که شماها تا تقی به توقی میخوره آبغوره

میگیرین؟ از بس نسلِ شما لوس تشریف دارن...

به بردیا نگاه کردم نگاش هنوزم مهربون بودم یه حسی تو قلبم پیدا کرده بودم

حس میکردم دوسش دارم..مسخره بود نه؟ اما هر چی بود دوس داشتم ساعتها

تو چشاش زل بزنم...بهش وابسته شده بودم..یه نیرویی منو به سمتش میکشوند

بهار بازومو گرفت و گفت: برو یه آب به سر و صورتت بزن الان پارسام میاد...

به دستشویی رفتم..مشتی آب سرد پاشیدم تو صورتم آروم شدم...

به هال برگشتم بنفشه و بهار و بردیا رو کاناپه نشسته بودن..

بنفشه نگام کرد و گفت: خوبی؟ برات آبِ قند بیارم

بردیا گفت: ای بابا، مثل اینکه من مقصر شدما..انقدر لوسش نکنین!

لبخندی زدم و کنار بهار نشستم بنفشه گفت: والا بردیا اون قیافه ای که تو داشتی

منو بهار یه سکته ی ناقص زدیم..بیچاره ببین نیلوفر چی کشیده...

بهار بلند خندید و گفت: وای بردیا، نمیدونی بنفشه چه حالی داشت رنگش شده

بود مثِ گچِ دیوار..دستاش مسلرزید و هی آب دهنشو قورت میداد...باور کن اگه

دو دیقه دیگه در رو دیر باز میکردی از دست داده بودیمش!

لبخندی زدم بنفشه گفت: حرفِ مفت میزنه؟ صورتِ خودشو ندیده بود بیچاره

نا نداشت حرف بزنه هی میگفت بردیا بلایی سرش نیاره..زبونش چسبیده بود

سقفِ دهنش..!!

بردیا بلند خندید و گفت: من انقدر جذبه داشتم و خودم خبر نداشتم؟ ببین چه

بلایی سر 3 تا دخترِ لوس و از خود راضی آوردم.نه خوشم اومد خیلی جذابم!.....

تازه میفهمیدم چرا بردیا دل این همه دختر رو برده بود..واقعاً جذاب و خوشگل بود

وقتی از تهِ دل میخندید بدون اینکه پوزخند بزنه یا کنایه بارم کنه خیلی موجودِ

دوست داشتنی و عزیزی میشد حاضر بودم الان که مهربون شده بود جونمم

فداش کنم!!

******

بهار کُشت مارو از بس به پارسای بیچاره غذا تعارف کرد اونم خجالت میکشید

و سرخ شده بود!! بردیام مرتب میخندید و سر به سرشون میذاشت...آخر شب

شد پارسا رفت بنفشه داشت خیار پوست میگرفت ..

گفتم: وقتی مامان اومد قراره بریم خواستگاریه هستی...

بنفشه گفت: برای کی؟

بهار خندید و گفت: وا...برای نیلوفر...فقط نریمان مجرده دیگه..مبارک باشه دخترخوبیه!

بنفشه گفت: ا به سلامتی..هستی خیلی دختر ماهیه! خوشبخت شن..

بردیا اخماش تو هم رفت..نمیدونم چرا باز همون بردبای سرد شد

بردیا از جا بلند شد و رفت..گفتم: ناراحت شد؟

بهار گفت: نه بابا چرا باید ناراحت شه؟؟ همیشه اینطوریه وقتی انتظارشو نداری

قاطی میکنه..عادت میکنی عزیزم...

بنفشه چپ چپ به بهار نگاه کرد و گفت: درموردِ بردیا حق نداری اینطوری حرف بزنیا..

به حرفاوشن توجهی نکردم..یعنی چی؟ یعنی بردیا ، هستی و دوس داشت و حالا

که فهمیده قراره نریمان بره خواستگاریش ناراحته؟!! وای نه امکان نداشت..

البته از بردیا بعید نبودا...اما دق میکردم اگه حدسم درست باشه..تازه داشتم کنار بردیا عشق میکردم...

شب بخیر گفتم..خواستم برم اتاقِ بنفشه که منصرف شدم و رامو کج کردم و رفتم

دم اتاقِ بردیا...در زدم

_ کیه؟

_ نیلوفرم..بیام تو؟

بردیا در رو باز کرد پوزخندی زد و گفت: بفرمایید خواهش میکنم..شما که غریبه نیستین..اینجا اومدین!!

بازم همون بردیای سردو غیر قابلِ تحمل شده بود...

سرمو پایین انداختم از جلوی در کنار رفت...رفتم تو...در بسته شد!

بردیا روی صندلی نشست...

_ درِ اتاقت خیلی ترسناکه!

بردیا توجهی به حرفم نکرد و گفت: خب..کارِت؟

ناراحت شدم...چرا قاطی بود این؟؟

_ چرا ناراحت شدی؟

_ از چی؟

_ از اینکه گفتم میخوایم بریم خواستگاریه هستی؟

_ از کجا انقدر مطمئنی که ناراحت شدم؟؟

_ خیلی سخت نیس...جوابمو نمیدی؟

_ اشتباه میکنی من ناراحت نیستم...

_ هستی و دوس داری؟؟

این حرف یهو از دهنم پرید بردیا چند ثانیه با حالتِ مَنگی نگام کرد بعدش بلند

خندید ..ناراحت شدم..فقط بود منو مسخره کنه!!

بعد از چند ثانیه خندشو قطع کرد و گفت: تو مغزِ فندقیت چه چیزایی که نمیگذره!

چرا تو ذهنت منو به همه میرسونی؟ از اون وقته یلدا بود حالا نوبته هستیه؟؟

اگه بخاطرِ اون دفتری که عصر خوندیش میگی..بزار روشنت کنم اون فقط یه

دلنوشته بود نه بیشتر..! من عاشق هیچکس نیستم..نه یلدا نه هستی!

هیچکس...توام لازم نیس منو پیش پیش متأهل کنی!

_ پس چرا ناراحت شدی؟

بردیا سرد گفت: تو این چیزا رو نمیفهمی...

منو میگی قرمز شدم و عصبی! حق نداشت انقدر بهم توهین کنه!

به سمت در رفتم بردیا گفت: در قفله! کلید رو میزه بردار و برو...

بردیا بیخیال رو تختش دراز کشید و دستاشو به حالت قائم روی پیشونیش گذاشت

چشماشو بست..وقتی حرف نمیزد و ساکت بود خیلی خوشگل تر میشد اما حیف

که هر وقت حرف میزد منو از خودش دور میکرد..لعنتی با لج در رو باز کردمو کلید و

انداختم رو تختش رو رفتم....رفتاراش خیلی غیر قابل پیش بینی بود...

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم دلم برا بردیا تنگ شده

بود...خل شده بودم دیگه!! به آشپزخونه رفتم بردیا و

بنفشه مشغول خوردن صبحونه بودن بهار هنوز خواب

بود...سلامی کردم و روی صندلی ای روبروی بردیا

نشستم

همین لحظه گوشیم زنگ خورد...شماره ی مانی بود

میدونستم بردیا به اسم مانی حساسه!!! گوشی و باترس

جواب دادم میترسیدم باز تیکه بپرونه و بیشتر از همیشه از

نظرش بیفتم...نگاه های بردیا رو روم حس میکردم...

_ الو...

_ الو نیلوفر خانوم سلام عرض شد..مانی هستم...

وای الان چه وقتِ زنگ زدن بود..!!

_ الو..س..س..سلام آقا مانی.....

وای لبمو جویدم چرا اسمشو آوردی احمق!!

چشای بردیا اندازه ی دو تا بشقاب گشاد شد...کارم تموم بود...

_ معذرت میخوام بی موقع زنگ زدم...

_ نه خواهش میکنم امرتونو بفرمائید...

بلند شدم نتونستم زیر نگاهای بردیا باهاش حرف بزنم رفتم رو تراس...خدا بخیر کنه...

_ راستش میخواستم قبل اینکه برم بیمارستان، باهاتون حرف بزنم...

نمیشد بعد از بیمارستان زنگ بزنی؟؟

_ بفرمایید...من سرتا پا گوشم...

_ به نظر شما هستی و نریمان با هم خوشبخت میشن..؟

بابا آخه یکی نیس بهش بگه من سر پیازم یا ته پیاز؟؟ اصلاً

مگه من پیشگو و رَمالم که بگم با هم خوشبختن یا نه..

_ والا چی بگم! به نظر من خیلی بهم میان...اخلاقاشونم

شبیه همه..مغرور و یه دنده!

_ نریمان، واقعاً هستی و دوس داره؟

ای خداااا منو بُکش راحت شم...آخه من از کجا بدونم...؟؟

_ والا من تاحالا درمورد این موضوع با نریمان جدی حرف

نزدم..اما مطمئنم وقتی حرفی میزنه پاش وایمیسه..

_ خیالمو راحت کردین..من روی هستی خیلی

حساسم..میدونم تو این مدت چقدر اذیت شده و نمیخوام تکرار شه

_ بله..میفهمم چی میگین...خیالتون راحت نریمان هیچوقت

نمیخواسته هستی عذاب بکشه اونم یه سوئ تفاهم

بود..وگرنه نریمان جونشم برای هستی میده...

_ مرسی..خیلی زیاد..ببخشید مزاحمتون شدم..خداحافظ

_ نه خواهش میکنم..شما هیچوقت مزاحم

نیستین..خدافظ

گوشیمو قطع کردمو سرمو که برگردوندم چهره ی عصبیه

بردیا رو دیدم... یا خدااا..این اینجا چیکار میکرد..!!

_ چرا هول کردی؟؟ دل میدادی و قلوه میگرفتی دیگه

نه؟؟

بعد با حالت عصبی ادامو درآورد و گفت: شما هیچوقت

مزاحم نیستین..!!

_ تو چرا انقدر پیله کردی به اون بدبخت؟؟

_ اون بدبخته؟ تا وقتی حامی و پشتیبانی مثل تو داره چرا بدبخت باشه...؟؟

_ تفکراتت خرابه؟ ذهنتم منفیه...

_ برات متأسفم..اونقدرام که فکر میکردم دختر سر به زیر و نجیبی نیستی...

حرفشو زد و رفت..!! خیلی بهم برخورد..مگه چیکار کرده

بودم؟ کاش دهنم خرد میشد اون حرف آخریو نمیزدم به

مانی...شانس ندارم که..!! دیگه دوس نداشتم جلوی بردیا

با مانی حرف بزنم حوصله ی عصبانیتشو نداشتم..

حالا عصبانیتش به کنار دوسش داشتمو نمیخواستم فکر بد کنه!!

4روزی میشد که خونه ی خاله پری بودم...دلم برای اتاقم

تنگ شده بود اما دلم نمیومد بنفشه رو تنها بزارم طفلی

خیلی سعی میکرد بهم خوش بگذره و هوامو داشت...منم روم نشد بهش بگم میخوام برم خونَمون!!

ساعت 9 از خوابِ ناز بلند شدم انقدر تو این مدت بنفشه

بهم رسیده بود که حس میکردم مثل بشکه ی 10 تُنی

شدم کسی خونه نبود..شوکه شدم کجا بودن پس؟؟

بنفشه همیشه این موقع خونه بودااا...

لیوانی چای برای خودم ریختم زنگ زدم گوشیِ بنفشه، جواب نداد...!!

تی وی و روشن کردم، تلفن زنگ خورد گوشی و

برداشتم..

_ الو بفرمایید؟

_ الو نیلوفر...

صدای بردیا بودم..عزیزم چقدر ناز اسممو صدا

میکرد..خودمو دوس داشتم فداش کنم...

_ سلام بردیا..خوبی؟ بقیه کجان؟ کسی خونه نیس، من تنهام..

_ بهار که پیشِ پارساس بنفشه هم رفته خونه ی یکی از دوستاش نهار نمیاد خونه!

شوکه شدم..بنفشه چرا باید منو بزاره و بره؟؟

_ حالام یه نهاره خوشمزه درست کن که من میام خونه؟

لبخندی زدم..به به آقا چه خوش اخلاق شدن!! چشم ....

_ چی دوس داری؟

مثل تازه عروس و دومادا داشتیم حرف میزدیم تو اوج آبرا بودم که....

_ مهم نیس من چی دوس دارم...فقط تا من میام خودتو مشغول کن....

از رو آبرا افتادم با مخ رو زمین!!! همیشه کارش بود..آدمو میبرد تا اوج و بعد...سقوط آزاد!!

_ باشه..خدافظ...

گوشی و قطع کردم ضدحال خورده بودم اساسی...!!

صداش با اینکه مهربون بود اما غم و ناراحتی تو صداش

موج میزد دست به کار شدم..باید میفهمید چه دستپختی

دارم..خدا نوشین و خیر بده که چند تا غذای انگشت شمار

یادم داده بود که حالا جلوی بردیا ضایع نشم!!

به سمتِ یخچال رفتم همه چی توش پیدا میشد..!! شده

بودم عینِ خانومای کدبانو!!

شروع کردم..2ساعتی کارم طول کشید بوی قیمه کل

خونه رو برداشته بود..به به چیکار کردم!!

آخرشم لباسامو عوض کردمو روی مبل نشستم منتظرِ

بردیا!! حس خوبی داشتم اما ته دلم عجیب شور میزد...

به سمت تلفن رفتم شماره ی خونه رو گرفتم حمید

گوشی و برداشت...

_ بله؟

_ الو سلام حمید آقا

_ نیلوفر تویی؟سلام خوبی؟

_ مرسی..ببخشید نوشین هس؟

حمید هول شد..نمیدونم چرا به لکنت افتاد...

_ رفته..خرید!!

_ خرید؟؟ الان؟ نزدیکه ظهره؟

_ خب...یه کم خرت و پرت نیاز داشت رفت بخره..بگم اومد بهتون زنگ بزنه؟

_ نه..خودم بعد بهش دوباره زنگ میزنم..مرسی خدافظ

_ باشه..خدانگهدار!

چرا همچین کرد؟؟ انگار با لولو داشت حرف میزد بیچاره

هنگ کرده بود..صدای آیفن پیچید تو گوشم بیخیال حمید

شدم و دکمه ی آیفن و فشار دادم...بردیا وارد شد..چهرش

آشفته و خسته به نظر میرسید...

وقتی دید با تعجب زل زدم بهش گفت: سلام..مرسی منم

خوبم!!

به خودم اومدم لبخند تلخی زدمو گفتم: سلام...چرا انقدر آشفته ای؟

لبخند محوی زد و گفت: من خیلیم خوشگل و جذابم!! کجام آشفتس؟؟

از اینکه شوخم شده بود بزنم به تخته!! قند تو دلم آب

شد!! راست میگفت خیلی جذاب تر میشد وقتی عصبی

بود یا خسته به نظر میرسید!!

رو مبل نشست براش یه لیوان شربت آوردم یه نفس

سرکشید....

_ چه بویی راه انداختی دختر؟؟
_ بعد از چند ماه آشپزی کردم..خدا به دادت برسه یه زنگ

به اورژانس بزن قبلش!

_ بوش که عالیه!!

از این همه مهربونیش شوکه شدم منتظر بودم یه تیکه

بپرونه و منم لج کنم باهاشو یه دعوا راه بیفته..اما...

از این رام بودنش میترسیدم...حتی یکی از حرفاشم تلخ و

نیش دار نبود..نمیدونم چرا از تحولاتش خوشحال نبودم

بردیا چشاشو ریز کرد و گفت: نیلوفر تو امروز چته؟ چرا

هی زل میزنی به من؟؟

_ نمیدونم بردیا، حس خوبی ندارم...زنگ زدم خونمون

حمید گوشی و برداشت گفت نوشین رفته خرید، اون اصل

أ

عادت نداره دم ظهر بره خرید...

_ تو زیادی حساسی...شاید مجبور شده بره...انقدر نگران نباش...

_ شاید حق با توئه!!!

_ ببینم خانوم! نمیخوای به ما نهار بدی؟؟

خانوم؟؟ اووه چقدر خوشحالم خداااااا.....مثل جن زده

ها از جا پریدم و رفتم آشپزخونه...بردیا برای شستن

دست و صورتش راهیه دستشویی شد منم داشتم رو

سالاد سس میریختم که تلفن زنگ خورد با یه دستم سس

میریختم با اونیکی گوشی و برداشتم...

_ بله؟ الو؟

صدای هق هق گریه میومد...

_ الو؟؟ بفرمایید

صدای بهار بود..

_ الو نیلوفر...

_ بهار تویی؟ چرا گریه میکنی؟

_ نیلوفر بدبخت شدیم...!!

قلبم هری فروریخت...

_ چی شده بهار؟ تو که منو جون به لب کردی که...

_ نیلوفر..بابات...بابات...مُرد.. نیلوفر!

تعادلمو از دست دادم...قلبم یه لحظه ایست کرد..ظرف

سس با شدت افتاد کف پارکتای سالن و با صدای بدی

شکست...بردیا با عجله به سمتم اومد تلفن از دستم افتاد

بردیا با نگرانی نزدیکم شد....

_ نیلوفر خوبی؟ چی شد یهو؟؟ وقتی گوشیه تلفن و

آویزون دید به سمت تلفن رفت...

_ الو..؟ بهار تویی؟ ...مگه نگفتم لال میشید تا خودم یواش

یواش بهش بگم؟....ببند دهنتو! احمق!

دیگه صدایی نشنیدم و کف زمین ولو شدم...فقط صداهای

ضعیف و درهم بردیا تو گوشم بود....

فصل نهم***

چشامو باز کردم خیلی سرگیجه داشتم...جای سوزنِ سرم رو دستم درد میکرد...

اطرافمو نگاه کردم خیلی بیحس بودم...

_ کسی اینجا نیس؟؟
ژینوس و بنفشه رو بالای سرم دیدم.....هردوتاشون لباسای

مشکی پوشیده بودن و چشای ژینوسم قرمز شده

بود...رنگِ مشکی...!! آخ چه غم بزرگیه.....بابام؟؟ وای نه .یعنی

دیگه نمیبینمش؟؟ وای.....

خواستم بلند شم که بنفشه نذاشت..

_ نه نیلوفر بخواب استراحت کن عزیزم...تو حالت خوب نیس!!

اشکام راه افتاد..

_ توروخدا بنفشه بگو بابام زندس؟؟ بگو همه ی این حرفا دروغه؟

بگو الان خونه نشسته منتظره ته تغاریشه!

ژینوس سمتم اومد شونه هامو مالید و گفت: قربونت برم من!!

الان فقط استراحت کن..!!

گفتم: نه ژینوس...بابام کو؟؟ هان؟ جواب بده لعنتی..چطوری این

اتفاق افتاد؟؟

ژینوس گفت: دیروز آقاجون تصادف کرد...اما...تا..تا رسوندنش

بیمارستان..وای نیلوفر بدبخت شدیم..اون!!

دیگه ادامه نداد های های گریه کرد...من چی؟؟ من باید اینجوری

جای اون اشک میریختم اما...

لال شده بودم...شوکه بودم و نمیدونستم چیکار کنم..باورم

نمیشد!!از این ناراحت بودم که خونه نبودم این چند

روز و حتی نشده بود برای بار آخر ببینمش!!

پرستار سررسید به سمتم اومد...: بهتره استراحت کنی!!

پرستار به بنفشه و ژینوس اشاره کرد که بیرون باشن تا من

استراحت کنم بعدشم یه آرام بخش به سرُمم تزریق

کرد و رفت..کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد.....

_ بهار..بهار میخوام بابامو ببینم..توروخدا.توروخدا....

بهار خم شد و گونه مو بوسید..

_ با خودت داری چیکار میکنی نیلو؟....

بهار اشک میریخت من مدام بیتابی میکردم...بهار از اتاقم بیرون

رفت....نگاهای طوسیه بردیا رو رو خودم حس کردم

بردیا زیر بازومو گرفت و کمک کرد لباسامو بپوشم...به کمک بهار

رو بردیا سوار ماشین بردیا شدم...بدنم نا نداشت

فردا مراسم خاکسپاریه بابام بود..آخ بابام.....

رو به بردیا گفتم: منو ببر خونَمون بردیا...

بردیا خیلی ناراحت بود غم تو چشای طوسیش موج میزد...یه

حلقه ی قرمز دورِ چشاش به چشم میخورد

با لحن بیروحی گفت: نه میای خونه ی ما! نکنه قصد داری

خودکشی کنی؟ هووم؟

گفتم: نه بردیا، من باید برم تا الانشم دیر کردم..من بابامو ندیدم

قبل مرگش بردیا میفهمی اینو؟؟

بردیا بی حوصله گفت: فردا مراسمه خودم میبرمت

سرِخاک..دیگم اصرار نکن که محاله ببرمت...

بُق کردمو تو صندلیه ماشین فرو رفتم...خودرأی!! همیشه

همینطور بود نظراتشو بهم تحمیل میکرد...لعنت به تو

بردیا!!! بهار داشت تند تند با بردیا حرف میزد اما من اصلاً حواسم

به حرفای اون دو تا نبود...

به خونه ی خاله پری رسیدیم بنفشه با دیدنم بغض کرد و لباشو

فشرد تا اشکاش نریزه پایین..منم که نزده

میرقصیدم خودمو انداختم تو بغلشو.....

بعد از چند دیقه همه روی کاناپه نشستیم..

بردیا رو به بنفشه گفت: نگار اومده تهران؟

بنفشه گفت: نگار تنها اومده..به آقا مهران مرخصی ندادن..تینام

مونده پیشه خونواده ی آقا مهران تو اصفهان..

بهار گفت: خاله پروانه چی؟ خبر داره؟

اسمِ مامانو که شنیدم انگار داغِ دلم تازه شد..دوباره اشکام راه

گرفت و به فین فین افتادم...

بنفشه بوسم کرد و گفت: قربونت برم من..انقدر گریه نکن!!

بنفشه رو به بهار گفت: خاله پروانه قراره برگرده تهران...مامان و دایی میمونن اما خاله برمیگرده..!!

تا صبح بیدار بودم خیلی خسته بودم اما خوابم نمیبرد...فکر بابام!!

...

صبح ساعت 8 همه بیدار شدن..خودمو تو آینه دیدم خیلی چشام

قرمز شده بود عین هیولا شده بودم خودمم یه لحظه از قیافه ی خودم ترسیدم!!

حتی حال نداشتم به خودم برسم..لباسای مشکیمو

پوشیدم..رفتیم سر خاک..!!

مامان طفلی هنوزم شوکه بود...نریمان مردونه گریه میکرد! نیما

سرخاک نشسته بود و بُق کرده بود

بردیا تو لباس مشکی خیلی جذاب شده بود ته ریش خیلی بهش

میومد...منم که...

چه حال بدی داشتم!!نوحه خوان با سوز زیادی میخوند و دلم

کباب بود...دسته گل بزرگی رو خاک بابا بود که روبان

مشکی ای روش زده شده بود..حلوا و میشکا هم بین عموم

پخش میشد...

بهترین کسمو از دست داده بودم..محکمترین تکیه گاه زندگیم...

نیما اعلام کرد که همه برای صرف نهار بیان خونه ی ما..از همه هم تشکر کرد!!

کم کم سر خاک بابا خلوت شد..هستی کنارم اومد بازومو گرفت و

گفت: پاشو عزیزدلم..پاشو بریم تو ماشین!

زار زدم: نه هستی کجا بیام؟ بابام اینجا تنها میمونه! نه هستی من نمیام...

بنفشه نزدیکم شد: قربونت برم میخوای خودتو بکشی؟ پاشو نیلوفر...

هستی بغض کرده بود چشای نازش مغموم بود...

در حال اشک ریختن و ضجه زدن بودم که دستایی قوی و محکم منو از جا کَندَن...سرمو بالا گرفتم..بردیا بود!

صورتش از اشک خیس بود...همیشه پشتم بود..تکیه گاهم بود

هروقت نیاز داشتم به کسیکه پیشم باشه

بریدا حضور داشت..! سرمو به سینه ی ستبر و پهنش

چسبوند..چقدر آروم شده بودم!!

کمرکمو آروم گرفت و کمک کرد تا راه برم یقه ی لباسش از اشکام

خیس بود...از یقه اش گرفتم تا از نیُفتم زمین!

از اینکه کنارم داشتمش به خودم میبالیدم...

آهسته نزدیک گوشم گفت: بسه دیگه نیلوفر! اینجوری پیش بری

توام از پا درمیایا..

نمیخواستم حرفی بزنم..تو خلسه ی سیرینی فرو رفته بودم!!

به کمک بردیا سوار ماشینش شدم بردیا پشت رُل نشست

بنفشه و هستی ام سوار ماشین بریدا شدن..

هستی گفت: میریم مسجد؟

بنفشه گفت: آره دیگه..

هستی گفت: مانی زنگ زد و عذرخواهی کرد که نتونسته سر

خاک بیاد اما گفت حتماً خودشو برای مراسم بعدظهر میرسونه!

سکوت کردم..من با مانی چیکار داشتم..حضورش برام مهم نبود

همینکه بردیا بود کافی بود!!هر چی بقیه اصرار کردن نتونستم

غذا بخورم..حالم خوب نبود بغض مثل یه گردوی سفت تو گلوم گیر

کرده بود بخاطر اینکه مامانو بیشتراز این عذاب ندم نمیتونستم

بغضمو رها کنم و راحت شم...مراسم شروع شد مامان مدام

بیتابی میکرد و ناله و شیون سر میداد..

مانی و آقای پرور نزدیکم شدن.مانی نزدیکم شد کت اسپورت

مشکی رنگی پوشیده بود با جین آبی!

_ سلام نیلوفر خانوم..غم آخرتون باشه..خدا رحمتشون کنه! منو

ببخشید نشد صبح بیام سر خاک پدرتون!

حالا چه اصراری داشت حتماً بگه ک بودنش مهم بوده؟؟ حرفی

نزدم فقط با تکون دادن سرم ازش تشکرکردم

آقای پرورم با متانت خاصی که همیشه تو شخصیتش میدیدم بهم تسلیت گفت...

مراسم تموم شد هستی صورتمو بوسید و گفت: نیلو..توروخدا

خودتو عذاب نده..میخوای پیشت بمونم؟

گفتم: نه عزیزم..برو خونه استراحت کن خیلی زحمت کشیدی..

هستی با بغض نگام کرد...و بدون حرف با مانی و آقای پرور رفتن!

مسجد کم کم خلوت شد..! بردیا نزدیکم شد زیر بازومو گرفت و

گفت: بریم نیلوفر!

حتی دلم نمیخواست حرف بزنم تا آرامش صداش از سرم

بپُره..خیلی مهربون شده بود..خیلی..!!

سوا رماشین بردیا شدم....ماشینش حرکت کرد..دلم گرفته بود با

بغض گفتم:امروز خیلی زحمت کشیدی..مرسی؟

عادی گفت: زحمتی نبود...

_ تو یه بارم بهم تسلیت نگفتی..همه اومدن جلو باهام ابراز

همدردی کردن اما تو...

دلم پُر بود...باید برام توضیح میداد!

بردیا خیلی سرد گفت: تسلیت و که همه میگن حالا یکی نگه..چه فرقی داره!!

حرفاش قانعم نکرد بُق کردم...

_ مانی مسجد اومد نه؟

_ آره..

پوزخندی زد و گفت: چرا سرِ خاک تشریف نیاوردن...

این بردیام وقت گیر آورده بودا.....

_ شنیدی که هستی گفت عمل داشته..نشده بیاد!

_ عملش مهمتر از تو بوده!

_ من؟ به من چه ربطی داشته؟ اگرم الان اومد مسجد فقط از

روی لطف بوده نه بیشتر!!

بردیا با لبخند مضحکی که گوشه لبش بود گفت: مطمئنی فقط لطف بوده؟

چنان نگاه خشمگینی بهش کردم که سکوت کرد...دیگه هیچ

حرفی بینمون رد و بدن نشد منو رسوند خونه...

بدون خدافظی و تشکر رفتم سمت خونه! یه لحظه برگشتم

عقب..با تعجب نگام میکرد محلش نذاشتم

باید میفهمید که نباید اذیتم کنه...

وارد خونه شدم..همه جا منو یاد بابا میانداخت..با بغض به قاب

عکس بزرگ بابا که به دیوار پذیرایی نصب شده بود و

روبان مشکی ای به صورت اُریب گوشه ی قاب عکس زده شده

بود زل زدم...چقدر نگاش مهربون بود...لبخندش!

بغضم ترکید و بلند بلند اشک ریختم...

با صدای بلند حرف زدن نوشین چشامو باز کردم روی مبل

خوابم برده بود نوشین عصبی بود چشامو باز کردم

رو به نگار میگفت: یعنی پدرزنش انقدر براش ارزش

نداشت که اون شغله مسخرشو ول کنه و یه سر بیاد

مراسم؟

نگا ربا ناراحتی گفت شنیدی که چی گفتم..بهش مرخصی

ندادن ما تازه اومده بودیم تهران...نشد بیاد

نوشین با خشم گفت: امروز صدهزار نفر ازم سراغشو

گرفتن بعضیام با طعنه میگفتن آقا مهران تشریف ندارن تو

مراسم پدرزنشون؟؟ همه چیز که پول و کار کردن

نیس...خوبه یه کم احترامم سرمون بشه!
نوشین خیلی عصبی بود بغض تو صداش موج میزد طفلک
چقدر زرد و لاغر شده بود..

نوشین روی اینجور مسائل خیلی حساس بود..

نگار با دلخوری گفت:

تو چیزایی که بهت مربوط نیس دخالت نکن...نتونست بیاد

میفهمی؟ حالا اگه نمیفهمی مشکله خودته!

نوشین داد زد: به من مربوطه...پای آبروی بابام وسطه!

دومادش تو مراسمش نبوده و دارم آتیش میگیرم..

نیما با تحکم گفت: بس کن نوشین! این بچه بازیا چیه؟

نگار با ناراحتی و بغض گفت: نه نیما بزار بگه...بگه که منو

شوهرم باعثِ آبروریزیه بابا شدیم..

نوشین با بی محلی گفت: من تورونگفتم نگار! اون دوماد

شیفته ی کار رو گفتم..

نگار گفت: اما اون شوهر منه!! میفهمی؟

نریمان با عصبانیت گفت: تمومش میکنین یا نه؟ حالا خوبه

حال و روزمونو میبینینا...الان وقتِ جنگ و دعواس؟ مهران

نبوده که نبوده..نمیتونه که کارشو ول کنه هلک هلک بیاد

تهران برای یه مراسمه تشریفاتی که!

حمید رو به نوشین گفت: بهتره تو دخالت نکنی نوشین!

مامان که از اون موقع با بغض بقیه رو نگاه میکرد بلند شد

و با ناراحتی به سمت اتاقش رفت..چقدر پیر شده بود؟؟

کمرش خم شده بود!!! اونم فقط در عرض چند ساعت؟؟؟

معلوم بود غم سنگینی رو دوشش حس میکنه...

نیما با خشم رو به نوشین و نگار گفت: به جای اینکه مرهمِ

دردای مامان باشین؟ این بچه بازیا چیه؟

نگار با گریه به اتاقی رفت...نوشین و حمید داشتن با هم

حرف میزدن..

طفلی ژینوس از بیخوابی، چشاش قرمز شده بود رو بهش

گفت: پاشو بریم اتاقم استراحت کنیم

از خدا خواسته قبول کرد به اتاقم رفتیم..ژاله و خونواده

یعمو رفته بودن کیش و از مرگ بابا خبر نداشتن...

چون قلب عمو هم ضعیف بود بهتر دونستن که بهشون

چیزی نگن تا برگردن تهران!

40 روز با سختی و دلتنگی گذشت..خونمون ساکت و

مغموم بود صدایی از کسی درنمیومد انگار بابا همه چیزو

با خودش برده بود..تموم خوشامونو!! مراسم چهلم هم

باشکوه برگزار شد...

به خونه ی خودمون رفتیم بنفشه چند تا بسته ی کادو پیچ

شده روبرومون گذاشت و رو به مامان گفت:

خاله جان..بهتره لباسای عزاتونو در بیارین...خدا رحمت کنه

حسن آقا رو..!

بهار یکی از بسته ها رو بهم داد و گفت: لباس سیاتو درار

نیلوفر!

بغض کردم...به این راحتی؟!!

مامان با گریه گفت: چطوری لباس عزامو دربیارم وقتی دلم

هنوز عزادارشه؟نه بنفشه جان من نمیتونم..ممنون

مامان بلند شد و به اتاق مشترکش با بابا رفت...

بردیا رو به نوشین گفت: حواست بیشتر به خاله باشه!

نگارم که برگشت اصفهان..

با غم تو چشای بردیا زل زدم...نگامون یه لحظه توهم گره

خورد اما زود نگاشو ازم گرفت و بلند شد.....

بعد از چند روز رفتم یونی!!

هستی و از دور دیدم..دلم براش یه ذره شده بود نزدیکم

شد با خنده گفت:

به به چه عجب!! تشریف آوردین دانشگاه خودتون!!

لبخند محوی زدم و گفتم: سلام....زبون دراز!
هستی خندید...بازومو گرفت و ساکت شد..

_ چیه ساکت شدی دخترکم؟ چته؟

_ نیلوفر؟

_ هووووم؟

_ نریمان چشه؟ خوبه؟ چرا انقدر ناراحته؟

_ باید درکش کنی هستی..اون وابستگیه زیادی به بابام

داشت..

_ فقط ترسیدم دیگه منو نخواد..

_ خیالت راحت اون دیوانه وار تو رو دوس داره!! منتظر

میمونی هستی؟

_ منتظره چی؟

_ میدونم خیلی صبرکردی اما یه کم دیگه تحمل کن تا

www.romansara.com

اوضاع خونَمون خوب شه و بعد بیایم خواستگاریت..

هستی حرفی نزد طفلک نزدیکه دو ماه میشد که منتظر

بود مامانم از آمریکا بیاد و بریم خواستگاری..

اما نشده بود...همه چی یهو پیش اومد...

حق با هستی بود نریمان خیلی عصبی و بهونه گیر شده

بود تو خونه کسی سر به سرش نمیذاشت و زیاد

بهش گیر نمیدادیم تا اروم شه..

همه تو سالن فرودگاه منتظر اومدنه خاله پری و دایی

پدرام بودیم پروازشون تأخیر داشت...

یلدا یه دسته گل بزرگ دستش بود و هی سرک میکشید تا

باباشو پیدا کنه! خسته شده بودم روی صندلی

نشستم با بردیا قهر بودم حتی سلامم بهش نداده بودم از

اون روزی که تو مراسم بابا بهم گیر داده بود و عصبیم

کرده بود باهاش حرف نزده بودم...بالاخره خاله و دایی

پدرام و از دور دیدیم با دو تا چمدان بزرگ سررسیدن..

مطمئن بودم که چمدونا یه دونشونم بوی سوغاتی

نمیده..به قول نوشین گردش و عشق و حال که نرفته

بودن..

اما من با نوشین موافق نبودن حالا چی میشد یکی از اون

چمدونا رو سوغاتی پُر میکردن!!

خداروشکر خاله پری حالش خوب شده بود و با عملی که

رو قلبش انجام شده بود سرحال تر به نظر میرسید با

دیدن مامانم دوباره اشکاشون راه گرفت..جای بابا خیلی

خالی بود...همه به خونه یخاله پری رفتیم..یلدا مدام مثل

بچه ها خودشو برای دایی لوس میکرد و دایی پدرامم که

معلوم بود خیلی دلش برای دختر یکی یه دونه و لوسش

تنگ شده با ذوق کودکانه ای به حرفاش گوش میداد و

گاهی هم لبخند ملیحی میزد...

بنفشه و ژینوس برای تدارکات شام رفتن آشپزخونه!! خاله

هم از اوضاعش تو آمریکا و عملش حرف میزد خسته

شده بودم...همیشه از حرفای بقیه زود کلافه میشدم..

روی تراس رفتم..از ته دل نفس عمیقی کشیدم و هوای

خیلی تمیز و پاکِ تهران و داخل ریه هام فرو کردم!! البته

این رویایی بیش نبوداااا!!

داشتم به صدای جیک جیکِ گنجیشکا گوش میدادم که

صدای تک سرفه ی بردیا تمرکزمو بهم زد...

گفتم: چرا هر جا میرم..میای دنبالم؟

بردیا بی تفاوت به حرفم، پشت به من کنار نرده های

سفید ایستاد دستاشو تو جیبای جین تنگش فرو کرد و به

جلوش که حیاطشون بود خیره شد..معلوم بود غرقه

فکره!!

حرفمو دوباره تکرار کردم با لحن سردی گفت: حرفات برام

جالب نیس که جوابتم بدم دختر کوچولو!

زورم گرفت..دمای بدنم به بالای نقطه ی جوشِ آب

رسید...اما ساکت موندم ....

بردیا وقتی دید ساکتم گفت: چیه ساکت شدی>؟

اگه حرف میزدم اون حرفارو میزد اگرم یه گوشه مثل بچه

ی آدم ساکت وایمیسادم بازم بهم گیر میداد..

خواستم تلافی کنم صدامو کلفت کردم ژستشو گرفتمو

گفتم: حرفات برام جالب نیس که جوابتم بدم پسر کوچولو!

بردیا پوزخندی زد و گفت: خیلی خب!! فهمیدیم بلدی

تلافی کنی..خیلی شوکه شدم وقتی دیدم حرفی نزدی..

فکر کردم یه نیلوفره دیگه شدی اما الان مطمئن شدم که خودتی!!

حرفی نزدم..میخواستم یه امروز و باهاش خوب باشم.

_ کی میرین خواستگاریه هستی؟

_ چرا؟ ناراحتی؟

_ باز شروع کردی به چرت و پرت گفتن؟چرا باید ناراحت

شم؟

_ نگرانِ نریمان نباشیا..اگه هستی هم تو رو بخواد

خودشو میکِشه کنار...

بردیا زل زد تو چشام با حرص گفت: عجبـــــا! من میگم

هستی و نمیخوام تو میگی دوئل کنین یکیتون بازنده شید؟

تو کله ی پوکت چی پُر شده؟ هووووم؟ گچ؟ کاه؟ سیمان؟

انگشت اشارمو به نشانه ی تهدید جلوی صورتش گرفتم و

گفتم: هی هی هی! بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنیا!

_ چرا دوس داری منو به همه برسونی؟ به یلدا؟ هستی؟

_ از آدمای سرد بیزارم...

_ از خودتم؟!

بردیا دستاشو از جیب جینش درآورد و از نرده هایی که

جلوی رویمون بود گرفت و خم شد...نفس عمیقی کشید

خیلی دلم میخواست دستاشو بگیرم یا تکیه بدم به

کمرش!! اما...از من این کارا بعید بود!! ته دلم دوسش

داشتم

خیلی زیاد..اما نمیدونم چرا وقتی همدیگر ور میدیدیم انقدر

مثل خروس جنگی میشدیم!!

داشتم به استایل خوشگل بردیا با اون تی شرت قرمز

رنگش نگاه میکردم که صدای ضعیفش به گوشم رسید..

_ یلدا میدونه دوسش ندارم...

نگامو به نیمرخ بردیا دوختم...ترکیبِ صورتش واقعاً زیبا

بود... موهای مشکی و مرتبش دو طرف صورتش ریخته

شده بود تو صورتش! بینی کوچیک و ریزی داشت لباشم

که قلوه ای و صورتی کمرنگ بود!

وقتی سکوت کش دارمو دید گفت: نیلوفر شنیدی چی

گفتم؟

نگامو از صورتش گرفتم و به نقطه ای نامعلوم نگاه کردم و

گفتم: آره شنیدم!

_ خب؟ نمیخوای چیزی بگی؟

_ چی بگم؟

_ تو میدونی من یلدا رو نمیخوام..نه؟

_ بنفشه بهم گفت...

نفس راحتی کشید و گفت: پس چرا با حرفات و طعنه هات

آزارم میدی؟

_ چون باورم نمیشه..

_ چی باورت نمیشه؟

_ اینکه یلدا رو دوس نداری اما دربرابرِ حرفا و لوس بازیاش

ساکت نشستی...

_ همه میدونن اینا همه بازیشه!! یلدا اهل عشق و

عاشقی نیس! فیلمشه که بره ایتالیا!

_ اتفاقاً توام دنبال عشق و عاشقی نیستی.. پس در و

تخته با هم جورن حسابی!!

آخه بگو دختر مرض داری؟ الان که بریدا ساکت و جدی و

بدون طعنه داره حرفشو میزنه چرا میزنی تو ذوقش!!

_ چی و میخوای ثابت کنی؟ هووم؟ چرا هی طعنه تحویلم

میدی تو؟
بردیا تقریباً داشت داد میزد..تقصیر خودم بود با خشم

رفت...ای بمیری نیلوفر!!

باید ساکت بهش گوش میدادم.....خدا لعنت کنه منو!!

از دست خودم کلافه بودم به پذیرایی برگشتم بردیا تو

جمع نبود..نباید میذاشتم از دستم ناراحت بمونه!

کسی حواسش پیش من نبود به اتاقش رفتم در زدم...

صدای محکم و خشنشو شنیدم: کیه؟

_ نیلوفرم؟

_ بهتره بری؟ حوصله ی طعنه شنیدن ندارم اصلاً...

_ من نمیخوام بهت طعنه بزنم..

_ اِ کار دیگه ایَم بلدی مگه؟

_ در رو باز میکنی یا نه؟

بعد از چند ثانیه در اتاق باز شد...بردیا رفت روی صندلیه

روبروی لب تابش نشست..داخل شدم بازم در محکم

بسته شد!! لعنت بهت!

بردیا با شیطنت نگام کرد و گفت: نمیترسی با من تنهایی؟

در هم که بسته شد...

از نظر من که بردیا اسمش فقط این بود که ایکس

ایگرگه...!! اصلاً غریزه توش تعطیل بود...فکرکنم اشتباهی

یکی بهش یه ایگرگ داده بود وگرنه باید دختر میشد....

اما اگه اینارو بهش میگفتم چون هوا ابری میشد بیخیالش

شدم و مثل دخترای متین آروم گفتم:

تو ترسناک نیستی...

_ اِ خیال میکردم تو ذهنت منو هیولای دو سر تصور

کردی....

کنار بردیا نشستم..

_ چیکار میکنی؟

بردیا همونطور که خیره بود به صفحه ی لب تابش گفت:

کارای شرکت مونده..دارم تمومش میکنم!

_ از کارِت راضی هستی؟

_ مصاحبه میکنی؟ آره راضیَم!

_ دنبال یه شغل خوب میگردم!

بردیا زل زد تو چشام و گفت: چه شغلی؟

_ مهم نیس چه شغلی فقط میخوام از بیکاری خلاص

شم...

_ مگه دانشگاه نمیری؟

_ چرا خب..اما بقیه ی روزام سرم خلوته! حوصلم تو خونه

سر میره!!

_ البته راس میگیا..با رشته ی تو و اون هوش فندقیت

بایدم از حالا دنبال کار بگردی!

_ نمکدون!! چشم میخوریاا

بردیا ریز خندید و به صفحه ی مانیتور دوباره زوم کرد...

_ بردیا؟

_ هووم؟

_ تو منشی داری؟

_ چطور؟

_ همینطوری!

_ بله دارم..یه دختر ناز و خوشگل و خانوم!!

چشام گرد شد..شاید عاشق منشیش شده و بروز نمیده!

بردیا نگام کرد تا بفهمه چه واکنشی نشون دادم از دیدن

چهرم خندید و گفت:

تو چرا انقدر حساس شدی نیلو؟ نترس یه خانومه 30

سالَس! 2تام بچه داره..

از اینکه ذهنمو خونده بود ناراحت شدم...

اخم کردم و گفتم: خیلی لوسی!!

_ میدونم!

لبخند محوی رو لباش معلوم بود انگار از اینکه بهش

حساسم خوشحال شده بود دلم نمیخواست فکرکنه

خیلی آویزونشم و میخوام خودمو بهش مثل یلدا قالب کنم!

فکری کردمو با شیطنت گفتم: البته میخواستم هستی و

بعنوان منشی بهت معرفی کنم! مطمئنم از بس خوشگله

زود عاشقش میشی!!

مرض داشتم دیگه...چیکار کنم؟ لبخند از لباش محو شد و

خیلی زود جاشو داد به یه اخم گنده وسط ابروهاش!

_ نشنیدی انگار؟ گفتم که منشی دارم!

لبخندی زدم و گفتم: دیگه همه رو راه میدی نه؟

از سؤال بی ربطم شوکه شد و گفت: کجا؟

_ اتاقت دیگه!

منظورمو گرفت و گفت: نه!

_ اِ پس چرا منو راه دادی؟

_ چون تو با همه فرق داری...

چشام شده بود اندازه ی دو تا بشقاب!! ذوق کردم اگه

بازم ادامه میداد از هوش میرفتم و میموندم رو دستش با

ذوق کودکانه ای گفتم: جدی میگی اینو؟

بردیا با بدجنسی نگام کرد و گفت: آره خب، تو از بس لوس

و نازک نارنجی و یه کم فضولی! ترجیح دادم به فضولیات

دامن نزنم و بزارم راحت اینجا رفت و آمد کنی تا بیشتر از

این رو اعصابم راه نری!

یه پوزخندم چاشنیه حرفاش کرد...داشتم آتیش

میگرفتم..پسره ی بیشووووورر!! منو بگو چی فکر میکردم!

خنده و اون ذوق و شوق کلاً از چهرَم پاک شد.. اما بردیا

اصلاً به روی خودش نیاورد که این حرفو زده..

بعد از چند دقیقه لب تابشو بست و رفت بی توجه به من

رو تختخوابش دراز کشید...

حرفِ دیگه ای مونده؟

_ نه!

_ پس به سلامت!

بردیا رو تختش دراز کشید و پتوی مسافرتی زرد رنگی و تا

زیر چونه اش کشید و دستشو به حالت قائم رو

پیشونیش گذاشت...حرصم گرفته بود حق نداشت انقدر

حالمو بگیره..!! بردیا چشاشو بست..حالا راحت

میتونستم نگاش کنم بدون اینکه مسخرم کنه یا اون

پوزخند مسخره گوشه ی لبش باشه!! دستمو زیر چانه ام

گذاشتم و محو تماشاش شدم بردیا که سنگینیه

نگاموحس کرده بود چشاشو باز کرد و وقتی دید زل زدم تو

چشاش با اخم گفت: تو هنوز نرفتی؟ چیه زل زدی به

من؟ شاخ دارم خبر ندارم؟

فوری نگامو ازش گرفتم دستپاچه شده بودم با حالت قهر

از اتاقش بیرون اومد و در رو محکم بستم..

به پایین رفتم همیشه بردیا اینطوری بود وقتی اوج شادی

بودی میزد تو برجکت! من از این کارش بیزار بودم!
یلدا کنارم اومد و گفت: بردیا رو ندیدی؟

_ چرا..رفت بیرون قدم بزنه!

_ وا...کجا؟

_ من چه بدونم...!مگه من وکیل وصیه اونم؟

بی خیال به سمت مبلی رفتم و نشستم روش...آخ حال

کرده بودم حال یلدا رو گرفته بودم اصلاً از دروغی که بهش

گفته بودم ناراحت نبودم..خیلیَم حال کردم! بوی قورمه

سبزی کل خونه رو پُر کرده بود اشتهامو خیلی تحریک

کرده

بود..مجله ای دستم گرفتم صدای بحث خاله پری و دایی

شاخکای تیزمو سیخ کرد...

خاله گفت: خان داداش! بهتر نیس موضوعِ خواستگاریه

بردیا از یلدا رو پیش بکشیم؟ و به پروانه هم بگیم؟

_ نه پری جان! عجله نکن..پروانه الان عزاداره شوهرشه!

درست نیس فعلاً یه مدت این بحث و پیش بکشیم!

_ خان داداش میترسم بردیا طاقت نداره! بچَم خیلی خاطر

یلدا رو میخواد دیگه صبرش تموم شده چهلم حسن آقام

که تموم شده ..دیگه چرا صبر کنیم؟

_ فکر نکن بردیا اونقدرام که تو میگی یلدا رو دوس داشته

باشه و عاشقش باشه ها پری! پری انقدر از کاه، کوه

نساز..هنوز نه به باره نه به داره..!!

از خاله پری لجم گرفته بود آخه مگه یلدا چی داشت که

انقدر برای اینکه عروسش شه عجله داشت؟

یلدا که اونقدرام آشِ دهن سوزی نبود که برای بردیا لقمه

گرفته بودش..دایی پدرام معلوم بود که از این وصلت

راضی نیس و هی داره عقب میندازه تا یکی منصرف شه

اما من ایمان داشتم که خاله پری عمراً ول میکرد

بردیا دیگه طاقت دوری از یلدا رو نداره؟؟ هه..هه چه

مسخره!!

حتی اسم خواستگاریه بردیا از یلدام تنمو میلرزوند وای به

حال اینکه جدی هم میشد..

بنفشه کنارم نشست...

_ نیلو چرا بُق کردی؟ چی شده؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: نه خوبم!

_ معلومه که خوبی..نمیگی چی شده؟

_ خاله پری داشت به دایی میگفت که زودتر مراسم

خواستگاری بردیا و اینجور چیزا رو راه بندازن...

بنفشه تو فکر رفت و گفت: پس داره کم کم جدی میشه!

فکر میکردم مامان بیخیالش شده!

_ خاله از دایی پدرام مشتاق تره!

_ از بچگی به یلدا به چشم عروسش نگاه میکرد..

ناراحت شدم حالا چی میشد به من به چشم عروسش

نگاه میکرد؟؟

_ بنفشه، اگه قرار خواستگاری گذاشته شه دیگه بردیام

نمیتونه مخالفت کنه!

بنفشه نگام کرد انقد راین حرفمو با ناراحتی و بغض گفتم

که با تعجب نگام میکرد الان حتماً تو ذهنش میگه

خب تورو سَنَنَ؟ تو چیکاره ای؟ یکی دیگه داره دوماد میشه

تو چرا جوش میزنی؟

اما بنفشه حرفی دراین مورد نزد و گفت: امشب باید با

بردیا جدی حرف بزنم..باید بگم مامان چه خوابی براش

دیده..باید به خودش بیاد! باید بفمه باید با جدیت جواب

منفیشو بده!

آهی کشیدم..در همین لحظه بردیا از پله ها خرامان

خرامان پایین اومد مثل بچه آهو شده بود!!

مشخص بود که اصلاً نخوابیده..یلدا به بردیا خیره شد و با

تعجب گفت: وا..تو خونه بودی؟

بردیا خیلی سرد گفت: مگه قرار بود نباشم؟

یلدا با اخم نگام کرد و گفت: تو که گفتی رفته قدم بزنه؟

عجب سوتی ای داده بودما...داشتم تو ذهنم دنبال جوابی

برای یلدا که داشت مثل آناستازیا خواهر ناتنی سیندرلا

نگام میکرد پیدا میکردم که بردیا گفت: خواستم برم

بیرون..اما دیدم سردرد دارم رفتم یه کم خوابیدم!

از اینکه بردیا به دادم رسیده بود خیلی خوشحال شدم و

یه لبخند قدردانی بهش زدم..به لبخند اعتنایی نکرد و

جایی نشست...یلدا عصبی شده بود معلوم بود باور نکرده

که من راست گفته باشم بیشتر از حمایتِ بردیا داشت

آتیش میگرفت تا آخر شب مثل سگ شده بود و اصلاً حرف

نمیزد آی حالی میکردم من انقدر به بردیا خدمت کردمو

خودمو جلوش لوس کردم که حس کردم الانه که یلدا

آتیش بگیره و گدازه پرت کنه!!

بالاخره موقع رفتن شد...

یلدا با حرص رو به بردیا گفت: فکر نکن خیلی تحفه ای که

آویزونت میشم...

بردیا خیلی سرد گفت: فعلاً که داری آویزون میکنی خودتو

به من...

یلدا گُر گرفت همه از صدای داد و بیدادش ترسیدن و

توجهشون به اون دو تا جلب شد..

_ کور خوندی آقای عاشق پیشه! من صد تا مثل تو رو

محل سگم نمیزارم...انقدر قربون صدقم میرن تا یه بار

فقط یه بار بهشون بگم عزیزم اما مثل سگشون میکنم!!

دایی پدرام گفت: یلدا مؤدب باش!!!این چه طرز حرف زده!؟

بردیا گفت: نه دایی جان اجازه بدین حرفاشو بزنه! بزارین

نشون بده که اونقدرام که نشون میده عاشق و شیفته

نیس و همه ی اینا فیلمشه!!

یلدا داد زد: آره حق با توئه! همش فیلم بود همش دروغ

بود تا برم ایتالیا..وگرنه نه تنها ازت خوشم میاد حالمم از

پسرایی که فکر میکنن از دماغ فیل افتادن و هی راه به

راه از دخترا فاصله میگیرن بهم میخوره! تو لایق من نبودی

و نیستی آقای بردیا خان! اینو تو مخت فرو کن که من

نخواستمت.بریم بابا...

یلدا با خشم سوار ماشینه دایی شد داییه بیچاره حرفی

نزد و با شرمندگی سوار ماشینش شد و گازشو گرفت

و رفت... بهار با حرص گفت: دختره ی بیشوور! به درک که

بردیا رو نمیخواد تحفه!!انگار همه خواستگاراش براش

صف کشیدن..داداشه من دستشو رو هر دختری بزاره

جواب منفی نمیشنوه!!

بنفشه گفت: بهتر که خودش تمومش کرد...دایی پدرامم

میدونست همه کارای یلدا بازیشه تا بره ایتالیا!

مامان رو به بردیا با لحن دلسوزانه ای گفت: حتماً قسمت

نبوده! هم برای بردیا دختر زیاده هم برای یلدا پسر زیاده!

بهار گفت: من که دیگه دلم نمیخواد یه بارم اون دختره ی چشم سفید و ببینم!!

نوشین گفت: بهار خودتو عصبی نکن...فکرنکنم روش بشه

دیگه پاشو بزاره اینجا!

بردیا ساکت بود تو فکر رفته بود و حرفی نمیزد ..منم که

داشتم با دُمم گردو میشکستم بالاخره شر یلدام کم شده

بود..آخیش!! از طرفیم دلم برای بردیا میسوخت در مقابل

توهینا و حرفای یلدا کلمه ای حرف نزده بود..!!

همین آرامشش برام عجیب بود اگه من جای یلدا بود..اوه

اوه کلی بارم میکرد.!!

خاله پری در حالیکه اشک تو چشاش جمع شده بود گفت:

دیگه حرفشو نزنین!! تموم شد دیگه..

خاله پری از مامان عذرخواهی کرد و به اتاقش

رفت...نریمان دستی به شانه ی بردیا زد و گفت:

خدا خیلی دوستِ دراه که زود راحت شدیاا...

بردیا لبخند محوی زد.. مامان و نوشین و نریمان سوار

ماشین شدن منم که فضول وایسادم ببینم چه خبره!!

بنفشه گفت: بردیا حرص نخوریا یلدا لیاقتتو نداشت!

بردیا گفت: تا وقتی خودشو عاشق نشون میداد میگفتین

بهترین گزینه برات اونه و اِله و بِله..حالا که حرف دلشو زد میگین لیاقتمو نداشه؟؟ اگه الان زنم بودم همین حرفارو میزدین؟

بنفشه حرفی نزد بهارم ناراحت به اتاقش رفت....بردیا نگام کرد و گفت: شما احیاناً حرفی، نصیحتی، ابرازهمدردی چیزی ندارین؟

_ خودت هم عاقلی هم بالغ...من چی بگم؟

_ اگه به عمرت یه بار عاقلانه حرف زده باشی همین حرفته!!

_ ناراحتی؟

_ از چی؟

_ از اینکه یلدا اون حرفا رو زد؟

_ آدم وقتی از یه اسارت رها میشه..به نظرت ناراحت

میشه..

جوابم گرفته بودم..خیلی خوشحال بودم نریمان بوقی زد

یعنی بیا دیگه منتظریم!

بردیا به ماشین اشاره کرد و گفت: نمیخوای تشریف ببری

فضول خانوم؟

با اینکه طعنه زده بود اما انگار ذوق زده بودم که یه

خداحافظیه بلند بالایی ازش کردمو سوار ماشین نریمان شدم

ماشین حرکت کرد یه لحظه هم چشای طوسیش از نظرم

محو نمیشد..

نوشین گفت: کار یلدا خیلی زشت بود...

نریمان گفت: بهتر بابا! خیاله بردیام راحت کرد بیچاره

ازدستش خواب و خوراک نداشت..

نوشین گفت: وا مگه یلدا رو دوس نداشت؟ پس چرا

همیشه سکوت کرد؟ من فکر میکردم دوسش داره

مامان گفت: بردیا پسر با شعوریه! همیشه دوس داشت

خودشو موافق نشون بده تا یلدا سرخورده نشه

میخواست خود یلدا مخالفتشو اعلام کنه تا همه فکرکنن

اون بوده که بردیا رو نخواسته!

بردیا بازم حسابی خودشو تو دل همه جا کرده بود هر

چقدر بیشتر میشناختمش بیشتر عاشقش میشدم....

فصل دهم***

_ از اولش یه بار دیگه تعریف کن ببینم چی شده؟

_ آی بابا..هستی من خبر داغ داغ برات آوردم ، حالا تو

میگی از اولشو بگم؟ دو ساعته دارم زر میزنم..!!

_ آخه چی شد که یهو مامانت رضایت داد بیاین

خواستگاریم؟

_ مامان من از اولشم راضی بود فقط خورد به مراسم بابا

و نشد پیشقدم شه!! حالا بده که فرداشب میخوایم

بیایم خواستگاری و تموم شه؟

هستی با ذوق گفت: اتفاقاً خیلیَم ذوق زده شدم..اما آخه

انتظارشو نداشتم..نریمان حرف و پیش کشید؟

بدجنسانه خندیدم و گفت: نریمان گردنشو کج کرد گفت

مامانی میریم برام خواستگاری؟ مامانم گفت خواستگاریه

کی پسرم؟ اونم گفت: دوسش دارم زیاد..دختر نازیه

اسمشم...دنیاس نه گیتیه!! ای بابا هستیه دیگه!

خندیدم هستی با حرص نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

بیجووورر!!

برای خودمم عجیب بود که به این سرعت قرار بود بریم

خواستگاریه هستی! اما معلوم بود که نریمان حسابی

کلافه شده که دلشو زده بود به دریا و به مامان گفته بود

هستی و میخواد..

به نظر خودمم این تغییر و این شادی تو زندگیمون لازم بود

کم کم داشتم افسردگی میگرفتم..

یه هفته از اون شبی که یلدا نامزدیشو با بردیا به هم زده

بود گذشته بود...!!

هیچ خبری ازش نداشتم..دلم براش تنگ شده بود

اماغرورم اجازه نمیداد ازش خبری بگیرم..

شب خواستگاری سررسید..خونه ی ما کلاً غوغا شده بود

هر کشی دنبال رسیدن به خودشو سر و وضعش

بود از همه ساده تر مامان بود که زودتر از بقیه هم آماده

شده بود نگار خبر نداشت که قراره بریم خواستگاریه

هستی مامان گفته بود اگه همه چی خوب پیش بره یهو

برای بله برون بهش میگن تا بیاد تهران...

نریمان حسابی به خودش رسیده بود خیلی خوشگل شده

بود از 10 فرسخیشم که رد میشدی بوی ادکلن گرم

و شیرینش دماغتو نوازش میکرد با اینکه از ادکلنایی که

بوشون شیرین باشه بدم میومد اما این خوشبو بود و

دوسش داشتم..رسمی لباس پوشیده بود مگه اینکه این

مراسما تیپشو درست کنن..یه کن خاکستری پوشیده

بود کراوات نازک و بلندی هم به همون رنگ روی پیرهن

سفیدش بسته بود 6تیغه کرده بود صورتش از تمیزی نور

بالا میزد...از اینکه این همه به خودش رسیده بود و دختر

کُش شده بد زورم گرفت و گفتم:

به به آقا نریمان چه کرده؟ تو میمیری برای ما هم اینطوری

تیپ بزنی؟ میخوای حسابی هستی و خلع سلاح کنیا

آره؟ با ادکلنم که دوش حسابی گرفتی....اووو بابا خوش

تیپی...

نرمیان به شوخی گوشمو گرفت و گفت: خواهر کوچیکه

فضولم نوبره ها!! برو خدا رو شکر کن که یه الاغی پیدا

شده و میخواد اون دوست ترشیدتو بگیره...

با شیطنت گفت: اااا...بعد آقا نریمان این حرفا احیاناً به

گوش هستی میرسه ها...اونوقتم میخوام ببینم انقدر

زبون درازی میکنی و بهش میگی ترشیده؟

نرمیان فشاری به گوشم داد که باعث شد یه "آی" بگم..

بعد گفت: برو فسقل...برو تا گوشاتو نچیدم آنتن!!

گوشمو ول کرد براش زبون درازی کردمو و از دستش در

رفتم..لباسای مرتبی پوشیدم و آرایش خیلی ملایمی کردم

دوس نداشتم امشب زشت باشم اما از آرایش زیادم

خوشم نمیومد...

دلم برای هستی تنگ شده بود طفلک از صبح 30 بار زنگ

زده بود که کمکش کنم چی بپوشه..خیلی استرس

داشت میترسید یه جوری به هم بخوره..منم کلی باهاش

حرف میزدم که نگران نباشه و همه چیز حل میشه

حتی سر به سرش میذاشتم و بهش میگفتم این کارا مال

کساییه که پسندیده نشدن تو که قبولی!!

بالاخره بعد 2 ساعت!!! نوشین خانوم حاضر شد بیچاره

حمید چه جوری اینو باید تحمل میکرد بس که ناز و ادا

داشت...همه خیلی مرتب و شیک به خونه ی آقای پرور

رفتیم خاله اینا نبودن قرار بود هر وقت قطعی شد برای

بله برون اونام باهامون بیان..جای خالیه بابا به وضوح حس

میشد چقدر دوس داشت عروسیه نرمیان و منو ببینه..

طفلک بابام!! جلوی بغضمو گرفتم..نریمان دکمه ی آیفن و

فشار داد...

صدای جدی و ملایم مانی که دعوتمون میکرد بریم داخل

بهم انرژی میاد...مانی برخلاف بردیا وقتی حرف میزد

بهم نیرو میداد اما بردیا هر چی انرژی داشتمو ازم

میگرفت و خلع سلاحم میکرد...

به داخل رفتیم مراسم فرمالیته و رسمی بود مثل

همه ی مراسمای تشریفاتیه خواستگاری!!

انقدر بدم میومد از این مراسمایی که باید مثل عصا قورت

داده ها مینشستم و بقیه رو نگاه میکردم ..

اصلاً از حرفای غیرمتعارف و بی مزه ی آلودگیه تهران و

گرونیه میوه و گوشت و مرغ خوشم نمیومد..

چرا نمیرفتن راحت سر اصل مطلب...ای بابا..کاش

نمیومدما..حداقل هستیم نمیاد یه کم باهاش حرف بزنم

حوصلم سر نره اونم مثل تشریفات مسخره باید تا صدا

کردنش قایم میشد...ایشش!!!

خیلی دوس داشتم بدونم بالاخره چی پوشیده تا جمع

مشغول گفتن حرفای کلیشه ای اینکه خوشحالیم ایشالا

قراره با خونواده ی شما وصلت کنیم و از این حرفا بودن

منم به تیپ و قیافه ی مانی زل زدم و همشو زیر ذره بین

بردم موهاشو با ژل و تافت بالا زده بود و عینک خوش

فرمشو به چشاش زده بود چشای یشمی رنگش دل هر

دختری و میبرد اگه بردیا تو قلبم نبود قطعاً عاشق این

پسره خوشگل و ناز آقای پرور میشدم...

اما مشکل اینجا بود بردیای سرد و بیروح حسابی قلبمو

برده بود!!

کت اسپورت طوسی رنگی با پیراهن خاکستری خیلی

بهش میومد رنگ کتش منو یاد چشای بردیا انداخت

آخ که چقدر دلم هواشو کرده بود!!

بالاخره رضایت دادن و هستی خانوم تشریف آورد...ماه

شده بود! ماه چه عرض کنم کمی بیشتر از ماه!

بی شرف خیلی خوشگل رنگ لباس و آرایش و روسریشو

با رنگ چشاش ست کرده بود....

باورم نمیشد که هستی انقدر ناز باشه..همیشه به

خوشگلیش افتخار میکردم و چون دوست صمیمیم انقدر

خوشگل بود کلی پُز میدادم مخصوصاً به مهتاب تا چشاش

4تا شه..اما امشب خداییش خودمم کُپ کرده بودم

یه سینی شربت پرتقال دستش بود...با متانت و وقاری که

ازش بعید بود و معلوم بود خودشو کشته تا اینطوری

مثل آدم راه بره نزدیکمون شد و سلام آهسته ای کرد..از

هستی اینجور کارا خیلی بعید بود معلومه حسابی داره

آدم میشه ها هستی همیشه ضربدری راه میرفت و

چقدرمن سوژَش میکردم..اما حالا...

مامان از خوشگلیه هستی چشاش 8 تا شده بود لبخندی

زد و گفت: سلام عروسه خوشگلم..

اییی بدم میومد از این حسرت به دل حرف زدنای مامان!!

هستی گونه هاش سرخ شد

قلبونِ دخترکم بشم که خجالت کشید!! آخیی!

به همه شربت تعارف کرد نزدیکه نریمان که شد دستاش

به وضوح میلرزید عجب فیلمی بودن اینا..

حالا هر کی ندونه فکر میکنه هستی از اون دخترای آفتاب

مهتاب ندیدس..نریمانم که ...الله اکبر!!

نریمان حتی به خودش زحمت نداد سرشو بالا بگیره و

جمال زیبای هستی و ببینه من همش میترسیدم به جای

لیوان شربت کلِ سینی و از هستی بگیره و بگه نه شما

بفرمایید من تعارف میکنم..خسته میشد آخه!!

آخ که چقدر به تصوراتم خندیدم...هستی شربتا رو تعارف

کرد و کنار مانی نشست به من نگاه کرد هرچند

دوس داشتم اذیتش کنم و براش خط و نشون بکشم اما

دیدم به اندازه ی کافی استرس داره دلم نیومد و یه

لبخند آرامش دهنده بهش زدم اونم همینکارو کرد...

نیما بدون مقدمه چینی و رفتن به حاشیه گفت:

والا آقای پرور خدمت رسیدیم همونطور که مستحضرید

هستی خانومو برای نریمان خواستگاری کنیم البته اگه

شما نرمیان و لایق این افتخار بدونین!!

اووووه چه لفظ قلم حرف میزد این نیما..بدم میومد از این

حرفای پِر شاخ و برگ ...یاد زبان فارسیه سال سوم افتادم

که نوشته بود از گفتن حرفای فخر فروشانه برای

صمیمیت بیشتر خودداری کنید....خندم گرفته بود

همه یه جور خاصی بودن هیچکس خود واقعیش نبود..منم

که ساکت یه جا نشسته بودمو نگاشون میکردم

آقای پرور لبخندی زد و گفت: اختیار دارین آقا نیما..نریمان

مثل مانیه خودم...هیچ فرقی برام ندارن

تا ایشالا ببینیم خدا چی میخواد...

نوشین گفت: اگه اجازه بدین چند کلمه ای با هم حرف

بزنن..

دیگه واقعاً نتونستم جلوی خنده مو بگیرم آروم و مخفیانه

خندیدم اینا نیازی به حرف زدن نداشتن چرا فکر میکردن

اینا مثل عروس حرف نزدن و فقط قصه ی خاله خاله

بازیاشونو برای هم تعریف کردن!!

البته خندم از دید نگاهای سرزنش بار نوشین مخفی

نمونده بود چهره ی عصبی و سگشو که دیدم رنگم پرید

خنده مو قورت دادم و خودمو زدم به اون راه!!!

هستی بلند شد نرمیانم که از خدا خواسته مثل فنری که

در رفته باشه از جا پرید..هستی مثل طاووس خرامان

خرامان به سمت اتاقش رفت نرمیان مثل لک لک پشت

سرش راه افتاد و رفتن...

آقای پرور تازه نطقش باز شده بود ...

_ بعد از مرگ همسرم..من تموم حواسم به هستی بود

مانی هم خیلی کمکم کرد هرچند اختلاف سنیه چندانی

با هستی نداره اما نذاشتیم هم اون هم هما هیچ

کدومشون احساس کمبود کنن...امیدوارم این وصلت جور

شه و خوشبخیته دخترمو ببینم...
مامان که تا اون لحظه حرفی نزده بود گفت: بله متوجهم

آقای پرور..خوب میدونم چقدر برای بچه هاتون زحمت

کشیدین امیدوارم نریمان لیاقت دختر مثل دسته گلتونو

داشته باشه!!

ژینوس کنارم نشسته بود بهش گفت: هما کو؟

_ مگه نشنیدی؟ مانی گفت رفته شهرستان خونه ی

مامان بزرگش!

انقدر غرق مسخره کردنه این مراسم و حرکات بقیه بودم

که این حرف مانی و نشنیده بودم...

_ راستی نیلو؟

چشای ژینوس از ذوق برق میزد گفت: هووم؟

_ هستی خیلی نازه..خوش به حاله نریمان...

لبخندی زدم..پس دل همه رو برده بود!!

نگام با نگاه مانی یکی شده بود تو چشاش یه خوشحالی و

حس خوبی حس میکردم ...براس احترام زیادی قائل

بودم خداییش پسر خیلی آقایی بود...

نریمان دور خودش چرخ میخورد و هی دم به دیقه میگفت:

حاضر نشدین؟ مامان دیر میشه ها...

نمیدونم مامان اینو 7 ماهه دنیا آورده بود دیوونمون کرده

بود

داد زدم: ای بابا تو خیلی عجله داری خب تنهایی برو..بعد

آقای پرورم میگه عجب دوماد با عرضه ای دارم که

بدون خونوادش اومده بله برون!!!

نریمان با حرص ناخنشو جوید و هیچی نگفت..اینجور

موقعها ساکت میشد اما بعدش حسابی تلافی میکرد

منم که دختر سوئ استفاده گری بودم شدید!

بالاخره بعدِ 5 جلسه خواستگاری که بیچاره نرمیان و

ورشکسته کرده بودن از بس گل و شیرینی خریده بود

هستی خانوم اوکی و داده بود و حالام امشب قرار بود

بله برون باشه!! من نمیدونم این هستی که از اولش

جوابش مثبت بود و اون بلا هارو سر اینکه فکر کرده بود

نریمان بهش نامردی کرده درآورده بود چرا دست دست

کرده بود و انقدر دیر جواب بله شو داده بود!! گاهی تو

کارای هستی میموندم...

امشب خونواده یخاله هم با ما میومدن خونه یآقای پرور..از

دوباره دیدنه بردیا یه شور و شوق خاصی داشتم

و حسابی به خودم رسیدم البته آرایشم همونجور ملایم

بود اما لباس خوشگل آبی رنگی پوشیدم...

مامان با دیدنه نریمان براش اسفند دود کرد و کلی قربون

صدقش رفت..

حرصم گرفت و گفتم: ماامن انقدر هندونه زیر بغلش نزارین

حالا فکر میکنه چه تحفه ای شده!! ایشش!!

اشک تو چشای مامان حلقه بست چونه شو محکم به هم

فشار میداد تا بغض نشکنه!! همه میدونستیم که

یاد بابا افتاده و جای خالیشو حس کرده..یه لحظه فضای

خونه یه غم عجیبی فرا گرفت..

صدای آیفن همه رو از اون خلسه ای که فرو رفته بودیم

بیرون آورد..

خاله اینا بودن...همه به خونه ی اقای پرور رفتیم..

بردیا خوشگل شده بود رسمی لباس نپوشیده بود یه

تی شرت بنفش جیغ پوشیده بود و زیادم خوشحال

به نظر نمیرسید دورترین مبل و انتخاب کرده بود و روش

نشسته بود حواسش به اطراف نبود به ظرف شیرینیه

روی میز زل زده بود اما معلوم بود غرقه فکره!!

مانی نزدیکم نشسته بود و باهام حرف میزد منم لبخند

میزدم!! مانی پسر مرموزی نبود راحت میشد فهمید

تو دلش چی میگذره و چقدر مهربونه!!

بالاخره حلقه هایی که آماده شده بود تو انگشت دست

چپ هستی و نریمان رد و بدل شد..

خوشحالی و تو چهره ی دوست داشتنیه هستی به وضوح

میدم..بهار خیلی شیطونی میکرد و مرتب به همه

دستور میداد دست بزنن و خودشم سوت بلند بالایی

کشید!!

ظرف شیرین و برداشتم و نزدیکه بردیا شدم..

_ بفرمایید آقا..دهنتونو شیرین کنین..

بردیا اخم کرد و گفت: دهن ما اینجوری شیرین نمیشه!!

نه خیر شده بود مثل سگ..پاچه میگرفت..

کنارش نشستم و ظرف شیرینی و روی میز گذاشتم

هیچکس حواسش به ما نبود سرگرم تعریفای بامزه و

شوخیای بهار بودن و بلند میخندیدن...

_ بهتره فکر هستی و از سرت بیرون کنی..اون دیگه

شوهر داره!!

بردیا با چشمایی گرد شده از تعجب نگام کرد و گفت:

نیلوفر توروخدا قبل اینکه حرفی و به زبونت بیاری قبلش

یه کم..فقط یه کم بهش فکر کن!! تا حالا شنیدی بگم

هستی و دوس دارم؟

_ دوس داشتن که گفتنی نیس!!

_ اا تو این چیزا رو میفهمی!!

_ پس چی که میفهمم...بگو کیو دوس داری که تو دفترتم

سر پوشیده ازش گفته بودی...!!

بردیا اخماش بیشتر در هم رفت مطمئن بودم اگه جمع

غریبه نداشت سرم داد میزد اما خداروشکر خونواده ی

پرور بودن و اونم نمیتونست زیاد صداشو ببره بالا...

_ به تو اصلاً مربوط نیس!

_ جهنم!!

از جام بلند شدم و کنار مانی نشستم چشای طوسیش

شد اندازه ی دو تا بشقاب...

دلم خنک شده بود..حالا که نقطه ضعف دستم داده بود

منم باید حالشو میگرفتم سر چیزای بی مزه و لوس

با مانی حرف میزدم و گاهی الکی میخندیدم و هر بارم

نگام تو چشای قرمز و پر از خشم بردیا برخورد میکرد

دایی پدرام و یلدا رفته بودن کیش و تهران نبودن..به

احتمال زیاد یلدا رو برده بود تا یه کم حالش بهتر شه

موقع رفتن شد رو به هستی با خنده گفتم: از فردا برات

خواهر شووور بازی درمیارم تا کَفِت ببُره!!

هستی ریز خندید و گفت: منم یه عروسی بشم تا صد بار

بگی چه غلطی کردم گرفتمش برای نریمان!!

جمع خندید..مامان هستی و بغل کرد و پیشونیشو بوسید

و گفت: به خونواده ی ما خوش اومدی عروسم!

هستی که فوران احساساتش داشت چشم همه رو کور

میکرد گفت: مرسی مامان!! دوستون دارم

منم که داشتم آتیش میگرفتم گفتم: اووی هستی مامانمو

ازم نگیری!!

هستی خندید از بغل مامان بیرون اومد و گفت:

نترس..حسود خانوم!!

بنفشه گفت: کسی جای تو آتیش پاره رو برای خاله

نمیگیره!!

آقای پرور لبخند به لب داشت معلوم بود از خوشحالیه

هستی و حرفای مامان خیلی خوشحاله!!

مانی هم با خوشحالی ونگامون میکرد... مانی دستشو

برای بردیا دراز کرد و گفت:

خوش اومدین! شب خوبی بود...

بردیا پوزخندی زد به دست مانی نگاه کرد و عادی گفت:

خدافظ!!

بردیا رفت..طفلک مانی! دستش تو هوا مونده بود..از کار

بردیا خیلی بدم اومد مانی هم دستشو انداخت

پایین و حرفی نزد اما معلوم بود خیلی ناراحت شده...

خدافظی کردیم و از خونه ی آقای پرور خارج شدیم نزدیک

بردیا شدم...

_ چه مرگته تو؟

_ درست حرف بزن..

_ من درست حرف میزنم..میخوام بدونم دردت چیه؟

همین!!

_ اها فهمیدم از کجا میسوزی؟ نگرانه آقا مانی

هستی..نترس اونقدی عاشق شده که با این سردیای من

ازت دست نکشه...

لجم گرفت داد زدم...: ببین بردیا اصلاً دوس ندارم تو

مراسم عقد نریمان باشی..ازت متنفرم..!!!

با قدمایی سریع ازش دور شدم و سوار ماشینه نریمان

شدم بردیا ماتش برده بود شاید اصلاً فکر نمیکرد که

من روزی بخاطر مانی باهاش اینطوری حرف بزنم..اون حق

نداشت انقدر بد باهام حرف بزنه...

حقش بود..هنوزم حس میکردم هستی و دوس داره!!

شایدم اشتباه میکردم و زیادی حساس شده بودم

اما هر کاری میکردم علتِ این همه نفرت بردیا نسبت به

مانی و نمیفهمیدم....از دست خودم خیلی کلافه بودم...

صدای نریمان عین صدای وزوز مگس تو گوشم بود با لج

بالشمو رو گوشم گرفتم تا بتونم را حت بخوابم..

اما مگه ول میکرد...انقدر بلند بلند حرف زد و سر به سرم

گذاشت که با حرص رو تختم نشستم چپ چپ نگاش

کردم...

_ ها چیه؟ تو چند روز دیگه عروسیته و ساز و دهل گرفتی

دستت، به من چه آخه؟ این روز تعطیلیَم نمیزاری من

یه کم بیشتر بخوابم؟

_ خب حالا..حالا هر کی ندونه دلش برات کباب میشه از

بس انقدر مظلومی!! پاشو که احضار شدی؟

_ کی احضارم کرده؟

_ حضرت والا...

_ درست حرف بزن بینم چه مرگته؟

_ امروز قراره با هستی بریم خرید عقد..!! از اونجاییَم که

هستی دستور داده توام بیای منم بیدارت کردم..

_ هستی خیلی غلط کرده با تو..!! بابا چی میخواین از

جونم! خواهر دومادم کلفت و نوکره هستی که نشدم!

اون از اون آزمایشگاه کوفتی که دو ساعت علافم کردین

اینم از الان..من نمیاما...

_ کم خودتو لوس کن اگه هستی نخواسته بود باهامون

بیای عمراً میذاشتم بیای..غر غرو میرم ماشین و روشن

کنم بشمار 3 اومدیا.....

نریمان بدون اینکه بزاره من مخالفت دیگه ای کنم

رفت..لعنت به هر چی عقد و عروسیه!! اه...
با اخلاق سگم تختخوابمو مرتب کردمو رفتم

دستشویی...مشتی آب به صورتم زدم وقتی کسی

اینجوری از خواب بیدارم میکرد مثل سگ میشدم...

به ساعت دیواری نگاه کردم.واااااای بمیری نریمان

ساعت هنوز 8 هم نشده بود..مطمئن شدم که مامان

نریمان و 6 ماهه به دنیا آورده...با غرغر صبحونه ی کوتاه و

مختصری خوردم اصلاً حوصله نداشتم به خودم برسم

یه مانتو و روسری ساده پوشیدم و از خونه زدم بیرون،

نریمان پشت ماشینش نشسته بود و داشت

با شاخه گلی که دستش بود بازی میکرد سوار ماشین

شدمو در رو محکم بستم نریمان گفت:

اوه اوه نیلوفر سگ شده کسی نزدیکش نشه که پاچه

میگیره...

_ مررررررض...تو با من چیکار داری؟ راتو برووو

نریمان و شاخه گل و رو داشبورد گذاشت و گفت: وای به

حال شوور بدبختت، چطوری میخواد تورو یه روز صبح

زود بیدار کنه..طفلی!!

جوصله نداشتم جوابشو بدم ...با هستی سر یه خیابون قرار داشت هستی طبق معمول

ترگل و ورگل آماده بود و با دیدن ماشین نریمان و اون لبخند لوس و کش دار نریمان

نزدیکمون شد سلام بلندبالایی کرد

صندلیه جلو نشست...نریمان گونه شو با دستش آروم کشید و گفت: سلام خانومیه

خودم..صبحت بخیر عزیزم..

ایشش اصلاً به نریمان این حرفا نمیومد...چندش!

بعدشم شاخه گل و با کلی اداااطوار که کلاً ازش بعید بود

داد به هستی...

هستی برگشت عقب نگام کرد و گفت: نریمان این

خواهرت چشه؟ اووووی نیلو سگی؟

چه عجب وقت کرد یه حالیَم از رفیقه خاک تو سریش بگیره

اگه نبودم مطمئن بودم الان رفته بودن رو لبای هم!!

خجالتم خوب چیزیه!! چپ چپ به هستی نگاه کردم نریمان گفت:

کلاً با نیلو حرف نزن..سگه حسابی...از من گفتن بود

عزیزم!!

خلاصه به چند تا پاساژ سر زدیم ..ماشالا هزار ماشالا

هستی هم دختری سخت پسند و گیر بود و منم که

نظر میدادم هستی اصلاً گوش نمیداد و هر چی

عشقش میکشید و انتخاب میرکد منم بهم برخورد و دیگه

نظری تو خریداش ندادم البته اون به نظر نریمان اهمیت
نمیداد هر چی خودش دوس داشت میخرید هرچند اولش میگفت بچه ها کدوم رنگش قشنگتره سبزه یا قرمزه؟
مثلاً نریمان میگفت عزیزم قرمزه خیلی بهت میاد ناز میشی توش..!!
هستی هم یه کم قیافه شو عوض میکرد و بعد رک

میگفت : نه سبزه خوبه! اونو دوس دارم...

خلاصه من و نریمان مثل مترسک دنبالش راه میرفتیم البته

نریمان حکم عابر بانکه خانومو داشت و تا میگفت نریمان

من از این خوشم اومده تراول تراول به پاش میریخت...خدا

بده شانس!!

نهار رو تو یه رستوران خوردیم خوردیم که چه عرض کنم

کوفت کردیم من که نفهمیدم چی خوردم از بس که

هستی درمورد خنچه ی عقد و حلقه و اینجور چیزا حرف

زد سرم داشت میپوکید..!!

ساعت 8 شب بود و ما هنوز تو پاساژا در حاله گشتن

بودیم از کت و کول افتاده بودم هر چی فحش ناز و تازه

یاد گرفته بودم همشو نثار روح نریمان و هستی

کردم..سرم بدجور درد میکرد بالاخره ساعت 9 بود که

خانوم اجازه داد بقیه ی خریداشونو به فردا موکول

کنیم.من دیگه به روح خودم خندیدم اگه بیام !!

نریمان هستی و رسوند در خونه شون و با کلی ناز و ادا از

هم خدافظی کردن من موندم و نریمان..

_ وای درد بگیری نریمان پاهام تاول زد بس که دنباله شما

دوتا راه افتادم...پدرمو درآوردین!!

نریمان که لحنش با خنده قاطی شده بود گفت: چقدر تو

غر میزنی نیلوفر!!

_ یه نهار بهمون دادی و مثل خر ازمون بیگاری کشیدی ...

جز جیگر بزنی پسر!!

داشتم کوله بازی درمیاوردم و نریمان ریز میخندید...

_ از خداتم باشه آوردیمت و بهت اجازه دادیم نظر بدی..

_ برو بابا دلت خوشه حالا خوبه دیدی خانومت فقط به نظر

خودش گوش میکردا،، ما مثل مترسک فقط دنبالش

راه میرفتیم هر چی دوس داشت میخرید و هر چی هم

دلش نمیخواست میذاشت کنار! نظر نمیدادم سنگینتربودم

_ اوی اوی به خانوم من توهین نمیکنیاااا بیچاره حالا خوبه

دوست فابِ خودته ها.....

_ غلط کرده هستی هیچیه من نیس....

به خونه رسیدیم نوشین نزدیکمون شد....

_ تا الان باز بودین؟

خودمو رو مبل انداختم و گفتم: وای نوشین خدا پدر حمید و

بیامرزه که تورو برده بود پارک و نتونستی با این

دو تا بری خرید...پدرمو در آوردن...

مامان گفت: وای با چه کسیَم رفتی خرید نریمان؟ این ناز

نازی..

گفتم: من ناز نازیم دیگه...بابا به خدا کُشتن منو!! باور کنین

همش 4 قلمم خرید نکردن...

نریمان گفت: مامان این ته تغاریه لوستو یه کم بیشتر

تربیت میکردی خیلی لوس تشریف داره!!

نوشین گفت: نیلوفر، بنفشه زنگ زد کارت داشت یه زنگ بهش بزن..

گفتم: الان که شدید خستم..بزار برم یه دوش بگیرم بهش

میزنگم!

یه دوش آب سرد حسابی خستگیمو برطرف کرد...

شماره ی خونه ی خاله رو گرفتم...

_ الو؟

صدای سرد و خشک بردیا بود..دلم براش یه ذره شده بود

بعد اون دعوای حسابی....اووووف

_ الو سلام بردیا..نیلوفرم!

صدایی نیومد بعد چند ثانیه صدای بنفشه تو گوشم پیچید

بیشور حتی جواب سلاممو هم نداده بود..

_ الو سلام نیلوفری خوبی عزیزم؟

حتی صدای گرم و صمیمیه بنفشه هم نتوست ناراحتیمو برطرف کنه...

_ مرسی خوبم..تو خوبی؟ خاله چطوره؟

_ همه خوبن..منم خوبم! زنگ زدم خونتون..نوشین گفت با

نریمان رفتی خرید آره؟

_ آره..رفته بودم خریداشونو کنن...

_ تموم شد؟

_ نه بابا..دلت خوشه ها..اون هستی ای که من دیدم

درست تا شب عقدش باید بره از این پاساژ به اون پاساژ

_ مبارکشون باشه! میخواستم ازت بخوام اگه کاری نداری

فردا بیای اینجا..

_ اونجا چرا؟

_ منم یه کم خرید دارم میخوام برای مراسمه عقد نریمان

انجامشون بدم..البته اگه دوس داری بیا..

بنفشه انقدر با لحن مظلومی این خواهشو کرد که

نتونستم هیچ مخالفتی کنم خوبیش این بود که بنفشه

راحت انتخاب میکرد و مثل هستی پدر آدمو در نمیاورد...

_ نه عزیزم این حرفا چیه؟.باشه میام..

_ وای مرسی نیلو...صبح بیایا میخوام یه نهار خوشمزه بدم

بهت بخوری بعدشم عصر میریم خرید..

_ نه دیگه مزاحم نمیشم همون عصر میام..

_ غلط کردی..مزاحم چیه؟ صبح میایا

_ باشه

_ مرسی..به خاله هم سلام برسون خدافظ..

گوشی و قطع کردم...به پذیرایی رفتم داشتم با ریموت

تی وی ور میرفتم که مامان گفت:

چیکارت داشت؟

گفتم: کی؟

نریمان گفت: عمه ی من؟!!! خب بنفشه رو میگه دیگه...

نگامو از صفحه ی تی وی به صورت نریمان دوختم و براش

شکلک در آوردم و رو به مامان گفتم:

میخواست برم خونشون تا با هم بریم خرید...

نوشین گفت: گفتی میری؟

گفتم: آره..

نریمان گفت: ای غریبه نواز...!! جونت در اومد امروز با منو

هستی اومدی بازار اونوقت تا بنفشه زنگ زد قبول

کردی؟

گفتم: اولاً امروز با شما دو تا اومدم از سرتونم زیاد بود در

ثانی بنفشه مثل هستی نیس تا حالا صد بار باهاش

رفتم خرید زود مثل آدم انتخاب میکنه!!

_ بس که لوس تشریف داری...

چشامو مالیدم ساعت 10 بود از سوت و کوری خونه

معلوم بود که نریمان خونه نیس..یادم افتاد با هستی رفته

خرید..حتی اسم خرید با هستی هم تنمو میلرزوند!!!

کسی خونه نبود نوشینم قرار بود بره خونه ی حمید! یه

یادداشت کوچیک برای مامان نوشتمو وسایلمو جمع

کردمو رفتم خونه ی خاله پری!!

خاله پری صورتمو بوسید و بنفشه هم کلی از دیدنم ذوق

کرد بوی قیمه تموم خونه رو گرفته بود الحق که بنفشه

کدبانو شده بود...

گفتم: بهار نیس؟

خاله گفت: خوابه! دیشب تا دیروقت با پارسا بیرون بود...

به ساعت نگاه کردم داشت ساعت میشد 11..بابا ای ول

به بهار ..از من بیشتر میخوابید!!

بنفشه گفت: بهار، جغده شبه!

لبخندی زدم خیلی دوس داشتم بردیا رو ببینم دلم براش

ضعف میرفت..خودمو حتی برای دیدن سردیاشم

مشتاق میدیدم...

بالاخره بهار از خواب ناز بیدار شد و اومد جلو صورتمو

بوسید و گفت: چه عجب از اینورا!

قیافش خیلی بامزه شده بود لباس خواب خرسی پوشیده

بود و موهاشم که فوق العاده لَخت بود درهم

رفته بود رنگ صورتش کامل پریده بود با این حال لبخندی

زدمو گفتم:

من که تازه اینجا بودم...

بهار گفت: چه خبر از هستی؟

_ هیچی سرگرمه خریداشه دیگه!

_ درکش میکنم منو پارسام اگه بدونی چقدر تو پاساژا چرخ

خوردیم تا تموم شد...

_ من بیشتر از هستی خسته شدم اون که کبکش

خروس میخوند داره ازدواج میکنه و با ذوق خرید میکنه اما

من از پا افتادم...وقتی نریمان گفت امروزم باهاشون برم

مو رو بدنم سیخ شد بهار...

خاله پری خندید و گفت: جوونن دیگه! نوبت خودتم میشه

خاله جون!

بنفشه خندید و گفت: اوه اوه میایم میبینم هستی و

شوهرش سر خرید دعواشون شده و راهیه دادگاه شدن!

خندیدم...

بهار بی مقدمه پرسید: تو قصد ازدواج نداری نیلو؟

_ چطور؟

_ اگه قصدشو داری بگو..یه کیس مناسب برات در نظر

دارم..

بهار چشمکی بهم زد...نکنه منظورش بردیاس؟!! آخ خدا!

یعنی به این زودی داره دعاهام مستجاب میشه؟

بنفشه گفت: به بهار گوش نده، حرف زیاد میزنه!

بهار با دلخوری گفت: من حرف زیاد میزنم بیشووور؟ تو

مراسم عقدم..خونواده ی پارسا عاشقت شدن نیلو!

آهاااااان..گفتم ما از این شانسا نداریما...بهار با ذوق و

شوق ادامه داد:

انقدر مامانه پارسا ازت تعریف کردن که خود منم بهت

حسودیم شد...

خاله گفت: فکرنکن پروانه راضی باشه...

بهار گفت: بالاخره نیلو باید ازدواج کنه یا نه؟

بنفشه با اخم گفت: میشه این بحث و تموم کنی؟

بهار گفت: چرا تو ناراحت میشی؟ نگران اینی که منو نیلو

بشیم جاری و سر تو بی کلاه بمونه؟

اسم " جاری" تنمو لرزوند برادر پارسا رو زیاد دیده بودم

پسر بلند قد و لاغری بود..ازش اصلاً خوشم نمیومد

بیشت رشبیه نردبون دزدا بود تا آدم! خیلی جلف لباس

میپوشید...

بهار گفت: بالاخره نیلو جون اگه قصدشو داشتی بهم

بگو..خونواده ی پارسا راضیَن! اگه نظر منم بخوای باید بگم

پوریا پسر خیلی خوبیه..خیلی خوش پوش و امروزیه اصلاً

هم تفکرات عصر قجر رو نداره!!

بنفشه با غرولند گفت: آره از لباسایی که میپوشه کاملاً

معلومه که چقدر برازندس...اون مرد زندگی نیس!

بهار جبهه گرفت و گفت: چرا؟ مگه چشه؟ چرا الکی ایراد

میگیری؟

ای بابا از یکی دیگه خواستگاری شده بود این دو تا داشتن

میزدن تو سر و کله ی هم!!

خاله که حسابی کلافه شده بود گفت: بسه دیگه..! حالا که حرفی پیش نیومده!

گفتم: مرسی بهار جون..اما من اصلاً الان قصد ازدواج

ندارم..

کاش جرئتشو داشتم که بگم یکی و دوس دارم.....

بهار شونه هاشو با بی تفاوتی بالا زد و گفت: هر جور

راحتی عزیزم!

بهار به سمت آشپزخونه رفت بنفشه گفت: مامان...بردیا

نهار میاد؟

شاخکام تیز شد..به اسم بردیا حساس بودم دیگه..چیکار کنم؟

خاله گفت: یه کم کارش طول میکشه..تازه گفت شبم

دیروقت میاد!!

یه دیقه حس کردم مثل وقتیکه یه لاستیک پنچر میشد

شدم!! فسسسس!!

به اتاق بنفشه رفتم تا لباسامو عوض کنم بنفشه هم

باهام اومد...

_ بردیا خبر داشت من میام اینجا؟

_ آره..دیشب که زنگ زدی فهمید...

پس حدسام درست بود فهمیده من دارم میام اینجا از قصد این بهونه ها رو آورده تا منو نبینه..پسره ی بیشووووور

لبه ی تخت بنفشه نشستم بنفشه گفت: چیزی شده نیلو؟

_ چون خبر داشته من اینجام نهار نمیاد نه؟

بنفشه دستشو رو شونم گذاشت و گفت: نه عزیزم..کارای شرکتش یه کم بهم ریخته! اصلاً به تو مربوط نمیشه

مطمئن باش..اونقدرام بیشوور نیس!!

من که بازم قانع نشده بودم احساسم بهم دروغ نمیگفت...

موبایلم زنگ خورد شماره ی هستی بود...

_ هستیه!

_ من میرم یه سر به غذا بزنم تلفنت تموم شد بیا پایین...

بنفشه رفت...

_ الو؟ بله؟

_ بله و بلا...مگه دستم بهت نرسه نامرد..کجای دنیا دیدی

یکی دوست فابریک و زن داداششو ول کنه و بره

مهمونی؟ به توام میگن رفیق؟

_ مررررض...دیروز حسابی ازم بیگاری کشیدی...همون

دیروز که سرت داد نزدم برو خدارو شکر کن..!!

_ چقدر لوس شدی تو!! حسابتو میرسم خواهر

شووووووور! اما یادت باشه برای آرایشگاه باید بیای.

.

_ وقت گرفتی؟ کی؟

_ دوشنبه دیگه!

_ حالا ببینم چی میشه...

_ زحرمار...غلط کردی..باید بیای بهونه هم قبول نمیکنم اگه

نیای منم عقد و بهم میزنم نریمان افسردگی میگیره

میره تو جوب میخوابه معتاد میشه و میفته گردن توهاااااا

_ اووووووی هستی، از خودت مایه بزارا داداشه من از

سرتم زیاده!

_ خبه..خبه از نریمان دفاع نکن..زبون داره خودش! یادت

نره چی بت گفتما؟

_ باشه دخترکم کار نداری؟

_ نه خدافظ....

گوشی و قطع کردم..از این وصلت خیلی خوشحال بودم

هستی دختر خوبی بود و مطمئن بودم عاشقه نریمانه!

دلم برای بردیا یه ذره شده بود...فیلمی که داشت

فارسی1 میداد و داشتم نگاه میکردم البته انقدر حواسم

پرت بود که اصلاً نمیفهمیدم چی به چیه..حواسم پیشه

بردیابود...

از خاله خدافظی کردیم بنفشه تیپ ساده و دخترونه ای

زده بود منم که خیلی ساده اومده بودم داشتم

بند کفشای ال استارمو میبستم که صدای جیغ بنفش

بنفشه رو شنیدم...

_ واااای بردیا اومدی؟

یه لحظه حس کردم قلبم اومده تو کفشام!! دختره ی

بیشوور نمیگه من سکته میکنم..

ایستادم بردیا نگامون میکرد آخ قربون اون چشای

طوسیش برم که منو هلاک خودش کرده بود...

سرد گفت: علیک سلام...کجا میرفتین؟

بنفشه گفت: سلام داداشیه خودم..گفته بودم با نیلوفر

قراره بریم بیرون یه کم خرید کنم!

گفتم: تو که پیغام داده بودی شب میای؟

بردیا لبخند تلخی تحویلم داد و گفت: ناراحتی برگردم؟ کارم

زود تموم شد برگشتم...

بنفشه گفت: بردیا ما رو میبری؟

بردیا یکی از ابروهاشو بالا برد و گفت: کجا؟

گفتم: خرید دیگه!

خودمم از ذوق و شوق خودم شوکه شدم...خرید کردن با

بردیام عالمی داشت دیگه!!

بردیا نگام کرد و گفت: به نظرت انقدر خوشحال و سرحالم

www.romansara.com

که با شما دوتا پاشم بیام خرید؟

گفتم: تو هیچ موقع شاد و سرحال نیستی!!

بردیا چپ چپ نگام کرد بنفشه که لب و لوچش آویزون

شده بود با ناراحتی گفت: باشه خودمون میریم!

حسابی حالمون گرفته شده بود...داشتیم مثل شکست

خورده ها میرفتیم که صدای بردیا اومد..

_ سوار شید میبرمتون!

منو بنفشه جیغی تو هوا کشیدیم و پرت شدیم هوا! از ما

بعید بودااا

سوار ماشین بردیا نشستیم بنفشه جلو نشست و منم

عقب جا خوش کردم...

بردیا که کاملاً معلوم بود خیلی خسته و پریشونه پشت رل

نشست...همیشه وقتی خسته بود جذاب تر

میشد..قیافش خیلی خوشگل و ناز شده بود...

_ خب کجا بریم؟

گفتم: بریم ونوس...

بنفشه حرفمو تأیید کرد بردیا گفت: نه بابا اونجام جاس

آخه؟ تا وانجا برم واسه پاساژی به درپیتیه اون؟

عمراً... این همه پاساژ نزدیک...

گفتم: نگرانه راهشی!!

بردیا اخم کرد و حرفی نزد و راهشو پیش گرفت به

وسطای راه رسیدیم گفتم:

مطمئنی داری درست میری؟ راهش از اینور نیستاا

بردیا گفت: ونوس نمیریم...

گفتم: پس چرا نظر پرسیدی؟

اخمام تو هم رفت..بردیا از آینه بهم زل زد و گفت:

اخم نکن حالا...یه جا میبرمتون که کف کنین!!

با دلخوری گفتم: من که این دور رو برا پاساژ خوب

نمیشناسم..

بنفشه با ذوق قبول کرد...با حرص داشتم ناخنمو میجویدم

که بردیا گفت:

چیزی ازش مونده؟

با گیجی گفتم: از چی؟

با لحن خاصی گفت: ناخنت!!

پس همه حواسش پیشه منه!! با ناراحتی ناخنمو از تو

دهنم درآوردم به جلوم نگاه کردم..

بالاخره به پاساژی رسیدیم..نماش که فوق العاده

بود..تاحالا یه بارم اینجا رو ندیده بودم...
منو بنفشه حسابی ذوق کرده بودیم اونم مشخص بود تا

حالا همچین جایی نیومده!!

بردیا از ماشین پیاده شد وقتی مارو شوکه دید با خنده گفت:

پیاده نمیشین؟

منو بنفشه با اینکه هنوزم مثل گیجا بودیم از ماشین پیاده

شدیم..

بردیا بادی به غبغبه داد و گفت: چطوره؟

بنفشه با ذوق گفت: بیرونش که عالیه!! من تا حالا انجارو

ندیده بودم!

بردیا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: گفتم که میبرمتون یه

جایی که کف کنین...

بردیا نگام کرد و گفت: نظر تو چیه؟

با اینکه سعی داشتم خودمو خونسرد نشون بدم گفتم:

من هنوزم نظرم اینه که بریم ونوس!!

بردیا با شیطنت نگام کرد و گفت:آره جون عمت!!

به داخل پاساژ رفتیم...مغازه های شیک و فانتزی ای

بود..خیلی شلوغ بود!

بنفشه به اولین مغازه که رسیدیم یه پیرهن حریر مانند زرد

رنگ چشمشو گرفت زیاد زیبا نبود اما وقتی رفت

پروِ ش کرد..ای بد نبود..بردیام معلوم بود زیاد از پیرهنه

خوشش نیومده اما بدون کوچکترین دخالتی پولشو

حساب کرد به قول خودش زشته با یه مرد میری بیرون

دست تو جیبت کنی!!نریمان اصلاً شبیه بردیا نبود

اگه یه کم به نریمان رو میدادی وقتی باهاش میرفتی خرید

باید پول وسایلی که اونم میخرید و تو حساب کنی..

بنفشه صندل و گل سری هم خرید صندلاش با رنگ

پیرهنش کاملاً ست بود.. نوبت به خرید کردن من شد

آدم زیاد گیری نبودم هر چی خوشم میومد انتخاب

میکردم!!

داشتیم تو مغازه ها میگشتیم که تو ویترین یه مغازه که با

لباسای رنگ گرم تزیینش کرده بود بردیا ایست کرد

www.romansara.com

گفتم: چرا وایسادی؟

بردیا گفت: نظرت درمورده این بلیز دامنه چیه؟

به چیزی که اشاره کرده وبد نگاه کردک یه بلیز سفید

دکلته بود با یه دامن کوتاه لی!! به نظر من که عالی بود

رو بلیزه عکس دو تا قلب بود..تو تن مانکن که خیلی جذاب

بود بردیا وقتی لبخند رضایت آمیزمو دید فهمید

خوشم اومده و بدون فکر وارد مغازه شد منو بنفشه و

دنبالش راه افتادیم..

بلیز و دامن و گرفتم و دستم رفتم تو اتاق پرو، تا امتحانش

کنم..یه لحظه خودمو تو آینه قدیِ اتاق پرو، دیدم..

فیت بدنم بود..خیلی خوشگل تر از مانکن بهم میومد!!

دامنش تا یه کم بالای زانوم بود! بلیزشم خیلی بهم تنگ

بود و درست تموم برجستگیامو نشون میداد..

بنفشه رو صداکردم از دیدنم تو اون لباس چشاش 4 تا شد

بعد یه لبخند پهنی رو صورتش معلوم شد و گفت: عالیه

نیلو!!خودت پسندیدی؟

گفتم: خودم که خیلی خوشم اومد..بردیا رو صدا کن اونم

نظر بده!

نمیدونم با چه فکری این حرفو زدم! بنفشه از بردیا

خواست بیاد منو ببینه..از لای در اتاق چهره ی اخموی بردیا

رو دیدم با لحنی جدی گفت: نمیخواد..اگه خوشش اومده و

مشکلی نداره بگو دَرِش بیاره!

ماتم برد..پسره ی بی احساس! اگه هر کی جز اون بود و

من اینو ازش میخواستم مثل جت میومد تو اتاق!

البته چه بهتر که نیومد..دوس نداشتم منو با ابن وضع ببینه

و مستقیم تو چشام زل بزنه..اونوقت معلوم نبود

که بتونم خودمو کنترل کنم یا نه!!

لباسا رو درآوردم بردیا پولشو حساب کرده بود و بیرون از

مغازه منتظر وایساده بود فروشنده لباسارو تو پلاستیکی

که آرم مغازش روش حک شده بود گذاشت و بهم داد از

مغازه خارج شدم...

رو به بردیا گفتم: تو چرا حساب کردی؟ من پول آورده

بودم...

بردیا چپ چپ نگام کرد و بعد سرد گفت: مهم نیس..بریم

بقیه ی خریداتو بکن!

انتظار داشتم خیلی جدی لااقل بگه بهم مبارک باشه! اما

هیچی نگفت منم به تلافیه کارش، ازش بابت حساب

کردنه پول لباسام تشکر نکردم..اون پررو و مغرور بود منم

از اون بدتر..!!

انگار بردیا هم انتظار تشکر رو ازم نداشت چون نه اخمی

کرد نه تیکه پروند..بچم آشنا بود با اخلاقام!

منو بنفشه خریدامون تموم شد و داشتیم تو ویترین مغازه

ها بقیه ی لباسا رو تحلیل میکردیم و حتی تو ذهنمون

مجسم میکردیم که این پیرهنه که پشت ویترینه به کی

بیشتر میاد..گاهیم مسخره بازی درمیاوردیم و میخندیدیم

بردیا حسابی کلافه بود... بیچاره رو خسته و خراب آورده

بودیم خرید..ول کنم نبودیم!!

داشتیم به سمت در خروجی پاساژ میرفتیم که جلوی یه

مغازه ایست کردم..یه پیرهن پسرونه ی اسپورت

نظرمو خیلی جلب کرد..خیلی خوگشل بود تو تن مانکنه

که شاهکار بود یه لحظه اندام بردیا رو تصور کردم اندامش

از مانکنه پُر تر و خوشگل تر بود و مطمئن بودم بهش

بیشتر از این مانکنه میاد...

بنفشه وقتی دید ایست کردم گفت: کجا موندی نیلوفر؟ بیا

دیگه..

گفتم: بنفشه بیا یه لحظه!

بنفشه کنارم ایستاد..._ چیه؟

_ اینو ببین؟ نظرت چیه؟

بنفشه هم خیلی خوشش اومده بود لبخندی زد و گفت:

خیلی خوشگله..اما برای کی؟

_ بردیا...!

بنفشه یه لحظه خیره نگام کرد شاید تو نگاش یه چیزایی

بود اما من توجهی نکردم لبخندش بیشتر شد و بردیا

رو صدا زد بردیا کنارمون وایساد...

لباس طرح خاصی نداشت ساده بود اما نمیدونم چرا انقدر

ازش خوشم اومد..رنگشم خیلی خاص بود یه رنگی

بین آجری و خردلی بود...یه جیب کوچولو سمت چپ سینه

ش خورده بود که معلوم بود جنبه ی مد داره! چون

www.romansara.com

یه دکمه خورده بود رو جیبش و جیبه باز نمیشد..

_ چی شده؟

بنفشه گفت: نیلوفر، این پیرهن رو دیده برای تو..پروش

میکنی؟

بردیا نگام کرد سرمو پایین انداخت و گفتم: فکر کنم خیلی

بهت میاد!

وقتی سرمو بالا بردم اخماش بیشتر رفته بود تو هم! آخه

بگو مجبوری اینطوری اخم کنی حس کردم جای اون،

ابروهام درد گرفته از بس اون اخم کرد..!!

خیلی سرد گفت: من لباس نیاز ندارم..بریم دیر شد!

بدون حرف دیگه ای از در خروجیه پاساژ خارج شد..خیلی

حالم گرفته شده بود..حتی حاضر نشده اون لباسو

پرو کنه!! چی میشد حالا به خودش زحمت میداد پروش

میکرد؟ یعنی خوشش نیومده بوده؟ یا خواسته لج منو

در بیاره؟...سوار ماشینه بردیا شدیم..بنفشه مدام حرف

میزد و میگفت که از قیمتا و مدلای لباساش خیلی

خوشش اومده و به نظرش جای خوبی بوده بردیا لبخندی

زد و گفت:

میدونستم خوشتون میاد...

نگاهی از او آینه به صورت عبوس و ناراحتم انداخت
خواست چیزی بگه که منصرف شد و ترمز دستی و کشید

و ماشین راه افتاد...

نمیدونم چرا نمیتونستم مثل گذشته از بردیا متنفر

شم..فقط حرصم میگرفت وگرنه ازش متنفر نبودم و

دوسش داشتم...

بودن در کنار بردیا بهم خیلی آرامش میداد...فکرم پیشه

اون پیرهنه بود!! خیلی دلمو برده بود!!

خیلی خوشگل و با کلاس بود..اگه روم میشد و از بردیا

نمیترسیدم اونو براش میخریدم و بعد بعنوان هدیه

بهش میدادم..اما مطمئن نبودم جلوی بنفشه چه واکنشی

نشون بده و از اینکه خرد شم بیزار بودم!!

به خونه رسیدیم..بنفشه زودتر از من از ماشین پیاده شد و

با ذوق درحالیکه پاکت لباساش دستش بود

گفت: من میرم لباسمو نشون مامان بدم...

از ذوقش خندم گرفته بود..اما چون ناراحت بودم حتی یه

لبخندم نزدم..خواستم برم که بردیا گفت:

وایسا ماشینو پارک کنم با هم میریم!!

اعتراضی نکردم گوشه ی حیاط وایسادم تا بردیا ماشینو

ببره تو پارکینگ و بیاد...

نزدیکم شد دسته ی پلاستیکه لباسمو گرفت و گفت: من

میبرمش!

حرفی نزدم انگار میخواست یه جوری از دلم دربیاره!!

پلاستیک لباسام دستش بود..

هم قدم با هم به داخل خونه رفتیم..بنفشه وسایلی رو که

خریده بود و پهن کرده بود رو زمین و خاله پری

به وسایلش نگاه میکرد بنفشه هی از پاساژه و سلیقه ی

بردیا تعریف میکرد ..

بنفشه وقتی منو دید گفت: نیلو..لباستو نشونه مامان بده..

به بردیا زل زدم حال خودش نبود حتی نمیدونست چرا

خیره نگاش میکنم..گاگول بود دیگه!!

با تعجب نگام کرد خواست بپرسه چرا اینجوری نگاش

میکنم که پلاستیکو ازش گرفتم و به خاله پری دادم

_ اینه خاله جون!!

بردیا تازه علت نگاهامو فهمیده بود سکوت کرد...

خاله با ذوق نگاه کرد خیلی خوشش اومده بود بنفشه

گفت: سلیقه ی بردیاس!

وا رفتم...کجا سلیقه ی بردیا بود؟ اون فقط...اه..

www.romansara.com

بردیا که ماتش برده بود سریع گفت: سلیقه ی خودشه!

من فقط بهش پیشنهاد دادم..خودش پسندید

فهمیدم اونم از حرف بنفشه خوشش نیومده!!

خاله گفت: نیلوفر بپوشش ببینم تو تنت چه جوریه؟

وا رفتم انقدر خسته بودم که نا نداشتم مانتومو دربیارم

وای به حال اینکه اینارو هم بپوشم..

بنفشه فوری گفت: وای مامان هممون خسته ایم..ایشالا

عقد هستی میبینین دیگه!

خاله مخالفتی نکرد تو دلم کلی قربون صدقه ی بنفشه

رفتم چون نجاتم داده بود!!

خاله رو به بردیا گفت: بردیا تو کی با اینا رفتی؟

بردیا که خودشو از خستگی داشت تو مبل فرو میبرد

گفت: ساعت 4 بود...

بنفشه گفت: الهی بمیرم برا داداشم..حسابی خسته

شده ها...

بردیا حرفی نزد..اه اه..این بنفشه هم خیلی لوسش کرده

بود!!

بردیا گفت: بهار کو؟

خاله گفت: با پارسا رفته لباس بخره..

بردیا گفت: اون دو تا رو بفرس برن سر خونه و زندگیشون

دیگه!! منو دق دادن با این کاراشون...

خاله گفت: از چی ناراحتی مادر؟ اونا محرمن..دل دارن

جوونن ..بزار قسمت خودت شه میبینم چطور

صبح تا شب خونه ی دختره علافی و باید با بیل و کلنگ

آوردت خونه!

خاله خندید منم لبخندی زدم اما بردیا خیلی سرد گفت: من

اینجوری نمیشم...

www.romansara.com

خاله بیخیاله حرف بردیا شد و رو به من گفت:

نیلوفر، هستی وقت آرایشگاه گرفته؟

گفتم: آره..دوشنبه وقت گرفته! منم مجبور کرده باهاش

برم.

بنفشه در حالیکه داشت صندلاشو داخل جعبه ش جا

میداد گفت:

به به..خوش به حال تو..عروس که دوسته فابریکته!

دومادم که آقا داداشته!

لبخندی زدم خاله پری با بغضی که تو صداش معلوم بود

گفت:

ایشالا دومادیه بردیا رو ببینم که منتظرم!!

بردیا حرفی نزد...منم به صورت خسته ی بردیا زل

زدم.هیچ نشونه ای از ذوقی که پسرا این جور موقع ها

تو صورتشون معلوم بود، دیده نمیشد!!

بهارم سررسید لبسشو نشونمون داد خیلی عَجق وَجق

بود..خاله پری با اینکه از مدل و طرح پیرهنش خوشش

نیومده بود اما هیچ حرفی نزد بنفشه خیلی خوشش

اومده بود و مرتب میگفت خیلی نازه..بهارم با غرور میگفت

سلیقه ی پارساس..من نمیدونم این پیرهنه کجاش

خوشگل بود که با غرورم بگه که سلیقه ی نامزدشه!!

خیلی باز و برهنه بود اگه لباس نمیپوشید سنگین تر

بود..رنگش سرخابی بود یه تل کاموایی به همون رنگم

خریده بود تا با پیرهنش ست کنه!! من مونده بودم پارسا

چطوری راضی شده بود بهار تو مراسمی که قطعاً

مختلطم بود این پیراهنو بپوشه!! به چیزی که خریده بودم

افتخار میکردم!!

بعد اینکه بهار پیرهنشو درآورد گفت: بردیا چیزی نخرید؟

فکرکنم گفت لباس لازم داره!!

بنفشه گفت: هر چی بهش گفتیم، گفت داره!

بهار گفت: اصلاً مگه برای مراسم عقد نریمان میاد؟

تنم یخ کرد..مگه قرار بود نیاد؟ نکنه حرف اون شبمو به دل

بگیره و نیاد..!!

بنفشه گفت: مگه قراره نیاد؟

بهار گفت: نمیدونم، دیشب داشت برای دوشنبه قرار

میذاشت بره شهرستان!!

بنفشه با لحن قاطعی گفت: نه بابا اشتباه میکنی..

اونقدرام بیخیال نیس! میدونه دوشنبه مراسم عقده

نریمانه!!

بهار شونه ها شو با بی قیدی تکون داد...ذهنم مشغول

شد هنوزم آثاره ناراحتی و تو چهره ی بردیا میدیدم مطمئن

بودم بخاطر گستاخیه اون شب بله برونه نریمان، منو

نبخشیده!!

فصل یازدهم***

_ وای خدا..چقدر بوق میزنی نریمان؟ اومدم دیگه..!!

داشتم با بندای کتونیم ور میرفتم طبق عادتم بنداشو به

مچ پام بستمو سوار ماشین نریمان شدم...

نریمان و با سرعت ماشینو راه انداخت و رو به هستی که

جلو نشسته بود گفت: کی بیام دنبالتون؟

هستی که داشت با شالش ور میرفت تا درستش کنه

گفت: ساعت 4 دیگه...

گفتم: عاقد قراره کی بیاد؟

نریمان گفت: تقریباً ساعت 5 میاد.. تا کارتون تموم شد

زنگ بزنید من خودمو برسونما باشه؟

هستی گفت: باشه..ماشینو کی میبری گل فروشی؟

راستی نریمان دسته گلمو یادت نره؟

نریمان گفت: نه عزیزم یادم نمیره!!

گفتم: وای امروز میمیرم از خستگی!!

هستی گفت: اووووی نیلو اگه میخوای از حالا شروع کنی

به غرغر برو خونه ها...

هستی حسابی سگ شده بود!! اعتراضی نکردم مثل

موش تو دستای عروسمون بودم دیگه!!

به آرایشگاه رسیدیم نریمان گونه ی هستی و بوسید و

گفت: مواظب خودت باش عشقم!!

اییی!! مراعات منم نمیکنن...قدیما یه ذره خجالت

سرشون میشدااااا

هستی ریز خندید و گفت: باشه عزیزم...

چپ چپ نریمان و نگاه کردم بلند خندید و گفت: اوه اوه

حواس این منکراتی نبودماااا....

هستی خندید منم با حرص بازوی هستی و کشیدم و از تو

بغل نریمان درش آوردم اگه همینجوری میموند

قطعاً کاری و که قرار بود شب عروسی انجام شه الان

انجام میشد...!!!

به آرایشگاه رفتیم..سالن بزرگ و مجهزی داشتم خیلی

تمیز و شیک بود البته پولی و که قرار بود بگیره

از آرایشگاهه شیک تر بود!!!

یه زن با موهای بلوند و قد بلند که معلوم بود مدیر اونجا

اونه نزدیک هستی شد اون قرار بود هستی و آرایش

کنه..منو هم یکی از دستیارای اون زنه قرار بود میکاپ

کنه!!

آرایش من خیلی زود تموم شد آخه زیاد غلیظ آرایش نکردم

خیلی ساده و دخترونه موهامو فر کرد و یه دسته

از موهای فر شدمو روی سینم ریخت و یه گل سر پِر نگین

و خوشگل به صورت کج رو موهای بلند و پرپشتم

زد.. از سلیقه ی دستیاره خیلی خوشم اومده بود با لذت

خودمو تو آینه برانداز کردم امروز از نهار خوردنم

باید دست میکشیدم..آرایشگر به هستی تذکر داده بود که

یه امروز و باید نهار نخوره..نمیدونستم عروس شدن

انقدر سختی داره و حتی باید غذام نخوری!! ایشش چه

تشریفاتی!!

چند ساعتی گذشت خیلی خسته شده بودم کم کم

خمیازه هم میکشیدم هر باز مثل شیرجنگل، خمیازه

میکشیدم متوجه چشم غره های هستی از تو آینه

میشدم!! منم دهنمو میبستم!!

بالاخره هستی و کارش تموم شد..واااااااای به عمرم

عروسی به زیباییه هستی ندیده بودم من که اگه جای

نریمان بودم همین امشب کا رو تموم میکردم!! ایستادگی

در برابر این همه زیبایی خیره کننده ی هستی خیلی

دل میخواست!! هر چند معلومم نبود تا حالا نریمان صبر

کرده باشه!!

موهاشو آرایشگر عسلی رنگ کرده بود و با یه تاج شیک
به شکل خورشید موهاشو بالا جمع کرده بود!!

ابروهاش شبیه دو نخ باریک شده بود که خیلی به

چشاشم این مدل ابرو میومد..رو چشماش خیلی کار کرده

بود چندین خط به رنگای مختلف بالا و پایین چشمش

کشیده بود مژه مصنوعی براش زده بود و رژ خیلی

خوشرنگی رو لباش زده بود که باعث شده بود

لباش قلوه ای تر نشون داده شه!!

لباسش شیری رنگ بود دکلته بود و وقتی خم میشد همه

ی سینه هاش معلوم میشد!!

تا نصفه جنس دامنش ساتن بود پایینشم تور بود...یه

پاپیون گنده پشت به کمر لباسش وصل بود که یه نگین

بزرگم وسط پاپیون برق میزد..هیچ توری به موهاش وصل

نبود من خودم عاشق تور لباس عروس بودم اما

یادمه وقتی باهاشون رفتم خرید هستی دنبال لباسی بود

که اصلاً تور نداشته باشه..

هستی خودشو تو آینه ورانداز کرد خیلی خوشش اومده

بود چون لبخند از لبش جدا نمیشد..

یه شنل ساده از جنس لباسش با کمک من رو شونه

هاش انداخته شد دسنکشای شیری رنگ و ساتنشو

به دستش کرد به نریمان خبر داده بودم که بیاد..بعد چند

www.romansara.com

دیقه نرمیانم سرسید وقتی هستی و دید ماتش برد

فیلمبردارم باهاش اومده بود فیلمبردار چند تا مدل خیلی

زشت و زننده بهش پیشنهاد داد..نریمان که از خدا

خواسته مو به مو همشو اجرا کرد این وسط من بودم که

از خجالت رنگ به رنگ میشدم وگرنه هستی هم

با کمال رضایت حرفای فیلمبردار رو اجرا میکرد تازه نریمانم

کلی مدل زشت تر پیشنهاد میداد و من بیشتر آب

میشدم فیلمبردارم خوشش میومد و به نریمان میگفت

دوماد از ما واردتره ها!!

حرفمو پس میگیرم..امشب قطعاً کار هستی تموم بود!!

این نریمان خیلی بیشوورر شده بود!!

خلاصه بعد کلی ناز و ادا سوار ماشین گل زده ی نریمان

شدیم...

هستی داشت موهاشو که ریخته بود تو صورتش درست

www.romansara.com

میکرد نریمان با خنده گفت:

هستی خیلی ناز نازی شدی...اگه این مزاحم نبود درسته

قورتت میدادم!!

هستی ریز خندید گفت: اصلاً خجالت نکشیا من که

نفهمیدم منظورت منم!!

نریمان خندید و گفت: اووووی حالا سگ نشو!! من خیلی

وقت دارم با هستی تنها شم..

این نریمان اصولاً با شرم و حیا غریبه بود..به تالار رسیدیم

همه با دیدنه هستی و نریمان سوت و دست زدن

سالن داشت منفجر مشید صدای ظبطم که کرکننده

بود..فیلمبردار عین کنه چسبیده بود به هستی و

نریمان..عصبیم کرده بود!! از عروس دوماد جداش

شدم..آرایشم خیلی زننده نبود که همه بهم زل بزنن اما

لباسم شاهکار بود و همون اولش خیلی تعریف شنیدم!!

هستی و نریمان آروم آروم راه میرفتن و به مهمونا

خوشامد میگفتن..بالاخره سر جایگاه مخصوصشون که به

شکل صدف بزرگی بود نشستن!! سفره عقدشون

جلوشون انداخته شده بود یه ساتن خوشگلم به رنگ

صورتی کمرنگی لا به لای سفره عقدشون به چشم

میخورد...!!

یه جا نشستم و تازه وقت کردم مهمونا رو زیر ذره بین

بگیرم..

بهار همون لباس جلفشو پوشیده بود یه آرایش خیلی

غلیظ که به زحمت میشد فهمید این بهاره کرده بود!!

بنفشه خیلی ساده آرایش کرده بود موهاشو ساده دور

گردنش ریخته بود..

نگارم که چند روزی میشد از اصفهان اومده بود کت و

دامنی مشکی-قرمز پوشیده بود هما و تینا مشغول بازی و

شیطنت تو سالن بود.. عاقدم سررسید مامان مجذوبه

زیباییه خیره کننده ی عروس کوچیکش بود!

ژینوسم کنار نیما وایساده بود ...اشک تو چشای مامان

حلقه زده بود معلوم بود که یاد بابا افتاده...

عاقد سررسید یه پیرمرد بود که به زور راه میرفت کلی دعا

خوندم که اول خطبه رو بخونه بعد اگه میخواد

دار فانی و وداع بگه...به چه فلاکتی خودشو به یه صندلی

رسوند..نریمانم چشم بازار رو کور کرده بود با این

عاقد پیدا کردنش!! سالن ساکت شد فقط صدای خنده و

شیطنتای تینا و هما میومد که اونم با تذکر نگار،قطع

شد..عاقد که هر کلمه ای و 5دیقه طول میکشد به زبون

بیاره بعد از 20 دیقه خطبه ی عقد و کامل خوند..

هستی استرس داشت و قرآن تو دستاش میلرزید نریمانم

مدام عرق رو گردن و پیشونیشو پاک میکرد..

منو بنفشه و ژاله هم داشتیم قند میساییدیم!

بالاخره هستی "بله" رو گفت و مارو راحت کرد خداروشکر

عاقدم زنده موند !! حالا مراسم امضا زدن شروع

شد..پر من یکی که دراومد هستی هم حسابی کلافه

شده بود!!

آخه زندگیه مشترکی که هر دو همو دوس دارن انقدر

برای شروعش امضا و مدرک نمیخواست که...

امضاها هم تموم شد و عاقد رفت!! حلقه ها رد و بدل شد

عسلم تو دهن هم گذاشتن!!

ایبی بدم میومد از این رسم و رسوما...بعدم سیل کادوها

بود که رو سر عروس و دوماد سرازیر شد!!

تازه متوجه نبودنه بردیا شده بودم قلبم یه لحظه ایست

کرد فکر میکردم چون سالن شلوغه یه گوشه نشسته

و داره جمع و نگاه میکنه اما وقتی نیومد به نریمان تبریک

بگه تنم یخ کرد نزدیک بنفشه شدم..

بنفشه حواسش بهم نبود محو فضولی بود میخواست سر

در بیاره اون نیم ست و کی برای هستی آورده.

_ بنفشه؟

_ هووووم؟

_ بردیا کو؟ نیومده؟

بنفشه نگاش رو اون نیم ست ثابت مونده بود حواسش به

من نبود..

_ اووی بنفشه با تواما..

_ آها با منی؟ با دوستاش رفته شهرستان..کار داشتن

_ چه کاری؟

_ مجبوری رفت..صبح زنگ زد از نریمانم عذرخواهی کرد..

_ معلوم نیس کی بیاد؟

_ تا 4روزی اونجاس..

دیگه حرفی نزدم بنفشه هم که به نتیجه نرسیده بود به

سمت هستی رفت تا از زیر زبونش بکشه اون

نیم ست و کی بهش هدیه داده!! فضول بود دیگه!!

حالم حسابی گرفته شد...دایی پدرام و تو جمع دیدم اما

یلدا نبود..معلوم بود بخاطر اینکه فکر میکرده بردیا تو

مراسم هست نیومده!!

وسط سالن همه میرقصیدن چشم چشمو نمیدید..جای

سوزن انداختنم نبود..همه بلند شده بودن و الکی و

مسخره میرقصیدن خیلیاشونم حسابی مست کرده بودن

و با هر ریتم آهنگ یه تکون مسخره ای به خودشون

میدادن...

دلم گرفت..تقصیر من بود که بردیا نیومده بود ..من با

گستاخی بهش گفته بودم نیاد بهتره!!!!!!!!اه

صدایی و شنیدم..

_ چرا نمیرین برقصین؟

یه لحظه فکر کردم بردیاس برگشتم عقب..اه مانی

بود..خیلی جذاب شده بود تی شرت تنگی به رنگ سفید

پوشیده بود و یه کت اسپورت خاکستری با یه جین ذغالی

هم پوشیده بود چشاش جذاب تر به نظر میرسید!!

لبخندی زدم و گفتم: سلام آقامانی...اصلاً حوصله ی رقص

و ندارم!

مانی لبخند جذابی زد و سلاممو جواب داد و کنارم

نشست..

_ چرا حوصله ندارین؟ مراسن عقد برادرتونه...

_ بله..متأسفانه یه کم سردرد دارم..

_ براتون قرص بیارم؟

_ نه خوب میشم مرسی...

مانی پسری نبود که آدم از حرف زدن باهاش خسته

نشه...خوش صحبت نبود و منو کلافه میکرد اما جذابیت

صورتش به حدی بود که آدم نمیتونست اخماشو تو هم

کنه و باهاش حرف بزنه!!

_ بردیا خان و تو جمع ندیدم...

_ نیومده؟

_ چرا؟

_ یه کاری براش پیش اومده بود رفته شهرستان..

_ حیف شد..دوس داشتم ایشونم باشن!

لبخند تلخی زدم تو دلم گفتم اما بردیا اصلاً دوس نداره تورو

ببینه و به خونِت تشنَس!

اصلاً فکر نمیکردم نبودنه بردیا انقدر حالمو بگیره..هر چند

اگرم بود یا منو مسخره میکرد یا یه گوشه ساکت

مینشست.اما حداقل بود..!! این برام مهم بود...

" نفسم میگیرد در هوایی که نفسهای تو نیست.."

پس بردیا کینه ی شتری داشت و منو نبخشیده...باید یه

جوری از دلش در میاوردم..نه اصلاً به من چه که از دلش

دربیارم اون حال منو گرفته بود و امشبو برام کوفت کرده

بود..پسره ی ناز نازی!!

اون شب هستی و نریمان تا دیروقت پیش هم بودن...فکر

کنم یه خبراییم شد!! هرچند مطمئن بودم داداشم بی

جَنبس!!

اصلاً بهم خوش نگذشته بود...لعنت به بردیا!!

چشامو باز کردم خیلی بدنم کوفته بود حس میکردم باز

خوابم میاد...چشمم به پنجره ی اتاقم افتاد..

عجب برفی میومد معلوم بود دیشب تا صبح حسابی برف

باریده...تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم که یهو..

چشمم به ساعت قورباغه ای شکل اتاقم افتاد..مثل فنر از

جا پریدم...واااااااای خدا دیرم شد!!

تند تند رو تختیمو که پیچ خورده بود به پامو از لابلای پام باز

کردم و مثل جت از پله ها پایین اومد مامان تو آشپزخونه

بود رفتم دستشویی، تند تند با سرعت نور صورتمو

شستم و مسواک زدم...

از بس عجله داشتم داشتم از دستشویی در میومدم که

بازوم محکم خورد به گلدان کنار سالن و هزار تیکه شد

اااه دختره ی دست و پا چلفتی!!

مامان از صدای فجیع گلدان شکسته شده بدو بدو به

سمتم اومد...

_ چی شده نیلوفر؟ چرا زدی اینو شکوندی؟

واااای حتماً باید کلی بازخواست میشدم که چرا گلدونی

که یادگاریه مادر مادر بزرگه مامان مامانمه رو شکوندم!!

گفتم: دیرم شده مامانی! خواب موندم

مامان اخماشو درهم کرد و گفت: من فکر میکردم امروز

کلاس نداری! شبا زود بگیر بخواب تا صبح خسارت نزنی!

مامانم بود دیگه کلاً بلد نبود برای دخترش دل بسوزونه ..از

من بیشتر وسایل اجدادی شو دوس داشت

حالا باید یه نقشه میریختم که اون ست پلو خوریه

نازنینشو که شده هووی منو نابود کنم!!

سرسری یه صبحونه ی نصفه نیمه خوردم و بدو بدو رفتم

تو اتاقم و لباسامو پوشیدم حتی وقت نداشتم یه آرایشی

کنم! خیلی دیرم شده بود مقنعه مو کج و کوله پوشیدم و

از خونه زدم بیرون..بند کتونیامو هنوز نبسته بودم..

چشمم به برفی که کف خیابونا رو گرفته بود

افتاد...اووووووه چی اومده از دیشب!!

عجب بد شانسی ای حالا چطوری برم یونی؟؟!!

به زور رو برفای سفید که معلوم بود اصلاً کسی از کوچه

رد نشده که قدماش رو برفا بمون، راه رفتم..

خیلی سردم بود از بس عجله کرده بودم فقط یه ژاکت

خیلی نازک تنم کرده بودم مامانم چون حواسش به من

نبود نفهمیده بود چی پوشیدم...صف تاکسی خلوت خلوت

بود..انگار امروز همه به خودشون تعطیلی داده بودن

بدنم یخ کرده بود هوا شدید سرد بود و برف خیلی ریزی

میبارید!! دستامو "ها" کردم تا یه کم گرم شه اما

بخار دهنمم یخ بود!! گونه هام از سرما قرمز شده بود..!!

بدو بدو راه میرفتم تا خودمو به اتوبوسی که در حال

حرکت بود برسونم اگه به اتوبوس نمیرسیدم قطعاً باید

قید کلاسای امروز و میزدم...

همینطور که داشتم میدوییدم یه دفعه یه تیکه سنگ بزرگ

جلوی پام سبز شد انقدر سرعتم بالا بود که نتونستم

ترمز کنم و با کله افتادم رو برفا.....آخ آخ چه فلاکتی بود!!

اتوبوسم که رفت...یه لحظه به بیچارگی و بدبختیم فحش

دادم و اشکام راه افتاد پام شدید درد میکرد...

هیچ کسم نبود که به دادم برسه..خیلی درد میکشیدم کم

کم چشام سیاه شد و هیچی نفهمیدم!

صداهایی در هم و برهم و ضعیف میشنیدم..احساس نم

دستمالی که رو پیشونیم بود باعث شد حس خوبی بهم
دست بده و از داغی نجات پیدا کنم..پلکامو به زور باز کردم

انگار یه وزنه ی 150 کیلویی بهشون وصل بود!

نوشین و دیدم با لبخند مهربونی که فقط نصیب حمید

میکرد نگام کرد و گفت:

نیلو خوبی؟

با سر علامت مثبت دادم..هرچند از درد پام داشت جونم در

میومد..

متوجه سنگینی دستم شدم..یه نگاه به دستم انداختم

دستم تو گچ بود..!!

نریمان و مامان سررسیدن..نریمان گفت:

شانس آوردی رسوندنت بیمارستان وگرنه از سرما

میمردی...

مامان گفت: کاش نمیذاشتم بری..آخه دختره ی کم عقل،

با یه ژاکت نازک تو زمستون میان بیرون؟

اصلاً حوصله ی نصیحتای وقت و بی وقت مامان و

نداشتم..

نوشین گفت:خدارو شکر که اتفاق جدی ای نیفتاده،

www.romansara.com

دستشم تا چند روز دیگه خوب میشه!!

بغض راه گلومو بسته بود حالا من تا چند روز چطوری این

گچ لعنتی رو تحمل کنم؟؟

پام ضربه دیده بود و تا چند روز دیگه خوب میشد...هستی

یهو مثل بهمن رو سرم خراب شد!!

_ اووووووی وایسا عقب...مثلاً دستم شکسته ها...

هستی که ناراحتی تو چهرش بیداد میکرد با لحن دلخوری

گفت:

لیاقت نداری! تقصیر منه که نگرانت شدم!!

لبخندی زدم و گفت: خب حالا لووس نکن خودتو..میبینی

که خوبم!!

_ چرا مواظب نیستی آخه؟

_ مواظب چی؟ برف که دیدی چقدر میومد ماشینم از

شانس گهم نبود یه سنگ نبودم از کجا پیداش شد

ومنم افتادم زمین!!

هستی در حالیکه مثل دختر بچه ها بغض کرده بود گفت:

درد داری؟

از این همه نگرانیش هم به خودم بالیدم هم خندم گرفته بود..
_ آره بابا خوبم..فقط یه کم پام درد میکنه!

نریمان گفت: دکتر گفت پات نیازی به گچ نداره و فقط

ضربه دیده..خوب میشه..

گفتم: حالا چطوری این گچ کوفتی و تحمل کنم؟!!

ناراحت بودم هستی گونه مو بوسی.آخ یاد شووووووور

افتادم هستی که یه رفیقه فابریکه اینقدر نگرانم بود

فکرکن دیگه شوره چیکارا میکنه!!

نریمان رو به مامان گفت: خاله اینا رفتن مشهد..

نوشین گفت: اا، واسه چی؟

نریمان گفت: همینطوری فکر کنم نذر خاله بوده! همه

رفتن فقط بردیا مونده!

اسم بردیا تنمو لرزوند..چقدر دلم براش تنگ شده بود!!یه

ماهی میشد ندیده بودمش و دلم براش پَر میزد

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم و به خونه اومدم..با چه

فلاکتی و زحمتی راه میرفتم تموم بدنم کوفته

بود...لعنت به من که این بلا رو سر خودم آوردم!!

با کمک هستی به سختی به اتاقم که طبقه ی دوم بود رفتم..هستی منو رو تختم خوابوند و یه پتو روم انداخت

از بی عرضگی و ناتوانیم خیلی لجم گرفته بود..انقدر تب

داشتم و خوابم میومد که کم کم چشام بسته شد...

وقتی چشامو باز کردم هستی و بالای سرم دیدم ..فکر

کنم اشتباه شده بوده و هستی باید مامانم میشد
معمولاً اینجور موقع ها مامان آدم بالای سرشه و با

مهربونی نگاه میکنه اما هستی بالای سرم بود!!

لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدی نیلوفری؟ بهتری؟

من که یه لحظه به موقعیت و نسبت هستی شک

کردم...بازم ای ول به دوست فابِ خودم!

_ مرسی..خوبم! چند ساعت خوابیدم؟

هستی به ساعت رو دیوار اتاقم نگاه کرد و گفت:

دو ساعتی میشه!!

اووه دو ساعت..!! داشتم تو ذهنم تجزیه تحلیل میکردم که

چرا انقدر خوابیدم که هستی گفت:

بردیا اومده دیدنت..!!

یکه خوردم...یه لحظه به گوشام شک کردم..

_ کی اومده دیدنم؟

_ بردیا دیگه! زنگ زد حال مامنتو بپرسه که فهمید تو چه

بلایی سرت اومده این شد که اومد دیدنت..

دلم خیلی برای بردیا تنگ شده بود اما باید تلافیه اون

روزشو که مراسم نریمان نیومد و حالمو گرفت و سرش

درمیاوردم با اخم گفتم: من نمیخوام ببینمش!

_ وا..چرا؟

_ میبینی که چقدر مریضم..الانم میخوام دوباره بخوابم..تب

دارم..نمیتونمم از پله ها بیام پایین!

_ انقدر بهونه تراشی نکن! من خودم میبرمت پایین!

_ من نمیام! دیگم اصرار نکن!

هستی چشاشو ریز کرد و مثل اونایی که میخوان دست

کسی و رو کنن گفت:

میخوای تلافیه چی و سر اون بیچاره دراری؟

خوشم اومد که ذهنمو خوند...لبخندی زدم و گفت: فضولی

موقوف!!

_ ببین نیلو..هر مشکلی باهاش داری بزار کنار! اون بیچاره

منتظر توئه که ببینتت..

_ من نمیام!

مثل بچه های غد و یه دنده شده بودم هستی با یه نگاه

سرزنش بار از اتاقم رفت..

بغض کرده بودم مامانم اومد و با کلی تهدید و خط و نشون

کشیدن ازم خواست برم پایین و بردیا رو ببینم اما

من که تازه سر لج افتاده بودم نرفتم! مامانم با کلی اخم و

بد و بیراه در اتاقمو بست و رفت..

بعد نیم ساعت صدای خدافظی کردنای بردیا رو شنیدم که

از در خارج میشد..

دلم براش له له میزد...اما صورتشو از بین اون درختای

لعنتیه بزرگ حیاط نمیدیدم! یه نقشه ای هم باید برای

قطع این درختای مزاحم بکشم!!

در بسته شد و بردیا رفت..امید منم نا امید شد!! با زحمت

به پذیرایی رفتم نوشین نگام کرد و گفت:

بردیا رفت حالت خوب شد؟؟

دوس داشتم خرخره ی مبارکشو با دندونام تیکه پاره کنم دختره ی فضول!

_ تب داشتم..الانم خوبم!

یه نگاه بهم انداخت یعنی شدید پررویی!!

مامان در حالیکه داشت لیوانای دست نخورده ی چای و

بشقابای خالی از میوه رو از روی میز جمع میکرد با اخم

گفت: دلم خوشه دختر بزرگ کردم! یه ذره شعور و ادب تو

ذاتش نیس!! اون بچه، بخاطر توئه نمک نشناس

شرکت و تعطیل کرده بود..اما تو..!!

حرفشو ادامه نداد و با دلخوری به آشپزخونه رفت

..هستی و نریمان گرم تعریف بودن و حواسشون به ما

نبود...

نگام به پلاستیک کمپوت و آبمیوه ای که رو مبل بود

افتاد...آخی برام کمپوت آورده بود!!

یواشکی پلاستیک و برداشتم و به اتاقم رفتم مثل دیوونه

ها یه قولوپ آبمیوه میخوردم و یه بشکه اشک

میریختم به خودم و غرورمو کینه ام لعنت فرستادم...وقتی

تمومشون کردم آشغالاشو تو سطل آشغال انداختم

و رو تختم ولو شدم!!

گچ دستمو باز کرده بودم و احساس سبکیه زیادی

میکردم..درد پامم خوب شده بود و حسابی قبراق شده بود

فقط یه کم دستم درد میکرد..

رو مبل نشسته بودم که صدای غرغرای مامان به گوشم

رسید.

_ نیلوفر پاشو بیا سالاد درست کن..انقدر به اون تلویزیون

زل نزن! حالا خوبه از برنامه هاشم هیچی نمیفهمی!

پس حواسش به من بود..راس میگفت فقط به صفحه ی

www.romansara.com

ال ای دی خیره بودم حواسم پیش شاهکار چند هفته

قبلم بود...به سمت یخچال رفتم و خیار و گوجه فرنگی از

تو سبد درآوردم و مشغول شستن شدم!

_ مامان؟

_ چیه؟

_ چرا بردیا رو دعوت نمیکنید واسه نهار؟

_ چی شده دلت هوای بردیا رو کرده؟

_ نه بابا دلم هواشو نکرده..دیدم تنهاس تو خونه! دلم

براش سوخت..خاله اینام که لنگر انداختن مشهد!

_ نه که خیلی چشم دیدنشو داری! هنوز افتضاح اون

روزت از یادم نرفته!

_ اا خب مامان حالم بد بود نشد بیام..

_ تو که راست میگی..

_ حالا زنگ بزنم بگم بیاد؟

_ ببین چی میگم نیلوفر..به خدا قسم اگه بیاد و بی محلش

کنی دیگه اسمتن نمیارم!

منم که از خداخواسته لبخند پهنی زدمو گفت: چشم

چشم قول میدم!!

_ برو بهش زنگ بزن بیاد تا منم برنج و صاف کنم!

با شوق زیاد شیر آب و بستمو به سمت تلفن خونه پریدم!

از علاقه ی زیاد مامان به بردیا خبر داشتم...

شماره موبایل بردیا رو گرفتم نفسام شدید و کش دار شده

بود!!نمیدونستم باهاش چطوری حرف بزنم...

اما در همین لحظه صدای زنی که میگفت" شماره ی

مشترک موردنظر خاموش میباشد" کاخ آرزوهامو خراب کرد

دوس داشتم برم تو گوشی و اون منشیه تلفن و خفه

کنم..با ناامیدی گوشی و سرجاش گذاشتم و گفت:

مامان؟

_ چی شده باز؟

_ گوشیش خاموشه..

_ خب زنگ بزن به شرکتش!

_ شمارشو دارین؟
_ تو دفترچه تلفنه دیگه!

_ آها باشه!

_ نیلوفر یه کاری میخوای بکنیا حالا هی مامان مامان کن!

حرفی نزدم چند روزی بود مامان زود عصبی میشد منم

واسه اینکه بیشتر از این عصبیش نکنم سکوت میکردم!

بالاخره شماره ی شرکت بردیا رو یافتم! با دستانی لرزان

شماره رو گرفتم نفسم تو سینه حبس شده بود

هر بوقی که میخورد قلب من هری فرو میریخت!!

بالاخره صدای دختر جوونی به گوشم رسید...

_ بله بفرمایید؟

_ الو میخواستم با آقای مهرسا صحبت کنم..

_ شما؟

_ شما وصل کنین من کارشون دارم..

_نمیشه که خاونم محترم! اول خودتونو معرفی کنین..

از سه پیچ بودنه دختره زورم گرفته بود مگخ بردیا نگفته

بود منشیش یه زنه 30 سالس! به این صدای پُر ناز و ادا

خیلی میخورد 22...شایدم دروغ گفته!! از دست منشیه

فضول لجم گرفته بود صدامو بردم بالا..

_ خاونم محترم بهتون میگم وصل کنین..نمیفهمین؟

دختر که معلوم بود بهش برخورده جبهه گیری کرد و گفت:

هر وقت گفتین کی هستین وصل میکنم!

صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید...قطع کرده بود! دختره ی

پررو...

عصبانی شدم و دوباره شماره رو گرفتم..صدای لوس

دختره تو گوشم پیچید

_ یادتون اومد کی هستین؟

_ ببین جوجه ماشینی! من نامزر رئیستم جرئت داری باز

سر به سرم بزار تا بهش بگم سه سوته اخراجت کنه!

خیلی عصبی بودم و از خشم زیاد نفس نفس میزدم..

دختر بیچاره که حسابی جا خورده بود با تته پته گفت: وای

خانوم مهرسا!! من معذرت میخوام چرا زودتر خودتونو

معرفی نکردین؟ الان وصل میکنم..گوشی دستتون باشه!

آی حال کردم..از اینکه دختره به التماس کردن افتاده بود

احساس خنکی کردم!!

بعد از چند ثانیه صدای مردونه و پُر جذبه ی بردیا تو گوشم

پیچید..

_ بله؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: سلام بردیا! نیلوفرم...

انگار اصلاً توقع نداشت من پشت خط باشم ..

_ اا تویی؟ سلام..منشیه دیوانه گفت نامزدتون پشت

خطه! یه لحظه فکرکردم شاید واقعاً نامزد دارم و بیخبرم!

صداش بوی طعنه میداد اما خودمو زدم اون راه و با کمال

پرروریی گفتم:

حتماً فکر کرده نامزدتم..اااااه عمراً

صداش سرد و جدی شد و گفت: خب کارتو بگو ..میشنوم!

_ خاله پری اینا نیومدن؟

_ میتونستی زنگ بزنی به موبایل بنفشه و آمار لحظه به

لحظه رو ازش بگیری!

خوب فهمیده بودم که چقدر بدش میاد وقتی بهش زنگ

میزنی حال یکی دیگه رو بپرسی!!مرض داشتم دیگه..

وقتی سکوت طولانیمو دید گفت: خب دیگه کاری نداری؟

به خاله سلام برسون..

خواست قطع کنه که سریع گفتم: مامان گفت زنگ بزنم

بهت که نهار بیای اینجا..

_ اونجا کجاس؟

_ وا...خونه ی ما دیگه..

پوزخندی زد و گفت: از طرف من از خاله تشکر کن..

_ میای؟

_ گفتم میام؟

_ خب مامان دعوتت کرده!

_ نه حسابی کار دارم نمیتونم بیام...

وا رفتم..نباید میذاشتم امروزم از دست بدم..

_ نمیشه یه امروز بیخیاله اون شرکت کوفتیت شی؟!

_ نه..واسه کی اونوقت؟!!

_ واسه من!

www.romansara.com

از اینکه بدون فکر این حرفو زده بودم خودمو لعنت کردم

اگه الان میگفت تو کی هستی که بخاطرت شرکتمو

تعطیل کنم...؟

آتیش میگرفتم!! بردیا سکوت کرده بود بخاطر اینکه گند

کاریمو جبران کنم گفتم:

بردیا؟

_ جان؟!

اوهووو جان؟!! کم مونده بود ولو شم تو خونه..اصلاً تاحالا

سابقه نداشت بردای بهم بگه جان..تو خوابم فکرشو

نمیکردم..گر گرفتم!!

بردیا با کلافگی گفت: نیلوفر نمیخوای حرف بزنی؟

_ آها..چرا..چرا...ما نهار منتظرتیم! خدافظ

دیگه بهش اجازه ی مخالفت کردنم ندادم و فوری گوشیو

قطع کردم تو فکر تجزیه تحلیل افکار پریشانم بودم

که مامان گفت: چی گفت؟

دستمو رو قلبم گذاشتم هر لحظه امکان داشت از سینم

بزنه بیرون!!

مامان دوباره حرفش رو تکرار کرد به خودم مسلط شدم و

گفتم: میاد دیگه!

_ بیا این سالادتو درست کن..میترسم آخرش همه بیان و

این سالاد تموم نشده باشه!!

_ اومدم!

خیلی ذوق و شوق داشتم با حوصله و عشق سالاد

درست کردم فکر کنم در طول زندگیم بهترین سالاد عمرمو

درست کردم!! بعد از تموم شدن سالاد، به اتاقم رفتم

دوس داشتم به خودم حسابی برسم..

لباس تنگ و چسبنده ای به رنگ زرد با شلوارک سفید

رنگی که پایینش بند میخورد و پوشیدم..

یه آرایش خیلی ملایم کردمو موهامو بالای سرم جمع

کردم!!

وقتی آرایش و پیرایشم تموم شد رفتم پذیرایی..هستی و

نریمان رو مبل نشسته بودن...

_ ااسلام دخترکم..تو کجا بودی؟

نریمان گفت: دیدم دلت براش تنگ شده رفتم آوردمش

اینجا..!

برای نریمان شکلک در آوردم و گفتم: من دلم تنگ شده بود

یا تو؟؟

هستی گفت: فکر کنم دل خودش بیشتر تنگ شده بود!!

خندیدم...

نوشین سرسید..خواب بود و تازه بیدار شده بود ماشالا

مثل خرس میخوابید و فقط روزایی که با حمید میخواست

بره بیرون سحر خیز میشد...

مامان گفت: الان بردیام میاد..

نوشین گفت: بردیا؟

گفتم: قراره نهار بیاد اینجا...

نریمان گفت: خاله اینا نیومدن؟

مامان گفت: صبح به پری زنگ زدم گفت تا 3 ، 2 روز دیگه

میان...

هستی سه تونیک خردلی با روسریه قهوه ای پوشیده بود

خیلی ناز شده بود روز به روزم خوشگل تر میشد!!

هستی کنارم نشست دستی رو شونم زد و گفت:

چطوری تو رفیقه بی وفا؟

_ مررررض!! من بی وفام یا تو که چسبیدی به نریمان و

یادت رفته یه زمانی یه نیلوفری دوستت بوده؟

_ درد بگیری نیلو..حالا خوبه روزی چند بار حالتو از نریمان

میگیرما!!

_ راستی هستی دیگه نمیای یونی؟

_ نه بابا..تا همونجاشم زیادی ادامه دادم..تو که خوب

میدونی اهل خرخونی نیستم!

_ خری دیگه! باور کن نریمان همچین آش دهن سوزیم

نیس که بخاطرش قید درس و یونی و زدی!

هستی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: انقدر سر به

سرم نزار پررو!!

در همین لحظه زنگ گوشخراش و یکنواخت آیفن به

گوشم رسید مثل فنر از جا پریدم: بردیاس!

نریمان که از حرکت سریع و غیر معمولم تعجب کرده بود

گفت:

زیرت میخ بود؟؟چته تو؟ بردیاس روح که نیس!

بیخیاله جواب دادن به نریمان شدم و به سمت آیفن رفتم

دکمه رو زدم و در باز شد..

مامان گفت: بردیاس؟

_ آره دیگه!

قلبم تند تند میزد اگه نگاهای چپ چپ نوشین روم نبود

قطعاً برای دیدنش پرواز میکشیدم اما خب جلوی خودمو

گرفتم و مثل دخترای خوب رو مبل نشستم.. بالاخره بردیا سررسید...
خیلی دلم براش تنگ شده بود خیلی خوشگل شده بود یه

پیرهن توسی همرنگ چشاش پوشیده بود

با یه جین یخی!!

با دیدنش یه بیت شعرم به ذهنم اومد...

" چشمان تو با فریاد خاموشش راه ها را در نگاهم تار میسازد.."

نگام تو چشای وحشی و نازش ثابت موند...به صورت

مردانه و جذابش زل زده بودم..

بعد از سلام و احوالپرسی بردیا رو مبلی درست روبروم

نشست..نگام همونجور ثابت رو چشاش بود..

نوشین رو به بردیا گفت: خاله نگفت کی میان؟

بردیا گفت: 3 ، 2 روز دیگه میان!

حالا اگه من ازش این سؤال و میپرسیدم کلی بعدش باید

کنایه میشنیدم!

صدای نریمان اومد: نیلوفر جون...چشات خیلی درد

گرفتناااا

تازه متوجه طعنه و کنایه ی نریمان شدم..وا رفتم!! نگامو

فوری از بردیا گرفتم و به گلای فرش خیره شدم..
هستی با گیجی گفت: واا نریمان منظورت چیه؟

نریمان با شیطنت نگام کرد و گفت: اونیکه باید بگیره

، گرفت!

متوجه پوزخند بردیا هم شدم..نریمان بیشعوور باید

حالشو میگرفتم!!

از خجالتی اینکه لو رفته بودم حتی سرمو بالا نگرفتم!!

موقع نهار شد همه مشغول چیدن میز و آوردن نهار بودن...

منو بردیا تنها بودیم بردیا نگاهی به دست تقریباً کبودم

انداخت و گفت: دستت چطوره؟

نتونستن بفهمم تو حنش نگرانی بیشتره یا کنایه!

_ خوبه..یعنی بهتره!

بردیا نگاه پر از تهدیدشو بهم انداخت و گفت:

فکر نکن کار اون روزت یادم رفته!! برام خیلی گرون تموم

شد! تموم غرورم افتاد زیر پاهات و توام حسابی

حال کردی نه؟ حسابی به خودت بالیدی نه؟

_ نه..نه..اصلاً..اینطوری نیس! من خواب بودم..نفهمیدم تو

اومدی دیدنم!

بردیا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

اونقدرام اسکول نیستم خانوم! از خجالتای خاله پروانه و

رفت و آمد هستی و خاله به اتاقت همه چیزو فهمیدم!

دوس داشتم همون لحظه، زمین باز شه و منو کامل

ببلعه!! صدای هستی افکارمو از هم گسیخت..

_ آقا بردیا بفرمایید نهار...

بردیا به هستی لبخندی زد از جا بلند شد آهسته رو به من

گفت:

تموم کارات تو ذهنم میمونه! خیالت تخت...

بعدشم رفت سر میز نشست و با نریمان شوخی کرد...

به خودم لعنت فرستادم اگه اون روز اون کار بچگونه رو

نکرده بودم الان بردیا ازم ناراحت نبود...!!

ناخنمو طبق عادت همیشگیم از عصبانیت زیاد جوییدم!

هستی گفت: نیلو، بیا نهار دیگه!

بردیا با پوزخند گفت: فکر نکنم دیگه گشنش باشه! ناخنشو

تا نصفه قورت داد!

از اینکه همه کارامو زیر نظر داشت لجم گرفته بود با

کلافگی گفتم:

من اشتها ندارم..نمیخورم!

دروغ میگفتم دلم داشت از گشنگی قار رو قور میکرد اما

به قدری ازدست خودم عصبی بودم و تحمل نگاهای

سرد و یخیه بردیا رو نداشتم که قید نهار رو زدم!!

به سمت اتاقم رفتم و در رو با حرص کوبیدم...

رو تختم نشستم و داشتم خودمو لعنت میکردم که صدای

تق تق در اتاقم حواسمو پرت کرد..

_ کیه؟

_ منم...

_ منم کیه؟

_ منم..منم دیگه!

تازه فهمیدم صدای بردیاس! از رو تختم پریدم..خودمو مرتب

www.romansara.com

کردمو گفتم: بیا تو...

بردیا با یه سینی وارد اتاقم شد...

_ پررو، من و با این سینی جلوی در سرپا نگاه داشتی ازم

بازجویی میکنی؟

اخم کردمو گفتم: چرا اومدی اینجا؟

بیخیال رو فرش نشست و سینی و روبروش گذاشت و

گفت:

دیدم خیلی گشنمه گفتم صورت بُق کرده و اون اخمای همیشه در هم تورو ببینم و اشتهام کور شه!
اخه میدونی که بدم میاد چاق شم!!

ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم نشست.از اینکه تو اتاقم بود ته دل غنج میرفت...

به محتویات تو سینی زل زدم..دو تا بشقاب پُر غذا..دو تا لیوان نوشابه و خوروش و همه چی!!

بی توجه به من ظرف بشقابشو جلوش گذاشت و شروع کرد به خوردن...بوی قیمه بدجوری گشنگیمو تحریک کرده بود..

_ برا منم آوردی؟

نگام کرد شیطنت تو چشاش موج میزد...

_ نه خیر! شما که گفتین میل ندارین که! من خودم اشتهام دو برابر شده ...

_ اما من گشنمه!

بردیا لبخندی زد و با لحنی که عاشقش بودم گفت: بیا

پایین ناز نازی!!با هم بخوریم..

از خدا خواسته فوری روی فرش دست باف اتاقم، روبروی

بردیا نشستم و مشغول خوردن شدم!!

حین خوردن گفتم: چرا اومدی بالا؟

_ بالا کجاس؟

_ منظورم اتاقه منه!

_ ا؟ اینجا اتاقه توئه؟

کلافم کرده بود میخواست حرصمو دربیاره به در و دیواره

اتاقم زل زد و گفت: ای بدک نیس!!

با پوزخند گفتم: حداقلش مثل اتاق تو، درش اتوماتیک وار

قفل نمیشه!

بردیا خندید...

_ آره خب! آخه تو خونواده ی شما فضول پیدا نمیشه!

طعنشو نشنیده گرفتم و گفت: کسی نگفت چرا میای

اینجا؟

_ کجا؟

_ اتاقم دیگه!

_ مگه اینجا اتاقه توئه!

خیلی دلم میخواست جفت پا برم تو شکمش!! داشت منو

میپیچوند!! بیشووووووور

بردیا که حرص و از تو چشام خونده بود خندید و یه قولوپ

نوشابه خورد و گفت:

خب حالا..اخمو نشو! هیچی بابا ، به خاله گفتم میخوام

اتاق نیلوفر رو ببینم اونم فوری دو تا بشقاب غذا برام

کشید و گفت میری اینارم ببر جلوش بخور تا زورش بگیره و

دلش بسوزه!!

بردیا بلند خندید..ته دلم از خنده ها شوخی کردنش داشتم

کیف میکردم اما از اینکه داشت دستم میانداخت

لجم گرفت...

_ خیلی بانمکیاا...

_ عین واقعیت بود! البته با یه کم تحریف!!

بردیا چشمک نازی بهم زد..منو که ول میکردی الان لبام

رولباش بود!!

_ بردیا؟

_ هووم؟

_ منشیه خیلی بی ادب و گستاخی داری...

_ خیلیم دختر مؤدب و خوبیه!

از اینکه جلوم داشت ازش تعریف میکرد بدم اومد...با لحن

کنایه داری گفتم:

یادمه گفتی منشیت یه زنه 30 سالس؟ با دو تا بچه!!

_ اون استعفاء داد رفت...

_ واسه چی؟

_ مشکل داشت میخواست بره شهرستان!

_ این دختره چند سالشه؟

_ 23،24..فکر کنم!

آتیش گرفتم...ناخواسته صدام رفت بالا..

_ چرا استخدامش کردی؟

بردیا که حسابی شوکه شده بود گفت: باید استخدامش

نمیکردم؟

_ نه..!

_ چرا؟

_ چون لووسه! بی ادبه!

_ خیلیم دختر مؤدبیه! احترام منم خیلی نگه میداره!

من داشتم مثل آتشفشانه در حال فعالیت قل قل میکردم

و بردیا خونسد داشت غذا میخورد..

_ چرا بهش گفتی نامزدمی؟

قلبم به تاپ تاپ افتاد...

_ خواستم آدمش کنم..

_ اینطوری؟

_ چرا ؟ آهاا ترسیدی دختره از دستت بپره؟ آخی نترس

نمیپره! اون پررویی که من صداشو شنیدم تو رو

صاحب میشه!!

بردیا با خشم نگام کرد و گفت: باز تو بیجا حرف زدی؟

_ از اینکه گفتم نامزدتم ناراحتی؟

بردیا به چشام زل زد نگاش مهربون تر شده بود...طاقت

اون چشای نافذ و خوشگلشو نداشتم!!

حس کردم خون به مغزم نمیرسید..تصمیمو گرفتم باید

میدونست چقد رعاشقش شدم باید میفهمید

میمیرم براش! باید میفهمید بدون اون روزام سخت

میگذره!!

دهنمو باز کردم تا حرف بزنم..که...

نریمان مثل اجل معلق اومد تو!! اااااااه....

بردیا نگاشو ازم گرفت و به غذاش خیره شد و مشغول

خوردن شد..

_ غذاتونو خوردین؟

چشم غره ای به نریمان کردم و گفتم: این اتاق در نداره؟؟

باید در زدن یادت بدم؟

نریمان که خوب فهمیده بود چقدر ناراحتم ..گفت: خب حالا

عنق نشو..!!

بردیا گفت: من که همه غذامو خوردم! بشقاب نیلوفر

نصفس!

نریمان با خنده گفت: تا اونجایی که من یادمه نیلوفر گفت

میل نداره!!

با پررویی گفتم: نه خیر من گفتم زیاد میل ندارم! دیدم بردیا

اومده زحمت کشیده یه کمی خوردم!

بردیا که حس میکرد غرورش داره له میشه فرو جبهه

گیری کرد و گفت:

نه من برا خودم آورده بودم..ناراحتم نمیشدم!!

از حرفش ناراحت شدم چی میشد یه دیقه لال مونی میگرفت!!!

نریمان خندید و گفت: مگه اینکه تو از پس زبون این خواهر

ما بربیای!!

برای نریمان شکلکی درآوردم...بردیا هیچ واکنشی نشون

نداد این بیشتر آزارم میداد..

نریمان گفت: بردیا، کی میری شرکت؟

بردیا گفت:4...این حدودا! چطور؟

نریمان گفت: راستش ماشینم خراب شده بردمش

تعمیرگاه، میخواستم سر راهت منو هم برسونی!

بردیاگفت: حتماً..اگه هستی خانومم میخوای ببری

..ماشینو بدم بهت!؟

نریمان گفت: نه هستی میمونه اینجا...مرسی پسر!

بردیا از جا بلند شد و گفت: من رفتم پایین، نریمان میای؟

نریمانم به تبعیت از بردیا از جا بلند شد و هر دو از اتاقم

رفتن..بهترین نهاری بود که خورده بودم

اصلاً فکر نمیکردم حضوره بردیا انقدر بهم آرامش

بده..همیشه فکر میکرد یه دیقه هم نمیشه تحملش کرد!!

طاقت دوریشو نداشتم سینی و برداشتم و به سمت

آشپزخونه رفتم..

هستی به بشقابای خالی و نیمه خالیه تو سینی زل زد و

با خنده گفت:

بمیرم برات...چرا چیزی نمیخوری نیلو؟ تلف میشیا یه کم

به خودت برس!!

حقا که زن نریمان بود..هر دوشون بهم میومدن و عادت

داشتن تو کارام دخالت کنن!!

با بیحوصلگی گفتم: دیدم گشنمه خوردم!! تو که مشکلی

نداری؟ داری؟

هستی که از جوابم دلخور و شوکه شده بود لبخند از رو

لبش رفت و گفت: نه عزیزم نوش جونت!

خواستم سر به سرت بزارم..

مامان گفت: نیلوفر، چند تا چای بریز بیا..

هستی گفت: مامان پروانه من میریزم!

دلم یه لحظه برای هستی سوخت..من چرا انقدر باهاش

بد حرف میزدم؟!!

یه لحظه از کارام خجالت کشیدم بی هوا لپای سفید و

تپلشو بوس کردم و از آشپزخونه خارج شدم..!!

مامان گفت: بردیا جان، شب منتظرتیما خاله..

بردیا نگاهی قدرشناسانه به مامان کرد و گفت: نه خاله

جان، زحمت بسه! مرسی..!

مامان با دلخوری گفت: چرا تعارف میکنی خاله جان؟ خونه

ی غریبه که نمیای..نریمانم هس.. اگه نیای

ناراحت میشم..حتماً بیا...باشه؟

بردیا که تاحالا رو حرف مامانم حرف نزده بود اینبارم ساکت

شد..

تودلم کلی قربون صدقه ی این مهربونیا و حس خاله بودنه

مامان رفتم...داشتم بال درمیاوردم!!

نوشین گفت: از یلدا و دایی چه خبر؟

اخمای بردیا درهم رفت..این نوشین هنوزم وقتی بردیا رو

میدید یاد دایی پدرام و اون دختر لوسش میفتاد!

مامان گفت: خان داداش که مرد فهمیده و پخته ایه! اما

یلدا جوونه و نادوون!

نریمان گفت: اون یلدام دیگه شورشو درآورده ، هر دفعه

به یه بهونه ای مهمونیای فامیلی نمیاد تا مثلاً

چی بشه؟ بگه برام مهم نیستین؟ تا کی میخواد قایم

شه؟

هستی با سینی ای چای وارد پذیرایی شد بردیا مشخص

بود از بحثی که درمورد یلدا بوده زیاد راضی نیس

چون اخماش هنوز تو صورتش بود..

مامان گفت: یلدام فراموش میکنه! یه کمی

دلخوره..بالاخره کنار میاد!!

نوشین در حالیکه داشت لیوان چای و از توسینی ای که

هستی براش گرفته بود برمیداشت گفت:

واا مامان! به جای اینکه بردیا و خاله پری ناراحت باشن که

اون شب سنگ رو یخشون کرد، اون ناراحته؟

نوشینم دیگه داشت کاسه ی داغ تر از آش میشد..من

نمیدونم چرا تا ماها دورهم جمع میشدیم بحث یلدا و اون

نامزد بودن الکیش با بردیا میومد وسط!!

احساس کردم بردیا خیلی از حرف نوشین ناراحت شده

بخاطر اینکه ادامش ندن گفتم:

تموم شد و رفت!! شماها دارین نبش قبر میکنین؟ همه

چی یه مدت دیگه عادی میشه!

بردیا بالاخره به حرف دراومد: خوبیه زندگی اینه! زمان همه

چیزو حل میکنه..من با دایی یا یلدا هیچ مشکلی

ندارم این یلداس که انگار حضوره من عذابش میده!

ای جووووونم عاشق این طور حرف زدنش بودم!!

مامان که احساساتش قلمبه شده بود فوری گفت: من

همیشه رو اسم تو قسم میخوردم عزیز خاله!

یلدا هنوز نمیدونه چه جواهری و از دست داده...ایشالا یه

زن خوب مثل خودت گیرت بیاد!

یه لحظه فکر کردم منم به اندازه ی بردیا خوبم که گیرش

بیفتم؟؟

تو دلم قند آب شد..مامان خیلی بردیا و دوس داشت و

مطمئن بودم اگه بفهمه دختر ته تغاریش عاشق این

خواهر زاده ی مغرور و ساکتش شده قطعاً بال درمیاورد!!

تو فکر عروس شدن خودم و دوماد شدن بردیا بودن که

بردیا از جا بلند شد و گفت:

خب خاله جان من دیگه رفع زحمت میکنم..حسابی

زحمتتون دادم! بایت نهارم مرسی! عالی بود

مامان لبخند پهنی زد و گفت: نوش جونت پسرم..شب زود

بیا!

بردیا لبخندی زد نریمانم کتشو پوشید و از در خارج

شدن..یه لحظه حس کردم چقدر نبودنش برام سخته!

هستی گفت: مامان منم دیگه برم..

مامان گفت: واا..کجا؟ بمون شب شامتو میخوری بعد

نریمان میبرتت!

هستی از خداخواسته قبول کرد..بیشتر از اینکه دلش

بخواد خونشون باشه دوس داشت بیاد اینجا و با نریمان

و کنار نریمان باشه...یه لحظه به جایگاه و موقعیتش

حسودیم شد!! خوش به حالش!

رویم مبل لم دادم هستی کنارم نشست..نوشین رفت

سراغ تلفن تا با حمید حرف بزنه.مامانم مشغول

جمع کردنه لیوانای چای بود..

_ خسته ای؟

_ آره هستی خیلی!!

_ بمیرم برا داداشم! 2روزه صبح تا شب بیمارستانه!

_ واسه چی؟

_ شیفت شبم وایمیسه..کاراش ریخته به هم! یکی از

همکاراش خانومش بچه به دنیا آورده واسه همین

مانی جای اونم وایمیسه..یعنی میرسه خونه مثل جنازه

میفته رو تختش!

_ آخییی! دکتریم سخته ها...

_ حالا خداروشکر از فردا کاراش یه کم سبک تر میشه!

_ چرا ازدواج نمیکنه؟

هستی لبخندی زد و گفت: به قول خودش، وقت واسه

ازدواج همیشه هست!

_ خب شاید دیگه هیچوقت اونی که تو رویاهاشه پیدا

نکنه!

_ تو خودت چی؟ تونمیخوای ازدواج کنی؟

از سوال بیجاش تعجب کردم..چه ربطی داشت؟؟

_ واااا..تو که شرایط منو میدونی!! فعلاً هیچ پسری دلمو

نلرزونده!

ته دلم اسم بردیا رو صدا میزد..اما دوس نداشتم هستی

چیزی بدونه!

_ خب لابد، فعلاً هیچ دختری هم دل مانی و نلرزونده دیگه!

این هستی هم که امروز پیله کرده بود رو مانی! لبخند

کمرنگی زدم..

_ نیلو؟

_ هووم؟

_ تازگیا حسابی با بردیا جور شدیاا! شیطون خبراییه؟

یخ کردم..نکنه انقدر تابلو بودم که هستی هم فهمیده؟؟

نباید جا میزدم!!

_ نه بابا ..جو نده الکی..چه خبری؟ دیگه حال کل کل کردنو

باهاش ندارم!

_ مطمئنی حسی بهش نداری؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: چرا این سوالو میپرسی؟

_ همینجوری!

بخاطر اینکه کامل نا امیدش کنم گفتم: مطمئن باش من به

بردیا هیچ حسی ندارم!

بردیا لبخندی زد و گفت: چه بهتر!!

منظورشو نفهمیدم..خواستم سوالی بپرسم که نوشین با

لج سررسید و رو مبل نشست..

خیلی عصبانی بود مامانم متوجه ناراحتی و عصبانیتش

شد...

نوشین گفت: مامان حمید زنگ زد..

مامان گفت: خب؟!

نوشین گفت: هیچی دیگه..اصرار داشت با شما درمورد

تاریخ عروسی حرف بزنم!

_ پس اونم از این بلاتکلیفی خسته شده آره؟

_ هم من خسته شدم..هم حمید!!

_ خونوادش چی میگن؟

_ اونا که از خداشونه حمید منو ببره خونه ش تا از شر

رفت و آمدای ما راحت شن!!

مامان اخم کرد و گفت: یه کم دلتو پاک کن نوشین!! تو چه

پدر کشتگی ای با اونا داری؟

نوشین گفت: من با اونا پدرکشتگی دارم؟؟ چرا من باید

دلمو پاک کنم؟ اونا زبونشونو کوتاه کنن

_ مشکل تو با خونواده ی حمید چیه؟

_ مشکل من فقط حمیراس! خواهر فضول و آب زیرکاه

حمید! اونه که مامان حمیدم خط میده! وگرنه مامان حمید

عاشق من بود مدام میگفت توام مثل دختر منی و با

حمیرا فرقی نداری..اما نمیدونم در گوشش چی زِرزر

کرد که باهام اصلاً خوب نیس و باهام بد حرف میزنه!

_ نوشین جان..اونا خونواده ی شوهرتن! حمیرام که تنها

خواهره حمیده و صد در صد مامان حمید هوای اونو داره!

سعی نکن با گستاخی اونو از چشم حمید و مامانش

بندازی...

_ نه اینطوری نمیشه! باید حساب اون خواهر زبون

درازشو برسم..تا بفهمه نیابید با دم شیر بازی کنه!! چرا

فکر میکنن من برای حمید کمم؟

فکر کرده گیره حمید بهتر از من میاد..

با خنده گفتم: قطعاً همینطوره!! طفلی حمیدآقا حیف شد!

مامان چشم غره ای بهم کرد یعنی دهن مبارک و

ببند...نوشینم با خشم گفت:

واسه منم شانسای بهتری پیدا میشد..یادت رفته بعد

خواستگاریه حمید، کی اومد خواستگاریم؟ امین و میگم

اون خواستگار سمجه! یادته چقدر خاطرمو میخواست

متخصص پوست بود خونوادشم که دیدی پدرش چقدر

محترم و باکمالات بود مادرم که الحمدلله نداشت و از هفت

دولت راحت بودم!! نمیدونم چرا خر شدم و اونو

رد کردمو هزار جور بهونه آوردم و به حمید جواب مثبت

دادم!!

مامان با دلخوری گفت: الان دیگه وقت این حرفا نیس..تو

عقد کرده ی حمیدی! الان زشته بگی پشیمونی

و هزار جور خواستگار بهتر از حمید داشتی! خداییش حمید

پسر آقا و محترمیه و توروهم خیلی دوس داره!

گفتم: به نظر منم اخلاق حمید آقا خیلی خوبه!

نوشین پوزخندی زد و گفت: آره خیلی خوبه! فقط یه کم

مامانی تشریف داره!

مامان گفت: خب این طبیعیه! حمید پدر نداشته از بچگی

بدون پدر بزرگ شده و زیر پر و بال مامانش بزرگ شده

بایدم مامانشو بخواد و بهش وابسته شه!!

نوشین با حرص گفت: نه اونقدی که مامانشو به زنش

ترجیح بده!

مامان گفت: مگه حرفی پیش اومده؟؟

نوشین که انگار تازه زخم دلش سر باز کرده بود با بغض

گفت:

بهش میگم بریم بیرون، میگه نه کار دارم میخوام مامانو

ببرم دکتر..میگم باشه ببرش دکتر بعد که اومدی میریم

میگه نه دیگه مامان خواسته پیشش بمونم تا حالش خوب

شه!!!این درسته؟

گفتم: خب یه امروز و قرضش بده به مامانش!

نوشین گفت: نه خیرم بحث این حرفا نیس! اون مامانه

مارمولکش اصلاً دوس نداره حمید با من جایی بره!

حتی از یه نفر شنیدم که برای حمید دنباله دختر میگرده!!

واسه همینم میگم باید زودتر مراسم عروسیو

راه بندازیم..مامان توروخدا یه کاری کنین من دیگه

اعصابشو ندارم!!

نوشین بلند شد و به سمت اتاقش رفت...

هستی که تا اون موقع ساکت بود و داشت گوش میداد

گفت:

الهی بمیرم! مامان بهتر نیس مراسمشونو جلو بندازین؟

گفتم: از نظر من که باید صبر کنیم..شاید بعد ازدواجم

حمید تغییری نکرد و نوشینو بیشتر ذله کرد!

مامان با اخم گفت: نوشین زیادی بزرگش کرده..قضیه

اونقدرام گنده نیس..یه زنگ میزنم به مامانه حمید

تا فردا شب بیان اینجا و یه تاریخ برای عروسیشون تعیین

کنیم..همه مشکلات حمید و نوشین واسه این

بود که مدت نامزدیشون زیاد بود...

گفتم: از اولشم با این مدت نامزدی مخالف بودم..بدم میاد

دوران عقد زیاد باشه!

رو کردم به هستی و گفتم: اووووی هستی تو و نریمان

باید زود ازدواج کنینا...!

هستی سرشو پایین انداخت و با شرم مخصوص خودش

گفت: من که از خدامه!

مامان لبخندی زد و گفت: حالا هستی و نریمان وقت دارن!

اول باید به فکر نوشین باشم!

مامان رو کرد به سمت هستی و گفت: شب به پدرتو آقا

مانی هم بگو بیان اینجا!

تنم لرزید..اگه مانی میومد بردیا بازم همون بردیای سرد و

خشک میشد اصلاً از پیشنهاد مامانم خوشم نیومد

اما هستی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم قبول کرد و

به پدرش خبر داد..

انگار منتظر چنین حرفی از طرف مامان بود!!

مامان گفت: نیلو، شام فسنجون خوبه بزاریم؟

فوری گفتم : نه نه...بردیا دوس نداره!

مامان چشماشو ریز کرد و گفت: چه عجب! نگفتی اتفاقاً

بهترین غذاس..بخاطر اینکه حال بردیا رو بگیری!

گفتم: دیگه پسر خالمه دیگه..چیکارش کنم!!

تازگیا همه زوم کرده بودن رو من و حساسیتام رو بردیا!!

مامان گفت: من میرم استراحت کنم! نوشینم بزار یه کم

بخوابه ...شمام استراحت کنین!!

مامان رفت..

گفتم: مانی میتونه شام بیاد؟

هستی با شیطنت خاصی گفت: اگه بفهمه اینجا دعوته، با

سر میاد!!

نمیدونم چرا تازگیا چرا انقدر با منظور و تکون دادن سر و

حرکات عجیب غریب حرف میزد..برامم زیاد مهم نبود

واسه همین ازش سؤالی نکردم...اصلاً دوس نداشتم

برخورد اون شبه بله رونه هستی تکرار شه!! از کنایه ای

بردیا و آرامشه نسبیه مانی تو جواب دادن میترسیدم ....

شب شد..آقای پرور و مانی هم اومدن..اما هما چون

شهرستان بود تو جمع حضور نداشت البته حضورشم زیاد

مهم نبود یه بچه ی 12 ساله چه لزومی داشت که حتماً تو

این مهمونی باشه!؟!

مانی تیپ آراسته و مرتب همیشگیشو داشت اگر چه آثار

خستگی و کم خوابی تو چشای یشمی رنگش موج

میزد اما همون لبخند ناز و جذابش رو لباش بود و حتی

لحظه ای هم از رو لباش محو نمیشد...

من یه تونیک بنفش رنگ با شال حریر صورتی رنگی

پوشیده بودم خیلی ملایم آرایش کردم!

آقای پرور و مامان مشغول حرف زدن بودن..نوشین که

خیلی عنق بود گوشه ای تنها و ساکت نشسته بود!!

منم ترجیح میدادم تا اطلاع ثانوی سر به سر نوشین نزارم!!

هستی رو به من گفت: نیلو، دیر نکردن؟

_ کیا؟

_ نریمان و بردیا دیگه؟

_ آها..نه بابا! تازه سر شبه! میان

مانی لبخندی زد و گفت: خواهر کوچیکه! معلومه حسابی

دلت پیشه نریمانه ها!!

هستی با ناز دخترونه ای گفت: اون از من عاشق تره!!

با خنده گفتم: اونکه صد در صد!!

بعد از یه ساعت، صدای آیفن اومد...انگار بهترین صدای

زندگیمو شنیدم لبخند پهنی رو لبام نشست..

دلم براش تنگ شده بود..بودن در کنار مانی برام خسته

کننده بود!! اما تا بردیا میومد هر چی خوشحالی

بود تو دلم انبار میشد...

هستی زودتر از من برای باز کردن در اقدام کرد..هرچند

کلی تو دلم بهش فحش و بد و بیراه گفتم...

رو به مانی گفتم: از هستی شنیدم سرتون خیلی شلوغه

و کاراتون زیاد شده؟

مانی لبخند زد و گفت: آره 3 ، 2روزه خیلی سرم شلوغه و

وقت نمیکنم زیاد برم خونه!

_ از چهرتون کاملاً معلومه که چقدر خسته این..!!

مانی چشاشو گرد کرد و با یه لحن عجیب و خاص گفت: اِ؟

کاش از تو صورتم خیلی چیزا رو میخوندین!!

گیج و منگ نگاش کردم تا حرفشو کامل کنه یا توضیح

بیشتری بده اما...هیچی نگفت خواستم سؤال بپرسم

که با ورود بردیا و نریمان به پذیرایی حرفم تو دهنم

موند...!!

بردیا اول از همه به مانی نگاه کرد و اخماش درهم رفت..وقتی به نردیکیه فاصله ی نشستن ما نگاه کرد

حس کردم اگه کسی نبود قطعاً دو تا فحش خوشگل بارم

میکرد...

همه رو مبل نشستیم آقای پرور رو به بردیا گفت: خیلی

خوشبختم آقا بردیا که دوباره زیارتتون میکنم!

بردیا لبخندی زد و آهسته و خشک تشکر کرد...

نریمان کتشو درآورد و گفت: پدرجان.خیلی خوشحال شدم

امشب اینجا دیدمتون!

آقای پرور که از حرف نریمان حسابی خوشحال شده بود

گفت: همینکه لبخند و رو لبای دخترم آوردی یه دنیا

ارزش داره! براون آرزو دارم تا آخر عمرتون کنار هم،

عاشق هم بمونین!

نوشین که از دیدنه این همه شعور و فهم آقای پرور جا

خورده بود گفت: واقعاً هستی جان، پدر فهمیده ای داره

آقای پرور تشکر کرد..چه نوشابه ای باز میکردن اینا برای

هم!!!

جمع دوتا دوتا شد و هرکسی با بغل دستیش تعریف

میکرد..

مانی رو به من گفت: شما که قصد ندارین، مثل هستیه

کم عقل، قید درس و بزنین؟

به بردیا ناخواسته نگاه کردم نریمان داشت باهاش حرف

میزد اما تموم هوش و حواسش پیش حرفای منو مانی

بود..بیچاره گردنش درد گرفت از بس به ما نگاه کرد و

سرشو کج کرد...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: نه من مصمم تر از هستی

برای درس خوندنم! هستی تا حالاشم با زور من میخوند

همیشه تق و لق میومد یونی! من همیشه جدی تر از

هستی درس میخوندم!

_ خیلی خوبه! من که نتونستم حریفِ هستی شم!!

هستی با غرولند گفت: اِاِ داداشی باز شروع کردی؟ من

که گفتم نمیخوام ادامه بدم!

مانی با خنده گفت: اوه اوه..باشه بابا تسلیم!

نوشین با صدایی رسا گفت: آقای پرور، شما دوس ندارین

هستی و نریمان زودتر برن پی زندگیشون؟

همه از سؤال ناگهانی و یه دفعه ای نوشین جا

خوردیم..خوب میدونستم این حرفش بخاطره دعواش با

حمید بوده و میخواسته داغ دلشو تازه کنه!!

آقای پرور لبخند ملیحی زد و گفت: ما که از خدامونه

نوشین خانوم! کی از زودتر سر و سامون گرفتنه دخترش

بدش میاد؟ اما خب باید شرایطش جور شه...

مامان که از دست نوشین داشت جلز ولز میکرد با

دستپاچگی گفت:

حق با آقای پروره! این نوشین یه کم عجوله!! وگرنه حالا

برای هستی و نریمان وقت هس!

گفتم: چرا نوشین واسه خودش عجول نیس؟؟

اوه اوه تا این حرف از دهنم دراومد 2تا چشم با کلی

سرزنش و تهدید و خشم بهم زل زد..

مامان و نوشین داشتن با چشاشون منو له میکردن..لعنت

فرستادم به دهن مبارکم که بی موقع باز شد!!
لبمو گاز گرفتم و بخاطر اینکه گند کاریمو یه جوری حل کنم

گفتم:

البته خوبیه رابطه ی نوشین و حمیدآقا اینه که حسابی از

هم شناخت پیدا کردن و میتونن اگه اخلاقای طرفشونو

دوس ندارن به هم بزنن!!

اخمای نوشین بیشتر در هم رفت..مثل اینکه راضیش

نکرده بودم خواستم دوباره حرفی بزنم تا این اخمای مثل

شمشیره نوشین وا شه که نگام با نگاه مامان تلاقی

کرد...یعنی اگه یه حرف دیگه بزنی آخر شب حسابتو

میرسم بخاطر همین کلاً خفه شدم!!

مانی یه طور خاصی نگام میکرد..حس میکردم نگاهاش

فرق کرده و با منظور خاصی نگام میکنه..

وقتی بهم نگاه میکرد یه لبخند مهربونم گوشه ی لبش

معلوم بود..حتی وقتی سرگرمِ جمع کردن بشقابای

میوه از روی عسلی بودم هم سنگینی نگاهاشو رو خودم

حس میکردم و کمی معذبم میکرد...

همین نگاهاش دلمو میلرزوند من انتظار این محبتا و

نگاهای مهربون و از طرف بردیا داشتم نه مانی!

من تشنه ی این نگاها و مهربونیا از طرف بردیا بودم نه

مانی!! شاید اگه بردیا تو زندگیم نبود عاشق مانی

میشدم چون هم جذاب بود هم همه ی شرایطش عالی

بود! اما بردیا هیچ جایی تو قلبم برای مانی نذاشته بود

هر وقت نگاهای پُر رمز و راز مانی و لبخندای مرموزشو

میدیدم ناخودآگاه نگاهام روی چهره ی عبوس و

قرمز شده ی بردیا ثابت میموند...کاملاً مشخص بود که

اصلاً از حضور مانی راضی نیست و یه ثانیه هم اخماش

از هم وا نمیشد...منم به بهانه های مختلف خودمو تو

آشپزخونه مشغول میکردم تا از نگاهای با منظوره مانی و

اخمای در هم رفته ی بردیا نجات پیدا کنم...!!

مشغول تزیین ژله با میوه های خرد شده بودم که هستی

کنارم ایستاد...

_ کجایی تو بابا نیلو؟ 2ساعته چپیدی تو آشپزخونه ها...

_ میبینی که کار دارم!

_ کمک نمیخوای؟

_ نه...تو برو پیش شوهر جونت که فرار نکنه یه وقت!

هستی لپمو کشید و گفت: باشه حسود خانووم!! اما

وجود تو امشب ضروری تر از منه!

چشامو ریز کردم و تو چشای ناز هستی زل زدم و گفتم:

اووووی دخترکم! حرفات بو داره ها!!

هستی لبخندی زد و با شیطنت نگام کرد و گفت: کاش

اجازه داشتم بگم!!

قبل اینکه بخوام سؤال دیگه ای بپرسم از آشپزخونه

رفت...هستی همیشه دختر مرموزی بود چیزی و که

نمیخواست بگه جونتم بالا میومد تا خودش نمیخواست

نمیگفت...!

دیگه هیچ کاری تو آشپزخونه نمونده بود..با ناراحتی وارد

پذیرایی شدم! کنار هستی و دور از مانی نشستم..

نریمان رو به مانی گفت: خب مانی جان، از کارات بگو؟

کارت سخته نه؟ من تو دبیرستان یه معلم شیمی

داشتم که همیشه میگفت اگه میخواین پزشک شین حتماً

باید پشتکار داشته باشین چون راه پزشک شدن خیلی

سخته و هرکسی نمیتونه سختیاشو تحمل کنه مگه

کسی که عاشق پزشکی باشه..!

مانی لبخندی زد و گفت: کاملاً درسته..پزشکی شغل

سختیه اما خب برای منی که عاشق شغلم هستم

لذت بخش ترین شغله دنیاس! باید شیفته ی پزشکی

باشی تا سختیاشم تحمل کنی..! من با همه سختیا

و شرایطش کنار اومدم البته اینم بگم خیلی پیش اومده که

از سختی و خستگیه زیاد 100بار خودمو لعنت کردم

که چرا اومدم تو این رشته! ریسک زیادی داره..اما خب یه

مدت که میگذره میبینم عشقم بیشتر از خستگیمه!

بردیا با پوزخند گفت: حالا به چی رسیدین؟ منظورم اینه

که اون همه سختی کشیدین الان ارزششو داشته؟

تنم لرزید..این بردیا تازه کینه اش قل زده بود..!! خدا امشبو

بخیر کنه!
مانی با همون آرامشی که فقط مخصوص خودش بود و

بردیا رو با این ارامشش بیشتر از حرفای کنایه دار

آتیش میزد گفت: من از جایگاهی که الان توش

هستم..خیلی راضیم! و از نظر خودم تموم سختیایی که

تحمل کردم ارزش این رضایت و داشته! من با شغلم

آرامش دارم..و به نظرم اوج خوشبختیه که یه آدم از

شغلش

راضی باشه و وقتی سر کارشه لذت ببره از همه چیز

کارش!! الان من با آدمایی سر و کار دارم که به منو

تخصصم نیاز دارن امیدشون اول به خداس و بعدشم به

من و تخصصم! این برام یه غروره خاصی میاره

البته اینم بگم من اهل غرور نیستم..کلاً با غرور غریبم..آقا

بردیا این حسه خیلی قشنگیه شما شرایط منو

درک نمیکنید اما من یه لبخند مریضمو به صد تا پول و رفاه

و پول نمیدم..اون لبخندشون برام با ارزش تر از هر چیزیه

بردیا با همون پوزخند مسخرش که حرص من یکی و در

میاورد گفت: البته همه ی این حرفا شعاره!! پولی که

تو پزشکی هست بیشتر از حس انسان دوستی و

لبخندای مریضا به دل آدم میشینه!!

لجم گرفت خیلی رک و راحت مانی و هدف قرار گرفته بود

و بسته بودش به رگبار!!

مانی گفت: شاید از نظر شما شعار باشه اما من صادقانه

جوابتونو دادم..من اونقدرام آدم بی جنبه و بی ظرفیتی

نیستم که تا چشمم به پول این شغل بخوره یادم بره چی

بودم و از چی به اینجا رسیدم!!

این ارامش و صادقانه جواب دادنه مانی منو مسحور

خودش کرده بود..در مقابل طعنه ها و حرفای ناخوشایند

بردیا با کمال آرامش و لبخند نازش جواب میداد بردیا که از

عصبی کردنه مانی دست کشیده بود و شکست

خورده بود دیگه حرفی نزد و ساکت به گلای فرش نگاه

کرد..داشت حرفای مانی و تحلیل میکرد..

اون شب کلاً بردیا یه نگاه مهربون و خالی از طعنه و

سرزنشم بهم نکرد..اصلاً باهام حرف نزد حتی سر میز

شام

هم با اینکه نوشابه میخواست و پارچ نوشابه نزدیک من

بود حاضر شده بود خودش بلند شه و تقریباً میز و دور

بزنه تا اینکه به من بگه براش نوشابه بریزم..غرور این پسر

حسابی منو کفری کرده بود..تا این حد دیگه!!

آخر شب شد و مانی و آقای پرور و هستی از جا بلند

شدن مانی نزدیکم ایستاد و گفت:

شب خیلی خوبی بود نیلوفر خانوم! امیدوارم بازم سعادت

داشته باشم که ببینمتون..شب خوش!

در برابر این همه مهر و محبت مانی خشکم زده بود وفقط

تونستم آهسته بگم"شب بخیر"!

زبونم دیگه کاراییشو از دست داده بود! اونا رفتن...بردیا

هم کت اسپورتشو پوشید و گفت:

خاله جون، منم دیگه رفع زحمت میکنم! دیروقته، صبح زود

باید بلند شم!

مامان با لخند گفت: به سلامت خاله جان! خوب بخوابی!

مامان پیشونیه بردیا رو آروم ونرم بوسید...

بردیا لبخندی زد و از مامان تشکر کرد...من برای بدرقه ش

به کوچه رفتم!! نریمان خدافظی کرد و زودتر به اتاقش

رفت منو بردیا تنها بودیم هوا خنک بود و موهامو از زیر

شال به حرکت درمیاورد...

بردیا قبل از اینکه سوار مزدا3 خوشگلش بشه گفت:

امشب خیلی شیرین زبون شده بودیاااا!!

اخمام ناخواسته رفت تو هم! کنایه شو خوب گرفتم...

_ چرا اخمات واسه منه و خوش و بش و هر هر و کرکرات

مال آقا مانیه؟؟!!

تنم یخ کرد..تموم حواسش پیش من و اون جوک مانی و

خنده های من بود..کاش دهنمو میبستم و اونطوری

نمیخندیدم!!

لجم گرفت و با حرص گفتم: من با آدما مثل خودشون رفتار

میکنم....

بردیا که از حاضرجوابیم کفری شده بود دندوناشو محکم به

هم فشار داد و گفت:

زبون دراز!! نیلوفر دیدتو عوض کن!

یکی از ابروهامو بالا زدم و گفتم: منظور؟

_ مانی اونی نیس که تو ذهنته!

_ تو ذهن من چیه؟

_ خودت بهتر میدونی!

دوس داشتم وادارش کنم حرف دلشو بزنه...

_ از چی ناراحتی؟؟

در ماشینشو باز کرد و با لحنی خشک گفت: از چیزی که

تو راحتی!!

مثل گیجا نگاش کردم اما فرصت هیچ حرفی و بهم نداد و

پاشو گذاشت رو پدال گاز و رفت...

مات و مبهوت به گم شدن ماشینش تو کوچه خیره

شدم..!! چرا درست مثل آدم حرفشو نمیزد؟؟

انقدر سخت بود براش؟؟..

فصل دوازدهم**

از در یونی خارج شدم..خیلی خسته بودم اصلاً حوصله

نداشتم تو صف تاکسی وایسم..صفش از صف نونواییم

شلوغ تر بود..هوا سرد بود و من تو پلیورم تقریباً گم شده

بودم..!!

آروم آروم داشتم خودمو به سمت صف طویل تاکسی

میرسوندم که بوق ممتد ماشینی اعصابمو خورد کرد

برگشتم عقب تا سرش داد بزنم که چهره ی دل نشین

مانی و دیدم..دهنمو زود بستم...

_ سلام نیلوفر خانوم...

دهنمو تکون دادم و گفتم: اا؟ شمایین؟ سلام آقا مانی..

_ ببخشید بی موقع مزاجمتون شدم..

اه..خب یه بار بگو بیا سوارت کنم دیگه..مردم تو این سرما!

انقدر لفظ قلم حرف میزنه تا بیفتم از سرما بیهوش شم

دلش خنک شه ها..!!

_ نه خواهش میکنم...

_ تشریف میبرید خونه؟

پـــَن پـــَ تشریف میبرم لونه!!

_ بله..با اجازتون...

_ سوارشید میرسونمتون..

قند تو دلم آب شد..از شر صف طویله تاکسی راحت شده

بودم اما خب از اون دخترایی نبودم که زود قبول کنم..

با ترس و تردید گفتم: نه ممنون..مزاحم شما نمیشم.!!

این جمله رو با نوعی مظلومیت پسر خر کن، گفتم تا منو

سوار کنه و پشیمون نشه!

چشاش میخندید و با متانت خاصی گفت: نه اختیار

دارین..سوار شید!!

دیگه اصراری نکردم و مثل جت ، جلو نشستم...

بوی عطر خنکش فضای کل ماشینو پُر کرده بود..حس

خوبی بهم دست داده بود...

آهنگ خیلی ملایمی از مازیار فلاحی در حال پخش بود..!!

یه کم از اطرافم فاصله گرفتم و مشکوک شدم...مانی چرا

اومده بود یونی؟ هستی که دیگه کلاً یونی نمیاد..؟

راهشم با بیمارستانش اصلاً هر جور حساب کنی یکی

نیس!!

داشتم به این چیزا فکر میکردم و کاراگاه بازیم گل کرده بود

که صدای مهربون مانی منو از افکارم جداکرد..

_ خب، امروز دانشگاه چطور بود؟

خواستم بگم" خوب بود، سلام رسوند" اما پررو میشد اگه

باهاش شوخی میکردم خیلی جدی گفتم:

ای بد نبود!

_ جای هستی، خالی نیس؟

_ اونکه بدجووور! بیشووووووور فکر نمیکردم انقدر دلم

براش تنگ شه!! راستی هستی چطوره؟

مانی لبخندی زد و گفت: زن داداش شماس، از من

سراغشو میپرسین؟

لووووووس! شوخیاشم مثل خودش پاستوریزه و بی نمک

بود!!

_ هستی هم خوبه! به سلامتی هفته ی دیگه عروسیه

نوشین خانومه؟

_ بله..البته فعلاً قطعی نشده..

_ به سلامتی..

_ مرسی!

از حرفا و تعارفاش داشت خونم جوش میومد..اااه خب

حرف نزن و راحت!!

حس میکردم میخواد چیزی بگه و این پا و اون پا میکنه یه

لحظه میخواست بگه و لبشو با زبونش خیس میکرد

تا بگه..اما زود زبونشو گاز میگرفت و بیخیالش

میشد..حسابی زیر نظرش گرفته بودم!

_ آقا مانی؟

بیچاره انگار اسم عزرائیل و جلوش آورده بودم چنان تکانی

خورد که حس کردم الان میمیره و خونش میفته گردنم!

_ بله؟

_ چیزی میخواین بگین؟

بیچاره از هوش و ذکاوتم کفش بریده بود..

_ چطور؟

_ آخه حس کردم حرفی و میخواین بزنین و روتون نمیشه

بگید!

مانی لبخندی زد و گفت: حق با شماس..میخواستم یه

مطلبی و به عرضتون برسونم!

_ بفرمایید..گوش میدم!

خیلی مِن مِن کرد آخرشم منو رسوند و گفت که عجله

داره و یه روز دیگه باهام حرف میزنه!

از این لوس بازیا خوشم نمیومد خب میمردی بگی چه

مرگته!! اووووووه بی ادب شدما!!

هر چند مانی چند روزی بود مشکوک میزد اما برام مهم

نبود..

به خونه رفتم مامان مشغول شستن سبزی تو سینک

ظرفشویی بود..

_ سلاااااااام مامانی..

مامان برگشت عقب و نگام کرد لبخندی زد و گفت:

سلام..خوبی؟ خسته نباشی..

کوله پشتی آدیداسمو شوت کردم رو مبل و گفتم:

مرسی.خوبمفقط خیلی خستم..نوشین کو؟

مامان همونطور که پشتش بهم بود و داشت با سبزی ها

ور میرفت گفت:

میخواستی کجا باشه؟ از صبح چپیده تو اتاقش و بیرون

نیومده! نهارم نخورده!

_ واسه چی؟

_ واسه اون شب ناراحته! میگه حمیرا بهم توهین کرده و

حقشو نداشته!

حقم داشت بیچاره خواهرم! خاطرات اون شب کذایی که

خونواده ی حمید خونمون بودن تو ذهنم مرور شد..

حمیرا دختری گندمی با موهای مشکی بود..حدوداً 26

سالش بود ازدواج کرده بود..

اون شب من تازه فهمیدم که خواهر بیچارم چی میکشه از

دست این قوم مغول و بیچاره اصلاً اغراق نکرده..

اون شب حمیرا اون روی واقعیشو نشون همه داد

اخماش در هم بود...اصلاً نوشین و آدم حساب نمیکرد.

وقتی حرفای کلیشه ای تموم شد و حرف ازدواج نوشین و

حمید پیش کشیده شد با لحن زننده و قبیحی

گفت: حالا چه عجله ایه؟ داداشم باید بیشتر فکر کنه شاید

زد و یه کم خون به مغزش رسید و نرفت تو این

چاله ای که براش کَندن!!

بیچاره مامان حمید سرخ شد و کلی حرف زد تا حرف زشت

دختر لووسشو جبران کنه..اما خب نوشین شده

بود یه گوله ی آتیش، کارد میزدی خونش در نمیومد..خیلی

عصبی بود صورتش از فرط خشم قرمز شده بود

اگه مامان ازش قول نگرفته بود که ساکت باشه قطعاً

گیسای حمیرا رو میکشد و داغونش میکرد..!!

تا آخر شب، حمیرا هر چی کنایه و طعنه دلش خواست

راحت زد و نوشینه بیچاره خود خوری کرد و با نگاهش

برای حمید بدبخت خط و نشون میکشید..یه لحظه دلم به

حال حمید پرپر شد..بیچاره انقدر از حرفای خواهرش

عصبی بود که سرشو انداخته بود پایین و کم مونده بود با

سر بره تو زمین!

برعکس حمیرا، شوهرش خیلی مرد آروم و ساکتی

بود..حتی به حمیرا علنی تذکر میداد که بس کنه!

اما کو گوش شنوا..! خلاصه اون شب قرار گذاشته شد

که هفته ی دیگه عروسیشون برگزار شه..

هرچند کل مهمونی رو حمیرا به عزا و سوگواری تبدیل

کرده بود..به محض رفتنشون نوشین به اتاقش

رفت و در رو محکم کوبید...بیچاره حق داشت! نریمان که

خیلی ناراحت بود و مدام به زمین و زمان فحش میداد

مامانم که ناراحتی از تو چشاش موج میزد..اون شب

زحمت شستن ظرفا به گردن منه بیچاره افتاد کمرم درد

گرفت

از بس ظرفا زیاد بود آخراش دیگه چشمام سیاهی میرفت..

از فکر اون شب بیرون اومدم و به سمت اتاق نوشین

رفتم..با اینکه همیشه با هم میجنگیدیم اما دلم براش

میسوخت.هر چی بود خواهرم بود!

صدای بلند بلند حرف زدن نوشین با کسی به گوشم

رسید..انگار داشت با تلفن حرف میزد..

_ نه خیرم..داری بهونه میاری..داری کارای زشته اون

خواهر بی چشم و روتو توجیه میکنی..چرا جلوش

واینسادی؟

مگه خیر سرم شوهرم نیستی؟؟ چرا ازم دفاع

نکردی...اگه الان که نامزدیم جلوشو نگیری که بعدها

فاتحم خوندس...

ببین حمید، من حرفمو زدم...یا زبونشو قیچی میکنه یا من

و تو هیچ نسبتی با هم نداریم...آره حرف آخرمه!!

صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار و شکسته شدنش به

گوشم رسید..در زدم و وارد شدم..

نوشین لبه ی تختش نشسته بود و سرشو بین دستاش

حبس کرده بود گوشیه بیچارش محتویاتش کلاً ریخته

بود بیرون..!! پس گوشیشو کوبونده بوده به دیوار!! کادوی

حمید بود..یه گلکسی مامان!! همیشه برای به دست

آوردنش کلی نقشه میکشیدم حتی گاهیم نقشه های

گانگستری میکشیدم تا صاحبش شم! حالا وقتی

رویاها و آرزوهامو نقش زمین میدیدم افسوس میخوردم!

نوشین نگام کرد از اینکه ساکت بودم با لحن کلافه ای

گفت: کاری داشتی؟

نگامو از گلکسی ناز و خورد شده گرفتم و به نوشین زل

زدم..رد اشکاش رو صورت سفیدش معلوم بود!

_ خوبی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: خیلی!!

میبینی که..! با دُمم دارم گردو میشکنم!

از سوال بی ربطم لجم گرفت..نزدیکش نستم و گونه شو

آروم نوازش کردم و گفتم:

چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

_ حالا خوبه دیدی اون شب، حمیرا چه حرفایی زدا!!

_ تو میخوای با حمیرا عروسی کنی یا حمید؟
_ برای من،خونواده ی حمید خیلی مهمن! اون باید حد و

حدود خودشو بشناسه! اون شبم جوابشو ندادم چون

به مامان قول داده بودم بهشون توهینی نکن وگرنه خوب

میدونستم زبونشو قیچی کنم!

_ ایشالا عروسی میکنین و همه این مشکلات حل میشه!

نوشین نفسشو پُر صدا بیرون داد و گفت: من مطمئنم،

ازدواجم کنیم باز نوکِ اون حمیرا تو زندگیمونه!

نوشین بغض کرد و گفت: دارم خفه میشم نیلوفر! خسته

شدم از بس بخاطر اون خواهر بیشعورش سر حمید

داد و هوار راه انداختم و از خودم روندمش!

_ بیچاره آقا حمید!! یه طرف قضیه زنشه و طرف دیگه

خواهر و مادرش! اون این وسط خیلی عذاب میکشه!

نوشین نگام کرد، اشک تو چشاش حلقه زده بود با بغض

گفت:

من زجر نمیکشم؟ به خدا خستم..بُریدم نیلوفر! هر وقت

میرم خونه ی حمید، حمیرا کلی طعنه بارم میکنه!

گریه کرد مامان گفت:

چته تو نوشین؟ 3روزه خودتو حبس کردی تو اتاقت که چی

بشه؟ معجزه بشه؟

نوشین با هق هق گفت: من حمید و نمیخوام مامان...اگه

بخواد بازم عین ماست بشینه و طعنه های خواهرشو

نگاه کنه..نمیخوامش..دوسش ندارم!

مامان سر نوشین و به سینش چسبوند تا آروم شه..منم

دیگه موندنمو جایز ندونستم و از اتاق نوشین خارج شدم.

یه هفته گذشت..نوشین تو این یه هفته از اتاقش بیرون
نیومده بود..تاریخ مراسم عروسیم که هی عقب میفتاد
خیلی نگران حال نوشین بودم..
روی مبل لم دادم مامان بعد 20 دقیقه حرف زدن با تلفن،
گوشی و قطع کرد چهرش ناراحت به نظر میرسید
_ با کی حرف میزدین؟
_ با مامانِ حمید!
_ خب، چی شد؟
_ ناراحت بود.. میگفت از رفتارای خودشو دخترش

شرمندس! اما حمیرا عوض نشده صدای غر غراش از پشت تلفن میومد..مدام حمیرا میگفت که زنی که اهل قهر
کردنه زن زندگی نیس و از این اراجیف!!
_ چه پررو! حالا آخرش؟
_ نمیدونم..فعلاً که هیچی..بهتره بازم فکراشونو بکنن...
_ یعنی اگه نشه...طلاق!!
_ زبونتو گاز بگیر دختر..خدا نکنه!

سکوت کردم و رفتم تو فکر..مامان گفت:
راستی نیلوفر! دایی پدرام و خاله پری قراره شام بیان

اینجا..
_ شام؟!
_ آره دیگه..
_ باز شما مهمون دعوت کردین؟

_ وا..غریبه که نیستن!

_ خسته شدم از بس مهمون دعوت کردین..

_ خبه حالا...پاشو خجالت بکش..حالا هر کی ندونه فکر

میکنه چقدرم کار میکنی تو خونه!

اصلاً اعصاب غرغرای مامان و نداشتم به اتاقم پناه

بردم..دلم نمیخواست بردیا رو ببینم هنوز بابت اون شب،

از دستش عصبی بودم..هستی زودتر از بقیه ی مهمونا

اومد خونمون!

دیگه دلم براش تنگ نمیشد از بس میومد خونمون!!

هستی یه بلیز آستین سه ربع قرمز رنگ پوشیده بود..رنگ

قرمز به صورت سفیدش خیلی میومد..

تو آشپزخونه داشتم سالاد درست میکردم که هستی

نزدیکم شد..

_ نیلو؟

_ ها؟

_ تو چرا ازدواج نمیکنی؟ باور کن انقدر ازدواج خوبه..از

تنهاییم در میای!

_ ای بابا..چه خبره همه دوس دارن منو شووور بدن؟ دیوار

کوتاه تر از من نبود؟؟

_ من برای خودت میگم خره! بَده زود سر و سامون

میگیری؟

_ کو شووووووووور؟

_ تو اوکی و بده اون با من..یه کیس خوب و اوکازیون برات

سراغ دارم..

چشامو ریز کردم تو صورت هستی نگاه کردم و گفت:

اووووووی مارمولک طرف کی هس حالا؟

هستی ریز خندید و گفت: غریبه نیس عزیزم...

با حرص گفتم: باز تو پلیس بازیت گل کرد؟؟ به خدا نگی

موهاتو دونه دونه میکَنَما..!!

_ باشه بابا، سگ نشو...اما لطفاً فکر بد نکن..اون همیشه

پاک نگات میکرده!

_ خب حالا..معرفی کن این آقای عاشق پیشه رو...

چشامو به دهن هستی دوختم..هستی بدون مقدمه

چینی گفت: مانی!

بدنم یخ کرد...یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم پلکامو

چند بار به هم زدم..اما درست شنیده بودم!! مانی؟!!

به زور با صدایی ضعیف گفتم: کی؟؟!!

هستی که حسابی دست و پاشو گم کرده بود لیوانی آب

به دست داد و گفت:

چت شد روانی؟ اینو بخور..هرکی ندونه فکر میکنه چه خبر

دردناکی بهش دادم...

به زور یه قولوپ آب خوردم..

_ نیلوفر خوبی؟

روی صندلی ای نشستم و گفتم: راس گفتی یا سر کارم

گذاشتی؟

_ توروخدا عثل این ناقص و ببینا! من با این موضوع شوخی

میکنم؟ مانی از قبل از نامزدی منو نریمان تو رو دوس

داشته...اما بچم خجالت میکشیده بروز بده!!

_ واااای هستی اصلاً باورم نمیشه!!

_ نریمانم خبر داره..

_ تو بهش گفتی؟

_ آره..قراره اون به مامان پروانه بگه...

حالم خیلی بد بود اصلاً خوشحال نبودم..من به مانی هیچ

حسی نداشتم..فکر میکردم بردیا خواستگارم باشه نه

مانی!! مثل همیشه تیرم به سنگ خورده بود...مانی هیچ مشکلی نداشت که بشه ردش کرد!!

من با چه بهونه ای دست به سرش کنم؟ مثل دختر لوسا

بگم میخوام درسمو ادامه بدم یا قصد ازدواج ندارم؟!

روحم پیش بردیا بود..لعنتی چرا خواستگاریم نمیکرد؟ اصلاً

منو دوست داشت؟ با تکان های هستی از فکر بیرون اومدم..

_ اووووووووووی نیلو کجایی؟

_ اینجام بابا..

_ نظرت درمورد مانی چیه؟

_ من باید فکر کنم..دوس ندارم فعلاً کسی چیزی بدونه باشه؟

_ حتی مامان پروانه؟

_ حتی مامان..خواهش میکنم بزار فکر کنم و خودم بهش بگم!

_ اما نریمان نظرش اینه که باید مامان بدونه!

وقتی نگاهای التماسگرانه مو دید گفت: باشه..هرجور راحتی!

هستی رفت...از نظر من، منو مانی هیچ وجه اشتراکی

نداشتیم..اون پسر آرومی بود خیلی محترم بود و

لیاقتش بیشتر از من بود..من اصلاً از زندگیه تکراری و

عادی و ساکت خوشم نمیومد..

مطمئن بودم زندگی با مانی برام زود از تازگی

درمیاد..مانی جذا بود خوشگل و تکیه گاه محکمی بود اما

مرد رویاهای من نبود..هدف من نبود..هدف من بردیا

بود...حرفای مانی برای من هیچ جذابیتی نداشت

کاش عاشقم نمیشد.اه...

میدونستم جوابم به مانی منفیه..اما امشب باید جواب

بردیا رو هرجور بود از زیر زبونش درمیاوردم..باید

میفهمیدم چه حسی به من داره...

به پذیرایی رفتم.مهمونا اومده بودن یلدا نبود...

مامان گفت: یلدا کجاس خان داداش؟

دایی خجالت کشید و گفت: یلدا نامزد کرده..

دهن همه باز موند...

خاله پری با دلخوری گفت: انقدر غریبه شدیم خان

داداش؟

دایی با شرمندگی گفت: نه پری جان! باور کن یه دفعه ای

اتفاق افتاد..یلدا با پسره تو دبی آشنا شد..

منم تاییدش کردم یه خطبه بینشون خونده شد..همین!

ایشالا برای مراسمش از خجالتتون در میام!

بنفشه گفت: چه سوت و کور!

بهار با طعنه گفت: خلایق، هر چه لایق!

خاله پری چشم غره ای به بهار کرد و رو به دایی گفت:

ایشالا خوشبخت شن..پسره چی کاره هست؟

دایی که معلوم بود از حرف بهار رنجیده با ناراحتی گفت:

کارمنده بانکه! 3سال از یلدا بزرگتره..پسر خوبیه

گفتم: قراره بعد عروسی برن خارج؟

دایی پدرام سرشو به نشونه ی تایید تکون داد..همه از

وابستگیه زیاد دایی به یلدا باخبر بودن..

طفلک دایی!! غم و تو چشاش میخوندم..

بهار گفت: خاله جون..نوشین نیس؟

مامان گفت: راستش نوشین یه کم سردرد داشت..قرص

خورد و گرفت خوابید..ازتون عذرخواهی کرد

بنفشه گفت: ایشالا خوب میشه...

نگام به بردیا افتاد..ساکت و مغموم یه گوشه نشسته بود

و نگاشو به لیوان چای روی میز دوخته بود!

تا آخر شب، من هر کاری کردم بردیا نه حرفی زد نه حتی

پوزخند و کنایه ای تحویلم داد...هیچی! دلم خیلی گرفت...حتی دیگه حاضر نبود بهم طعنه بزنه!!

اون شب مطمئن شدم که بردیا دوسم نداره..اگه دوسم

داشت اون شب اونطوری بُق نمیکرد رو مبل.... یه هفته گذشت..کم کم حال و هوای عید تو کل خونه و کوچه و

خیابون پیچیده بود اواخر اسفند بود و چند روزی تا سال جدید باقی نمونده بود..خریدای منم شروع شده بود..حاضر

شدم تا برم خرید..نوشین خونه نبود هستی هم با نریمان بیرون بود مجبور بودم خودم تنهایی برم.. به پذیرایی رفتم

مامان رو مبل نشسته بود و داشت تی وی میدید.. _ مامان؟ _ چیه؟ _ پول لباسمو کجا گذاشتین؟ _ رو کمده! به

سمت کمد رفتم قد بلندی کردم و پول و برداشتم از دیدن تراولا لبخند پهنی رو لبام نشست... _ نیلوفر، نری جنسای

بنجول بخریا! برو جنس خوب بخر..پول زیاد برات گذاشتم کنار.تا یه چیز به درد بخور بخری! خوب معنیه چیز به

درد بخور و میفهمیدم...یعنی کوتاه، تنگ، رنگای جیغ..نباشه! منم مثل دخترای خوب و حرف گوش کن، بخاطر اینکه

مامان بهم گیر نده چشم بلند بالایی گفتم... داشتم زیپ کیف پولمو میبستم که مامان گفت: مانی پسر خیلی خوبیه!

آرزوی هر دختریه... شوکه شدم..چه ربطی داشت؟؟ایییی هستی دهن لق!! آخرش نتونست جلوی اون زبونشو

بگیره ها.. _ کی به شما گفت: _ نریمان! لجم گرفت با عصبانیت گفتم: پسره ی فضول! مامان چشم غره ای بهم کرد

و گفت: مگه قرار بود ندونم کی اومده خواستگاری دخترم!! _ قرار بود خودم بهتون بگم... _ حالا که من فهمیدم..به

نظر من مانی برای تو بهترین گزینه س!! _ فعلاً نمیخوام درموردش حرف بزنم! _ اما من میخوام یه شب شام

دعوتشون کنم اینجا! کفری شده بودم..من میخواستم یه جوری جواب منفی مو به هستی بگم اما با این کارای

مامان...!! _ مامان باز شما پیله کردین؟ من نمیخوام حرفی زده شه..دلخوشی ای..امیدی..چیزی! _ تو بی

عقلی..نادونی..بچه ای! صلاح خودتو نمیدونی چیه! مانی هیچ عیب و ایرادی نداره.. با حرص ، مثل جت از خونه خارج شدم با خشم کتونیامو پام کردم و از در خونه زدم بیرون.. میدونستم این حرفا پیش میاد..مامان همیشه دوس داشت یه پسری مثل مانی بشه دامادش..کسیکه بتونه پزشو به فامیل بده..بتونه با افتخار سرشو بالا بگیره و بگه داماد من پزشکه! گاهی کارای مامان بدجور اعصابمو خرد میکرد..از نریمان حرصم گرفته بود که نتونسته بود طاقت بیاره و همه چیز و به مامان گفته بود حالا من با چه دلیلی، مانی و رد کنم؟؟ حالام که مامانم طرفدارش بود؟!! چند ساعتی تو خیابونا قدم زدم..از چند تا مغازه یه چیزایی خریده بودم..اما هیچ ذوقی به خرج ندادم تا میدیدم یه مانتویی فیت بدنمه انتخابش میکردم و میخریدمش حوصله ی وسواس و ذوق به خرج دادن و نداشتم اعصابم خیلی مشوش بود..خیابونا خیلی شلوغ بود..کنارای خیابون تنگ های ماهی های قرمز و سبزه های خوشگلی که با روبانای رنگی تزیین شده بودن خبر از سال جدید میداد... سالی که معلوم نبود برای من چطوری باشه..خیلی استرس داشتم..دوس نداشتم حتی اسم مانی و بشنوم تو افکارم غرق بودم و پاکتای خریدام دستم بود که ماشینی جلوی پام ترمز کرد.. سرمو برگردوندم...با کمال ناباوری، بردیا رو پشت فرمون دیدم..هر چی غم و غصه و ناراحتی داشتم کلاً رفع شد شیشه رو پایین کشید و نگام کرد..پسره ی مغرور، منتظر بود اول من سلام بدم..بگو آخه یه سلام دادن انقدر جون کَندَن میخواد...!! منم پررو تر و مغرور تر از خودش خیلی خونسرد فقط نگاش کردم..وقتی دید قصد ندارم سلام بدم جدی شد.. اخماش در هم رفت و گفت: سوار شو..میرسونمت.. انقدر خسته بودم که حوصله ی تعارف کردنم نداشتم..در عقب و باز کردم و راحت جا خوش کردم.. اگر چه چشای بردیا از فرط تعجب، حسابی گرد شده بود..اما مرض داشتم دیگه! اینم تلافیه مغرور بازیش! _ تو این شلوغی، بازار چیکار میکنی؟ _ یه خرده خرید داشتم! _ چرا خریداتو میزاری روزای آخر؟ _ وقت نکرده بودم بیام بازار..!! ساکت موند...گفتم: خاله پری چطوره؟ بنفشه؟ بهار؟ اخماش بیشتر در هم رفت..از تو آینه خوب میدیدمش..خوب میدونستم چقدر بدش میاد حال دیگران و از اون بپرسم دلم خنک شده بود..حس خوبی داشتم..گاهی حس میکردم واقعاً روانی شدم و جنون دارم.. دیدم بچم خیلی ناراحته و دپرسه! واسه همین تصمیم گرفتم زیاد عذابش ندم.. _ خودت چرا اومدی بازار؟ خرید داشتی؟ انگار از عوض شدن بحث، خوشحال شد..نفس راحتی کشید و گفت: از کتاب فروشی، چند تا کتاب خریدم..بین راه تو رو دیدم ..این شد! _ واسه عید..مسافرت نمیرین؟ _ نه، گمون نمیکنم.. _ شرکت و تعطیل کردی؟ _ آره از دیروز تعطیله! دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..وقتی کنارم بود خیلی آرامش داشتم..با اینکه همش تلخی بود!! صدای ظبط ماشین فقط این وسط سکوت عذاب آوره ماشین و میشکست... خودت خواستی که من مجبور باشم.. برم جایی که از تو دور باشم.. تو پای منو از قلبت بُریدی.. خودت خواستی که من اینجور باشم.. خودت خواستی که احساسم بشه سرد.. خودت خواستی، نمیشه کاریم کرد.. میدیدم دارم از چشمات میفتم.. مدارا کردمو چیزی نگفتم... برام بودن تو، بازی نبود و.. به این بازی، دلم راضی نبود و.. از اول، آخرش رو میدونستم.. تو تونستی ولی من نتونستم... برات بودنه من ، کافی نبود و .. حقیقت، این که میبافی نبود و... دارم دق میکنم، از درد دوری.. میخوام مثل تو شم، اما چه جوری!!؟ صدای احسان خواجه امیری. تو فضا پخش بود...انگار واقعاً سرنوشت من بود..!! غم تو دلم انبار شد بردیام حسابی غرق آهنگ بود..حتی پلک هم نمیزد..رسیدیم به داروخونه، یه دغعه یه چیزی یادم افتاد گفتم: اینجا نگه دار.. بردیا نگام کرد و گفت: چیزی میخوای؟ _ آره پروفن میخوام برای نوشین..!! _ باشه! بردیا ماشین و روبروی داروخونه پارک کرد.. در ماشین و باز کردم که دیدم بردیام کمربند ماشین و باز کرد تا باهام بیاد..عاشق این غیرتش بودم! لبخند رو لبام نشست.. هم دوش با بردیا به سمت داروخونه راه افتادم..تو داروخونه رو

صندلی های انتظار نشستم بردیا ایستاده بود و با کفشش رو سرامیکای سفید و براق کف داروخونه ضرب گرفته بود... پسری نزدیک بردیا شد.. _ آقا بردیا، شمایین؟ بردیا نگاشو به چهره ی پسر دوخت..اخماش در هم رفت بدون اینکه جواب پسره رو بده نزدیکم شد و گفت: نیلوفر، بهتره بریم یه جا دیگه! مثل فنر، از جا پریدم و بردیا از داروخونه خارج شد..منم دنبالش و پسرم دنبال هردومون!! پسر خودشو به بردیا رسوند جلوش وایساد و گفت: نرید..نرید خواهش میکنم... بردیا رو به من گفت: تو برو تو ماشین! از لحن آمرانه و خشکش لجم گرفت...به روی خودم نیاوردم و همونجا وایسادم.. پسر گفت: به خدا مزاحم نیستم..میدونین چقدر دنبالتون گشتم! کل تهرون و گشتم! خیلی عذاب کشیدم بردیا که معلوم بود خیلی عصبیه، داد زد.. _ چه عذابی آقای محترم!؟ تو چرا باید عذاب بکشی مرد حسابی!! تو که دل شکوندی و رفتی..از چی سوختی؟ پسر با آرامشی که منو یاد مانی میانداخت گفت: زود قضاوت نکین آقا بردیا! حرفای منم بشنوین..فکر میکنید من دوس داشتم اینجوری بزارم و برم؟ باور کنین برای من سخت تر بود..! قضیه داشت کم کم برام جالب میشد..این پسره کی بود؟ بردیا چرا انقدر از دیدنش عصبی شده بود؟! داشتم تو ذهنم حرفای پسره رو تحلیل میکردم که صدای عصبی و لحن خشک بردیا منو به خودم آورد.. _ نیلوفر نشنیدی چی گفتم؟ سوار ماشین شو... از اینکه جلوی اون یارو، سرم داد میکشید حس کردم به غرورم برخورده.. _ چرا باید سوار شم؟ بردیا کلافه گفت: با من کل کل نکن!! پسر گفت: میشه بریم یه جای خلوت! باید حرفامو بشنوین! بردیا نگاهی از خشم به من انداخت و سوار ماشینش شد پسر با پرروی جلوی ماشین نشست و منم عقب جاخوش کردم..اینو خوب فهمیده بودم که بردیا تو عصبانیت خیلی خیلی جذاب تر میشد..با اینکه به همون اندازه هم ترسناک میشد اما من دوس داشتم تو این موقعیتا فقط نگاش کنم... بردیا با بیحوصلگش ماشین و روند و گفت: مگه نگفتی حرف داری؟ حرفتو بزن... پسر گفت: من نامرد نیستم..به خدا اون تصویری که ازم تو ذهنتون ساختین درست نیس..!همش سوئ تفاهمه! _ خب مگه ادعا نمیکنی که نامردی کردی..پس بگو چرا رفتی؟ حق خواهر من این بود؟ منظور بردیا از خواهرش کی بود؟ بهار؟ بنفشه؟ گوشامو تیز کردم.. _ به خدا منم بنفشه رو خیلی دوس داشتم و هنوزم دارم..اصلاً بخاطر بنفشه بود که برگشتم ایران! وگرنه من اینجا کاری نداشتم..تموم زندگیه من لندن بود! برگشتم تا بنفشه رو ببینم! _ حرف بزن فرزام! بگو چرا با خواهرم و احساساتش بازی کردی لعنتی؟ اون خیلی زجر کشید..خیلی غصه خورد من شاهد همه ی عذاب کشیدنش بودم..ذره ذره آب شدنشو خودم دیدم! پس این پسره همون فرزام نقاش عاشق بود!! وای که اگه بنفشه میفهمید بالارخه برگشته بال درمیاورد برق چشای بنفشه وقتی داشت از فرزام حرف میزد تو ذهنم مجسم شد... بردیا پاشو رو ترمز گذاشت...ماشین با صدای بلندی ایست کرد..بردیا از ماشین پیاده شد و به کاپوت تکیه داد فرزامم فوری از ماشین پیاده شد و کنار بردیا ایستاد شیشه رو پایین کشیدم تا صداشونو بشنوم.. دوس نداشتم پیاده شم و بازم مورد شماتت بردیا و اون نگاهای پُر از خشمش قرار بگیرم.. _ مجبور بودم بی خبر برم! پدرم ورشکست شده بود..چند میلیارد بدهی بالا آورده بود...چیزی نمونده بود که طلبکاراش بندازنش زندان..از من خواست برم لندن، پیش عموم! میخواست ارث و میراث پدریشو از عموم بگیرم خودش نمیتونست بره..ممنوع الخروج شده بود! برام سخت بود از ایران برم حداقلش بخاطر بنفشه که کل زندگیم شده بود..اما هیچ چاره ای نبود..چشم امید بابام به من بود! واسه همین بی خبر رفتم.. یه بسته و نامه دادم بنفشه..اما هیچ خبری از رفتنم ندادم بهش..! _ چرا حقیقت و به بنفشه نگفتی؟ _ ازش خجالت کشیدم..روم نشد بهش بگم بنفشه منتظرم بمون..معلوم نبود کی برگردم ایران..ازش شرم داشتم که بخوام به پام بشینه..بنفشه موقعیتای زیاد و خوبی برای ازدواج داشت..دوس نداشتم زندگیشو پای من حروم کنه! به خدا برای من سخت تر

بود..بهم خیلی سخت گذشت..بالاخره بعد چند ماه برگشتم ایران عموم با بدبختی سهم بابامو بهش برگردوند...بالارخه حسابای بابا صاف شد و افتادم دنبال بنفشه! پیداش نکردم..خطش خاموش بود دانشگام که دیگه نمیومد و درسشو تموم کرده بود متأسفانه هیچ آدرسی ازش نداشتم..پدرم خونه رو بخاطر بدهیاش فروخته بود یه جای جمع و جور تر زندگی میکردیم..این بود که نفهمیدم چه بلایی سرم اومد..تا اینکه امشب دیدمتون..باور نمیکنید حس کردم دنیا رو بهم دادن.. بردیا دستاشو تو جیب جین خوشرنگش فرو کرد و گفت: هنوزم دوسش داری؟ _ بیشتر از همیشه..! آقا بردیا؟ _ هووم؟ فرزام با صدایی لرزان گفت: ازدواج که نکرده..؟! بردیا نگاهی به صورت فرزام انداخت پوزخندی زد و گفت: نه خیالت راحت..نمیدونم چیکارش کردی که بعد از تو حتی مذاشت کسی بیاد خواستگاریش! فرزام نفس راحتی کشید..عشق به بنفشه رو راحت میشد از حرکات و نگاش خوند..یه لحظه به بنفشه حسودیم شد..خوش به حالش..اگه بردیا نصف کارای این فرزام و میکرد هم من خودمو فداش میکردم.. _ یه قرار میزارم..میبینیش..خودت تصمیماتو برای آینده بهش بگو.. _ واای مرسی آقا بردیا خیلی مردی! بردیا سرد گفت: سوار شو بریم... بردیا سوار شد فرزام هم با خوشحالی سوار شد.. ماشین راه افتاد فرزام انگار تازه منو دیده بود ..رو به بردیا گفت: خانوم، همسرتون هستن؟ سرخ شدم..ته دلم غنج رفت...کاش بودم! بردیا خیلی سرد گفت: نه..دختر خالمه! " دختر خاله"؟! چقدر از این نسبت فامیلی متنفر بودم...دوس نداشتم بردیا منو فقط دختر خالش بدونه! بالاخره بردیا جایی نگه داشت و فرزام پیاده شد و رفت.. بردیا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: چرا چیزی نپرسیدی؟ تو دختر فضولی هستی؟ _ فضول تویی! برام مهم نبود.. _ من اگه تو رو نشناسم که دیگه هیچی! با بی قیدی شونه هامو بالا زدم و گفتم: بنفشه همه چیز و بهم گفته بود.. _ آآآآ اینو بگو پس! داشتم کم کم شاخ درمیاوردم که ساکت و بدون کنجکاوی نشستی و صداتم درنمیاد! _ میخوای به بنفشه بگی؟ _ نگم؟! _ نه خب..باید بدونه! حق داره بدونه فرزام برگشته! اما...به نظرت راست میگه؟ بردیا ماشین و راه انداخت و گفت: خیلی صادقانه حرف میزد..من هم جنسامو خوب میشناسم! _ واااااای بنفشه چیکار میکنه اگه بفهمه! _ چیکار میکنه؟ _ من چه بدونم! فقط میدونم بال درمیاره.. _ سکته نکنه، شانس آوردیم! _ من درکش میکنم! بردیا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: منظورت چیه؟ نکنه تجربه داری! لبمو گاز گرفتم.. _ نه..همینجوری گفتم... _ آها.. _ بردیا؟ _ هووم؟ _ نظرت درمورد من چیه؟ بردیا با تعجب از آینه نگام کرد و گفت: چته تو امشب؟ چرا انقدر مشکوک میزنی؟ _ واااا! فقط یه سؤال ساده پرسیدم.. _ سؤالات بو داره دختر کوچولو..! _ اولاً کوچولو تویی! دوماً جوابمو بده... _ سؤالت جواب نداره آخه! توام مثل بقیه! نظر خاصی ندارم..! حس کردم دنیا دور سرم میچرخه..!احساس خفگی کردم..بغض مثل یه گردوی سفت تو گلوم اذیتم میکرد.. بردیا بی توجه به حرفی که زده بود گفت: میری خونه یا ببرمت خونه ی خودمون؟ بغضمو قورت دادم و با صدایی که از ته چاه میومد گفت: نه میرم خونه! _ هر جور راحتی! دیگه مطمئن شده بودم که باید قید بردیا رو تا آخر عمرم بزنم..من براش مثل بقیه بودم!! چقدر جمله ی دردناکی! از رک بودنش خیلی لجم گرفته بود.. _ چرا ساکتی؟ انگار زخم دلم سر باز کرده بود.. _ چیه میخوای حرف بزنم تا باز با حرفات عذابم بدی؟ سرگرمیه بهتری نداری؟ بردیا ناراحت با صدایی آهسته گفت: من از ته قلبم نمیخوام اذیتت کنم نیلوفر..چرا نمیفهمی اینو!! به گوشام شک کردم..تو چشاش از تو آینه نگاه کردم به جلوش نگاه میکرد..بی خیال حرفش شدم.. با من نبوده حتماً ..اون اصلاً به من توجهی نمیکنه..به دست بردیا که رو دنده بود نگاه کردم..دستای مردونه و کشیده ای داشت..خیلی دوس داشتم دستاشو برای یه بارم شده بگیرم..! اگه غرورم اجازه میداد هرچی تودلم بود بهش میگفت تا تیر خلاص و بزنم..اما...!! به خونه رسیدیم بردیا نگه داشت..بی حرف پیاده شدم..از

دستش به اندازه ی کافی دلخور بود!! دوس نداشتم از دستم ناراحت باشه آروم گفتم: آروم رانندگی گفت.. با تعجب زل زد بهم..اما قبل از اینکه حرکتی کنه من وارد حیاط شدم و در رو بستم... به پذیرایی رفتم..حالم خیلی گرفته بود..با دیدن نیما و ژینوس ، فهمیدم که مامان مجلس راضی کنون منو راه انداخته... سلام دادم و خواستم از این جمع خسته کننده دور شم که نریمان گفت: بشین کارت داریم! با بیحوصلگی گفتم: واااای نه تورو خدا! من خیلی خستم..بزارین فردا! اخمای مامان در هم رفت و گفت: یه دیقه بشین...نترس وقت خوابت دیر نمیشه! اصلاً حال و حوصله ی کل کل کردن با مامان و نداشتم بدون اعتراض رو مبلی نشستم.. _ خب بفرمایین..گوش میدم! نیما گفت: همه ی ما، از خواستگاری مانی از تو خبر داریم! پوزخندی زدم و گفتم: خب اینکه تعجب نداره..با وجود نرمیان کسی بی خبر نمیمونه! نریمان گفت: تیکه نپرون فسقل! اگه میذاشتم به امید شما، که سال دیگه به مامان میگفتین! نیما گفت: بزار حرفمو بزنم نیلوفر..آخرش نظرتو بگو.. حرفای محکم و لحن قاطعش منو یاد فیلم پدر سالار میانداخت..هر چند بابای من اگه زنده هم بود با این لحن حرف نمیزد...سکوت کردم تا نیما حرفاشو بزنه... _ از نظر ما،مانی تأیید شده..پسر خوب و خونواده داریه! چند تا امتیاز ویژه داره..اول اینکه موقعیت شغلی و جایگاه اجتماعیه خیلی خوبی داره..دوم اینکه خونوادش شناخته شدس و به حد کافی ازش شناخت داریم. حالام تو نظرتو درموردش بگو.. نیما درست شبیه رئیس یه کارخونه ی بزرگ حرف میزد و با لحن آمرانه اش لجمو درمیاورد.. ژینوس با لبخند گفت: واااای نیلوفر وقتی شنیدم مانی ازت خواستگاری کرده خیلی خوشحال شدم! نوشین گفت: به نظر منم پسر خوبیه! فقط یه کم زیادی آقاس! مامان اخم کرد و رو به نوشین گفت: الکی رو پسر مردم عیب نزار..زیادی آقاس یعنی چی؟ ببین اینارو؟! سر مانی کم مونده گل و گیس همو بکشن..خب بابا مال ما..خوشبخت شید..به من چه؟ نیما گفت: مانی از اولشم روی پای خودش وایساده و مرد زندگیه! نریمان گفت: از نظر منم که خیلی خوشبخت میشی اگه زنش شی! هرچند لیاقتشو نداری! چپ چپ کردم..نیما گفت: بس کن نریمان! حالا نظر تو چیه نیلوفر؟ گفتم: من اصلاً به مانی فکر نکردم..هیچ حسی هم بهش ندارم.. مامان گفت: از این به بعد باید فکر کنی! حس هم الان که به وجود نمیاد..بزار بیان خواستگاری! از اسم خواستگاری قلبم ایستاد...واااای نه؟ اگه میمودن خواستگاری، دیگه نمیتونستم جواب رد بدم! نیما گفت: نیلوفر تو دیگه بچه نیستی! باید به ازدواج فکر کنی...از نظر من کمتر کسی مانی و رد میکنه.. توام اگه ایرادی یا مشکلی تو مانی میبینی بگو..خوب فکراتو بکن! تا خواستگاریه رسمی زیاد وقت نداری! قلبم اومد تو دهنم..: خواستگاری رسمی؟؟!! نوشین گفت: نکنه خیال داری مانی از طرف هستی حرف دلشو به تو بزنه و همونجوریم جواب و از تو بگیره؟ بعد از تعطیلات عید ، از مامان اجازه گرفتن که بیان خواستگاری! گفتم: مامان! شما چی گفتین؟ مامان گفت: چی میخواستی بگم..؟ کی بهتر از مانی؟ عرق سردی رو پیشونیم نشست..مثل اینکه داشت شوخی شوخی جدی میشد!! از جا بلند شدم و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم..بغضی که از سرشب تو گلوم گیر کرده بود ترکید.. آروم گریه کردم...از دست نیما کلافه بودم هر حرفی میزد بدون چون و چرا ازجانب مامان قبول میشد.. از اینکه چون پزشک بود و آرزوی هر دختری بود و باید قبولش میکردم لجم میگرفت...اونا به چی اهمیت میدادن؟ پول؟ موقعیت اجتماعی؟ خونه؟ ماشین؟ مگه من کمبودی داشتم؟ من اصلاً به مانی حسی مثل دوست داشتن نداشتم...قلبم فقط برای بردیا میتپید.. شاید اگه میفهمید مردی که قلبمو تسخیر کرده بردیاس، خوشحال ترم میشد اما حیف که...!! اما بردیا گفته بود که منو مثل بقیه دوس داره!! لعنتی! صدای زنگ گوشیم منو از افکارم جدا کرد..شماره ی بنفشه افتاده بود رو ال سی دی گوشیم.. _ سلام بـــَه عاشق به مراد رسیده...! _ سلام..دختر خاله ی بدجنس!! صدای بنفشه خیلی شاد و پُر انرژی بود..منم جای اون بودم انقدر با دُمم

گردو میشکستم... _ احوال شما خانوم؟ _ تو که میدونی من چه حالی دارم..دیگه چرا میپرسی؟ _ آره میدونم که از خوشحالی رو پات بند نیستی... _ واااای نیلو، خیلی خیلی خوشحالم...از وقتی بردیا موضوع رو گفت دارم از خوشحالی میمیرم...تو فرزام و دیدی؟ _ آره..پسر خوب و عاشقی به نظر میرسید..خوشبخت شید عزیز دلم...!! _ مرسی عزیزم.قسمت خودت شه.. _ کی قراره فرزام و ببینی؟ _ فردا بعدظهر با هم قرار داریم...نیلو؟ _ جوونم؟ _ فردا میای اینجا؟ _ نه بابا کجا بیام؟ _ لوس نشو بیا دیگه..من وقتی از سر قرار با فرزام میام ..باید خونه باشیا.. _ اِ..این تهدید بود؟! _ نه بابا..کی جرئت داره شمارو تهدید کنه..خواهش میکنم بیا.. _ که میدونم آخرشم حرف خودتو میزنی اوکی میام.. _ مرسی..راستی نیلو از مامان شنیدم مانی ازت خواستگاری کرده!! قلبم به تپش افتاد پس مامان لطف کرده بود و اخبار و از طریق تلفن به خواهرش گزارش داده بود.. _ کی به تو گفت؟ _ خاله پری عصر زنگ زد به مامان همه چیز و گفت تازه گفت بعد از تعطیلات عید میان خواستگاری.. _ همه میدونن؟ _ همه یعنی کیا؟ روم نشد بگم همه برای من یعنی بردیا..واسه همین مجبور شدم بگم.. _ خب همه دیگه..بهار؟ بردیا؟ _ بردیا موقع شام فهمید ..بهارم که وقتی خاله زنگ زد اینجا تو هال بود و شنید.. _ چی گفت؟ _ کی؟ _ بردیا دیگه..!! _ تموم مدتی که مامان داشت با ذوق و شوق موضوع خواستگاری مانی از تو و خوشحالیه خاله رو تعریف میکرد بردیا ساکت نشسته بود و چشاشو به یه جا دوخته بود..نیلو جوابت چیه؟ _ بهش فکر نکردم..بنفشه تو ناراحتی؟ حس کردم وقتی پرسید جوابت چیه لحنش غمگین بود..!! _ نه نیلوفر..ناراحت نیستم..فقط نباید گول شغل و موقعیتشو بخوری..! _ خوب فکرامو میکنم! _ اونطوری که مامان میگفت، خاله خیلی موافق این ازدواجه نه؟ _ آره خیلی زیاد..خب مانی پسر خونواده دار و خیلی خوبیه!..بنفشه؟ _ جوونم؟ _ دقیق بگو بردیا چه واکنشی نشون داد وقتی فهمید مانی اومده خواستگاریم؟ حس کردم حرفم بنفشه رو خیلی شوکه کرده بود چون چند ثانیه ساکت موند از حرفم پشیمون شدم خواستم حرفمو عوض کنم که صدای بنفشه اومد: سر میز شام بودیم که مامان گفت برای نیلوفر خواستگار اومده..بهار دست زد و گفت خودش میدونه خواستگار کیه؟ بعدشم با صدای بلند گفت مانی!! من که حسابی شوکه شده بودم مانی اصلاً بروز نمیداد که تو رو میخواد مامانم که میشناسی هی گفت که مانی پسر خوبیه و پزشکم هست و از این حرفا! بردیا فقط با غذاش بازی میکرد و حرفی نمیزد فقط قبل اینکه بره اتاقش آهسته گفت از اولشم میدونسته گلوی مانی پیش تو گیر کرده و به زودی اقدام میکنه..همین!! یخ کردم..یعنی باید الان از حرفای بنفشه خوشحال باشم یا ناراحت؟ چرا بردیا اینطوری رفتار میکرد؟ چرا نمیشد راحت فهمید تو قلبش چیی میگذره؟ چرا راحت حرفشو نمیزد..؟!! حس کردم نیاز روحی شدیدی دارم که بردیا رو ببینم باید میدیدمش تا دیگه مانی و حرفای دیگران از ذهنم بپَره! باید بردیا رو میدیدم و عشقمو قوی تر میکردم تا چهره ی مهربون و عاشق مانی و حرفای مامان منو تو دو راهی قرار نده.. _ نیلو..گوشی دستته؟ تازه یادم افتاد بنفشه پشت خطه!! _ الو..آره آره..دستمه! _ شنیدی چی گفتم؟ _ چی گفتی؟ _ وا..گفتم عصر منتظرتم دیگه..! _ آها..باشه عزیزم ..میام..به خاله سلام برسون..خدافظ _ منتظرتم..خدافظ! از سردی ها و حرفای دو پهلو و حرکات ضد و نقیض بردیا لجم گرفته بود..! دوس داشتم حالا که فهمیده مانی اومده جلو و احتمال اینکه جواب من مثبت باشه زیاده، اقدام کنه..! بردیا نیاز به یه تلنگر داشت و مانی تلنگر خیلی خوبی براش بود! اگه منو دوس داشت قطعاً باید اقدام کیرد و خودشو برای خواستگاری آماده میکرد.. البته اگه دوسم داشته باشه!! قلبش با زبونش جور نبود..با زبونش منو همیشه از خودش میرنجوند ... ** بعدظهر به خونه ی خاله رفتم..بنفشه یه ریز از فرزام و ملاقاتش حرف میزد مدام میگفت عاشقشه و به زودی قراره برای خواستگاری رسمی اقدام کنه! من غرق در افکار ریز و درشت خودم بودم و بخاطر اینکه بنفشه

فکر کنه دارم با دل و جان به حرفاش گوش میدم، هر از گاهی سرمو تکون میدادم و لبخند محوی میزدم..اصلاً از اون حیا و شرمی که قبلاً در بنفشه سراغ داشتم هیچی دیده نمیشد..با آب و تاب فقط از فرزام میگفت... به بنفشه حسودیم میشد، خوش به حالش که فرزام انقدر دوسش داره و با اینکه چند ماه ایران نبود هم به یاد بنفشه بود...خاله پری هم در سکوت فقط به حرفای بنفشه گوش میداد از قضیه خبر داشت... بهار سررسید با پارسا سینما بود.. _ به به..سلام بر دخترخاله ی تازه عروس!! از حرفش بدم اومد..من اصلاً به مانی به چشم شوهر و داماد آیندم نگاه نمیکردم سرمو پایین انداختم.. خاله پری که سر پایین انداختنمو مبنی بر شرم وحیای دخترونه که کلاً با من غریبه بود ،گذاشته بود گفت: بهار، انقدر سر به سر نیلوفر نزار..! بهار لبخندی زد و پرید بغلم..کلی بوسم کرد و گفت: واااای نیلو، اگه بدونی چقدر خوشحالم که میخوای زنِ مانی شی..ایشالا خوشبخت شی عزیییییییزم..!! بنفشه اخم کرد و گفت: چی برای خودت بلغور میکنی؟ پیش پیش داری نیلوفر و مانی و به هم میرسونی؟ مگه تو میدونی جواب نیلوفر چیه؟!! بهار درحالیکه سرشو میخاروند که جزو عادات همیشگیش بود گفت: واا..یعنی جوابش به مانی، منفیه؟؟!! مگه عقل تو سرش نیس؟! خاله گفت: بهار! مگه تو قراره زنِ مانی شی؟ بزار خودش تصمیم بگیره..! بهار گفت: نه مامانی..این نیلوفر رو باید آدم کرد..فکر کرده بازم یکی عین مانی براش پیدا میشه؟!! بهار رو کرد به من و خیلی جدی گفت: نکنه بپَرونیشا..شانس فقط یه بار در خونه ی آدمو میزنه..حواست باشه نیلوفر که پشیمون نشی..ازدواج با مانی یعنی اوج خوشبختی.هم اخلاقش خوبه هم شغلش..! چرا ردش میکنی؟ بنفشه در حالیکه داشت بی حوصله با ناخناش ور میرفت رو به بهار گفت: بهار خانوم! شرایط تو برای شوهر آینده با شرایط نیلوفر فرق داره..!! بهار گفت: چرا حرف الکی میزنی بنفشه؟ مانی چیش کمه؟ این که مثل، برادر پارسی به قول تو جلف و مرد زندگی که نیس..هیچ ایرادی نداره...داره؟؟ از اینکه هر جا مینشستم حرف از مانی و خواستگاریش بود کم کم داشتم عصبی میشدم..چرا من انقدر بدشانس بودم؟!! بابا آخه یکی نیس بگه، من قراره جواب بدم شما دو تا چرا میزنین تو سر و کله ی هم!!؟ بنفشه که سکوت کش دارمو دید رو به بهار گفت: بهتره تمومش کنی..نیلوفر خودش خوب و بدشو میدونه، تو نشو کاسه ی داغ تر از آش..!! خوشبختانه بحث عوض شد و باید کلی به جون بنفشه دعا میکردم که از این بحثای تکراری نجاتم داده بود!! دیگه به حرفا و کل کل کردنای بنفشه و بهار توجهی نکردم..تموم حواسم پیش بردیا بود..دوس داشتم زودتر بیاد و ببینم چه واکنشی نشون میده..برای دیدنش له له میزدم..!! ** شب شد..پارسا اومده بود و با بهار تو اتاق بهار بودن..خاله رفته بود دوش بگیره، بنفشه هم داشت سالاد درست میکرد منم نشسته بود رو مبل و داشتم مجله ی مزخرفی که فقط عکسای بازیگراش جالب بود و نگاه میکردم.. تلفن زنگ خورد..صدای بنفشه از آشپزخونه اومد.. _ نیلو جون..تلفن و جواب میدی؟ مجله رو ، روی میز عسلی کنارم گذاشتم و گفتم: باشه..!! به سمت تلفن رفتم.. _ الو؟ بفرمایید؟ _سلام.. واااای خدا! بردیا بود ..صداش خسلس خسته و ناراحت بود..کم مونده بود قلبم بیاد تو دهنم.. _ سلام بردیا..خوبی؟ صدای بردیا میلرزید با لحنی آروم و غمگین گفت: تو از من بهتری..نه؟ منظورشو نمیفهمیدم اما مطمئن بودم که این حرفش یعنی آغاز یه جر و بحث تپل!! بخاطر اینکه بحث و به سمت آرامش سوق بدم گفتم..: من که خوبم! _ میدونم خوبی!! _ زنگ زدی همینو بگی؟ _ نه..به مامان بگو، شام منتظرم نمونن! _ نمیای؟!! _ نه..کار دارم..شاید فردا صبح بیام..اونم اگه کارم طول نکشه! _ میشه امشب و بیای؟ زبونمو گاز گرفتم..نباید میفهمید منتظرشم..بردیا انگار نفهمید چی گفتم چون خیلی سرد خداظفی کوتاهی کرد و صدای بوق آزاد زده شد..حتی نذاشته بود ازش خداظفی کنم..یعنی حرف آخرمو نشنید؟؟ شایدم از قصد

خودشو به نشنیدن زد..امیدم به کل از بین رفت..نقشه هام همشون نقش بر آب شد.. چی فکر میکردم و چی شد.!! اگه امشب میومد و یه لبخند یا حتی پوزخند بهم میزدم جواب منفیمو همون امشب به مانی میدادم..اما..بردیا بازم تو بدترین شرایط نبود..نبود و تنهام گذاشت..به حال خودم رهام کرد. من این رها کردنا رو دوس نداشتم..هوای خونه داشت خفم میکرد..حالم خیلی بد بود.. رفتم تو حیاط، کنار بید مجنونی که خبری از سبزیش نبود و توده ی سفید برف روی شاخه هاشو گرفته بود،نشستم ..به سیاهی شب زل زدم..هاله ای توسی رنگ تو آسمون به چشم میخورد.. ناخودآگاه چشمای توسی و جذاب بردیا تو آسمون خیالم نقش بست.. " عاشقم..!عاشق ستاره ی صبح... عاشق ابرهای سرگردان.. عاشق روزهای بارانی.. عاشق هر چه نام توست بر آن!!" قطره اشکی بی اختیار از چشام سُر خورد و به روی گونه م چکید..دلم برای خودم میسوخت.. برای عشقی که به کسی داشتم که سردتر از یخ بود!! زانوهامو بغل کردمو به ماه خیره شدم..تنم از سرما میلرزید اما قدرت بلند شدن و راه رفتن و نداشتم..سخت ترین شبم بود..خسته و درمانده بودم.. باید فردا صبح، زودتر از اینکه بردای بیاد خونه ی خاله، از اینجا برم..میدونستم که بردیا دوس نداره منو ببینه.. باید میرفتم..من...جایی تو قلبش نداشتم..!! فصل سیزدهم***

قرآن و باز کردم.. آرامش و تو تک تک کلمات قرآن حس میکردم...چند آیه ای خواندم..نوشین، کنار حمید سر سفره نشسته بود و به هم لبخند عاشقونه تحویل میدادن..رابطشون خیلی خوب شده بود و نوشینم دیگه به اتفاقات تلخی که افتاده بود فکر نمیکرد.همینشم جای شکر داشت! نریمان و هستی هم گوشه ی دیگه ی سفره رو گرفته بودن و دل میدادن و قلوه میگرفتن..این وسط من بودم که بی یار بودم!! بهتر! مامان با چشمای پُر از اشکش به قاب عکس بابا که کنار تنگ ماهی قرار داشت زل زده بود و زیر لب داشت با قاب عکس حرف میزد..حقم داشت..اولین سالی بود که بابا رو سر سفره ی هفت سین نداشتیم.. نبودش به شدت حس میشد..ژینوس مشغول بستن روبان قرمز رنگی دور سبزه بود.. نیما هم تو افکارش غرق بود..فقط صدای پچ پچ های کبوترای عاشقمون آرامش و سکوت و بهم میزد.. بالاخره آهنگ معروف سال جدید، از تی وی پخش شد و مجری شبکه 3، فرارسیدن سال جدید و تبریک گفت.. همه مشغول روبوسی شدیم..جای بابا رو الان بیشتر از هر لحظه ای حس میکردم..بابا اولین کسی بود که از لای قرآن اولین عیدی رو به هممون میداد و حالا به جای بابا، مامانم که خیلی شکسته شده بود بهمون عیدی داد گونه های همه خیس از اشک بود..حتی هستی و حمید که غریبه بودن!! نریمان بخاطر اینکه حال و هوا عوض شه، تا کمر خم شد رو سفره و انگشتشو تو ظرف سمنو فرو کرد و با لذت تو دهنش گذاشت..هستی خندید و گفت: اِ نریمان..!! تزیین سفره رو به هم زدی..شکمو!! بلند خندیدم..همه از صدای خنده م انرژی گرفتن و اشکاشونو پاک کردن..صدای زنگ تلفن اومد.. نیما به سمت تلفن رفت..منم مشغول دعا کردن شدم..چشامو بستم و از ته دل خواستم از خدا که امسال، سال خوبی برام باشه..! بعد از چند ثانیه نیما برگشت.. مامان گفت: کی بود؟ نیما گفت: آقای پرور بودن..دارن تشریف میارن که عید و حضوری تبریک بگن.. لبخند رو لبام ماسید..ای بابا! ول کن نبودن اینا... نریمان گفت: آخ جووون! پدر زن جان تشریف میارن..خیلی دوس داشتم موقع تحویل سال، کنار منو هستی باشن! از این همه پاچه خواری و زبون بازی لجم گرفته بود..با حرص از جا بلند شدم.. ژینوس گفت: کجا میری نیلوفر؟ گفتم: کیخوام برم حموم! نیما گفت: الان؟! میخواستم از اون جمله های پـــَ نَ پـــَ بارش کنم که متوجه شدم با نیما نمیشه شوخی کرد!! ابداً.. مثل دخترای خوب و مؤدب گفتم: الان مگه چشه؟ اخمای مامان در هم رفت و با خشم گفت: آقای پرور میخوان تشریف بیارن عید دیدنی! زشته نباشی... گفتم: چرا زشته؟ برای دیدن من که

نمیان..اگه الان رنم میمونه برا شب..منم که شبا اصلاً حال حموم گرفتن و ندارم... مامان با لحنی قاطع گفت: وقت واسه حموم رفتن زیاده... با دلخوری گفتم: من که میرم حموم...حالا هر چی دوس دارین بگین! به اتاقم رفتم..صدای غرغرای مامان و میشنیدم. منم با کمال پررویی حوله مو برداشتم و دوییدم تو حموم! اگه از حالا جلوی مامان واینمیسادم به زور شوهرم میداد...منم که حرف گوش کن!!! قصد داشتم انقدر طول بدم تا مجبور نباشم مانی و ببینم..اووووووف..چقدر از حموم موندن بیزار بودم.. همیشه دوش گرفتنم یه ربع بیشتر طول نمیکشید..اعصاب مصاب نگاهای با منظور مانی و نداشتم و ممکن بود کاری بکنم یا حرفی بزنم که بد شه!! جرئت نداشتم از حموم بیام بیرون..اما حدوداً دو ساعتی خودمو تو حموم سرگرم کرده بودم..دیگه داشتم تو هوای دم کرده و پِر از بخار حموم از هوش میرفتم.. از حموم بیرون اومدم..موهام خیس بود و تی شرت زرد رنگی که پوشیده بودم از نم بدن و موهام خیس بود.. مامان عین خون آشام با خشم نگام میکرد خودمو به بیخیالی زدم و گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟ _ تا الان که من یادمه، دوش گرفتنت بیشتر از یه ربع نبود..! چی شد امروز که فهمیدی آقای پرور و مانی، قراره بیان اینجا..دو ساعت طول دادی؟ از این گیر دادنای مامان خیلی کلافه بودم..خواستم شوخی کنم و از دلش دربیارم که مامان اونقدر اخماش وحشتناک و لحنش عصبی بود که منصرف شدم و رامو کج کردمو به اتاقم رفتم...

** 7روزی از عید گذشته بود برام خیلی خسته کننده بود..حوصلم حسابی سر رفته بود! بردیا رو اصلاً ندیده بودم حتی وقتی خونواده ی خاله، برای تبریک عید اومدن خونمون، جناب بردیا خان لطف کردن و تشریف نیاوردن! اون روز انقدر حرص خوردم که حس کردم الان از خشم منفجر میشم..بردیا جلوی هر برخورد احتمالی و میگرفت.. هر چقدر بیشتر ازم دوری میکرد بیشتر باورم میشد که دوسم نداره!! خونه ی آقای پرور دعوت بودیم..هر چقدر خواستم یه بهونه بیارم و نیام اما نشد..مامان تهدیدم کرده بود که اگه نیام، دیگه حق ندارم باهاش حرف بزنم ! مامان هر وقت این تهدید و میکرد به این معنی بود که اگه خلاف حرفش عمل کنم مجازات سختی در انتظارمه! با بی میلی آماده شدم یه بلیز شلوار قرمز پوشیدم..اصلا آرایش نکردم ایشش، خیلی از مانی خوشم میومد حالا براش سرخاب سفیدابم کنم!! به خونه ی آقای پرور رفتیم..نگار اینا 4روزی تهران بودن و بعد برگشتن اصفهان! هما یه پیراهن سبز با گلای زرد پوشیده بود و خیلی ساکت و کم حرف کنار باباش نشسته بود..هستی یه سارافون زرد و مشکی پوشیده بود و مدام ازمون پذیرایی میکرد..این یکی هم پاچه خوار طایفه ی شوهر بود اساسی!! اصلاً از اومدنم راضی نبودم..مانی کنارم نشست همه گرم تعریف بودن و کسی حواسش به مانی و اینکه نزدیکم نشسته بود، نبود! وگرنه باید کلی نگاه سنگین و تحمل میکردم... _ خوشحالم که تشریف آوردین! آهسته تشکر کردم.. _ از چیزی ناراحتین نیلوفر خانوم؟ کاش زبون داشتم و میگفتم برو اونور..ایشش!! _ نه خوبم! _ روز اول عید، که اومدیم خونتون برای تبریک، خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم نیستین! با خودم گفتم کاش فرداش خدمت میرسیدیم تا شمام حضور داشته باشین..! لفظ قلم حرف زدنت تو حلقم!! همیشه حس میکردم جلوی مانی، شدی بی ادبم! _ شرمنده، من اطلاع نداشم که قراره تشریف بیارین! از دروغی که گفته بودم اصلاً خجالت نکشیدم تازه چنان قیافه ای گرفتم که خودمم داشت باورم میشد که مجبور بودم برم حموم!! اما حس کردم مانی از حقیقت خبر داره چون لبخند تلخی رو لباش بود!! _ نیلوفر خانوم؟! _ بله؟ _ میشه ازتون بخوام..یه چند دقیقه ای با من بیاین تو حیاط؟ _ واسه چی؟ _ حس میکنم باید یه حرفایی و بهتون بگم.. خواستم مخالفت کنم که مانی اجازه ی این کار رو بهم نداد از جا بلند شد و با لبخند نگام کرد..دیدم اگه بگم نمیام بچم خیلی ضایع میشه..این بود که مثل جوجه اردکی که دنبال مامانش میره، دنبال مانی راه افتادم و به حیاط رفتیم..مانی، چراغ حیاط و روسن کرد..باغچه ی خوشگل و سرسبزی گوشه ی

حیاطشون بود.. مانی جلوتر از من ایستاد و گفت: این بوته گل سرخ و منکاشتم..چند روز دیگه گلاش درمیان! به بوته ای که مانی اشاره کرده بود نگاه کردم..از مقدمه چینی خوشم نمیومد... روی پله ای نشستم.مانی هم به درختی تنومند و بزرگ تکیه داد دست به سینه ایستاد و زیر لب گفت " وقتی تو با منی، گویی وجود من.. شِکر آخرین نگاه تو را نوش میکند.. چشم تو! آن شراب شیرازیست.. که هر چه مرد را مدهوش میکند.." عاشق این بیت شعر حمید مصدق بودم..مخصوصاً تیکه ی آخرش..." هر چه مرد را مدهوش میکند!" داشتم تو ذهنم شعری که مانی زمزمه کرده بودش و تحلیل میکردم که مانی شروع کرد به حرف زدن: تا به خودم اومده بودم اسیر دو تا چشم قهوه ای و وحشی شده بودم...وقتی بهم نگاه میکردی تموم تار و پورمو میسوزوندی..شاید باورت نشه نیلوفر...ولی..من واقعاً عاشقت شدم..ازم دلگیر نشو که به اسم و بدون پسوند و پیشوند صدات میکنم..همیشه آرزوم بود اینجوری، راحت صدات کنم...خیلی سخت بود برام که حرف دلمو به هستی بگم..خودم خوب میدونستم که بهترین راه اینه که خودم بهت بگم که عاشقتم اما این کار از من که همیشه تو عاشقی خجالتی بودم بعید بود..هستی وقتی شنید خیلی خوشحال شد و تشویقم کرد که پات بمونم و برای رسیدن بهت تلاشمو بکنم..هر وقت میدیدمت عشقم بهت بیشتر میشد..نمیدونم از کی عاشقت شدم..نمیدونم از کی بود که حس کردم با دیدنت یه حس خوب بهم دست میده و هی قلبم تالاپ تولوپ میکنه! نیلوفر!! تنها آرزوی قلبیه من بودن با توئه..کنار تو!! میدونم که باید بهت فرصت بدم تا خوب فکر کنی اما..دوس دارم تصمیم بگیری که قلبت میگه..من میخوام بقیه ی عمرمو با تو بگذرونم..میخوام اگه اجازه بدی فردا شب، بیام خونتون برای خواستگاریه رسمی..از اون روزی که از طریق هستی موضوع و مطرح کردم 20روزی میگذره! طاقتشو دیگه ندارم..همینشم خیلی صبر کردم! تموم بدنم گر گرفت..من تشنه ی شنیدن این حرفا از زبون بردیا بودم نه مانی!! این حرفای صادقانه ی مانی، اگر چه برام تازگی داشت و مانی اولین بار بود به این صراحت به من ابراز علاقه میکرد اما..نمیدونم چرا حال و هوامو عوض نکرد.. _ اگه جوابم منفی باشه چی؟؟ مستقیم به چشمام خیره شد..اصلاً طاقت این نگاهای خیره و مثل گوله آتیششو نداشتم.. _ هر جوابی بدی بدون چون و چرا قبول میکنم..قول میدم اگه جوابت منفی باشه دیگه هیچوقت جلوی راهت قرار نگیرم..دیگم هیچوقت مزاحمت نمیشم..!! این همه عشق و علاقه از طرف مانی ، برام سنگین بود..مانی داشت قلبمو میکشوند تو یه دوراهی..! تو یه دو راهی که معلوم بود برنده کیه و بازنده کیه؟...یه دو راهی که من ایمان داشتم بردیا تسخیر کنندس و مانی فقط یه نوار حاشیه تو ذهن تاریکمه!! _ نیلوفر..! کاش از دلم باخبر بودی...کاش میدونستی تو این مدتی که ندیدمت چی کشیدم و چقدر برام سخت بود..!! نه..نه..من نباید این حرفا رو از زبون مانی میشنیدم..نمیخواستم عشقم به بردیا کمرنگ شه..نه.. بخاطر اینکه مانی ادامه نده به سختی از رو پله بلند شدم خواستم به سمت هال برگردم که مانی سد راهم شد _ امشب، به بابا میگم که از مامانت اجازه بگیره برای فرداشب..!مخالف که نیستی؟ هوووم؟ وقتی اینطوری خیره با اون چشای یشمی رنگش بهم زل میزد واقعاً لال میشدم..سرمو پایین انداختم.. مانی که از سکوتم، علامت رضا رو گرفته بود با خوشحالی گفت: امیدوارم لایقت باشم..نیلوفر! مانی بشگن زنان به هال رفت..از پسری به آقایی و متینی اون این کارا بعید بود!! کاش هیچوقت سکوت، علامت را نبود!! اصلاً کجای دنیا نوشته بود که سکوت یعنی رضا؟!! آه عمیقی کشیدم..بغض راه گلومو بست.. تا کی میتونستم تو حسرت یه نگاه مهربون و حرفای عاشقونه از سمت بردیا بمونم؟!! بردیا که منو دوس نداشتم پس چه بهتر که زن کسی میشدم که انقدر عاشقونه دوسم داره..! از تقدیرم ناراضی بودم..وقتی وارد هال شدم همه نگاها به سمت من بود.. معلوم بود که موضوع خواستگاری فردا شب مطرح شده..مامان با مهربونی نگام میکرد معلوم بود از خواستگاریه مانی راضیه!! به خونه برگشتیم.. مامان گفت:

وقتی آقای پرور گفت فردا شب رسماً میان خواستگاری، نزدیک بود از خوشحالی گریه کنم.. میگفت مانی صبرش تموم شده و دیگه طاقت دوری از نیلوفر رو نداره!! پوزخندی زدم انگار مامان و داشتن میبردن که انقدر مثل تازه عروسا ذوق زده شده بود... با اخم گفتم: مگه رو دستتون موندم که انقدر با ذوق و شوق حرف میزنین؟ اگه میخواین یه نون خور از تو خونواده کم شه، خب رک بگین..این کارا چیه؟! نریمان گفت: این چرت و پرتا چیه میگی؟ تو چرا اینجوری شدی نیلوفر؟ مشکلت چیه؟ مانی و دوس نداری خب بگو گفتم: حرفای مامان عصبانیم کرده...یه جوری میگه نزدیک بود از خوشحالی گریه کنم هر کی ندونه فکر میکنه بوی ترشیدم کل تهران و گرفته بوده!! مامان گفت: واا...من از این خوشحالم که... نذاشتم حرفشو تموم کنه با خشم از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و در رو محکم کوبیدم!!

** صبح با صدای غرغرای مامان چشامو باز کردم..خسته بودم و خوابم میومد..

_ پاشو دختر..انقدر نخواب! پاشو ناسلامتی داری عروس میشی..باید یه کم سحرخیز شی! دلم میخواد آقای پرور از تنها عروسش به خوبی یاد کنه و پیش همه بگه بهترین عروس و دارم! هنوز تو شوک حرفای مامان بودم..چه پیش پیش منو عروس خونواده ی پرور میدونست!! مامان مشغول جمع کردن وسایلم از کف اتاقم بود با کلافگی موهای آشفته و بهم ریختمو کشیدم و گفتم: باز شما شروع کردین مامان؟ کی گفته جوابم به مانی، مثبته؟ چرا دارین پیش پیش منو با مانی زن و شوهر اعلام میکنین؟ فکر میکردم به زور شوهر دادن دخترا دورش سر اومده!! _ باز صبح شد و تو از دنده ی چپ، بلند شدی؟ پاشو تختتو مرتب کن و برو دوش بگیر.. _ اصلاً حوصله ی دوش گرفتن و ندارم.. مامان با اخم نگام کرد و گفت: کم باهام لج کن دخترا میگم پاشو! تختمو مرتب نکرده دمپایی رو فرشیمو پام کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.. ژینوس مشغول پختن نهار بود! سلامی بهش دادم ژینوس جوابمو با لبخند داد و گفت: به به ساعت خواب، عروس خانوم؟ انقدر این کلمه ی چندش آور رو از زبون مامان شنیده بودم که حس کردم بهش آلرژی دارم!! _ تورو خدا ژینوس! تو دیگه شروع نکن! _ باشه..بابا شوخی کردم! حرفی نزدم به زور یه چای تلخ از تو گلوم پایین فرستادم..به پذیرایی رفتم جلوی تی وی نشستم.. بی حوصله و کلافه داشتم با ریموت تی وی ور میرفتم و هی از این کانال به اون کانال میزدم که صدای نریمان اومد: باور کن کانالا فقط همیناس..!! فرجی در کار نیس! سرمو برگردوندم..هستی و نریمان خندان نگام میکردن..به این تیجه رسیده بودم که این نرمیان از وقتی ازدواج کرده چقدر با نمک شده!! ایشش پس از اثرات مثبت ازدواج خوشرویی هم حرف اول و میزد!! نرمیان وقتی اخمامو دید گفت: چقدر تو خوش اخلاقی دخترا یادم باشه قبل عروسیت، یه گپ دوستانه با مانی داشته باشم و اونو از عواقب حماقتش آگاه کنم..شاید دعاشو به جونم کرد! از حرص دندونامو محکم به هم فشار دادم اما جوابشو ندادم حوصله ی کل کل کردن و نداشتم.. هستی گفت:ا نریمان..اذیتش نکن! مانی از خداشم باشه! نریمان گفت: یه کم طرف داداشتو بگیری بد نیستا! بیچاره داره میفته تو چاه! صدای مامان اومد: انقدر با نیلوفر کل کل نکن نریمان! حالا خوبه میبینی سگ شده ها! نرمیان بلند خندید و گفت: اووه..نیلوفر سگ میشود..عجب فیلمی بشه! به نریمان چپ چپ نگاه کردم..هستی رو. به مامان گفت: مامان، نگارجون اینا نمیان تهران؟ مامان گفت: نه عزیزم..اونا تازه تهران بودن و به مهران مرخصی نمیدن..اما به نگار گفتم که قراره شب برا نیلوفر خواستگار بیاد، نگار وقتی فهمید آقا مانی قراره بیاد به اندازه ی من خوشحال شد! اما ایشالا برا مراسم عقد میان حرصم گرفته بود..مگه من جوابمو داده بودم که اینا به مراسم عقد فکر میکردن؟! یه لحظه شک کردم که نکنه جوابمو دادم و خودم بیخبرم!! والاااا هستی روی کاناپه نشست و گفت: مامان، طفلی داداشم از صبح داره یه ریز مخ منو میخوره که چی بپوشه و چطوری رفتار کنه تا گند نزنه! دل تو دلش نیس! مامان لبخندی زد و گفت: آقا مانی از نظر ما قبول شدس..! هوای پذیرایی داشت خفم

میکرد..چه تعارفیم تیکه پاره میکردن!!!!!اه! از رو مبل بلند شدم نریمان گفت: داری میری لالا؟ بزار قبل ازدواجت معلوم شه که اهل شوهرداری هستی یا نه!! نرمیان بلند خندید..آآآآخ نریمان! کاش حوصلشو داشتم و با تریلی از روت ده دوازده بار رد میشدم...پسره ی بامزه! نمک....!! به اتاقم رفتم..از خوشمزگیای نریمان بیشتر لجم میگرفت..صدای گوشیم اومد..بنفشه بود! _ الو بنفشه..سلام.. _ سلام بی معرفت..من ازت خبر نگیرم خبری ازت نیس نه؟ _ ببخشید..به خدا سرم شلوغه! _ آره خب راس میگی! امشب قراره مانی بیاد خواستگاریت! _ کنایه میزنی؟ _ نه عزیزم..کنایه چیه؟ فقط دلم از این میسوزه که خاله بیشتر از تو مانی و پسندیده و کلی تدارک چیده! _ خب چرا دلت میسوزه؟ _ نمیدونم..بیخیال! _ از فرزام چه خبر؟ _ ایشالا هفته ی دیگه مراسم عقد و عروسی با هم برگزار میشه! بعدشم میریم کیش، ماه عسل! _ به سلامتی..خوشبخت شین! _ مرسی! _ از بردیا چه خبر؟ بازم سکوت کش دار بنفشه نشون میداد که از سوالم جا خورده!! _ صبح زنگ زد..با مامان حرف زد..! _ نمیاد تهران؟ _ الان که نه..شهرستانه و کار داره! _ کی میاد؟ _ چرا میپرسی؟ تو که داری به سلامتی عروس آقای پرور میشی!! نمیدونم این بنفشه چه مرگش شده بود..!! 20 تا کلمه میگفت 19تاش طعنه بود! خیلی زود ازش خدافظی کردم..تو این اوضاع همین اخلاق بنفشه رو کم داشتم!! لباسامو پوشیدم و به پذیرایی رفتم داشتم بند کوله پشتیمو درست میکردم که مامان گفت: کجا شال و کلاه کردی؟ _ میرم یه کم قدم بزنم..! _ نیلوفر گوشاتو وا کن ببین چی میگم..اگه بخوای امشب و بپیچونی باهات جدی برخورد میکنما! از این حساسیتا و اینکه به فکر خواستگاری مسخره ی امشبه لجم گرفت و بدون حرف به کوچه رفتم! بی هدف خیابونا رو قدم میزدم..ذهنم خیلی مشغول بود! کلافه و سردرگم بودم... من عاشق بردیا بودم..بردیایی که معلوم نبود کی میخواست بیاد جلو و بهم بگه منو میخواد! اصلاً منو میخواست؟ بردیا مغرورترین آدمی بود که تا به حال به عمرم دیده بودم..هیچ حرفی یا کاریم نکرده بود که دلمو خوش کنم که منو دوس داره! من باید چیکار میکردم؟ تا آخر عمرم منتظر بردیا میموندم یا با مانی که انقدر دوسم داره و صادقانه منو میخواد ازدواج میکردم!! ساعت ها قدم زدم..حتی احساس خستگی و گرسنگی و تشنگی هم به سراغم نیومده بود..یه کم که آروم شدم به ساعت مچیم نگاه کردم...اوه اوه!! ساعت از 5 هم گذشته بود! برگشتم خونه! نگاهای غضبناک مامان حاکی از این بود که دیرکردم و باعث شدم بازم از دستم کفری شه! ای بابا، منم که حسابی رو نرو مامان بودم که...تا مامان خواست شروع کنه به غرغر کردن، دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم: میدونم..میدونم...همه رو میدونم، مقصرم..دیر کردم..بی فکرم! الانم میرم آماده شم تا بیشتر از این عصبیتون نکنم! منتظر نشدم تا مامان حرف بزنه، سریع به اتاقم رفتم..خودمو سپرده بودم به تقدیر! هر چه بادا باد... کاری از دستم برنمیومد اگه فقط یه درصد احتمال میدادم که بردیا دوسم داره، تا ابد منتظرش میموندم..اما..!! با بی میلی مقابل آینه ی میز آرایشم وایسادم.. چقدر لاغر شده بودم..زیر چشام گود رفته بود و یه هاله ی کبودی دور تا دور چشای قهوه ای رنگمو گرفته بود! موهای پریشون و لختمو، با گل سری مرتب بالای سرم جمع کردم... از تو کمد بهم ریخته و آشفتم که همیشه ی خدا همینطور بهم ریخته بود و فقط مامان میتونست اونجارو مرتب کنه، یه سارافون لی که سوغات کانادا بود و در آوردم..این سارافون هدیه ی بهار بود..وقتی با خاله رفته بودن چند روزی کانادا، برام سوغات آورده بود! یه جین کاغذی هم داشتم که به رگ این سارافون خیلی میومد.. باید میگشتم پیداش میکردم..با این وضع اتاقم، حتماً خیلی علاف میشدم..! اووووف.. بالاخره با کمال تعجب جین کاغذیمو، زیر تختم پیدا کردم..روفرشی انگشتیمو پام کردم.. اصلاً حوصله ی میکاپ نداشتم..اما خب صورتم مثل بیمارای صرع شده بود..رژ صورتی رنگی به لبام مالیدم موهامو یه وری از زیر شال حریرم بیرون ریختم..دنباله ی موهامم از پشت شال کامل بیرون بود.. خلاصه

شال نمیپوشیدم سنگین تر بودم!! رژگونه ی کمرنگی هم به گونه هام مالیدم... ریمل مارک دارم روی میز آرایشم بدجور بهم چشمک میزد..نتونستم مقابل نفشم بایستم و خلاصه مژه های بلند و حالت دارمو با یه کم ریمل، خیلی خوشگل آرایش کردم..! حالا شانس آوردم حس میکاپ نداشتما..!!! کارم تموم شد..خودمو تو آینه برانداز کردم از قیافم راضی بودم لبخندی زدم..اما چهره ی بردیا تو ذهنم مجسم شد و لبخند رو لبام خشک شد..!! به پذیرایی رفتم..اوه اووه..کودتا شده بود...همه مشغول تمیز کردن خونه بودن! انگار رئیس جمهور امریکا میخواست تشریف بیاره برای بستن قرارداد!! پذیرایی حسابی برق میزد..لجم گرفته بود آخه چه لزومی داشت که برای یه خواستگاریه رسمی و جدی اینطوری به سر و وضع خونه برسن!! مگه مانی با بقیه ی خواستگارایی که داشتم چه فرقی داشت ؟ تا اونجایی که من یادم میاد برای خواستگارای قبلیم مامان به زور یه دستمال رو میز عسلی میکشید..اما حالا.. نفس پِر صدایی کشیدم...مامان مرتب جلوم سبز شد..لباساش شدید شیک و باکلاس بود.. بعد از مرگ بابا، اولین بار بود که میدیدم انقدر به خودش رسیده! مامان چپ چپ نگام کرد و گفت: این چیه پوشیدی؟ این سارافون و که هزار بار پوشیدی از بس شستمش رنگ و روش رفته! اون شالتم عوض کن..شال زیتونیه بیشتر بهت میاد! لجم گرفت از اینکه هنوز شب نشده امر و نهی هاش شروع شده بود عصبی بودم.. با کمال پررویی رو مبل لم دادم و به حرفای مامان اعتنا نکردم.. خوشبختانه چون اون شب مامان خوشحال بود دیگه بهم گیر نداد و فقط سرشو تکون داد و رفت.. یه دیس بزرگ پُر از میوه های رنگارنگ رو میز بزرگ ته پذیرایی بود! بالاخره دوران برزخ تموم شد و صدای آیفن اومد...

نوشین رو به من گفت: نیلو برو تو آشپزخونه..تا صدات نکردیم نیای داخل پذیراییا!

سرمو تکون دادم و به آشپزخونه رفتم..حالم بهم میخورد از این رسم و رسومات مزخرف و قدیمی!!

چه دلیلی داشت منی که مانی و بارها دیده بودم حالا مثل دخترای سر به زیر و با شرم و حیا، قایم شم تو آشپزخونه تا با اجازه ی ریش سفیدای مجلس!!! بیام داخل پذیرایی و چای تعارف کنم؟؟ ایشش مضحک بود!

از پنجره ی کوچیک آشپزخونه به حیاط نگاه کردم! مامان و نیما برای استقبال مهمونا به حیاط رفتن..

صدای سلام و احوالپرسیا بلند شد..از لابه لای درختای مزاحم، هیکل مردانه ی مانی و تشخیص دادم..

چون تاریک بود زیاد رنگ کت و شلوارشو نمیشد بفهمم..اما خب دسته گلی که دستش بود گلای قرمزش حسابی تو سیاهی شب بهم چشمک میزد..چی میشد امشب، به جای مانی، بردیا میومد خواستگاریم!

از این فکرم، پوزخندی زدم و رو صندلی نشستم تا احضار شم!!

داشتم تو آشپزخونه دق میکردم..استرس عجیبی داشتم..صدای خنده های بلند نریمانم به استرسم اضافه میکرد..صدای نیما اومد: نیلوفر جان..نمیخوای برامون چای بیاری؟

برای اولین بار از نیما متنفر شدم..اااه..بابا به من چه آخه؟ من با این استرسم کجا بیام؟ هر کی چای دلش میخواد خب بیاد برا خودش بریزه دیگه!!

نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم..استکانای کمر باریکی و که مامان مرتب تو سینی خوشگل نقره ای رنگ چیده بود و یکی یکی پُر کردم و سینی و دستم گرفتم...

بازدم عمیق خیلی حالمو بهتر کرد..با قدمایی سست و لرزان به سمت پذیرایی رفتم..

ستون فقراتم خیس از عرق بود..یه لرزش خفیفی تو دستام بود که باعث میشد یه کم استکانا بلرزن..

نمیخواستم آبروریزی کنم..به خودم مسلط شدم صدای آقای پرور اومد: به به..عروس گلمم اومد..!
ای بابا..چرا انقدر این کلمه تکرار میشد؟؟!! اخمام در هم رفت..نگاها رو من بود همه منتظر بودن یه حرفی بزنم اما من خیلی سرد و هول هولکی سلام دادم..و مثل جت چای و به همه تعارف کردم و نزدیک نوشین نشستم..
کم کم حرفای شروع شد و منم جرئت پیدا کردم که تیپ و ظاهر مانی و زیر ذره بین ببرم!
چشمای یشمی رنگش پشت عینک طبی مستطیل شکلش پنهون بود.. موهاشو خیلی خوشگل با ژل و واکس مو بالا زده بود..یه پیرهن مشکی تنگ و یه کت اسپورت سفید..! اووف..غوغا کرده بود..
دسته گلی روبروش رو میز بود..پر از گلای رز و لیلیوم بود! بند ساعت مچی خوشگل مردونش، خیلی جلوه داشت..معلوم بود مارک داره و گرون قیمته! این ساعت گرون نخره من بخرم؟؟!! والا!
نیما حرف میزد و آقای پرورم با دل و جان گوش میداد اما معلوم بود مانی خسته شده چون با استکان چایش بازی میکرد ..از حرفای بی مزه و لوس و کلیشه ای نیما خسته شده بودم. دلم میخواست از جمع فرار کنم!
چشمم به استکان چای دست نخورده ی مانی افتاد...بهترین راه همین بود! از جا بلند شدم و نزدیک مانی شدم
_ اِ..آقا مانی! چاییتون سرد شد که..میرم عوضش میکنم براتون!
بدون اینکه بزارم مانی حرفی بزنه..استکانشو برداشتم و در مقابل چشمای تحسین برانگیز مامان و نگاهای متعجب هستی و نریمان، به آشپزخونه رفتم..حالا بقیه فکرمیکردن چقدر هوای مانی و دارم که هنوز 5دیقه نگذشته به فکر سرد شدنه چاییشم!! به فکرایی که میکردن پوزخندی زدم..
رو صندلی نشستم و غرق فکر بودم که صدای دوباره ی نیما اومد: نیلوفر کجا موندی؟
لجم گرفته بود.اه چه گیری داده بود به من؟!!
سریع استکان چای مانی و عوض کردم و با آرامشی که از خودم بعید میدونستم وارد پذیرایی شدم...
استکان چای و جلوی مانی روی میز عسلی گذاشتم...مانی لبخند از رو لباش محو نمیشد تو دلش حتماً کلی کیف کرده که دختره چقدر عاشقمه که به فکر سرد شدن چاییمه!! یه پوزخند به افکار خیالیش زدم..
نیما گفت: خب جناب پرور...نوبتی هم باشه نوبت این دو تا جوونه! که مشخصه دل تو دلشون نیس!
آقای پرور سینشو صاف کرد و با متانت خاصی گفت: چرا که نه! نیما جان همونطور که خودتونم در جریان هستین، مانی مدت ها بود که به نیلوفر جان علاقه داشت و یه دفعه ای شد که ابراز کرد و من خیلی از این تصمیمش خوشحال شدم..واقعاً وصلت دوباره با خانواده ی فهیمی چون شما، افتخار دیگه ایست برای ما!
مامان که از تعریف کردنای آقای پرور کم کم داشت بال در میاورد گفت: نه جناب این چه حرفیه؟ باور کنین،آرزوی قلبی ماست که نیلوفر عروس خانواده ای به خوبی و بینظیری شما بشه!
از این همه تعارف تیکه پاره کردن، خسته شده بودم..
آقای پرور گفت: همونطور که یه دخترمو به شما دادم و صد در صد راضیم..حالام جسارت کردیم و اومدیم خواستگاری برای تک پسرم..که چشم راست منه! نمیخوام الکی از مانی تعریف کنم..نه.! ظاهر و باطن مانی همینه..نه بیشتر نه کمتر..! از وقتی که کم کم پشت لبش سبز شد رو پای خودش وایساد و کاملاً مستقل شد درسشو ادامه داد و سختیای زیادی هم کشید و آخرشم که خداروشکر پزشک شد و به پاداش زحمتاش رسید مانی اصلاً پسر پیچیده و پُر رمز و رازی نیست..اهل خونواده و زن و زندگی هم هست..

با خودم گفتم" خوبه حالا نخواستین ازش تعریف کنین!!"

آقای پرور نگاهی به مامان انداخت و گفت: اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن گوشه ای حرف بزنن، ما هم درمورد بقیه ی چیزا صحبت کنیم!

مامان لبخندی زد و همین لبخندش یعنی اوکی موافقم!! از جا بلند شدم پاهام چسبیده بود به زمین! اصلاً نمیتونستم قدم بردارم..مانی هم که مثل چوب خشک سرپا ایستاده بود و منتظر بود تا من جلو برم و اونم دنبالم بیاد..نریمان که متوجه تردید و استرسم شده بود گفت:

این خواهر ما یه کم خجالتیه! برو نیلو جون..ما حواسمون هست..مثل شیر بالا سرتیم!

جمع از خوشمزگی نریمان غرق خنده شد..لجم گرفته بود..دستامو محکم مشت کردم و با حرص به سمت راه پله رفتم..مانی هم آروم و بی سر و صدا مثل جوجه اردک، دنبالم میومد..نمیدونستم کجا برم..

دوس نداشتم بریم اتاق من! اما خب میترسیدم اتاق نوشین کثیف باشه و آبروم بره..با بی میلی در اتاقمو باز کردم و ایستادم به مانی تعارف کردم مانی لبخندی زد و تشکر کرد و داخل اتاقم شد...

بعد از کند و کاو اتاقم ، لبه ی تختم نشست..ایشش اصلاً دوس نداشتم اونجا بشینه! برای دومین بار بود که حضور یه مرد غریبه رو تو اتاقم حس میکردم البته با این تفاوت که دفعه ی اول بردیا بود و دوس نداشتم دقیقه ها بگذرن و

حالا مانی بود و خیلی دلم میخواست زودتر حرفاشو بزنه و بره بیرون! همونجوری که وایساده بودم در اتاقمو باز گذاشتم و روی صندلی نشستم..حس کردم مانی از این کارم خیلی ناراحت شده چون اخماش در هم رفت و نگاهاشو به موکت طرح کاج کف اتاقم دوخت...اون که کلاً دپرس شده بود و لام تا کام حرف نمیزد منم که حرفی نداشتم بزنم! خلاصه نفسمو پرصدا بیرون فرستادم و با کلافگی گفتم: نمیخواین حرفی بزنین؟!

مانی نگاه مغموم و ناراحتشو بهم دوخت...ته دلم آتیش گرفت نمیدونم چرا انقدر از ناراحتیش میرنجیدم!!

نمیدونستم چی بگم تا بشه همون مانی قبل!!!

مانی سکوت و شکست و گفت: چرا با من اینکارو میکنی نیلوفر؟!

برخلاف همیشه از راحت حرف زدنش اصلاً دلگیر نشدم..از این حرفش دلم گرفت..چقدر دختر سنگدلی شده بودم!

وقتی دید نمیخوام حرفی بزنم نفسشو پِر صدا بیرون فرستاد و در حالیکه به یه جای دیگه نگاه میکرد گفت:

من حرفامو کم و بیش بهت زدم..اما خب کاملش میکنم تا جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه! نمیخوام از خودم بی جهت تعریف و تمجید کنم..اما من آدم پای بندی هستم به زن و زندگی..دنبال یه زنگیم که آرام و بدون دعوا باشه..من تو زندگیم فقط دنبال یه چیز بودم..فقط و فقط آرامش! اگه همین برام محیا باشه دیگه بقیش مهم نیس.ازت انتظار چندانی ندارم فقط میخوام دوسم داشته باشی..فقط همین! هیچ چی مثل پس زدن برام دردناک نیس..با اینکه عاشق کارمم اما هیچ وقت کارمو به زندگیم ترجیح ندادم از این آدمام نیستم که شعار میدن من با کارم ازدواج کردم!! نه اصلاً اینجور آدمی نیستم..حالا نوبت توئه که حرف بزنی؟ من تاحالا هر چی بوده گفتم!!

وقتی حرفاش تموم شد به چشمام مستقیم نگاه کرد احساس گرمای شدید میکردم..!!

به سختی لب باز کردم: من..راستش از خواستگاری شما خیلی هول کردم! انتظارشو نداشتم همه چیز به این سرعت انجام شه..واسه همین یه کم افکارم به هم ریختس و نمیتونم فعلاض تصمیم جدی ای بگیرم..یه کم وقت میخوام..باید افکارمو مرتب کنم و بعد به شما و پیشنهادتون فکر کنم..من نیاز دارم فکر کنم..

_ چقدر؟!

_ چی چقدر؟

_ چقدر میخواین فکر کنین؟!

_ دقیق نمیدونم..اما خب خودتونو بزارین جای من..الکی که نیس! بحث یه عمر زندگیه..

_ تا هر وقت دوس داری فکر کن..من منتظر میمونم حتی اگه این انتظار سالها طول بکشه!!

دلم براش سوخت..بیچاره حالا فکر کرده بود چه لعبتی و چه آش دهن سوزیم که حاضر بود سالها صبر کنه!!

خودمم جوابمو میدونستم فقط دوس داشتم یه کم معطلش کنم به امید اینکه بردیا اقدام کنه! از طرفیم اصلاً جرئت نداشتم بهش جواب منفی مو مستقیم بدم..کی حریف مامان و نیما میشد؟!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نمیخوام اذیتتون کنم..شنبه جوابمو میدم!

از اینکه یه روز و مشخص کرده بود مانی خوشحال شد و دیگه هیچ آثاری از اون دلخوری تو صورتش هویدا نبود..!

_ باشه..من مخالفتی ندارم..من شنبه بی صبرانه منتظر جوابت هستم...

سکوت کردم..مانی هم حرفی نزد..!!

**

3روز از خواستگاری رسمی مانی گذشته بود..خودمو به آب و آتیش زده بودم تا از بردیا خبر بگیرم..وقت زیادی نداشتم..باید تا چند روز دیگه جوابمو به مانی میدادم...از بنفشه شنیده بودم که بردیا برگشته تهران!

همینکه شنیدم برگشته خیلی ذوق مرگ شدم...شب جمعه مامان خاله اینارو شام دعوت کرد خونمون!

روزها مثل برق و باد گذشت و به تنها کسی که فکر نکرده بودم مانی بود!! وقتی قرار بود به زودی بردیا رو ببینم چه دلیل داشت به مانی و پیشنهاد مسخرش فکر کنم!! خیلی ذوق و شوق برای دیدن بردیا داشتم..دلم برای دیدنش له له میزد..شب جمعه سر رسید..از صبحش دلشوره ی عجیبی داشتم..با اینکه لبخند رو لبام بود اما نمیدونم چرا خوشحال نبودم..انگار اتفاق بدی قرار بود بیفته!! دلم مثل سیر و سرکه میجوشید..!!

بالاخره بعد از کلی جلوی آینه رفتن و کمد و زیر و رو کردن، یه تونیک قرمز با جین مشکی انتخاب کردم!

یه شال حریر قرمز رنگم رو سرم انداختم..به ظرف شیک ادکلن جدیدو گرون قیمتم نگاه کردم..یه دوش جانانه با ادکلنم گرفتم..بوی خیلی خوبی داشت و بهم آرامش و عشق القا میکرد...

به پذیرایی رفتم نرمیان چپ چپ نگام کرد و گفت: چه عجـــب! ما دیدیم این نیلو تیپ بزنه..!!

دلم از دست نریمان حسابی پُر بود چند وقتی بود شدید خوشمزه شده بود..

_ دیدن تیپ زدنای من، چشم بصیرت میخواد خان داداش!

هستی ریز خندید و گفت: نیلوفر از اولشم خوش تیپ بود..!

نریمان سرشو کج کرد و رو به هستی گفت: ما چیکار کنیم که شما لطف کنی و طرف شوهرتو بگیری؟! هووم؟

هستی با کلی ناز و ادا به نریمان چشمکی زد..از عشق بازی اونا عصبی شدم شاید بهشون حسودیم میشد!!

بالاخره اومدن..یلدا و دایی پدرام هم حضور داشته بودن..نامزد یلدا نبود! یلدا که حسابی خودگیر شده بود کنار دایی نشسته بود و با گوشیش ور میرفت البته از اینکه خفه خون گرفته بود کلی خوشحال شدم! قیافش خیلی عوض شده بود موهای بلوند خیلی به صورت کشیده و سفیدش میومد خیلی شبیه بالیوودیا شده بود!

تو صورت بردیا زوم کردم..خیلی کلافه و خسته به نظر میرسید..انگار به زور مجبورش کرده بودن امشب بیاد اینجا!

چشمای خوشگل و توسیش اسیر یه هاله ی قرمز رنگ شده بود! قلبم داشت از تو سینم درمیومد..

دلم براش قد یه نخود شده بود!!

بهار با صدای بلندی و لحن شادی گفت: آقایون..خانومها..فقط 4روز تا ازدواج رسمی بنفشه باقیست!! بشتابید!

مامان گفت: بنفشه جون مبارکت باشه خاله جان! ایشالا صد سال کنار هم خوش و خرم زندگی کنین!

بنفشه سرشو پایین انداخت و آهسته از مامان تشکر کرد..!

پارسا گفت: فرزام واقعاً پسر خوبیه! باجناق خوبیم هس!

نریمان گفت: نه خیر پارسا جان! از قدیم گفتن..ژیان ماشین نمیشه باجناقم فامیل نمیشه!

بنفشه گفت: اِ نریمان این حرفای خاله زنکی چیه؟ فرزام خیلیم پسر ماهیه!

بهار خندید و گفت: والا شرم و حیا هم خوب چیزیه ها! بنفشه میخوای یه کم بهت بدم؟!

نوشین گفت: ایشالا عروسیه منو حمیدم هفته ی بعد برگزار میشه!

نریمان سوت بلند بالایی کشید و با خنده گفت: به افتخار دختر ترشیده های فامیل!!

این حرفش باعث شد بنفشه و نوشین جیغ بنفش کشداری بکشن!!

نریمان ادامه داد:عجب سالیه امسال! هنوز نیومده هر چی دختر ترشیده تو فامیل داشتیم و درو کرده و داره میفرسته خونه ی بخت! یه خبر مهم!! نیلوفرم به جمع متأهلین بی درد پیوست!! اونم از افتادن تو سرکه و کوزه نجات پیدا کرد...!!

بهار سوتی کشید و گفت: ای وووووول!! نیلو بالاخره اوکی و دادی؟

اصلاً انتظار چنین حرفی و از نریمان نداشتم البته بدمم نیومد میخواستم تیر خلاص زده شه و امشب معلوم شه بردیا منو میخواد یا نه!

گفتم: نه..من هنوز جوابی ندادم!!این نریمان عادتشه که پیش پیش همه رو به هم برسونه!

خاله پری گفت: هر چی قسمت باشه!

نوشین گفت: بهار تو چی؟ عروسیتون کی قراره برگزار شه؟

بهار گفت: والا فعلاً که تو و بنفشه زرنگ بازی درآوردین و دارین زودتر صاحب لباس عروس میشین! من که فعلاً مثل هستی هستم حالا حالاها درخدمتتون!

مامان گفت: ایشالا عروسیه هستی و نریمان میمونه واسه تابستون! ماشالا همه دارن با هم ازدواج میکنن آدم باید آمادگیشو داشته باشه تا مراسم آبرومندانه برگزار شه..

خاله پری گفت: آره والا..ماشالا همه دختر پسرامون دارن به امید خدا سر و سامون میگیرن!

فقط من و بردیا بودیم که تو بحثا شرکت نمیکردیم و تو عالم خودمون سیر میکردیم! دوس داشتم با بردیا یه جوری حرف بزنم به همین بهانه کنار بنفشه نشستم..بنفشه بین منو بردیا نشسته بود...

رو به بنفشه گفت: خب بنفشه تعریف کنم ببینم چیکارا کردین؟خریداتونو انجام دادین؟

بنفشه از اینکه خودمو مایل به شنیدن حرفاش نشون داده بودم کلی ذوق کرد و با لحنی خوشحال برام حرف زد..

اصلاً حواسم به حرفاش نبود از گوشه ی شال بنفشه به صورت بردیا نگام میکردم..سرش پایین بود و تو افکارش غرق بود..حرفای بنفشه تموم شد ماشالا اگه میذاشتیش تا فردا یه ریز حرف میزد از فرصت استفاده کردم و رو به بردیا گفتم: چه خبر از بردیای گمشده؟ نیستی؟ تو آسمونا باید دنبالت بگردیم..

بردیا سرشو بالا آورد و به چشام زل زد..نگاهاش تموم وجودمو میسوزوند..اصلاً طاقت این نگاهاشو نداشتم دستمو مشت کردم تا به خودم مسلط شم..بنفشه حواسش به ما نبود و داشت با نوشین درمورد گرانی لباس عروس حرف میزد..نوشین که از فاصله ی زیاد بنفشه از خودش ناراحت بود بالاخره رودروایسی و کنار گذاشت و از بنفشه خواست کنارش بشینه تا راحت تر با هم حرف بزنن بنفشه هم با لبخند پذیرفت و رفت..حالا دیگه منو بردیا تنها بودیم و میتونستیم راحت تر حرف بزنیم!

_ بردیا؟!

_ بله؟

_ کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟

نگاشو ازم گرفت و با آستین کت چرمی قهوه ای رنگش بازی کرد و گفت: سرم شلوغه!

_ حتی، برا عیدم نبودی!

_ فکر میکردم حضورم واسه کسی چندان اهمیتی نداره!

لحنش پُر از ناراحتی و حسرت بود! دوس داشتم فریاد بزنم که بودنت برام مهمه و اگه نباشی دلم میگیره!

اما مثل همیشه حرفمو خوردم و گفتم: بالاخره تو پسر خالمی و نبودنت ناراحت کنندس!

از حرفم پشیمون شدم..بردیا دوباره همون پوزخند معروفشو تحویلم داد این یعنی اینکه خر خودتی!!

لعنت بهت نیلوفر!! با این حرف زدنت..جونت در میره اگه راستشو بگی؟!

من چرا بگم و غرورمو خرد کنم؟ اون چرا نمیگه؟!!

_ جوابتو به مانی ندادی؟!

قلبم کم مونده بود بیاد تو دهنم! این بردیا بود که با بغض درمورد مانی و جواب من حرف میزد؟!

وای داشتم از خوشحالی از هوش میرفتم..جرقه ی خوبی زده بود تا بفهمم حسش درموردم چیه!!

_ نه هنوز!

_ کی قراره بهش جواب بدی؟

_ فردا شب!

_ اووه! پس زیاد وقت نداری!

سکوت کردم..

_ واسه هر کسی سال خوبی نباشه، قطعاً واسه تو خیلی خوب شروع شده!

_ بخاطر مانی میگی؟!

_ آره دیگه!

_ مانی، مرد رویاهای من نیس!

_ قرار نیس تو با مرد رویاهات ازدواج کنی! همینکه انقدر نکات خوب و مثبت داره کافیه!

_ بردیا..من..راستش...!!

_ ببین نیلوفر! نمیدونم نظرت درمورد مانی چیه و قراره فردا شب بهش چی جواب بدی..!!اما از مامان و بقیه شنیدم که همچین بی میلم نیستی..البته حقم داری مانی خیلی ویژگیهای مثبتی داره..همنیکه جرئتشو نشون داده و اومده جلو خودش خیلیه! مانی پسر خوبیه! خیلیم دوست داره من مطمئنم باهاش خوشبختی!

_ چرا انقدر قاطعانه درمورد خوشبخت شدنم حرف میزنی!

_ چون یقین دارم کنارش به آرامشی که دنبالشی میرسی!

نمیدونستم باید چیکار کنم..منظور بردیا چی بود؟ داشت منو پس میزد؟؟ باید امشب میفهمیدم چشه!!

_ تو قصد ازدواج نداری؟ یعنی منظورم اینه به ازدواج فکر نمیکنی؟!

بردیا با تعجب زل زد تو چشام..یه چیزی تو چشاش بود که برام تازگی داشت!

_ خیلی وقته قیدشو زدم!

_ چرا؟

_ من به درد ازدواج نمیخورم..با هیچ کس! قدرت هیچی و ندارم..حتی ابراز علاقه!!

جدی زل زد تو چشام و گفت: خودتو حروم من نکن نیلوفر! فقط عمرتو هدر میدی وگرنه به هیچی نمیرسی...

به هیچی!! من نه حالا و نه هیچوقت دیگه نمیخوام شوهر کسی باشم..حتی تو!!

نفسم بند اومد..عرق سردی رو پیشونیم نشست باور حرفایی که برای اولین بار رک از زبونش میشنیدم برام مثل زهر تلخ بود!! خیلیم تلخ بود...فکر کردم اشتباه شنیدم خواستم سوالی بپرسم که بردیا فرصت هر سوالی و ازم گرفت و بلند شد و رفت...!!

بردیا میدونست دوسش دارم..صدای خرد شدن شخصیت و غرورمو شنیدم!! از اینکه اینجوری و به این حقارت فهمیده بودم که تو زندگیه بردیا هیچ جایی ندارم خرد شدم...تموم احساسم ..تموم غرورم پودر شد!!

صدای سرد بردیا هنوزم تو گوشم بود" خودتو حروم من نکن نیلوفر... من نه حالا و نه هیچوقت دیگه نمیخوام شوهر کسی باشم..حتی تو!!"

چقدر دیر فهمیدم که بردیا دوسم نداره..کاش هیچوقت عاشق این آدم مغرور و از خودراضی نمیشدم..

کاش هیچوقت امشب نمیومد..کاش...!! بغض سختی گلومو گرفته بود..حالت تهوعم ول کنم نبود..!!

به سمت دستشویی رفتم شیر آب و تا آخر باز کردم تا صدای هق هق گریه هام بیرون نره!

از ته دل گریه کردم..بخاطر اون همه روزایی که عاشق چنین آدم مغروری بودم..بخاطر شرمم از دلم..!

چند مشت آب سرد به صورتم زدم..خوشبختانه صورتم سرخ نمیشد و هیچ اثری از گریه کردنم نبود..به جمع برگشتم بردیا رو تو جمع ندیدم...برامم مهم نبود!! دوس نداشتم دوباره ببینمش و زیر نگاهاش دوباره خرد شم!

بردیا هم تا آخر شب یا رو تراس سیگار میکشید یا پیش نریمان نشسته بود..

وقتی برای بدرقه ی مهمونا تا دم در حیاط رفتم..یه حرف که تو دلم سنگینی میکرد و اگه نمیگفتم از غصه دق میکردم و به بردیا گفتم..کسی حواسش به ما نبود هر چی خشم و بغض و حسرت تو دلم بود و تو صدام جمع کردم و گفتم: ازت حالم بهم میخوره! از غرور مسخرت..از این همه حس از خود مچکریت! من با مانی ازدواج میکنم تا بهت ثابت کنم چقدر ازت بدم میاد!!

بعد دوان دوان به سمت اتاقم رفتم..آتیش گرفته بودم..درونم داشت از حسرت میسوخت..فکر میکردم اگه این حرفو به بردیا بزنم آروم میشم اما بیشتر داغون شدم..خیلی شب بدی بود دوس نداشتم فردا زنده باشم...

تازه فهمیده بودم چقدر زندگیم بدون بردیا پوچ و بی هدفه!!

آخ که چقدر سخته..حس کنم اینجایی

اما نبینم جز، یه عالمه تنهایی!

آخ که چقدر تلخه..رها شدن بی تو!

بسوزی و هیچکس، نبینه تنهاییتو!

خدا واسم بسه! بگو تموم میشه!

فقط تو میدونی..که تو دلم آتیشه!

بزار تا اشکامو، چشای بیدارم..

بگه چرا هرشب..سر رو شونت میزارم!

اینجا، دیگه دارم میپوسم..

تنها، نگو نداری دوسم!

دنیا، دیگه واسم تاریکه..

گرمات به گونه هام نزدیکه!

خدا بگو با من، همیشه میمونی!

جدا نمیشیم ما، دیگه به این آسونی!

زندگی دور از تو، اونیکه میخوام نیس..

هیشکی تو این دنیا، شبیه رویاهام نیس..!

از آدما خستم، از همه چی سیرم!

بی تو همین روزا،از غصه ها میمیرم..

سختیه دردامو فقط تو میفهمی!

که منو هر لحظه میکُشه با بیرحمی!!

اینجا، دیگه دارم میپوسم..

تنها، نگو نداری دوسم!

دنیا، دیگه واسم تاریکه..

گرمات به گونه هام نزدیکه!.....

فصل چهاردهم**

لابلای درختا پُر از ریسه های خوشگل و رنگارنگ بود..از هر چی عروسی بود متنفر شده بودم!!

صدای آهنگ، کر کننده بود! بغض تلخ و سختی تو گلوم بود و داشت خفم میکرد! روی صندلی ، دور از همه نشستم..حوصله ی کسی و نداشتم..بوی اسفند همه جا رو پُر کرده بود..نریمان کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده بود داشت مسخره بازی درمیاورد و هماهنگ با آهنگ میرقصید..

هستی هم عاشقونه براش دست میزد و براش بوس پرت میکرد..ایشش!! همه خوشحال بودن جز من!!!

صدای خنده های بی غل و غش، پارسا و حمید بیشتر منو ناراحت میکرد..از هر چی شادی تو دنیا بود هم متنفر بودم! چشام ناخودآگاه بین جمعیت هراسان میچرخید..منتظر یه نفر بود! میدونستم کی!! اما..

حتی جرئت نداشتم اسمشو به زبون بیارم!! اول مراسم، کنار نریمان دیده بودمش اما..دیگه هر چی گشتم،نبود!

به خودم مهیب زدم که دیگه هیچوقت نباید بهش فکر کنم و...برام تموم شدست!! چقدر تلخ بود!!

چقدر گذشت تا تونستم قبول کنم؟!! فقط خوب یادمه که عروسیه بنفشه هم یه ماهی بخاطر مسائل خونوادگی عقب افتاده بود و من تو این یه ماه....واااای چی کشیدم!!

دوباره یاد اون شنبه ی لعنتی افتادم...وقتی به مانی گفتم جوابم مثبته..سر از پا نمیشناخت..

مثل پسر بچه ها شادی میکرد..نمیدونستم کارم درسته یا نه!! اما قولی بود که به خودم داده بودم!!

بردیا مال من نبود..خودشم علناً گفته بود منو نمیخواد..من نباید میذاشتم این وسط بلایی به سر غرورم بیاد باید جلوی خرد شدنشو میگرفتم...

دنباله ی نیم متری لباس عروس بنفشه روی سنگ ریزه های کف باغ کشیده میشد..

نزدیک هستی وایسادم..

_ نیلو کجا بودی؟

_ همین اطراف بودم..

هستی دستشو دور بازوم گره زد و گفت: بابا جایی نرو دیگه..میخوای منو بدبخت کنی؟! مانی نامزد خوشگلشو سپرده به من، تا یه وقت حسودا نزدنش!

لبخند کمرنگی زدم نریمان که حرفامونو شنیده بود گفت: کاش مانی شیفت نبود یه کم با هم سربه سر این نیلوفر بدعنق میذاشتیم و میخندیدیما..!!

گفتم: امشب اصلاً حوصله ی خوشمزگیاتو ندارم آقا داداش!

نریمان پوزخندی زد..بنفشه و فرزام نزدیکمون شدن..بنفشه خودشو تو بغلم انداخت..

_ ماه شدی بنفشه جونم..خوشبخت شی عزیزم..

_ واااای مرسی نیلو جونم..ایشالا قسمت خودت بشه!

فرزام پسر خیلی خوب و آقایی بود خاله حق داشت تا این حد به فرزام بنازه و قربون صدقش بره!!

ساعت از 11 شب هم گذشته بود..باغ کم کم خلوت شد..

صدای زنگ گوشیم اومد..اسم مانی رو ال سی دی گوشیم نمایان بود..

هستی با شیطنت نگاهی به ال سی دی گوشیم انداخت و گفت: اوه..اوه آقای عاشق! طاقتش تموم شده ها..

جواب دادم..

_ الو..مانی؟

_ به سلام..خانومی خودم چطوره؟

_ سلام..مرسی خوبم! بیمارستانی؟

_آره..همین الان کارم تموم شد..یکی از بچه ها جای من موند..خیلی خستم! همه رفتن؟

_ آره دیگه..ما هم داریم میریم خونه..

_ وایسا میام دنبالت..

_ واسه چی؟ با نریمان میرم دیگه!

_ یعنی من حق ندارم بیام دنبال نامزدم؟؟ بابا بی معرفت دلم برات تنگ شده! از صبح ندیدمت

_ اوکی..منتظرتم..

_ میبینمت..فعلا!

گوشیمو قطع کردم..میدونستم که مانی هر کاری بخواد انجام بده رو انجام میده! واسه همین مخالفتی نکردم..

مامان سررسید و گفت: بچه ها برین آمادا شین..کم کم بریم خونه!

گفتم: مانی قراره بیاد دنبالم..من منتظرش میمونم!

مامان گفت: کی میاد؟

گفتم: تو راهه! میاد...

لباسامو پوشیدم و منتظر مانی شدم..صدای بوق ماشینی اومد هستی با خوشحالی گفت: مانیه!

ناخودآگاه چشمم دنبال بردیا گشت..گوشه ای تاریک نشسته بود..برق چشاشو از تو تاریکی به خوبی میدیدم..

نمیدونم چرا حس کردم ناراحته! مانی از ماشینش پیاده شد خیلی جذاب و خوشتیپ شده بود..

دوس داشتم تاوان غرور و دلی رو که بردیا شکوند و از بردیا بگیرم...

به سمت مانی رفتم و با صدای بلندی گفتم: سلام عزیزم..خسته نباشی!

مانی اگر چه چشاش از تعجب اندازه ی دو تا بشقاب شده بود، اما لبخندی زد و گفت: سلام..مرسی خانومی!

از روزی که حلقه انداخته بود دستم تا حالا، یه بارم با این لحن باهاش حرف نزده بودم! اما دوس داشتم حرص بردیا رو دربیارم..دوس داشتم بفهمه که بدون اونم خوشبختم و از مانی و زندگیم راضیم! دوس داشتم فکر کنه که غرورم سر جاشه و هیچوقت دوسش نداشتم..!! مانی با بقیه هم سلام و احوالپرسی کرد و شونه هامو محکم گرفت و به خودش چسبوند با اینکه از این کاراش خوشم نمیومد اما چون قصد داشتم بردیا رو آتیش بزنم سکوت کردم و زورکی یه لبخند گوشه ی لبم جا دادم...بردیا برای سلام و احوالپرسی با مانی، جلو نیومد..تو تاریکی گوشه ی باغ نشسته بود و دود سیگارشو من تو هوا میدیدم..

هستی گفت: بریم دیگه..دیرشد..منم خیلی خوابم میاد..

بنفشه رو بوسیدم و بهش تبریک گفتم و سوار ماشین مانی شدم..مانی با خوشحالی از همه خداحافظی کرد و پشت رل نشست..بعد از چند دقیقه ماشین حرکت کرد و چهره ی بردیا به طور کامل پنهان شد...

_ نیلوفر؟

_ بله؟

_ بردیا نبود؟ ندیدمش!

سعی کردم خونسرد جواب بدم: چرا بود..اما منم زیاد ندیدمش..تو باغ بود! داشت کمک میکرد صندلیهارو جمع کنن!

_ اگه موافق باشی..آخر این هفته یه عقد کوچولو بگیریم و رسماً مال هم شیم...

_ به این زودی؟

_ چه فرقی میکنه؟ بالاخره که باید عقد کنیم..دوس دارم قبل از عروسیه نوشین ما عقد کرده باشم! یه عقد مختصر و ساده..تو محضر باشه؟ نمیخوام زیاد بریز بپاش باشه..ایشالا برا عروسی غوغا میکنیم!

به نظر من که زود بود..من حتی به انتخاب مانی هم مردد بودم!

_ نیلوفر، نمیخوای چیزی بگی؟

چی باید میگفتم؟ اگه موافقت میکردم که حرف دلم نبود و اگرم که مخالفت میکردم حوصله ی اخمای مانی و مامان و نداشتم..آروم گفتم: هر طور دوس داری!

انگار حرفم خوشحالش کرد چون لبخندی زد و گفت: بابا دلش واست تنگ شده! هی میگه مانی عروسمو بیار دلمون براش یه ذره شده! منم بهش گفتم باباجون شما چه توقعایی دارینا..خود من با هزار جور بهونه و زبون بازی میبرمش بیرون!

مانی خندید..گفتم: ایشالا میام..وقت زیاده!

_ فردا به بابا میگم با مامانت درمورد عقد صحبت کنه!

حرفی نزدم مانی زل زد تو چشامو گفت: خسته ای؟

_ آره خیلی!

_ ازچشات معلومه! الان تند میرم تا زود برسیم..

_ اِ نمیخوام برم اون دنیاها!

مانی خندید..

**

خودمو تو آینه ی قدی اتاقم نگاه کردم..با اینکه لباسم خیلی ساده بود اما اندامو خیلی خوب جلوه میداد..

یه پیراهن بلند و سفید رنگ با آستین سه ربع! شال سفیدی هم رو سرم بود..آرایش ملیح و دخترونه ای هم کرده بودم..خودم موافق مراسم عقد ساده بودم..حوصله ی بریز بپاش و اصلاً نداشتم..

یه هفته ای از عروسیه بنفشه گذشته بود..شال حریر سفید رنگو رو موهام انداختم و به سمت پله ها رفتم..

بردیا نیومده بود..بهونه تراشی کرده بود..بهتر که نبود..شاید اگه میدیدمش نمیتونستم سر سفره عقد راحت "بله" رو بگم و اونوقت خیلی بد میشد..!تینا نزدیکم شد: خاله نیلوفر، عروس شدی؟

خم شدم و لپای تپلشو آروم کشیدم و گفتم: آره دیگه! بهم نمیاد؟

تینا در حالیکه داشت با دنباله ی پیراهنم بازی میکرد گفت: پس چرا تاج نداری؟ تازه لباس عروسم نپوشیدی!

از این همه شیطنت و باهوشیه تینا ذوق کردم..لپشو بوسیدم و گفتم: خب عسل خاله! منم یه جور عروسم دیگه!

نریمان گفت: چه عجب، این عروس خاونم یه لبخند تحویلمون داد!!

گفتم: بَده نخواستم..داداشم حسرت به دل بمونه؟

نریمان که از جوابم لجش گرفته بود زیر لب گفت: زبون دراز!

حقش بود..خیلی داشت خوشمزگی میکرد باید جلوشو میگرفتم..

نریمان به ساعتش نگاه کرد و گفت: پس دوماد کو؟ نکنه فهمیده چه کلاه گشادی سرش رفته و زده به چاک؟!!

چپ چپ به نریمان نگاه کردم..هستی گفت: تو راهه! داره میاد..

مامان گفت: نریمان! انقدر نیلوفر رو اذیت نکن..دخترم مگه چشه؟ دختر به این ماهی و خوشگلی!

بعد از چند دقیقه، مانی هم اومد..خیلی خیلی خوشگل شده بود..تو کت سفید رنگ شبیه شاهزاده ی سوار بر اسب سفید شده بود!!از اینکه نیم ساعت دیر کرده بود از دستش ناراحت بودم...

سوار ماشینش شدم..بقیه هم سوار ماشیناشون شدن تا بریم محضر..!

مانی پاشو رو پدال گاز گذاشت و به من نگاه کرد و گفت: خب! خانومیه ما چطوره؟؟!خیلی خوشگل شدیا!

سرمو به حالت قهر، به سمت پنجره برگردوندم...

_ خانومی، قهر کردی؟!

_ یه ساعته همه رو علاف خودت کردی که چی بشه؟ کجا بودی؟

_ به خدا بیمارستان بودم..با هزار تا مکافات تونستم بیام..

_ تو روز عقدتم نمیخوای بیخیال اون بیمارستانت شی؟!یعنی کارت مهمتر از منه؟

_ نه قربونت برم..من کی همچین حرفی زدم؟ببخشید..نیلوفر باور کن نمیخواستم امروز و حداقل دلخورت کنم!

قهر نکن دیگه..بابا ناسلامتی امروز بهترین روزمونه ها...نیلوفری!

دلم براش سوخت دوس نداشتم امروز و به تلخی یاد کنه..لبخندی زدم..

_ آ..باریکلا عروس خانوم خوشگل!!

به محضر رسیدیم..مانی در ماشین و برام باز کرد و من با آرامش پیاده شدم..دسته گلی رو که مانی خریده بود و تو دستم گرفتم..وارد محضر شدیم..یه سفره عقد خوشگل و با حریر خوشرنگی انداخته شده بود..

همه چیش کامل بود..آینه شمعدانی نقره ای رنگ روبروی جایگاه عروس دوماد چیده شده بود..

من و مانی سر جای مخصوصمون نشستیم..بهار و هستی پارچه ای گلدوزی شده بالای سرمون گرفتن و بنفشه هم دو تا کله قند که به شکل عروس و دوماد بود و بالای سرمون مشغول ساییدن شد..

آقای پرور، حلقه های ستمون و داخل صدفی که مخصوص حلقه ها بود گذاشت..

قرآن و به دستم گرفتم و بازش کردم..خیلی استرس داشتم..امروز دیگه رسماً و شرعاً مال مانی میشدم..

دیگه بردیا تموم میشد..!! بغض راه گلومو بست..چقدر تلخ بود..!!

تا عاشق با آرامشی که حرصمو درمیاورد خطبه رو خوند من هزار بار مردم و زنده شدم..

بالاخره بعد از سه بار، "بله" رو گفتم..همه دست زدن..بعد از اینکه مانی هم "بله" رو گفت..حلقه ها رد و بدل شد و همه اومدن جلو و صورتمو بوسیدن و بهم تبریک گفتن..بعد هم که مراسم خسته کننده ی امضا زدن..!!

بعد از امضا زدن، مانی سرویس زیبا و ظریفی و بهم هدیه داد ...آقای پرورم یه نیم ست طلا سفید بهم داد..

هدیه ها خیلی زیاد بود..مراسم کم کم تموم شد تینا نزدیک من و مانی شد..

_ عمو مانی؟

مانی دستای کوچولو و سفید تینا رو گرفت و گفت: جون عمو؟!

_ به من عسل میدی؟!

خندیدم و گفتم: مگه تو عروس خانوم شدی فسقل؟!

تینا خودشو لوس کرد و گفت: آله دیگه..منم علوسم دیگه..نیگا..لباسمم سفیده!

مانی گونه ی تینارو بوسید و گفت: بیا بهت بدم..عزیزم!

مانی ظرف عسل و به تینا داد..تینا خوشحال شد و لپ مانی و بوسید و رفت...

همه از محضر بیرون اومدیم..

آقای پرور در حالیکه داشت در ماشینشو باز میکرد گفت:مانی جان، تو برو با نیلوفر یه گشتی بزن..شب بیاین خونه بقیه هم امشب شام مهمون من!

نریمان گفت: به به..این شام خوردن داره ها!

مامان گفت؟: نه زحمت نمیدیم بهتون! بیاین خونه یما..یه چیزی درست میکنم دور هم میخوریم!

هستی گفت: مامان جونم..چه فرقی داره؟ خونه ی شما یا خونه ی ما!

نریمان دستی به شونه ی مانی زد و گفت: مانی جان.خواهرمو به تو سپردما پسرا! نزنی اول روزی، ناقصش کنیا..همینجوریشم بهت قالبش کردیم و مخش کلاً تعطیله!

دسته گلمو کوبیدم تو سر نریمان و با حرص گفتم: صد دفعه گفتم با من شوخی نکن!

بهار گفت: ای بابا نریمان! امروز و دیگه به نیلوفر تخفیف بده و اذیتش نکن..ناسلامتی امروز بهترین روزشه ها!

بهترین روزمه!!؟! پس چرا خوشحال نبودم؟!

مانی گوش نریمان و به شوخی کشید و گفت: بار آخرت باشه سر به سر خانوم من میزاریا! حواست باشه که از الان به بعد،نیلوفر زن منه!..

نریمان با لودگی داد زد: آی ول کن گوشمو!

وقتی گوششو از دست مانی رها نجات داد رو به هستی گفت:

دیدی هستی خانوم؟ گفته بودم که آقا داداشت، زی زی تشریف دارن تو باور نکردی! خب حالا حضار گرامی، خودتون با چشمتون دیدین که این مانی چقدر زن ذلیل تشریف داره و تاحالا بروز نداده بود!

مانی گفت: به این میگن تفاهم!

نریمان گفت: این هنوز اولاشه مانی جان! منو هستی هم این روزای عاشقونه رو تجربه کردیم! منم زیاد از این حرفای بی سر و ته نثار خواهرت میکردم که الان اعتراف میکنم که چیز خوردم!!

هستی گفت: آقا نرمیان حواست به حرفایی که میزنی باشه ها..!

همه خندیدن..آقای پرور گفت: بسه دیگه بچه ها..سوار شین بریم..مانی جان آروم رانندگی کنیا..برای برگشتنم عجله نکنین..!

من و مانی از بقیه خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم..دسته گلمو به بنفشه دادم..تو محضر بهش قول داده بودم تا دسته گلمو بدم بهش تا خشکش کنه..عاشق اینکارا بود!

صدای مانی و شنیدم..

_ این پسرخاله ی گرامیت چرا تو جمع نیس؟!

_ خاله میگفت کاراش تو شرکت زیاده و نتونسته بیاد..عذرخواهی هم کرد!

_ انقدر کاراش زیاده که نمیتونه یه محضر ساده بیاد؟ البته اومدنش زیاد مهم نیستا..برای من فقط تو مهمی!

لبخند تلخی زدم..برای من کی مهم بود؟؟ مانی؟ یا...هنوزم..بردیا!!!

_ این هفته سرم خیلی شلوغه!

_ واسه چی؟

_ واا..عروسیه نوشینه دیگه..!

_ آها..نگار خانوم اینا تا کی تهرانن؟

_ بعد عروسیه نوشین میرن!

_ نیلوفر؟

_ بله؟

_ الان چه حسی داری؟

به حلقه ی دست چپم نگاه کردم لبخندی ناخودآگاه زدم و گفتم: یه حس خوب!

مانی حلقه شو بوسید و گفت: من که دارم یواش یواش بال درمیارم!

_ پس چرا من بالاتو نمیبینم؟!

مانی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: به زودی میبینی! عجله نکن..

سرخ شدم..خوب منظورشو فهمیده بودم...!

به پارک جنگلی ای که نزدیک راهمون بود رفتیم...خیلی هوا خنک و خوب بود..

من و مانی لبه ی حوضی بزرگ نشستیم..مرغابی های پرسفید روی آب شنا میکردن و خوش بودن..

مانی سنگ ریزه هایی تو حوض میانداخت و حلقه هایی هم مرکز ایجاد میشد..!یاد فیزیک سال دوم میفتادم!!

اااه..از فیزیک متنفر بودم..!

از اینکه مانی پیشم بود ته دلم قرص بود!! هر چی بود مرد زندگیم و تنها تکیه گاهم بود!

صدای اس ام اس گوشیم اومد..به ال سی دی گوشیم نگاه کردم...یه پیام از هستی بود

"اووی نیلو، شیطونی نکنیا..ما حوصله نداریم عروسیتونو جلو بندازیما! اون داداشه من زود گول میخوره ها"

یه اسمایل خنده هم آخرش گذاشته بود..

خندیدم مانی داشت زیر لب آهنگ میخوند:آی دختر صحرا..نیلوفر..وای نیلوفر..آی نیلوفر..

_ مانی؟

_ جونم؟

_ ببین هستی چی اس داده!

اس ام اس و به مانی نشون دادم...خندید و گفت:

این هستی از اولشم مارمولک بود! دختره ی آب زیر کاه..معلوم نیس خودش با نریمان چه ها کردن!

داشتم میخندیدم که متوجه سکوت و اخمای درهم رفته ی مانی شدم...

_ چرا یهو ساکت شدی؟

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و با حسرت گفت:

هستی نمیدونه این دختر صحرا! حتی به زور نگام میکنه!

اصلاً دوس نداشتم امروز مانی و ناراحت ببینم...

_ اِ مانی..تو چرا اینجوری شدی؟ تو دیگه شوهر منی! نکنه پشیمون شدی!

_ نه بحث پشیمونی نیس..یه عمرم بگذره من از انتخابم پشیمون نمیشم اما..تو حتی رغبت نمیکنی دستمو بگیری؟ازم دوری میکنی..من خر نیستم نیلوفرر!

_ مشکل تو اینه؟؟!واسه این اخماتو ریختی تو هم؟

_ ببین نیلوفر..مشکل من دست گرفتن تو نیس! من یادمه وقتی هستی و نریمان با هم عقد کردن هستی میلش به نریمان خیلی زیاد شد و حتی سر عقدم لباشو بوسید..نمیگم عقده ی بوس و دارم یا تو رو واسه ارضای خواسته های غریزیم میخوام..نه اما...خب منم آدمم و غریزه دارم..توهم داری..نمیدونم چرا میخوای به من بفهمونی که نسبت بهم احساسی نداری و غریزه ای هم در کار نیس..ببین نیلوفر شاید کارم درست نیس که تو

رو با هستی مقایسه میکنم..اما دوس ندارم بهم بی تفاوت باشی!

حق با مانی بود..تا حالا فقط یه بار مانی دستمو گرفته بود..هیچی بین ما نبود..من خودمو سهم مانی نمیدونستم

واسه همین ازش دوری میکردم..شاید هنوزم امیدوار بودم به برگشتن بردیا!! چه خیال خامی!!

بخاطر اینکه ازم دلخور نباشه بازوشو گرفتم و گفتم: تو اشتباه میکنی؟ میدونم بی تقصیر نبودم..ببخشید!

مانی آروم شده بود لبخندی زد گفتم: آآآ ببین لبخند چقدر خوبه!!

مانی گونه مو آروم کشید و گفت: این زبونم نداشتی که دیگه هیچی!

خم شدم و دستمو تو آب حوض فرو کردم و یه مشت آب پرت کردم تو صورتش!

مانی که شوکه شده بود زل زده بود به صورتش که خیس شده بود..

منم تند دوییدم مانی هم دنبالم اومد و با خنده تهدیدم میکرد: شانس بیار نگیرمت!

از ترس اینکه مانی منو بگیره تند تند میدوویدم نفس نفس میزدم..یه دفعه دنباله ی پیراهنم گیر کرد به پام و

محکم افتادم تو یه گودال پُر از گِل!! اااااااه..لعنتی! لباسای سفیدم کثیف کثیف شده بود...

کم مونده بود گریم بگیره...اااه

مانی که تازه بهم رسیده بود وقتی منو تو اون وضعیت دید نتونست جلوی خودشو بگیره و بلند زد زیر خنده!

دستشو از شکمش گرفت و از خنده ریسه میرفت..لجم گرفت به جای اینکه کمک کنه بلند شم!!!

با حرص نگاش کردم وقتی نگاهای تیز و خشنمو دید خنده شو قطع کرد اومد جلو و دستشو دراز کرد تا کمکم

کنه بلند شم..محلش نذاشتم و خودمو از تو گودال بلند شدم..خیلی مسخره شده بودم..به سمت ماشین رفتم

خودمو توآینه ی ماشین دیدم..اووه..از این بدتر نمیشد!!

صورتم خیلی گِلی و بد شده بود با دستمال صورتمو پاک کردم اما لباسام خیلی ناجور شده بود..

سوار ماشین شدم مانی کنارم نشست..بیچاره ساکت فقط نگام میکرد..

یه لحظه وقتی صورت بق کردشو دیدم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده!!

مانی هم وقتی دید از دستش ناراحت نیستم اونم خندید...

_ وای نیلوفر اگه بدونی چقدر بامزه شده بودی!!

_ اون لحظه دوس داشتم دندوناتو تو گلوت خرد کنم!

_ عجب روز بود امروز..بریم خونه؟

_ نکنه انتظار داری با این ریخت و قیافه بیام باهات بام تهران!

مانی خندید و گفت: نه راس میگی..اوکی میریم خونه! عروس گِلی!

_ اااا..مانی اذیتم نکن! کی نریمان و تحمل میکنه؟ اون همش منتظره اینه ازم آتو بگیره!

_ من پشتتم..خیالت راحت!

به خونه ی آقای پرور رسیدیم..هوا تاریک شده بود..مانی ماشین و پارک کرد و دکمه ی آیفن و فشار داد..

صدای پُر انرژی هستی میومد: به به...باد آمد و بوی عنبر آورد..عروس و دوماد 5ساعته چطورن؟ بفرمایین تو

مانی براش از پشت آیفن تصویری شکلکی درآورد و گفت: باز کن با مزه!!

در باز شد...خودمو برای مسخره کردنای نریمان آماده کردم..

من و مانی وارد پذیرایی شدیم و به همه سلام دادیم..همه خیره خیره با تعجب نگامون میکردن...

داشت خندم میگرفت...

نریمان گفت: تشریف برده بودین گِل بازی؟ والا تا اون جایی که حافظه ی من یاری میکنه، ما خواهرمونو ترگل و ورگل تحویل شما داده بودیم..اصلاً ببینم نیلوفر واقعاً خودتی؟!!

هستی گفت: چیکار کردی با خودت نیلوفر؟ لباست اولش چه رنگ بود؟ سفید یا قهوه ای؟

مانی خندید و گفت: دیدیم لباس سفید یه کم خز شده این بود که با نیلوفر تصمیم گرفتیم خاص باشیم!

بهار با خنده گفت: به به!! حسابی هم خاص شدین..آقا مانی شما چرا تغییری نکردین!

با خنده گفتم: مانی همینجوریشم خاص هست!

نریمان گفت: نگاشون کن توروخدا!! از رو هم نمیرن! مانی جان هستی که به خانومت اس داد و از عواقب کارتون آگاهتون کرد که...!

مانی چشمکی برای نریمان زد و گفت: نشد دیگه!

میدونستم منظورشون چیه! سرخ شدم و حرفی نزدم!

مامان گفت: نیلوفر..برو لباستو عوض کن!برات لباس آوردم!

بنفشه گفت: عجب! عروس و دوماد شیطونی! یاد بچگی افتادین؟

مانی خندید و گفت: نه بابا بچگی کدومه! نیلوفر خانوم از هول حلیم افتاد تو دیگ!! جلو پاشو از خوشحالیه اینکه داره زن من میشه ندید و افتاد تو گودال گِل!!

جمع خندید...نریمان گفت: عروسی که با لباسای گِلی بیاد خونه ی پدرشوهر آخرش معلومه دیگه!!خدا رحم کنه

به سمت اتاق مانی رفتم..لباسی رو که مامان برام آورده بود و پوشیدم و یه آرایش ساده هم کردم..

خواستم از اتاق خارج شم که مانی سرسید با عشق نگام کرد و گفت: حالا شدی خوشگل خودم!

جلو اومد و لبای داغ و پر حرارتشو رو گونه م گذاشت...اگر چه از خجالتی داشتم میمردم اما خب خوشم اومد!

نگام کرد و با خنده گفت: قربون این خانوم کوچولوی خجالتیم برم من!!

صبر کردم تا مانی لباسشو عوض کنه..مثل دختر بچه ها پشتمو بهش کردم و مانی تی شرت سرمه ای رنگشو پوشید و بازومو گرفت و گفت: من آمادم بریم!

لبخندی زدم هر دو به پذیرایی رفتیم..

نریمان با خنده گفت: آآآآ حالا شدی نیلوفر خودمون!!

گفتم: دیدی مانی؟ نگفتم نریمان ازم آتو میگیره!

مانی انگشت اشارشو به نشانه ی تهدید روبروی نریمان گرفت و گفت: آی نریمان.خانوممو اذیت نکنیا!!

نریمان با لودگی دستاشو بالا برد و گفت: من تسلیمم! چشممم!

شب خوبی بود..اون شب با مسخره بازیای نریمان به خوبی گذشت...

آخر شب شد همه بلند شدیم تا بریم خونه ی خودمون..همه مشغول خداحافظی بودن..

مانی کنارم ایستاد..عاشقونه نگام کرد و گفت: از فردا مال خودمی و به هیچکس نمیدمت!

بدنم داغ شد...مانی همیشه منو لبریز از عشق میکرد..!!

دستامو گرفت..دستاش سرد بود عادت همیشگیش بود همیشه دستاش سرد بود!! با انگشتام بازی کرد و گفت:

خوب بخوابی عروسکم!

لبخند پهنی زدم و گفتم: مرسی..تو هم خوب بخوابی!

مانی خم شد و پیشونیمو بوسید..اگر چه کسی حواسش به ما نبود اما خیلی خجالت کشیدم...

سوار ماشین نریمان شدیم و به خونه رفتیم...

نریمان گفت: نیلو آبرو برامون نذاشتی..پس فردا برات حرف درمیارن که دختره ترشیده بوده و از هولش افتاده تو گِل!

نگار خندید و گفت: ای بابا..نریمان تو هنوز اون قضیه رو فراموش نکردی؟ طوری نشده که...جو گیر شده خب!

گفتم: نگار تو دیگه چرا؟ جو گیر چیه؟ این نریمان عادتشه از کاه، کوه بسازه!!

تینا نزدیکم شد و گفت: خاله نیلوفر امشب پیشتون بخوابم؟

لپشو بوسیدم و گفتم: آره خاله!

نگار گفت: خاله رو اذیت نکنی!

تینا گفت؟: قول میدم!

دست تینا رو گرفتم و با هم به اتاقم رفتیم..تینا آروم کنارم خوابید..منم شب خوابمو خاموش کردم و بدون هیچ فکری خوابیدم....

**

حمیرا آرایش غلیظ و زننده ای کرده بود و گوشه ی سالن نشسته بود..اصلاً کسی و محل نمیذاشت و همینش جای شادی داشت..حداقلش امشب نوشین از شر حرفای نیش دار خواهر شوهر راحت بود!!

بالاخره شوهر یلدا رو هم قسمت شد و زیارت کردیم..

پسری فوق العاده لاغر و قد بلند با پوستی سفید و چشمایی آبی! نوبر بود! بیشتر شبیه نربون دزدا بود تا شوهر!

از سلیقه ی یلدا تعجب کرده بودم...یلدا خیلی به خودش رسیده بود پیراهنی به رنگ سبزکاهویی پوشیده بود پیراهنش خیلی تنگ و باز بود..هر چند جای تعجب نداشت!!

منم که یه بلو و دامن لی پوشیده بودم و موهامم ساده رو شونه هام ریخته بودم!

بالاخره بعد از مدت ها انتظار، بردیا رو گوشه ی سالن تنها یافتم!!! فکر شیطانی ای تو سرم جولون میداد!!

یه سینی دستم گرفتم و دو تا لیوان شربت تو سینی گذاشتم و به سمت بردیا حرکت کردم..

سرش پایین بود با پوزخند گفتم: به به پسر خاله! البته انقدر گمنام شدی که اسمتم یادم رفته!

بردیا سرشو بالا گرفت..طبق عادت همیشگیش دستاشو تو جیب شلوارش جا داده بود..ته ریش خیلی به قیافه ی مردونه و جذابش میومد یه تی شرت چسب مشکی پوشیده بود..غم و خستگی و راحت تو چشاش میخوندم..

خیلی سرد و بی احساس گفت: سلام دختر خاله!

کلمه ی "دختر خاله" رو یه جور خاصی ادا کرد که من حس کردم خواسته پسر خاله گفتن منو تلافی کنه!!

سینی شربت و جلوش گرفتم و گفتم: بفرمایین شربت!

بردیا به سینی زل زد سینی و رو میزی دورتر از بردیا گذاشتم و گفتم:

منو باید ببخشی..یادم نبود که تو از دست من شراب بهشتی هم نوش جان نمیکنی!!

بردیا زل زد تو چشام..از چشماش خشم میبارید!!

صدای مانی اومد: به به ببنی کی اینجاس!! سلام آقا بردیای گل!چه عجب ما شمارو دیدیم!

مانی جلو اومد و با بردیا صمیمانه دست داد..بردیا لبخندی زد و گفت: سلام..

_ شما کجا بودین؟ خیلی وقته تو جمع فامیل زیارتتون نکرده بودم؟ مراسم عقد من و نیلوفرم که تشریف نیاوردین

بردیا با لبخندی تصنعی گفت: خیلی دوس داشتم بیام اما متاسفانه نشد!!

حتی جونش درمیومد یه تبریک خشک و خالی بگه!! از دروغایی که بردیا میبافت داشت حالم بهم میخورد!

بازوی مانی و گرفتم و بهش لبخند زدم..چشای بردیا اندازه ی دوتا بشقاب شد!! حقش بود!

اخمای بردیا درهم رفت..مانی گفت: بزارین ازتون قول بگیرم که برای مراسم عروسی حتماً تشریف بیارین!

_ قول نمیدم..اما سعی میکنم بیام!

رو به مانی گفتم: به حرفای بردیا نمیشه زیاد اعتماد کرد!! اصولاً غیر قابل پیش بینیه!

بردیا غمزده نگام کرد..نمیدونم چه مرگم شده بود! اما دوس داشتم تاوان دل شکستمو بردیا بده!!

باید غرور خرد شدمو یه جوری ترمیم میکردم..!!

صدای هستی اومد: مانی..یه دیقه بیا!

مانی عذرخواهی کرد و رفت...به بردیا نگاه کردم سرش پایین بود و داشت فکر میکرد..

خواستم برم که صدای ضعیف و ناراحتشو شنیدم..

_ از ناراحت کردنم، چی گیرت میاد؟!

برگشتم و زل زدم تو چشاشو گفتم: همون چیزی که گیر تو اومد...!!

_ از چی حرف میزنی نیلوفر؟ مشکلت با من چیه؟!هان؟ ناراحتیمو نمیبینی؟

_ از کدوم ناراحتی حرف میزنی؟

بردیا که حس کرد داره خودشو لو میده، سریع گفت/: هیچی..راستی دست شوهرتو محکم تر بگیر...دنیاس

دیگه شاید دزدینش ازت!!

جوابشو ندادم و ازش دور شدم..دوس نداشتم حرف و عوض کنه باید حرف میزدم..من نیاز داشتم حرفاشو بشنوم..

باید میگفت که تو اون دل لعنتیش چی میگذره!!

آروم آروم نزدیک هستی و مانی شدم متوجه حضورم نبودن..صداشونو میشنیدم

_مانی بالاخره که چی؟ تا کی میخوای ازش پنهون کنی؟ بالاخره که باید بدونه..چند روزه خودتو عذاب میدی!

آخرش که چی؟ نیلوفر حق داره زودتر همه چیز و بفهمه!

_ هستی میدونم مخالفت میکنه..میدونم! از برخوردش میترسم!

_ بالاخره که باید بهش بگی!

_ هستی تو اینکارو کن..هر چی باشه رفیق فابریکشی!

_ نه مانی..تو بگی بهتره!! نیلوفر دختر عاقلیه..درکت میکنه..مطمئن باش!

خودمو به کاری مشغول کردم تا نفهمن حرفاشونو شنیدم..نمیدونستم موضوع چیه؟ از چی حرف میزدن!!

زیاد کنجکاوی نکردم..هر چی باشه بالاخره مانی بهم میگه!!

نوشین تو لباس عروسی خیلی ناز شده بود..هرچند همیشه منو نوشین میزدیم سر و کله هم ، اما هر چی بود

خواهرم بود و جای خالیش تو خونه خیلی احساس میشد..حمید پسرخوبی بود و مطمئن بودم که خواهرمو

خوشبخت میکنه البته اگه حمیرا میذاشت!!! منم که کلاً قید درس و دانشگاه و زده بودم حالا میفهمیدم هستی

بیچاره چه میکشیده و چرا بعد عقدش کلاً رو علم و دانش خط کشید!

2هفته از ازدواج نوشین میگذشت..یه روز صبح با صدای اعصاب خرد کن آیفن از خوب پریدم!

بدنم کوفته بود و بدجور خوابم میومد از رو تختم بلند نشدم میدونستم مامان در رو باز میکنه!....

باصدای احوالپرسی مانی و مامان، فهمیدم که مانی پشت در بوده!! دیگه خواب از سرم پریده بود رو تختم نشستم و داشتم پتو مو مرتب میکردم که در اتاقم زده شد مطمئن بودم که مانیه!!

_ بفرمائید...

در باز شد..مانی با چهره ای خندان و سر و وضعی مرتب داخل شد!

_ سلام خانومی! بیدارت کردم؟

_ سلام..نه بیدار بودم!

لبه ی تختم نشست و دستامو گرفت و مجبورم کرد که کنارش بشینم...

زل زد تو چشمامو گفت: پاشو خوابالوی من!! پاشو حاضر شو میخوایم بریم مسافرت!

چشمام گرد شد..

_ کجا؟

_ شمال..

_ الان؟!!

مانی با شیطنت نگام کرد و گفت: نه..یه نیم ساعت دیگه!

_ مانی اذیتم نکن..چطور شد یهویی؟!

_ همچین یهویی هم نبود..به مامانت خبر داده بودم میخوام یه چند روزی ببرمت شمال!

_ اِ..پس همه خبر داشتن به جز من آره؟

دستامو از تو دستاش جدا کردم و اخم کردم..

_ اخمو نشو کوشولوی من! میخواستم سورپرایزت کنم!بلند شو وسایل ضروریتو جمع کن!

_ من اصلاً حوصله ی سفر رو ندارم..

_ یعنی چی این حرفت؟! ساز مخالف نزن لطفاً!! زود آماده شو که دیر میشه!

_ نه..من جایی نمیام!

مانی ناراحت شد با دلخوری گفت:

من بخاطر تو یه 2 ، 3روزی مرخصی گرفتم تا ببرمت شمال! حالا میگی نمیای؟ اوکی..نیا...مهم نیس!

مانی از جا بلند شد به سرعت از اتاقم خارج شد و در رو محکم کوبید...لباسامو عوض کردم و به هال رفتم..

مانی رو مبل نشسته بود و عصبی بود نگاش کردم اما روشو ازم برگردوند..

صدای مامان اومد: نیلوفر بیا صبحونه!

از صداش معلوم بود عصبیه و باید خودمو برای یه دعوای حسابی آماده کنم!

مامان لیوان چای و جلوم رو میز غذاخوری گذاشت و صداشو آروم کرد و گفت:

بچه که نیستی! چقدر نصیحت بشنوی آخه!

_ باز چی شده؟

_ چی میخواستی بشه؟ اون شوهر بیچارت از یه هفته قبل، تدارکات این سفر رو چیده بود! میخواسته توی بی ذوق و غافلگیر کنه! با کلی ذوق و شوق مرخصی گرفت تا بیاد تو رو ببره شمال..نیلوفر خیلی قدر نشناسی!

_ اِ چی شد وقتی نوشین میخواست بمونه تهران پیش حمید، بهش گفتین ما آبرو داریم و فلان و بهمان، اما تا مانی گفته که میخواد منو چند روزی ببره شمال، دو دستی دارین منو تقدیمش میکنین؟!!

_ انقدر زبون دراز و حاظر جواب نباش..مانی و همه میشناسن با خونوادشم کاملاً آشناییم! من از بابت مانی خیالم راحته! بعد اینکه صبحونتو خوردی میری حاضر میشی!

از لحن آمرانه ی مامان خیلی حرصم گرفته بود در حالیکه داشتم با لقمه ی کره،مربام بازی میکردم گفتم:

شما نمیتونین منو به کاری اجبار کنین!!

_ گوشاتو وا کن نیلوفر! حتی اگه شده با زور و اجبار بفرستمت..مطمئن باش میفرستمت!

_ یعنی من کشک؟!! هیچ اختیاری ندارم؟

_ چون بچه ای، نه نداری!

مانی سرسید انگار متوجه حرفای ما شده بود با ناراحتی رو به مامان گفت:

مامان با من کاری ندارین؟

_ کجا مانی جان؟ صبر کن الان نیلوفرم باهات میاد..

مانی پوزخندی زد و گفت: نه..ایشون خونه رو به من ترجیح میدن..خدافظ!

مانی از آشپزخونه خارج شد..مامان گفت: برو دنبالش!! زووود!

حوصله ی اخم و تَخمای مامان و نداشتم..به سمت حیاط رفتم مانی داشت بند کفشاشو میبست..

_ مانی! صبر کن حاضر شم!

_ لازم نکرده تو بیای!

مانی با عصبانیت رفت و در رو محکم بست..اه! لعنتی!

مامان سرسید..

_ برو لباساتو جمع کن و برو خونه ی آقای پرور...اون مرخصی گرفته و سرکار نمیره!

_ مامان گیر دادینا! اون الان عصبیه..افتاده رو دنده ی لج! مطمئنم نمیره شمال!

_ حرف گوش کن دخترا! یه کم نازشو بکشی راضی میشه..این چیزا رو باید بهت آموزش بدم!

به ناچار یه ساک دستی کوچیکی برداشتم و وسایل موردنیازمو جمع کردم!

از اینکه مامان انقدر هوای مانی و نداشت لجم گرفته بود! از مامان خدافظی کردم و با دلخوری سوار ماشینی شدم و به سمت خونه ی آقای پرور رسیدم..گاهی حس میکردم چقدر جای مامان و تنگ کردم که میترسه بمونم رو دستش!!!

به خونه ی آقای پرور رسیدم..بعد از چند دقیه هستی در رو برام باز کرد..داخل شدم..

هستی با دیدنم گفت: سلام...نیلوفر تویی؟ خوبی؟

_سلام..آره خوبم! مانی کو؟

_ رفت تو اتاقش..خیلی عصبی بود..چیزی شده؟ قرار بود بیاد دنبالت برین شمال!

جواب هستی و ندادم و به سمت اتاق مانی رفتم..

در زدم بعد از چند دقیقه صدای خسته و ناراحت مانی بهم اجازه ی ورود داد..!!

در رو باز کردم ساک دستیمو گوشه ی اتاقش گذاشتم..مانی رو تختش دراز کشیده بود و دستاشو به حالت قائم رو پیشونیش گذاشته بود و به سقف نگاه میکرد...

_ مانی..!!

انتظار منو نداشت چون وقتی صدامو شنید از رو تختش بلند شد و با تعجب نگام کرد..

اخماش در هم رفت و گفت: چرا اومدی اینجا؟ برو بیرون میخوام استراحت کنم..!

اصلاً طاقت سردی و بی محلیاشو نداشتم..

بغض کردم با ناراحتی گفتم: چرا با من اینطوری میکنی؟!

مانی که متوجه بغض و ناراحتیم شده بود و خوب میدونستم که چقدر به اشکای من حساسه!

_ تو چرا بغض کردی؟

_ طاقت سرد بودنتو ندارم..

_ من سردم؟!! من که جونمم برات میدم؟ صبح خیلی حالمو گرفتی..باید تنبیه میشدی!

اشکام راه گرفته بود..مانی نزدیکم شد و با مهربونی اشکامو با انگشتش پاک کرد..

_ حالام گریه نکن..! پاشو بریم شمال!

مانی گونه مو آروم و نرم بوسید..خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم از دلش بیرون اومده بود!! به این نتیجه رسیدم که باید یه دوره کلاس آموزشی پیش مامان برم!! از هستی خدافظی کردیم و سوار ماشین مانی شدم..

مانی وسایلمو صندوق عقب گذاشت و سوار شد..ماشین به سمت جاده چالوس، حرکت کرد!!

_ مانی چطور شد یهو هوس شمال کردی؟!

_ همینطوری! دلم میخواست یه چند روزی باهات تنها باشم..البته یه حرفاییم هس که باید بدونی!

یاد شب عروسیه نوشین و حرفای مشکوکانه ی مانی و هستی افتادم..!!داشتم به اون حرفاشون فکر میکردم که صدای مانی باعث شد کلاً همه چیز از یادم بره!

_ نیلوفر؟!

_ بله؟

_ تو چرا از تنها موندن با من میترسی؟!

من اصلاً از مانی نمیترسیدم..به نظر من مانی عشقش بیشتر از شهوتش بود و جایی برای ترسناک بودن نداشت!

_ چرا باید بترسم؟!

_ حس میکنم از تنها بودن با من فرار میکنی؟!

کاش میفهمید دلیل فرار کردنام ترس نیست!!

_ نه..اصلاً اینطور نیس..من نمیترسم!

مانی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: اِ..پس اگه بلایی سرت بیارم که مخصوص شب عروسیه باهام راه میای و پایه ای دیگه؟ آره؟!

خجالت کشیدم..دختر خجالتی ای نبودم..اما خب با مانی زیاد راحت نبودم!

_ حتماً اونقدی قابل اعتماد هستی که مامان با اطمینان ازت حرف میزد و راحت گذاشت با هم تنها باشیم دیگه!

_ خب پس با این حرفات یعنی موافقی!؟

_ نه..من...

_ نه دیگه..مشکل تو فهمیدن مامانته! که اونم حله! نمیزاریم کسی بفهمه!

میدونستم داره شوخی میکنه..اما از طرفیم میترسیدم که نکنه حرفاش راسته!!

_ مانی اذیتم نکن..خوب میدونم که فقط داری شوخی میکنی؟>

_ از کجا انقدر مطمئنی؟!

_ خب..خب..تا حدودی ازت شناخت دارم دیگه!

مانی دستامو گرفت..تنم یخ کرد نمیدونم چرا تا بدنمو لمس میکرد یه جوری میشدم! مور مور میشدم..

با دست راستش دست منو گرفته بود و با دست چپش، فرمون و گرفته بود..دستمو رو دنده گذاشته بود و دستشو رو دست من و دنده رو عوض میکرد..حس خوبی بود..تلخ نبود!! اتفاقاً شیرینم بود..!!

سرمو به صندلی تکیه دادم و یه کم شیشه ی سمت خودمو رو پایین کشیدم...نسیم خنکی موهامو تکون میداد و حس خوبی و بهم القا میکرد..چشامو بستم و چند ساعتی خوابم برد..

با صدای برخورد قطرات بارون با شیشه ، بیدار شدم..خیابون خیس بود..مانی متوجه بیدار شدنم شد لبخندی زد و گفت: چه عجب..!! میدونی چقدر خوابیدی؟ دیگه داریم میرسیم!

_ عجب بارونیه!!

_ آره دیگه..شانس ما فصلشه که بباره!

_ من عاشق بارونم!

_ آی دختر صحرا! خوب خوابیدی؟!

از اینکه اون آهنگ و دوس داشت و منو با این اسم خطاب میکرد..خوشم میومد..!

_ من گشنمه!

_ بزار برسیم..یه نهار مشتی با دستپخت مانی خان پرور، تحویلت میدم که حال کنی!

_ قراره بریم هتل؟

_ نه بابا..آدم بیاد شمال و بره هتل؟! ویلای یکی از رفیقام خالی بود این شد که ازش کلید گرفتم تا با همسرم بریم اونجا! خودشو خانومش چند روز پیش تو ویلاشون بودن!

بالاخره به رشت رسیدیم..!! وارد ویلایی که مال دوست مانی بود شدیم.ویلای تقریباً بزرگی بود ..

بوته های تمشک سرتاسر باغ و گرفته بود..درختای نارنج..پرتقال!! باران قطع شده بود اما هنوزم جاده ها خیس بود و بوی خاک کل ویلا رو گرفته بود! وارد سالن شدیم..خیلی تکمیل و شیک بود..

مبلمان قرمز رنگی به صورت ال چیده شده بود! ماهواره و ویترین ویسکی تو دیدم بود!!

مانی روی مبل لم داد و گفت: وای خستم..حسابی! هیچی مثل رانندگی منو خسته نمیکنه!

_ برات آب بیارم؟

_ مرسی..

به سمت آشپزخونه رفتم..وسایل شیکی داشت..معلوم بود رفیق مانی از اون مایه داراس!!

در یخچال ساید بای سایدشو باز کردم..پُر بود از خوراکی و نوشابه و دلسترهای رنگارنگ!!

_ مانی؟

_ بله؟

_ دوستت خبر داشته ما میایم اینجا؟

_ چطور؟

_ آخه یخچال پره!

_ گفتم که خودشو خانومش چند روزی شمال بودن..تازه اینجا یه باغبون داره که وظیفه داره یخچال و همیشه پُر کنه تا وقتی کسی میاد نَمونه بی غذا!

_ چه ذوست لارجی!!

یه قوطی دلستر برای مانی آوردم مانی داشت شیشه ی عینکشو پاک میکرد..

_ مانی؟

_ هووم؟

_ نهار چیکار کنیم؟

_ هر چی تو یخچال هس و بیار بخوریم..برای شام میرم بازار، ماهی میخرم

_ باشه!

_ تا تو نهار رو ردیف کنی من میرم یه دوش میگیرم و میام!

مانی به سمت حموم رفت..منم لباسامو عوض کردم روم نمیشد زیاد لباسای برهنه پیش مانی بپوشم..

تو مهمونیا و جمع های فامیلی روم میشدا اما پیش مانی...!!!

بلیز بنفش رنگ آستین سه ربع با یه شلوارک سفید کشی، بهترین انتخاب بود!!

موهامم بالا بستم و به سمت آشپزخونه رفتم..میز نهار رو چیدم..کالباس و برش زدم و با گوجه و خیارشور مرتب رو میز چیدم..داشتم دلستر رو میز میچیدم که مانی سررسید..

نیم تنه ی بالاش برهنه بود..یه شلوارک توسی پوشیده بود حوله ی سبز رنگشم رو موهاش بود..

بند چرمی و مشکی رنگ گردنبندش که روی پلاکش به صورت لاتین و شکسته اول اسم من حک شده بود به خوبی نمایان بود..بدن سفید و خوش استیلش شدید بهم چشمک میزد...از دیدن مانی به اون وضع سرخ شدم و سرمو پایین انداختم! جرئت نداشتم به چشای خوشرنگش زل بزنم..

مانی روبروم نشست و گفت: واسه شام میرم خرید..باید یه شام تپل بهت بدم!!

سرم همچنان پایین بود..آروم داشتم با غذام بازی میکردم..

_ نیلوفری؟!

_ بله؟

_ چرا غذا نمیخوری؟

_ نه میخورم!

به زور لقمه ای تو دهنم جا دادم..خیلی معذب بودم زیر نگاهای مانی و اون بدن برهنش..!! اصلاً راحت نبودم..

_ نگام کن ببینم!

بدنم یخ کرد..قلبم تند تند میزد..باید به اعصابم مسلط میشدم سرمو بالا بردم و به چشماش زل زدم..

چشماش بدون عینک بیشتر جذابیتش معلوم بود..!

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت/: فکر کردم باید چادر سرم کنم!!

از حرفش خندم گرفت...

_ باید یاد بگیری که من حالا دیگه شوهرتم و با هر پسری که تو زندگیت بوده متفاوتم! از خجالت کشیدنت سر در نمیارم! من که الان بی خطرم!! البته فعلاً...

لبخند رو لبای مانی بود..از بحث پیش اومده اصلاً راضی نبودم..

من سکوت کردم و مانی هم دیگه بحث و ادامه نداد...بعد از اینکه غذاش تموم شد بلند شد و از آشپزخونه خارج شد..دوس داشتم خودمو تو آشپزخونه سرگرم کنم و به هال نرم! اما وقتی کارام مجبور شد ..مجبور بودم برم!

مانی همونطور بدون لباس با موهای خیس رو مبل دراز کشیده بود و چشاشو بسته بود..از تو یکی از اتاق خوابا یه پتو آوردم و کشیدم روش..وقتی خواب بودم مثل بچه ها معصوم و ناز میشد..نمیدونم چرا یه حسی منو به سمتش میکشوند..کنار مبل رو زمین نشستم و سرمو رو سینه ی عریانش که تا چند دقیقه پیش، از شدت خجالت حتی نتونستم نگاش کنم، گذاشتم!! حس خوبی بود..خیلی خوب!!

نمیدونستم چرا با اینکه عاشقش نبودم،اما به سمتش کشیده میشدم!!

تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم که صدای مزاحم گوشیه مانی به گوشم رسید..سرمو از روی سینش برداشتم داشتم دنبال گوشیش میگشتم که صدای مانی اومد: تو جیب کتمه!

به سمت کت مانی، که روی مبل کناری افتاده بود رفتم و گوشیشو پیدا کردم و گوشی و به مانی دادم..

آقای پرور بود..مانی چند دقیقه ای با باباش حرف زد و بعد گوشی و قطع کرد..

مانی گوشی و لبه ی میز عسلی گذاشت و گفت: بابا بود..حالتو پرسید! نیلوفر نخوابیدی؟1

_ نه..

_ بیا بخواب کنارم..!!من که نفهمیدم چطوری خوابم برد..خیلی خسته بودم!

اصلاً دوس نداشتم پیش مانی بخوابم..!!

_ بیا دیگه چرا وایسادی؟!

خشکم زده بود..پام به زمین چسبیده بود..مانی وقتی مردد بودنمو دید با ناراحتی پتو رو روی خودش کشید و چشاشو بست.. با اینکه فهمیدم ناراحت شده اما از اینکه پیشنهادشو تکرار نکرده بود خوشحال شدم..

از سالن خارج شدم و به سمت دریا رفتم...لباسمو عوض کردم و یه تاب سبز رنگ پوشیدم..

کم کم خورشید داشت غروب میکردو صحنه ی زیبایی بود..نور طلایی و کمرنگ خورشید رو آبی دریا، واقعاً زیبا بود..صدای موج های دریا خیلی آرامش بخش بود..نیم ساعتی به دریا زل زده بودم که متوجه شدم کسی پشت سرم نشسته عقب برگشتم مانی بود! کی اومده بود؟! مانی از کمرم گرفت..منم سرمو به سینش چسبوندم

بلیز پوشیده بود و دیگه خیلی معذب نبودم..

_ میخوام برم خرید..باهام میای؟

_ نه مانی..منتظر میمونم تا تو بری و بیای!

_ باشه..

_مانی؟

مانی سرشو رو سرم گذاشت وآروم رو موهام بوسه زد و گفت: جونم؟!

دهنش نزدیک گوشم بود و نفسای داغ و پر حرارتش به لاله ی گوشم میخورد!!

_ بهم نمیگی چه حرف مهمی داشتی و قرار بود بهم بگی؟!

_ الان نه نیلوفر..وقتش برسه بهت میگم..عجله نکن!

مانی منو از خودش جدا کرد و رو شن ها دراز کشید دستاشو قلاب کرد و زیر سرش گذاشت..

_ شبا اینجا خیلی ترسناک میشه نه؟!

مانی نگام کرد و گفت: تو کنار منم از تاریکی میترسی؟!!!

_ نه..کنار تو از هیچی نمیترسم!!

حرف دلم بود..مانی تکیه گاه خیلی محکم و خوبی برام بود..مانی هم خوشحال شد..

**

حوصلم سر رفته بود..2ساعتی میشد مانی رفته بود خرید و هنوز نیومده بود..! گوشیم زنگ خورد ..

به سمت گوشیم رفتم هستی بود..

_ سلام دخترکم..

_ سلام بر زن داداش نامرد!! تو نباید یه زنگ به من بزنی؟!

_ باز شروع کردی به غر غر کردن؟ یه نفس بکش بعد هی غر بزن! بخوای خواهر شوور بازی دربیاری ،خوهر شووور

بازی برات درمیارما..پس خوب حواستو جمع کن..

هستی خندید و گفت: اوه اوه..یادم رفته بود خواهر شوورمم هستی! خب تعریف کن ببینم مانی خوبه؟ کجاس؟

_ مانی هم خوبه..رفته خرید!

_ خرید؟

_ آره رفته برای شام یه چیزایی بخره..حوصلم سر رفته..

_ واسه چی؟ کم کم باید به تنهایی عادت کنی..

_ منظورت چیه؟

_ مگه مانی باهات حرف نزده؟

_ درمورد چی؟>

_ بزار خودش بهت میگه..

_ ببینم موضوع چیه؟ چرا کسی بهم نمیگه؟

_ نگران نباش بهت میگه..گذاشته سر یه فرصت مناسب!

_ حرف تلخیه؟ موضوع بدیه؟

_ نه والا..اگه نریمان یه همچین حرفی به من میزد از خوشحالی غش میکردم..اما خب مانی نگران اینه که تو مخالف باشی و موافقت نکنی!

_ چرا؟

_ اونجاشو نمیدونم...

_ من دلشوره دارم..نمیدونم چمه..

_ چیزی نیس..بد به دلت راه نده..چرا باهاش نرفتی؟

_ اصلاً حوصلشو نداشتم..نمیدونم چرا مانی الان و برای سفر انتخاب کرد؟

_ تو چرا اینجوری شدی نیلوفر؟ خیلی افسرده شدی..حس میکنم دیگه دختر پُر شر و شور گذشته نیستی!

_ نمیدونم چرا اینجوری شدم..!!

_ ناراحت نشیا اما مانی هم اینجوری اذیت میشه..کار مانی خیلی حساس و سخته دوس داره وقتی به تو میرسه تو بهش دلگرمی بدی و از عشق لبریزش کنی! وقتی تو اینطوری سرد برخورد میکنی اونم میشکنه!!

_ اما من تموم تلاشمو میکنم تا اون احساس ناراحتی نکنه..سعی میکنم طوری رفتار کنم که مانی میخواد!

_ نیلوفر من نمیگم تو داری کوتاه میکنی یا اونو درک نمیکنی..فقط میگم از این دلمردگی خودتو رها کن.. مانی تو رو خیلی دوس داره..من داداشمو میشناسم حاضره جونشم بده بهت اما فقط تو بخندی و خوشحال باشی..با مانی دوست باش..اون همدم خیلی خوبیه!!

_ باشه..من سعی خودمو میکنم..

_ آی قربون این خواره شووور و زن داداش نازم برم!!

_ از دست زبون تو!!

_ راستی نیلو، عصر داشتیم با نریمان سر بچه ی تو و مانی حرف میزدیم..

_ بچه؟!!!

_ آره دیگه..نریمان میگفت خداکنه بچتون به تو نره تو زشتی!

_ مگه دستم به نریمان نرسه..خیلی زبون دراز شده!

_ آخیییی...نیلوفر خیلی دوس دارم عمه شم! اووووی دست به کار شو یه بچه ی ناز و تپل برای داداشم بیار!

_ اییییی..توروخدا هستی، مثل این پیرزنای حسرت به دل حرف نزن..بزار حداقل یه ماهی از عقدمون بگذره،بعد برای بدبخت کردنومن نقشه بکش..!!

_ راس بگو نیلو..نکنه الان حامله باش و داری منو مسخره ی خودت میکنی؟!

_ باز چرت گفتی؟!! من مثل تو نیستم...

_ اووووووی...مگه من چمه؟!

_ مانی میگه به نریمان هیچ اعتباری نیس!

_ مگه دستم به مانی نرسه..نریمان من از برگ گلم پاک تره!

_ خب پس با این تعریفایی که تو داری از نریمان میکنی دیگه مطمئن شدم که یه کارایی کردین!

_ اااااااییییی بیشووووووور...به خدا هیچ کاری نکردیم! حسابتو میرسم بزار بیای تهران!

_ دست تو به من نمیرسه!!

_ میبینی! به مانی سلام برسون..مواظب خودتون باشین خدافظ..

_ حتماً مرسی زنگ زدی..خدافظ عزیزم..!!

ماهواره رو روشن کردم..داشتم فیلم خارجی میدیدم..غرق فیلم بودم و صحنه ش خیلی هیجانی و ترسناک بود که یهو در با شدت زیادی باز شد ...قلبم داشت میومد تو دهنم...جیغ بلندی کشیدم..

مانی چسبید به دیوار! بیچاره ترسیده بود..رنگ صورتش پرید..بسته های میوه و خرت و پرتا از دستش افتاد و پخش

زمین شد...

_ نیلوفر تو چرا جیغ میزنی؟!

دستم رو قلبم بود..:آخ قلبم!

مانی به سمت تی وی رفت و ماهواره رو خاموش کرد و گفت: دیدن فیلمای زیر 18 ممنوع!! وقتی میترسی نباید از این فیلما ببینی بچه! منم ترسوندی!

_ من بچه نیستم..تو نباید یه دری بزنی؟ یهو در رو باز میکنی خب من میترسم!

_ عجـــب!! پرویی دیگه..چیکارت کنم!

مانی میوه هایی که پخش زمین بود و جمع کرد و به آشپزخونه برد..

_ چقدر دیر کردی..

_ بازار که سر کوچه نیس..میدونی از اینجا تا مرکز شهار چقدر راهه!!

_ هستی زنگ زد..

مانی به هال برگشت و رو مبل نشست و گفت: خب؟!

_ هیچی دیگه..سلام رسوند..با نریمان نشستن درمورد بچه ی ما حرف زدن!

_ بچه؟ بچه کجا بود!؟

_ خُلَن دیگه! هستی میگفت منتظره یه بچه ی تپل مپل بیارم و اون عمه شه!

_ زده به سرشون! نمیدونن خانوم ما، شوهرشو اژدهای دو سر فرض کرده و وقتی بهش میگم بیا پیشم بخواب چنان بدنش میلرزه که انگار بهش برق100 واتی بهش وصل شده!

_ اِ..مانی تو چرا اینجوری شدی؟!

با حالت قهر رومو ازش برگردوندم..

_آ..تا باهاشم دو کلوم حرف حساب میزنیم قهر میکنه! بلند شو میخوام بهت یه شام تپل بدم!

_ این سفر اسمش چیه؟!

_ فکر کن ماه عسل!

_این ماه عسله یا زحرمار؟!

_ خودت خواستی خراب شه..تو که انقدر از من متنفری چطور حاضر شدی با من بیای چند روزی شمال؟!!

_ من از تو متنفر نیستم..!

_ امشب معلوم میشه!

بدنم یخ کرد با شیطنت حرف میزد..

_ امشب قراره چی بشه؟!

_ هیچی..گفتم که در جریان باشی و خودتو آماده کنی!

_ مانی! من و تو هیچ کاری نمیکنیم باشه؟!

مانی پوزخندی زد و گفت: من تا تو نخوای کاری نمکینم..نترس!

**

شام و مانی اماده کرد و منم برنج و دم کردم..تا شام حاضر شه مانی رو مبل دراز کشید..منم خیلی خسته بودم..

مانی خواب بود..منم از خدا خواسته مثل ظهر روی سینش سرمو گذاشتم و کم کم پلکام سنگین شد و خوابم

برد..با تکون خوردن مانی، چشامو باز کردم..مانی بیدار شده بود و با تعجب نگام میکرد..فوری سرمو از رو سینش

برداشتم و خواستم بلند شم برم که مانی دستمو کشید و من محکم تو بغلش افتادم..!

لبشو به صورتم نزدیک کرد به لبام زل زد و گفت: هیچ وقت اینکارو با من نکن!!

چشماش خمار بود..

_ چه کاری؟

_ منو پس نزن..این بدترین کاریه که میتونی با من کنی!

به لبم نزدیک شد و لباشو که از حرارت داشت میسوخت و روی لبم گذاشت...لباشو با اینکه بهم لذت نمیداد اما

دوس داشتم..نفساش کش دار و پر حرارت بود و منو تو خلسه ی شیرینی اسیر کرده بود..!

بعد از چند دقیقه لباشو جدا کرد و زل زد تو چشام..مهربون نگام میکرد..از نیازاش باخبر بودم و ازاینکه نمیتونستم

اونجوری که وظیفم بود نیازاشو رفع کنم شرمنده بودم..!!

مانی لبخندی زد و گفت: مرسی نیلوفر!! تو بهترینی!

_ بریم شام بخوریم؟

_بریم که دارم از گشنگی میمیرم..

میز و چیدم..

_ مانی برنجم چطور شده؟

_ شکل و شمایلش که عالیه..مزشم خوبه حتما!

کفگیری برنج براش کشیدم و قاشقی خورد..

بعد اخماش در هم رفت و گفت: این غذاس تو درست کردی؟!

وار فتم با ناراحتی گفتم: شوره؟! نمک از دستم در رفت..

مانی بلند خندید و گفت؟: نه بابا...شور نیس..عالیه!!! لو نده خودتو!

لجم گرفت و به سینه ی مانی کوبیدم و گفتم: بدجنس!!

_ ولی عزیزم باید بیشتر تو خونه ی مامانت میموندی تا یه کم بیشتر آموزش ببینی!

نمکدون و به سمتش پرت کردم و مانی نمکدون و از تو هوا گرفت و خندید..!

**

مانی رو مبل نشست و داشت دکمه های پیرهنشو باز میکرد..یه جوری شدم..

_ یه پتو و یه بالش برام بیار من همینجا میخوابم..

_ رومبل؟! اینجا دو تا اتاق داره..

_ خیال نداری که من تو یه اتاق بخوابم و توام مثل غریبه ها تو اتاق دیگه؟!!

_ نه خب..هر رو با هم میخوابیم!

_ اوه اوه..ناپرهیزی میکنی! شجاع شدی!

_ میخوام بهت ثابت کنم که ازت متنفر نیستم...

دست مانی و کشیدم و به سمت اتاقی رفتیم..تختخواب دو نفری!! اوف..همه چیز محیا بود انگار!

مانی بهم نگاه کرد..میخواست بدونه واکنشم چیه..خودمو خونسرو عادی جلوه دادم و پتو رو از رو تخت کنار زدم..

مانی میخندید حتماً تو دلش به این همه شجاعتم آفرین میگفت..به نفعش بود دیگه!!

چپ چپ نگاش کردم مانی بیخیال رو تخت دراز کشید و بالشی و بغل کرد..

میدونستم تا من نخوام کاری نمیکنه اما ته دلم خیلی شور میزد..

رو تخت کنار مانی دراز کشیدم..مانی وقتی استرس و تو وجودم دید پشتشو بهم کرد و خوابید..منم از خدا خواسته خوابم برد..کنارش خیلی احساس آرامش میکردم..

**

_ نیلوفری؟ آی دختر صحرا! پاشو بابا چقدر میخوابی؟

یکی از چشامو باز کردم مانی بالای سرم وایساده بود..خیلی خوابم میومد..

_ چیه مانی؟ چه خبرته اول صبحی؟

_ اول صبح نیس..!! داره میشه ساعت 9..پاشو تنبل!

_ من بیدارم..

_ نه قبول نیس..یکی از چشات بازه..پاشو دختر..! ببین شووورت چیکارا کرده..

مانی خم شد و پتو رو از روم کشید..سردم شد و مثل جنین به خودم پیچیدم..

_ اااااه...پاشو نیلو...

_ من خوابم میاد..

_ اوکی..بخواب!

فکر کردم مانی از بیدار کردنم پشیمون شده و رفته..راحت خودمو تو تخت ول کردم و غرق خواب شیرینی بودم که موها و صورتم خیس شد ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم چشامو مالیدم و مثل فنر از جا پریدم..

مانی با خنده نگام میکرد و پارچی خالی هم دستش بود..

_ ببخشید مجبور شدم به زور متوسل شم..

موهام خیس خیس بود..

_ میکشمت ماااااااانی..ببین چیکارم کردی!!؟

به دنبال مانی دوییدم..مانی هم به سمت آشپزخونه رفت نفس نفس میزدم اما خیلی ترسونده بودم!

به آشپزخونه که رسیدم وا رفتم...واااااای...چقدر قشنگ بود!!!

کلی رزای رنگارنگ کف آشپزخونه ریخته شده بود و با گلبرگای رز قرمزی اول اسم من و مانی به طرز زیبایی مرتب چیده شده بود..خیلی خوشگل بود مثل رویا بود!

_ واااااای..اینا کار توئه؟!! خیلی خوشگلن...

مانی وایساده بود و منو تعجبمو نگاه میکرد از اینکه خوشم اومده بود کیفور بود..

_ چطوره؟ خوشت اومد؟

_ دیووونه!! اینجا چه خبره؟ این همه گل؟!

_ همش برای توئه! دیوونم دیگه!

خم شدم و چند تا شاخه رز قرمز و صورتی و دستم گرفتم و بو کردم..

_ وای مانی من عاشق رزم!!خیلی قشنگن اما خب گناه دارن..حیفه!

_ گل برای همین کاراس دیگه!

مانی نزدیکم شد رز زرد رنگی و لابلای موهام گذاشت و گفت: حالا شدی حنا دختری در مزرعه!

مانی خندید...

_ اینارو چیکار کنیم؟

_ تا روزی که شمالیم همین جا میمونن..!

_ گناه دارن..زیر پان؟!

_ نه بابا گناه ندارن..بدو صبحونه بخوریم که دارم میمیرم از گشنگی!

صبحونه رو با هم درکمال عشق، البته فقط از طرف مانی، خوردیم..

_ نیلو.من میخوام برم تو دریا، آب تنی..

_ سرما میخوری؟!

_ نه بابا..هوام گرمه حال میده! من میرم دریا توام یه دست لباس و حولمو بیار و بیا!

مانی رفت..به سمت کیف دستیه مانی رفتم..داشتم دنبال پیرهنش میگشتم که پاکت سیگاری توجهمو جلب کرد.. مگه مانی سیگار میکشید؟!! تا حالا ندیده بودم..عصبی شدم..

به لب دریا رفتم..مانی داشت کفشاشو درمیاورد که بره تو آب..

_ مانی؟!

_ بله؟

پاکت سیگار رو نشونش دادم و گفتم: این چیه؟!

مانی خندید و گفت: سیگار..برا بچه ها جیزه!

_ من دارم جدی ازت میپرسم!

_ خب منم جدی جواب دادم..باور کن سیگاره!

_ میدونم سیگاره! مال کیه؟

_ از تو کیف کی پیدا کردی؟

_ از تو کیف تو..

_ خب مال منه دیگه!

_ نمیدونستم پزشکام سیگار میکشن؟

_ وا..مگه ما آدم نیستیم..

_ آها آدما سیگار میکشن؟

_ نمی کشن؟!

_ دلم نمیخواد سیگار بکشی؟ فهمیدی؟

_ من فقط تفننی میکشم..

_ همه ی اینا چرته..دیگه هیچوقت سیگار نکش..باشه؟

مانی حرفی نزد پاکت و به سمت دریا پرت کردم...

_ تو نمیای تو آب؟

_ نه..من نگات میکنم..

_ باش!

مانی خودشو انداخت تو آب..حوله و لباساشو رو تخته سنگی گذاشتم و به شنا کردنش نگاه کردم..

خیلی دوست داشتنی بود..هروقت میخواستم تو عشقش غرق شم تصویر زیبا و جذاب بردیا، تو ذهنم مجسم میشد..یاد بردیا به من اجازه نمیداد با مانی و به فکر مانی باشم!! نگامو از مانی گرفتم و به آسمون خیره شدم...

میخواهمش دریغا میخواهم....میخواهمش به تیره، به تنهایی

میخوانمش به گریه، به بیتابی...میخوانمش به صبر، به شکیبایی...

بردیا برای من یه عشق پاک بود..پاک و نافرجام!! مطمئن بودم که تو دنیا هیچکس و مثل اون نمیتونستم دوس داشته باشم..حتی مانی و که انقدر عاشقونه منو دوس داشت! من فقط مانی و انتخاب کرده بودم که جلوی ریزش غرورمو بگیره از مانی بعنوان یه سد برای جلوگیری از ریزش کوه غرورم استفاده کردم!!

اگه مانی و وارد زندگیم نکرده بودم الان هر دو راحت بودیم..من مقصر بودم..!!

با اینکه بردیا هیچوقت هیچ کاری نکرد که دلمو بهش خوش کنم اما سردیاشو بیشتر از عشق بازیای مانی دوس داشتم شاید دیوونه شده بودم اما..مطمئن بودم که عشق من مانی نبود!!!

تو افکارم غرق بودم که متوجه پاشیده شدن آب به صورتم شدم..

به مانی نگاه کردم دست به کمرم جلوم وایساده بود و میخندید..از جا بلند شدم و گفتم:

امروز دو بار خیسم کردی!!!

_ آخه دیدم زیادی تو فکر غرقی!!

با اخم نگاش کردم مانی با خنده نزدیکم شد و بغلم کرد اصلاً فرصت هیچ مخالفتی و بهم نداد..تا به خودم اومدم دیدم تو بغلش وسط دریام..!!

_ مانی..من از دریا بدم میاد..منو براز زمین!! ماااانی!

_ باشه میزارمت زمین!

مانی منو تو دریا انداخت...سرم رفت تو آب..دهنم پُر بود از آب شور! مانی فوری بغلم کرد و دستاشو از کمرم گرفت

تا از افتادنم تو آب جلوگیری شه..

_ خیلی نامردی!

مانی با خنده موهامو از جلوی صورتم کنار زد..مشتی آب تو صورتش پاشیدم..

مانی مچ دستامو گرفت و از پشت منو محکم به سینش چسبوند....

_ حالا اگه میتونی تکون بخور..

واقعاً نمیتونستم تکون بخورم..محکم مچ دستامو گرفته بود و نمیذاشت کاری کنم..!

_ مانی توروخدا بریم بیرون..من از شنا کردن متنفرم!

_ باشه حالا..میریم!

مانی شانه های لختمو بوسید..یه جوری شدم!

_ اِ مانی چیکار میکنی؟

_ عشق بازی!

_ لوس نشو..ولم کن میخوام برم!

_ نه ماهی کوشولو..کجا میخوای بری؟ مال خودمی!!

_ مانی!! اذیت نکن دستم درد گرفت..1!

اما مانی اصلاً گوش نمیداد..کم کم دستاش داشت از کمرم پایین تر میرفت..طاقت نیاوردم و داد زدم..

_ آی..آی پام...آخ!!

مانی فوری دستمو ول کرد و گفت: چی شد؟!

از فرصت استفاده کردم و مثل جت، خودمو به ساحل رسوندم مانی که هنوز گیج کارام بود همینجوری نگام میکرد براش شکلک درآوردم و گفتم: دیدی تونستم از دستت خلاص شم!!

مانی که تازه فهمیده بود سرکارش گذاشتم به شوخی اخم کرد و گفت: دیگه گولتو نمیخورم پرروووو!!

3روزی از سفر ما به شمال گذشته بود..خیلی بی حوصله شده بودم دلم برای تهران و اتاقم تنگ شده بود!!

یه شب داشتم سر میز با مانی شام میخوردیم من اشتها نداشتم و داشتم با گوشت تو بشقابم بازی میکردم..

_ مانی؟ من خسته شدم..کی برمیگردیم تهران؟

_ به این زودی دلت تنگ شد؟ مگه تهران چی داره؟

_ قرار بود 3روز بمونیم و برگردیم ..الان دقیقاً 3روزه اینجاییم..اینجا من تنهام حوصلم سر میره!تهران حداقلش هستی و خونوادم هستن و باهاشون سرگرم میشم!

مانی خیلی خونسرد تیکه ای هویج پخته شده داخل دهنش گذاشت و گفت:

از این به بعد باید یاد بگیری که تنها باشی!

_ چرا؟ اگه منظورت ازدواجه..که من بعد ازدواج هر روز باید مامانمو ببینم و به هستی هم سر بزنم!

مانی دستاشو رو میز گذاشت زل زد تو چشام و گفت:

ببین نیلوفر! میخوام یه موضوعی رو باهات در میون بزارم..

_ چی؟

_ ما بایر بریم کانادا..!!

حس کردم یه لحظه نفس کشیدن یادم رفته..شایدم اشتباه شنیدم..شایدم مانی داره شوخی میکنه؟!!

اما..اما مانی خیلی جدیه!! نه شوخی نمیکنه...!!

_ یکی از دوستام،3 ، 2سالی میشه ول پارو میکنه!که رفته کانادا..فوق تخصوصشو اونجا گرفته..الانم تو یه

بیمارستان ایرانی و خیلی مجهز داره کار میکنه و کلی پول داره پارو میکنه!

زنشم باهاش رفته و داره اونجا خیلی آروم و راحت زندگی میکنه..!

_ خب؟! دوستت رفته اونوقت به ما چه؟

_ امیر کارای منم راس و ریس کرده..حتی اقامت مارو هم اوکی کرده! وقتی عروسی کردیم چند سالی باید بریم اونجا..اونجا خیلی زود موفق و مشهور میشم و یه زندگی راحت و برات میسازم!

مانی میگفت و من مثل مجسمه فقط زل زده بودم به لباش..امید داشتم که آخرش بگه" شما در مقابل دوربین مخفی قراردارین" و کلی بخندیم و بعدش منم ناز کنم و باهاش قهر کنم و اون بیاد منت کشی!! اما..

اما انگار جدی بود..خبری از شوخی و خنده نبود! پس این سفر یه جوری بخاطر این بود که منو خر کنه و رضایتمو جلب کنه که باهاش برم کانادا!! لبامو به هم فشار دادم تا بغضم نترکه!

_ نمیخوای چیزی بگی؟!

با صدایی لرزان و قاطی با خشم گفتم:

تو که به فکر آینده ی شغلی و موفقیت و مشهور شدنت بودی چرا اومدی خواستگاریم؟ چرا روز اول بهم نگفتی که قراره بری خارج؟ میخواستی تو عمل انجام شده قرارم بدی؟!

_ ببین نیلوفر تند نرو لطفاً..من قصد نداشتم برم کانادا...همین چند روز پیش بحثش پیش اومد..

امیر باهام تماس گرفت و بهم پیشنهادشو داد منم قبول کردم و کارامونو راس و ریس کرد! به مامانتم جریان و گفتم قبول کرد کلی هم خوشحال شد که دارم میرم پی سرنوشتمو اونجا موفق تر میشم! کسی جلومو نگرفته! حتی بابامم که 25 ساله زحمتمو کشیده فقط بهم با لبخند گفت که زنتم راضی کن! همین! همه میدونن که اونجا برام بهتره! حقوق عالی..امکانات عالی! چرا مخالفی؟ تو اگه دوس داری من به اون چیزی که چند ساله دارم براش زحمت میکشم برسم، باید باهام موافق باشی! باید کنارم باشی و باهام بیای!!

_ نه من هیچ جا نمیام! تو هر جا دوس داری برو!

_ برم؟! کجا برم؟ مثل اینکه متوجه نمیشی من که نمیرم 2هفته ای برگردم..من واسه 5 ،4سال شایدم برا همیشه میرم! متوجه ای؟

_ منو طلاق بده و بعد هر جا دوس داری برو..!!

نمیدونم چی شد که به فکر طلاق افتادم..فقط میدونستم که دوری از ایران و خونوادم برام خیلی سخته!!

مانی از حرفم عصبی شد از جا بلند شد پره های بینیش به شدت باز و بسته میشد!

_ چرا انقدر بچه بازی درمیاری؟! زندگی مگه کشکه؟ که تو رو طلاق بدم و برم! تو زن شرعی و قانونیه منی! من هر جا میرم توام باید باهام بیای! حتی اگه برم کره ی ماه!...

_ تو یا هر کس دیگه ای نمیتونین منو مجبور کنین که کاری و که دوس ندارم و انجام بدم! من با تو جایی نمیام..خونه و زندگی و خونواده ی من اینجان! توام اگه به فکر پیشرفت و حقوق و مزایای بالا هستی تنها برو!!

_ من میرم توروهم با خودم میبرم!

_ بهتره به فکر یه محضر برای طلاق باشی!

مانی به حالت عصبی خندید و گفت:

جدی بودن منو، وقتی سوار هواپیمات کردم میفهمی!!

مانی تند تند از پله های مارپیچی بالا رفت..بغضم ترکید و گریه کردم..

دوس نداشتم بیشتر از این تنها و بی کس شم من تو کشور خودم و کنار خونوادم تنها بودم وای به حال اینکه برم یه کشور غریب ، وسط یه مشت ادم زبون نفهم!!

صبح با صدای تق تق از خواب بیدار شدم..رو کاناپه خوابم برده بود..چشام از شدت گریه های دیشب میسوخت

مانی و دیدم داشت دکمه های پیرهن سرمه ای رنگشو میبست..یاد دیشب و پیشنهاد مانی افتادم!!

قلبم درد گرفت...لیوانی شیر خوردم صدای مانی اومد: حاضر شو برمیگردیم تهران!

صداش خیلی سرد و خشک شد..منو یاد بردیا انداخت!! قلبم گرفت..آخ بردیا!!!

نمیدونستم اگه این پیشنهاد و بردیا بهم میداد قبول میکردم یا نه..اما حالا کاملاً مخالف بودم!

مانی ساک دستی منو خودشو برداشت و گفت: میرم ماشین و روشن کنم..زود بیا!

مانی رفت..به گلای خشک شده ی رز کف آشپزخونه زل زدم..اشک تو چشام حلقه بست..

چه آینده ی شومی!! چقدر عشق مثل این گلا زود پرپر میشه!!..مانی دیشب با خودخواهی باهام حرف زد!!

فصل پانزدهم***

_ چیه باز بُق کردی نشستی گوشه ی اتاقت؟! تو نمیخوای دست از این بچه بازیت برداری؟ 2هفتس با همه قهر کردی که چی بشه؟ اون شوهر بیچارتم که دیگه هیچی..آره؟!

این 20بار بود که مامان غر میزد از دستش دیگه کفری بودم..

_ مامان تو رو خدا سر به سرم نزارین! به اندازه ی کافی داغون هستم!

_ دِ تقصیر خودته دیگه...! پاشو یه زنگ بزن به مانی، هم برای شام دعوتش کن هم یه جوری از دلش دربیار!

_ من از دلش دربیارم؟! اون منو ناراحت کرده..اون حرفشو داره بهم تحمیل میکنه!اونوقت من برم منت کشی؟!!

_ چه فرقی داره که تو اول بری یا اون؟! الان دو هفتس که از شمال برگشتین! نه اون از تو خبری گرفتی نه تو!!

_ حتماً داره به طلاق فکر میکنه!

_ فکر جدایی و از سرت بیرون کن..من یه عمری با بدبختی آبرو جمع نکردم که حالا تو، راحت از خیرش بگذری!

_ پس من چیکار کنم؟

_ باید باهاش بری..!!

_ برم؟!! چرا؟!

_ چون زنشی...چون یه قرارایی بینتون هس!

_ چون یه غلطی کردم و زنش شدم باید هر چی گفت بگم چشم؟!!

_ اون که نمیره خارج برای خوشگذرونی! میره تا تو رو خوشبخت کنه ..تا تو خوشی غرقت کنه!

_ من این خوشی و نمیخوام..مگه نمیگید برای منه من نمیخوام!!

_ تو میدونستی مانی پزشکه و کارش حساس و سخته! پس چرا قبولش کردی؟

_ من نمیدونستم قراره بعد ازدواج برم خارج..من خبر نداشتم قراره تنهایی بکشم!!

_ روزای اولش سخته! یه مدت بگذره یاد میگیری..

_ چی و یاد میگیرم؟! تنهایی و؟ بی کسی و؟!

_ بیخود حرف الکی نزن..اونجا کلی دوست و آشنا پیدا میکنی تازشم مانی هم کنارته! چی میخوای از این بهتر!

_ شما که میخواستین از شر من خلاص شین چرا راه بهتری و پیدا نکردین؟!

_ باز چرت گفتی؟ من به فکر تو و خوشبخت شدنتم!

_ من این خوشبختی و نمیخوام..

مامان با اخم رفت در رو هم محکم بست...

از دست مامان تا حد مرگ عصبی بودم..دوس داشت اختیار منو دستش بگیره..انگار نه انگار که منم آدمم و حق انتخاب دارم!! فقط به مانی فکر میکرد..پس من چی؟!! مگه من دخترش نبودم!! حس کردم که چقدر جای خالیه بابا رو حس میکنم..کاش بود!!

2هفته ای بود که خودمو تو اتاقم حبس کرده بودم..نه جایی میرفتم و نه حاضر بودم کسی و ببینم به تلفنای هستی هم جواب نمیدادم..حوصله ی هیچ احدالناسی و نداشتم...

از سفر شمال تا حالا مانی و ندیده بودم هر چند که تمایلی هم برای دیدنش نداشتم..!!

صدای مامان اومد: نیلوفر بیا پایین..هستی اومده تو رو ببینه!

اگه مخالفت میکردم بعداً باید حساب پس میدادم و منم که بی حوصله...!!

با بی رغبتی پله ها رو دو تا یکی کردم و به هال رفتم..

هستی و نریمان رو مبل نشسته بودن خیلی سرد باهاشون سلام و احوالپرسی کردم..خوب میدونستم که نریمان چقدر ازم دلگیره..از سلام دادنش معلوم بود اونم مانی رو به من ترجیح میداد!!!

مامان گفت: نیلوفر پاشو یه زنگ بزن به آقا مانی شام بیاد دور هم باشیم!

از لحن آمرانه ی مامان خیلی بدم اومد...

با گستاخی گفتم: اگه میخواید دعوتش کنید خودتون این کا رو انجام بدین!

مامان با حرص رو به نریمان گفت: دیدی لج میکنه؟ اصلاً حرف حساب حالیش نمیشه...فقط بلده بچه بازی دربیاره!!

گفتم: آره من بچم! چرا شوهرم دادین؟!

نریمان با خشم گفت: خیلی خودسر شدی نیلوفر..این بحث مسخره رو تمومش کن و برو با مانی حرف بزن! چی و میخوای ثابت کنی؟ هاااان؟ چی میخوای؟

_ طلاق!!

هستی جیغ کوتاهی کشید و گفت: طلاق؟! هیچ معلوم هس چی میگی؟ به این زودی جا زدی نیلوفر؟ مگه مانی ازت چی خواسته که داری این کار رو باهاش میکنی؟ تو این یه هفته ذره ذره آب شدن مانی و با چشمم دیدم..

اگه بدونی چه حالی داره! حتی بخاطر تو داره فکر کانادا رو از سرش بیرون میکنه! این حق داداشم نیس!

نریمان داد زد: تو خیلی غلط کردی که به طلاق فکر میکنی..!! مگه ازدواج کشکه که هر وقت یه مشکل پیش اومد راحت بگی طلاق میخوام؟ میخوای بمونی ایران چیکار کنی؟ هاان؟

از اینکه همه واسه من جبهه میگرفتن و منو مقصر میدونستن بغض کردم..مگه گناه من چی بود؟ چرا کسی به من و حرف دلم فکر نمیکرد؟ چرا کسی درکم نمیکرد؟ همش مانی..مانی..مانی!!

نریمان رو به هستی گفت: پاشو زنگ بزن به مانی بگو شام بیاد اینجا! این قهر و کدورت باید امشب تموم شه!

هستی به سمت تلفن رفت...با اشک به سمت اتاقم رفتم!!!

**

صدای زن آرایشگر منو از افکار ریز و درشتم جدا کرد..

_ خب عروس خانوم خوشگل..کارت تموم شد! چطوره؟

نوشین نگام کرد برق خوشحالی تو چشاش معلوم بود..

_ واااای چقدر ناز شدی نیلوفر..مطمئنم زیباترین عروسی هستی که به عمرم دیدم!من به آقا مانی زنگ میزنم!

نوشین ازم دور شد..زن آرایشگر با لبخند نگام میکرد..خودمو تو آینه دیدم..هیچ دلیلی برای لبخند زدن و خوشحال بودن نداشتم!! مگه غیر از این بود که همه نظراتشونو بهم تحمیل کردن و باعث شدن من الان اینجا باشم؟! من هیچ وقت دنبال این زندگی نبودم..!!

در عرض یه ماه بساط عروسی و راه انداختن تا زودتر بریم ایران و کارای مانی درست شه!! اصلاً من مهم نبودم! رضایتم مهم نبود...!! برای خرید لباس عروس و خرت پرتای عروسی اصلاً جایی نرفتم نوشین و هستی و مانی خودشون زحمت همه چیز و کشیده بودن..

به لباس عروسم نگاه کردم اگر چه سلیقه ی خودم نبود اما کاملاً اندازه ی بدنم بود و کمرمو به خوبی نشون میداد مطمئن بودم که این لباس و هستی پرو کرده چون همش 5کیلو از من چاق تر بود!..

با همه قهر کرده بودم! مامان از دستم عصبی بود و مانی هم سکوت میکرد..شاید فکر میکرد که وقتی از ایران بریم من آرومتر میشم و باهاش راه میام!! اون چیزی که الان مهم بود این بود که من راضی نبودم!!!

به کمک نوشین شنلی از جنس ساتن و پوشیدم..بعد از چند دقیقه مانی سررسید...

از زیر کلاه شنلم، صورت جذاب و مردونه ی مانی و نگاه کردم...چقدر ته ریش بهش میومد!

انقدر از دستش عصبی بودم که فوری کلاهمو پایین کشیدم تا دیگه نبینمش! مانی متوجه حرکتم شد اما اعتراضی نکرد دسته گلمو که پُر بود از رز نباتی، به دستم داد..مانی خواست کمکم کنه تا سوار ماشین شم که من فوراً دست نوشین و گرفتم و سوار ماشین شد..عصبی شدن مانی و به وضوح میدیدم اما برام مهم نبود!!

نوشین صندلی عقب ماشین گل زده ی مانی نشست..بوی عطر خنک و گرون مانی کل فضای ماشین و گرفته بود..! چرا برام امشب زیبا نبود؟! شبی که برای هر دختری یه عالمه خاطره داشت برای من خیلی معمولی و غمگین بود؟! فردا قرار بود من و مانی برای چند سالی که مدتشم معلوم نبود بریم کانادا..همین کافی بود تا بغض کنم ..اما گریه نکردم...گریه کاری و درست نمیکرد..!! اگه درست میکرد این یه ماه باید درست میکرد1!

خوب یادمه که چطوری نریمان و مامان و نیما مجبورم کردن که موافقت کنم!!

همه میدونستن که از ته دل راضی نیستم حتی مانی! اما خودشونو زدن به نفهمی!

در طول راه از هیچکدوممون هیچ صدایی درنیومد..!!

به سالن رسیدیم! لباسم خیلی سنگین بود و با مصیبت راه میرفتم..!دوس داشتم زودتر از شر این لباس سنگین و بی خاصیت راحت شم!! با کلی بدبختی با اون کفشای پاشنه بلند که نمیدونم سلیقه ی کدوم بیشووری بود به زور راه میرفتم!!نوشین به سمت فیلمبردار رفت و مانی اینبار خودش بازومو گرفت و کمک کرد تا راه برم!

فیلمبردار یه دختر قد بلند با پوستی سفید بود...

_ آقا دوماد لطفاً کلاه شنل عروس خانومو بالا بزنین!

نذاشتم مانی حرکتی بکنه و سریع مثل جن زده ها خودم کلاه شنلمو بالا زدم..فیلمبردار بیچاره ماتش برده بود!

اما برای من مهم نبود که درموردم چی فکر میکنه!!همین که سرش داد نزده بودم جای شکر داشت!!

دلم نمیخواست کسی و ببینم فامیل و که میدیدم داغ دلم تازه میشد..بوی اسفند کل سالن و پُر کرده بود!

صدای آهنگ انقدر زیاد بود که حس کردم الانه که سرم منفجر بشه و از کانادا رفتن خلاص شم!

خرامان خرامان از لابلای جمعیت عبور کردیم و به جایگاه مخصوص عروس و دوماد رسیدیم..

نوشین نزدیکم شد و شنلمو درآورد..همه ی نگاها به سمتم کشیده شد..حتی رغبت نکرده بود نگاه کنم ببینم

آرایشگره سر موهای نازنینم چه بلایی آورده که انقدر درد میکنه! انقدر کشیده بودش که حس میکردم سرم داره

از درد میترکه! به زحمت رو صندلی نشستم..همه داشتن نگام میکردن و من یه لبخند مسخره که معلوم بود خیلی

آبکی و شُله رو لبام بود!! کم کم آهنگ شاد باعث شد نگاهاشو از من بگیر و به وسط سالن بیان و برقصن!

نفس راحتی کشیدم دیگه حواسشون به من اون لبخند مسخرم نبود!!

هستی پیراهن بلندی به رنگ کرم پوشیده بود..با هستی حرف نمیزدم اونو مسئول این بدبختیام میدونستم!

نگار با چشمایی غمگین نگام میرد انگار فقط اون میدونست که من چی کشیدم و چه غمی تو سینمه!!

آقای پرور کنار نیما وایساده بود و با لبخند نگام میکرد..خیلی دوسش داشتم!!

بهار حسابی شیطنت میکرد و صدای خنده های پارسا و فرزام و درآورده بود!! بازم جای خالیه بردیا...!!

کاش امشب بود..بهش نیاز داشتم..به نگاهای سرد اما گرمش!! سرد بود اما نمیدونم چرا من انقدر با بودنش

احساس دلگرمی میکردم!!بازم نبود و در حسرتش میسوختم!! دیگه معلوم نبود که کی میتونستم ببینمش!

دلم گرفت...

فیلمبردار سرسید: خب عروس خانوم چه حسی دارین؟!

از دستش کلافه بودم! تو این هیری ویری اینم گیر داده بود به من!

سکوت کردم اما اخمام در هم بود..

دختر خندید و گفت: چه عروس اخمویی!!

دختر رو کرد به مانی و گفت: آقا دوماد شما پشیمون نیستین؟ چطور حاضر شدین این عروس خوشگل اخمو، بشه

همسرتون؟ حیف نبودین؟

اگه جلوی دید بقیه نبودم قطعاً جفت پا میرفتم تو شکم دختره! خیلی فضول و بی مزه بود!!

با خشم رو به دختره گفتم: میشه انقدر مزه نریزی؟ لازم نکرده فیلم بگیری!

دختر دوربینشو رو کتفش گرفت و گفت: مگه من چی گفتم؟

دختر با اخم و ناراحتی رفت..

_ دختره ی پررو!! تازه میگه مگه چی گفتم!!

مانی نگام کرد پوزخندی زد و گفت: بیراهم نگفتا!! قیافتو دیدی؟ اگه اون لبخند مسخره گوشه ی لبت نبود که همه

مطمئن میشدن که به زور زنم شدی!!

_ مگه غیر اینه؟!

مانی با خشم نگام کرد سعی میکرد صداشو بالا نبره..

_ من مجبورت کردم؟ نیلوفر کاری نکن پاشم همه چیز و بهم بزنما! اون اخلاق سگ منو میدونیا!! یه ماهه با مته

رفتی رو اعصابمو من جیک نزدم! اعصاب برام نذاشتی..

مانی بلند شد و رفت..بغض گلومو بست...حالت تهوع شدیدی داشتم..سرمو پایین انداختم تا نگاهای پرسشگرانه دیگران و حس نکنم...

هستی کنارم نشست و دستای سردمو گرفت..: نیلوفر؟!

نگاش نکردم..سریع دستمو از تو دستاش بیرون آوردم و با دسته گلم بازی کردم...!

_ چرا امشب و برای خودتو مانی کوفت میکنی؟ بزار امشب بهتون خوش بگذره!

پوزخندی زدم و گفتم: دیگه هیچوقت به من و مانی خوش نمیگذره!

_ توروخدا اینطوری حرف نزن نیلو..زندگیتو تلخ نکن!

_ تو چی میفهمی من چی میگم؟ مگه جای منی؟ مگه تو دل منی؟! همتون فقط به فکر خودتونین و اصلاً به من و تنهاییام فکر نمیکنین! خود تو، کنار نریمان خوشی و منِ بیچاره باید تو کشور غریب تو تنهایی بمیرم!

_ چرا تنهایی قربونت برم؟ من هر روز بهت زنگ میزنم و ازت خبر میگیرم مانی هم قول داده هر چندوقت یه بار بیارتت ایران!

_ با نفهم که طرف نیستی هستی؟ تا مانی اونجا میخشو بکوبونه و به یه جایی برسه چند سالی میگذره!

من میدونم که پام برسه اونجا، باید چند سالی قید همتونو بزنم!

_ نیلوفر..توروخدا اینطوری حرف نزن! به خدا مانی خیلی دوستِ داره! برات کلی برنامه چیده!

_ من نمیخوام برم..چرا نمیفهمی؟!

هستی که دید من به هیچ صراطی مستقیم نیستم بدون حرف با چهره ای درهم بلند شد و رفت!

صدای بهار اومد: به افتخار عروس و دوماد..هورااااااا!!!

واااای کی بهار رو تحمل میکرد!؟ میدونستم که تا بلند نشم و نرقصم بهار ول کن نیس..

با اکراه و قدمایی سست خودمو به وسط سالن رسوندم..وسط خلوت شد..مانی هم سررسید..

مانی کنار گوشم آهسته گفت: اگه دوس نداری برقصی بگو تا خودم یه جوری درستش کنم!!

نمیدونم چرا یه لحظه از خودم بدم اومد..!! چطور دلم میومد مانی و ناراحت کنم؟ اون منو دوس داشت اینو مطمئن بودم..مانی خیلی مهربون بود!! دستمو رو شونه ی مردونه ی مانی گذاشتم این یعنی اینکه میرقصم!

مانی لبخند زیبا و دلنشینی زد و با عشق زل زد تو چشام..کمرمو گرفت و قدماشو باهام هماهنگ کرد..

چراغا خاموش شد و کم کم بقیه هم وسط سالن اومدن و سالن پُر شد!!

مانی با عشق و محبت نگام میکرد و من نگامو به سینش دوختم تا مجبور نشم نگاهاشو تحمل کنم!

سعی کردم به روزای با مانی فکر کنم! به روزای خوب...به عشقی که شاید بعدها به وجود میومد!

کم کم حس کردم که لبای مانی داره به لبام نزدیک میشه..انگار برق 100ولتی بهم زده باشن سریع دستامو از رو شونش برداشتم و به عقب رفتم..مانی با تعجب نگام کرد..خوشبختانه بخت با من یار بود و آهنگ تموم شد و همه برامون دست زدن و کسی متوجه ما نشد!

سر جامون برگشتیم..

_ چمدونتو بستی؟

بدون اینکه نگاش کنم سرمو تکون دادم..

_ 8باید فرودگاه باشیما!

حرفی نزدم...

_ تو نمیخوای این اخماتو باز کنی؟ نیلوفر به خدا اگه بخوای از حالا عنق بازی دربیاری میرم بیلیتا رو پاره میکنم و دیگه اسم کانادا رو هم نمیارما!

لحنش جدی و تهدید آمیز بود..به زور لبخندی زدم..دوس نداشتم بازم مقصر من باشم!

_ با اینکه خیلی زور زدی تا همینم تحویل بدی اما خب برای شروع خوبه!!

از حرفش خندم گرفت و خندیدم....

مانی وقتی متوجه خنده ی از ته دلم شد لبخند پهنی زد و دستامو گرفت و گفت:پاشو میخوام چند تا عکس خوشگل بندازیم با هم!

میدونستم که نباید لبخند بزنما..حالا خوبه چیز دیگه ای ازم نخواست..بی جنبه!!

دختر فیلمبردار نزدیکمون شد و چند تا عکس با ژستای لوس ازمون گفت...

دختر با خنده گفت: آقا دوماد چی به عروس خانوم گفتی که یه ریز میخنده و دیگه اخمو نیس؟

مانی خندید و گفت: خانوم من اونقدرام عنق نیس..یه قلقی داره که کار هر کسی نیس!

دختر ساکت شد..خیلی دوس داشتم پاشنه ی 10 سانتی کفشمو بزارم رو اسپورت خوشرنگش تا بمیره از درد!

کم کم سالن خلوت شد و بعد از بخور بخور حسابی، که معلوم بود کادوها پول غذای امشب و درنمیاره، همه رفتن!

هستی گفت: مانی کجا میرید؟ میرین خونه ی مامان پروانه؟

گفتم: آره دیگه..میریم خونه ی ما!

مامان گفت: ایشالا صبح از اونجا میرن فرودگاه!

نیما گفت: پس ما امشب خداحافظیمونو میکنیم..فردا نه من میتونم بیام فرودگاه نه ژینوس!

ژینوس محکم بغلم کرد و درحالیکه اشک میریخت برام آرزوی خوشبختی کرد..بغضمو قورت دادم..

با اینکه از دست مانی ناراحت بودم اما محکم بغلش کردم و چند بار بوسیدمش! دلم برای این رئیس بازیاش تنگ میشد..سوار ماشین مانی شدم اشکام راه گرفت...

مانی ماشین و روشن کرد حواسش به اشکام نبود: هستی هم میاد خونه ی ما!

فین فینی کردم و نگاه مانی روم ثابت موند..

_ داری گریه میکنی؟ آخه کدوم عروسی اینطوری شب عروسیش آبغوره میگیره؟

مانی دستمالی بهم داد و اشکامو پاک کردم..!

_ هستی میاد خونه ی ما؟! آقای پرور اجازه داد؟

_ آره..نریمان ازش اجازه گرفت..

_ دلم برای همشون تنگ میشه!

_ مگه من دلم تنگ نمیشه! زن امیر دختر خوبیه! مطمئنم اونجا همدم خوبی میشه برات!

به خونه رسیدیم..به اتاقم رفتم.بوی غم همه ی اتاقم حس میشد..به چمدان بزرگ گوشه ی اتاقم زل زدم..

دلم گرفت..!!!اتاقم تقریباً خالی و خلوت بود! قفسه ی کتابام مرتب و دست نخورده گوشه ی اتاقم بود..!

لباس عروسمو درآوردم و تاب و شلوارک قرمز رنگی پوشیدم موهامم باز کردم..

هستی داخل اتاقم شد و داشت نگام میکرد..

_ چیه هستی؟ چرا زل زدی بهم؟

هستی با صدایی لرزان و بغض آلود گفت: دلم برات تنگ میشه نیلوفر! نمیدونم وقتی بری با کی حرف بزنم و آروم شم...دق میکنم نیلوفر!

اشکای هستی راه گرفت و رو گونه هاش نشست...

_ هستی داری گریه میکنی دیوونه؟ به جای اینکه منو دلداری بدی ؟!

به سمت هستی رفتم و سرشو بغل کردم..بهترین دوستم بود و خیلی دوسش داشتم..

همدم تنهاییا و ناراحتیام بود..!

با بغض گفتم: هستی رفتم اونجا بی معرفت نشیا! ازم خبر بگیریا دخترکم!

با شنیدن کلمه ی "دخترکم" هق هق هردومون هوا رفت..

در اتاقم باز شد و مانی داخل شد و با خنده گفت: ببین چه خبره؟ مراسم اشک ریزونه؟!

من و هستی اشکامونو پاک کردیم..

هستی گفت: اشک خوشحالیه داداشی! خیلی خوشحالم از اینکه شمارو کنار هم و با هم میبینم!

مانی ابروهاشو بالا انداخت و گفت: مگه قرار بود کنار هم نباشیم؟

هستی گفت: نه نه! منظورم این نبود..

نریمان هم سر و کله ش پیدا شد!

_ به به میبینم که جَمعتون جَمعه!

گفتم: باز این خودشو چسبوند به ما!

نریمان گفت: اوی اوی آبجی کوچیکه! فکر نکن چون داری میری نازتو میکشما! عمراً

مانی گفت: خودم نازشو میکشم!

نریمان به هستی چشمکی زد و گفت: اووه اوه فکر کنم دیگه وقتشه! خب هستی جون بریم که این دو تا بدبخت کلی امشب با هم کار دارن!!

صورتم از خجالت داغ شد..

هستی با خنده گفت: آره حق با نریمانه! دیروقتم هست و خسته این!

نیشگونی از بازوی هستی گرفتم و گفتم: خیلی بدجنسی!

مانی خندید و گفت: خیالتون راحت! من که امشب انقدر خستم که الان از هوش میرم!

نریمان دستی به شونه ی مانی زد و با خنده گفت: اتفاقاً حال آدمو جا میاره! امتحانش کن..من امتحان کردم..عالیه!

هستی جیغ کوتاهی کشید و بازوی نریمان و کشید و با کلی خنده شب بخیر گفتن و رفتن..!

روی تختم نشستم و گفتم: باورم نمیشه که دارم از اتاقم میرم!

_ بالاخره یه روزی باید از اینجا دل میکَندی دیگه..نه؟

_ آره خب..اما فکر نمیکردم باید اینطوری اینجا رو ترک کنم!

مانی لباس راحتی پوشید و رو تختم دراز کشید...

_ نیلوفر وسایلتو جمع کردی؟ صبح زیاد وقت نداریما!

_ جمع کردم..نگران نباش!

چراغا رو خاموش کدم و کنار مانی دراز کشیدم..دیگه دوس نداشتم ازش دوری کنم یه حسی منو به سمتش میکشوند..مانی موهامو نوازش کرد و گفت: هر کاری میکنم تا خوشبخت شی و از انتخابم پشیمون نشی!

لبخند تلخی زدم..مانی انتخاب من نبود!!

**

صدای مانی و شنیدم..

_ پاشو دختر خوب..تا بلند شی و صبحونه بخوری دیر میشه ها!

_ ساعت چنده؟

_ تا تو حاضر شی میشه 7..پاشو..

از رو تختم بلند شدم به دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم..

چقدر خونمونو دوس داشتم تازه میفهمیدم که چقدر به اینجا عادت کردم!! فکر اینکه چند سال باید دوری از اینجا رو تحمل کنم مثل خوره افتاده بود به جونمو اذیتم میکرد..!

مامان مهربون نگام میکرد و برام چای ریخت..حتی دلم برای غرغرای مامانم تنگ میشد!!

مانی تند تند چاییشو سر کشید..

مامان گفت: عجله نکن مانی جان! ایشالا سر ساعت میرین فرودگاه! پروازا زیاد تأخیر دارن..

_ والا من که چشمم آب نمیخوره دیر نکنیم..با صبر و حوصله ای که نیلوفر داره خیلی همت کنیم 9 برسیم اونجا!

نگار و هستی هم سررسیدن...مانی رفت تا وسایلشو جمع کنه!

نگار گفت: وسایلتو جمع کردی نیلو؟

گفتم: آره..من نمیدونم این مانی چی داره تو چمدونش پُر میکنه که تمومی نداره!

هستی گفت: مانی خیلی پسر حساسیه! من یادمه یه میخواستیم تا شمال بریم 20بار چمدونا رو چک میکرد تا چیزی و جا نذاشته باشیم!

گفتم: تینا خوابه؟

نگار گفت: دیشب با کلی مکافات خوابوندمش..هی میگفت مامانی خاله نیلوفر میشه نره!

بغض گلومو گرفت..کاش میشد نَرم! دیگه صبحونه از گلوم پایین نرفت..به اتاقم برگشتم..

مانی چمدونا رو تو صندوق عقب جا داد..اشک تو چشام حلقه زد..برای آخرین بار اتاقمو، تختمو،عروسکامو، کاردستیای اول راهنماییمو..نگاه کردم..آه عمیقی کشیدم..از زیر قرآنی که مامان برامون گرفت رد شدیم..

به اتاق تینا رفتم غرق خواب بود آروم گونه شو بوسیدم و نوازشش کردم و در رو بستم و سوار ماشین شدم!

به فرودگاه رسیدیم..بعد از چند ساعت معطلی! وقتش بود که از بقیه جداشیم..

مامان گریه کرد و برام آرزوی خوشبختی کرد..اشکام بی اختیار جاری بود..هما، مانی و محکم بغل کرد و گریه کرد..

خیلی لحظه ی سختی بود! نریمان هم اشک تو چشاش حلقه زده بود اما لبخند میزد..

همراه مانی از همه دور شدم...چهره ی تک تک خونوادمو تو ذهنم مجسم کردمو براشون دست تکون دادم...

مانی دستمو گرفت و گفت: بریم دیگه نیلوفر!

بازم جای خالی یه نفر رو بین کساییکه اومده بودن بدرقم حس میکردم..

کسی که هیچوقت نبود..کسی که همیشه جای خالیش حس میشد..!! اشکام بند نیومد..

دلم براش تنگ شده بود..کاش برای آخرین بار میدیدمش!! کاش...اما یه حسی داشتم..

حس میکردم بردیا حضور داره و داره با اشک بدرقم میکنه!! آخ که چقدر فکرشم دلگرمم میکرد!

چه خداحافظی تلخی بود!!

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟!

و شمعدانی ها را، در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟!

آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟

آیا دوباره، زنگِ در، مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد؟!!

فصل شانزدهم**

پنجره ی اتاق خوابمو باز کردم..نور طلایی رنگ خورشید رو صورت تابید و حس خوبی و بهم القا میکرد!

یاد دو بیت شعر افتادم و زیر لب خوندم:

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد...

به جویبار، که در من جاری بود...

به ابرها که افکار طویلم بودند..

به رشد دردناک سپیدارهای باغ، که با من...

از فصل های خشک گذر میکردند...

نفس عمیقی کشیدم و هوا رو داخل شش هام بردم...

صدای ماری میومد..زن خوبی بود با اینکه به گفته ی مانی، تو هتل هایی که تو کانادا برای ایرانیای مقیم اونجا کار میکرد و فارسی و کم و بیش بلد بود...

باهاش راحت نبودم و یه حس غریبه بودن بهش داشتم..

_ خانوم نیلوفر! صبحانه آمادس..

موهامو با گل سری محکم بستم و به سمت آشپزخونه رفتم..2ماهی از اقامت من و مانی در تورنتوی کانادا میگذشت..کم و بیش به شرایط عادت کرده بودم اما گاهی آنچنان دلتنگ ایران و خونوادم میشدم که تا ساعت ها گریه میکردم..هنوز به خونه ای که 2 ماهی توش زندگی میکردم و به ماری و جک که باغبان و مستخدممون بودن و به شهر و محله هاش و مردمش عادت نکرده بود..احساس غریبی میکردم و خیلی تو عذاب بودم..

خیلی سخت بود که تو ملتی زندگی کنی که زبونشونو نمیفهمی! مانی بهم پیشنهاد داده بود که برم کلاس و زبانمو قوی کنم اما نه حوصلشو داشتم نه برام مهم بود..مانی خودش برام ترجمه میکرد..!

ماری که من مادام صداش میزدم زنی فربه و قد کوتاه بود با موهای خرمایی که همیشه مثل کله قند بالای سرش جمعشون میکرد! صورت اخمو و عنقی داشت اما ازش خوشم میومد و حس میکردم ته دلش مهربونه!

مانی خیلی از مادام و شوهرش راضی بود ماری زنی مرتب و دقیق و خیلی جدی بود و هر کارشو سر ساعت و با برنامه انجام میداد خیلی وقتا از کارام حرصی میشد من زیاد منظم و دقیق نبودم و همیشه لباسام پهن زمین بود

و ماری هم همیشه دنبالم راه میفتاد و طفلی کل لباسامو جمع میکرد از دستم خیلی عصبی بود...!!

وقت نهار و شام و صبحانه همیشه دقیق سر یه ساعت منظم و ویژه ای بود..

برخلاف ماری، جک مرد خیلی مهربون و خنده رویی بود پیر تر و شکسته تر از ماری بود اما معلوم بود عاشقونه ماری و دوس داره!

با دیدن میز صبحونه، اشتهام تحریک شد..رنگای شاد و مخلفات خوشمزه ای رو میز بهم چشمک میزد..

مانی خوب مادام و یاد داده بود که غذاهای ایرونی و صبحونه ی ایرونی به خوردمون بده..

درحالیکه داشتم به زور چای، لقمه ی بزرگ کره و عسل و از گلوم پایین میدادم گفتم:

مانی کی رفت؟!

مادام مشغول جمع کردن وسایل تو آشپزخونه بود خیلی سرد گفت:

آقا صبح زود صبحونه خوردن و رفتن..به ما سپردن که اگه چیزی خواستین براتون فراهم کنیم..در ضمن مریم خانوم عصر میان دیدنتون!

مریم همسر امیر، دوست مانی بود..دختر خیلی آروم و خوبی بود..امیر خودشم خیلی خوب بود و تو 2ماهی که از اقامت ما میگذشت خیلی به مانی کمک کرده بود..

مانی به کمک امیر و با پشتکاری که داشت خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم تو بیمارستانی که امیر توش کار میکرد برای خودش برو بیا پیدا کرد..هنوزم همون مانیه عاشق و مهربون سابق بود..

یه در صد هم از عشقش و محبتاش کم نشده بود..اما من..

هیچ احساسی به مانی و زندگیم نداشتم..هیچ ذوقی تو وجودم نبود..برای اینکه حوصلم سر نره گاهی میرفتم تو کتاب فروشی ای که نزدیک خونمون بود کار میکردم..

لباسامو پوشیدم باید میرفتم کتاب فروشی! به حیاط رفتم گل های قرمزی که جک تو باغچه کاشته بود بهم حس خوبی میداد..باغچه خیلی زیبا و مرتب شده بود جک هر روز درختا رو هرس میکرد و برگای زرد و خشک شده ی بوته ها رو با قیچی میبرید!

کوچه پهن و طولانی بود..از کنارم چند تا دوچرخه سوار با سرعت عبور کردن دخترا لباسای ورزشی پوشیده بودن و چند تا پسر هم دنبالشون با سرعت دوچرخه رو هدایت میکرد..خیلی خوش بودن..

دختری قد بلند با موهایی بلوند و تاب و شلوارکی قرمز رنگ از کنارم رد شد..یه جور خاصی بهم نگاه میکرد..

انگار متوجه شده بود که اینجایی نیستم..دست چپش قلاده ی سگ زشت و قهوه ای رنگی بود که از دیدن سگ چندشم شد..با سرعت از کنار دختر عبور کردم دوس نداشتم اینطوری منو نگاه کنه!!

به کتابفروشی رسیدم..کتابفروشیه بزرگ و خیلی مجهزی بود..8نفر توش کار میکردن و رئیسمون یه مرد چاق و خیلی اخمو اما خیلی کارکشته بود..!

به صورت خندان کاملیا چشم دوختم..اصلیتش فرانسوی بود چشمای آبی و صورت سفیدی داشت..

چهره ی دوست داشتنی و بدون آرایشش خیلی برام جالب و قابل توجه بود قاعدتاً اگه ایران بود با این تیپ و این صورت ظاهر نمیشد!! دیدن یه دختر چشم آبی که فقط یه رژ کمرنگ صورتی میزد برام عجیب و جالب بود..

کاملیا از صدقه سری دوست پسرای ایرونیش، فارسی و تک و توک و خیلی دست و پا شکسته بلد بود اما چون با لهجه حرف میزد همیشه باعث خندوندن من میشد!! احوالپرسی گرمی باهاش کردم و اونم که شرط میبندم

از بعضی حرفام چیزی نفهمیده بود مثل کاسکویی که حرفای دوست پسراشو تکرار میکنه یه سری چرت و پرت تحویلم داد و من بازم فقط خندیدم..

به سمت مشتری های باکلاس کتابفروشی که پای ثابت بودن رفتم و چند نفرشون راهنمایی کردم در همین لحظه گوشیم زنگ خورد..شماره ی مانی بود..

_ سلام همسرمم..خوبی؟

_ سلام مانی..مرسی خوبم..تو چطوری؟

_ منم خوبم..صبح مجبور شدم زودتر برم سرم خیلی شلوغه ونشد با هم صبحونه بخوریم..

_ اشکالی نداره..مادام بهم گفت که عجله داشتی..

_ کتابفروشی ای؟

_ آره..

_ خودت رفتی؟ مگه صد بار نگفتم بزار جک برسونتت ؟ تو هنوز با اینجا آشنا نیستی گم میشیا

_ مگه بچم؟ یاد میگیرم..

_ اوکی هر جور راحتی..مریم عصر میاد پیشت..

_ تو نهار نمیای؟

_ نه دیگه کار دارم..ایشالا شب میبینمت..

_ باشه..

_ مراقب خودت باش عزیزم...

میمردم اگه بهش میگفتم توام مراقب خودت باش..!! مانی وقتی سکوت کش دارمو دید فوری خدافظی کرد و تماس قطع شد..از دست خودم حرصم گرفت!! مانی چه گناهی داشت؟!

بعد از چند ساعت از کتابفروشی بیرون اومدم به خونه رفتم..خیلی گرسنم بود بوی غذایی که از آشپزخونه میومد خیلی اشتهامو تحریک میکرد..

_ مادام؟ غذا رو بکش!

مادام سررسید سلام سردی داد و ازم خواست که لباسامو عوض کنم..اینم وقت گیر آورده بود!! من خیلی گرسنم بود و حال لباس عوض کردن نداشتم..اااه! اما برخلاف میلم به سمت اتاق خواب مشترک خودمو مانی رفتم..

نمیدونم دقیق از کی به مانی این اجازه رو دادم که اتاق خوابش با من مشترک شه؟!!

شاید از 5روز بعد از اینکه اومدیم کانادا و اون کار خودشو کرده بود و منو تا حدی نرم کرده بود!!

اما خوب لذت اون شب یادم بود و اصلاً پشیمون نبودم..!!

به قاب عکسی کوچیکی که رو میز آرایشم بود زل زدم..همون عکسی بود که فیلمبردار با کلی پیشنهاد دادن از من و مانی گرفته بود..اون لبخند تلخ و کمرنگ تو عکس رو لبام بود..از یاد آوری اون شب عروسی، دوباره لبخند تلخی رو لبام نشست..دلم برای خونوادم لک شده بود..

یاد افتاد که نریمان اون روز تو فرودگاه، موقع خدافظی از همه فیلم گرفت و بعدش فیلمو برام پست کرده بود..

اما وقت نشده بود ببینمش..دوس داشتم فیلم و ببینم و یه کم از دلتنگیام کم شه..

این کار رو به بعد نهار موکول کردم لباسامو عوض کردم و به آشپزخونه برگشتم..

بوی فلفل دلمه ای و گوشت قرمز، کل خونه رو پُر کرده بود..

با میل زیاد چنگالمو تو قطعاتی از گوشت و سیب زمینی فرو بردم و گفتم: بوش که عالیه! اسمش چی هس؟

مادام گفت: وقتی تو آشپزخونه ی هتل کار میکردم این غذا رو چند بار درست کردم و ایرانیا خیلی خوششون اومد

گفتم که برای شما هم درست کنم شاید خوشتون بیاد!

غذا رو مزه مزه کردم..ادویه هایی که مادام تو غذاهاش استفاده میکرد واقعاً عالی و کمیاب بود..

_ خیلی خوشمزس! جک رو هم صدا کن بیاد

_ صداش کردم..میاد الان!

مشغول خوردن بودم که جک هم سررسید کلاه آبی رنگی رو سرش بود و با لبخند بهم سلام داد..

منم با خوشرویی باهاش احالپرسی کردم..

به بشقاب غذایی که مادام روبروی جک میذاشت اشاره کردم و گفتم: خیلی خوشمزس!

جک لبخند شیرینی زد و گفت: اگه این دستپخت و نداشت که تا حالا صد بار طلاقش داده بودم..

من و جک بلند خندیدیم اما اخمای مادام در هم رفت و خیلی سرد مشغول جمع کردن ظرفای خالی روی میز شد

و رو به جک گفت: غذات تموم شد برو اون کاکتوسا رو از گلخونه دربیار!

خوب فهمیدم که نباید حرف بزنم و مادام ناراحته! جک هم حرفی نزد..نهار توی سکوت تموم شد...

بعد از نهار به هستی زنگ زدم..

_ بله؟

_ سلام دخترکم...

_ نیلو خودتی؟خیلی نامردی..! چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟ نمیگی دلم برات تنگ میشه!

_ ببخشید..سرم خیلی شلوغه!

_ غلط کردی! مگه جز اون کتابفروشی جای دیگم میری؟

_ نه خب..اما کارای دیگه دارم..!

_ آها...گرفتم! مشغول محیا کردن بچه برای داداشمی؟!

جیغی کشیدم..

_ هستیییییییی!! ببند دهنتو!!

هستی بلند خندید...

_ اووی هستی اخبار داغ و مهم و بده که مشتاقم بشنوم!

_ اوهوم..اوهوم..امتحان میکنیم..1..2..3..صدا میاد؟

_ لوس نکن خودتو..بنال بینم چه خبرا؟!

_ اخبار مهم! تا چند ماه دیگر عمه میشوید!

قند تو دلم آب شد..داد زدم: هستی مامان شدی؟!!

_ اِی کوفت و مامان شدی!! بیشوور من و نریمان هنوز عروسی نکردیما...

_ خب فکر کردم گذاشتین وقتی بچه به دنیا اومد بعد یه سره عروسی خودتون و مراسم تولد اونو با هم بگیرین!

_ اووووی...رفتی اونور افکارتم زیر و رو شده ها...

_ کی قراره مامان شه؟!

_ خنگ ندیدم تا حالا مثل تو! تو چند تا داداش داری؟

_ اگه اضافه نشده باشن..2تا!

_ بیشووور مگه بابات زندس که اضافه شه!

بلند خندیدیم...

_ خب مخ کل، اگه نریمان بابا نشه باشه..کی بابا میشه؟!!

جیغ کشیدم و گفتم: واااااای..ژینوس حاملس؟!!

_ جیغ نزن کر شدم!! آی بنازم به این هوشت..پنیر نخوری یه چیزی میشی!

_ ای جوونم..راس میگی؟ چند ماهشه؟

_ دروغ ندارم بگم..هنوز 2ماهشه! بدجنس بروز نمیداد..نوشین از زیر زبونش کشید بیرون!

_ آخی..خیلی خوشحال شدم..عمه فدای بچشون شه!! خب و خبر بعدی؟!

_ هفته ی دیگه عروسیه من و نریمانه!

_ واقعاً؟؟ بابا مبارکه...

_ نمیاین ایران؟

_ نه بابا..مانی گفته شاید برای عید بتونه مرخصی بگیره!

_ اووووه تا عید!!

_ بهت که گفته بودم پام برسه اینجا باید کلاً قید ایران و بزنم!!

_ خب حالا..دوباره شروع نکن به نق و نوق کردن! بهتر که نیستی..اصلاً حوصله ندارم قیافه ی عین برج زحرمارتو تحمل کنم!!

_ از خداتم باشه...

_ عکسای عروسی و برات ایمیل میکنم...اگرم شد پستشون میکنم!

_ ای ول!! منتظرما...

_ اوکی...حتماً

_ خب..خبر بعدی؟!

_ اصلاً بزار شرح حال همه رو برات بگم تا خیالت راحت شه!

_ از اول همینو میگفتی میمردی؟!!

_ مامانت حالش خوبه..قراره بعد عروسیه من و نریمان با خاله پری یه هفته ای بره مشهد! بهار و پارسا هنوز عروسی نکردن..یلدا و شوهرشم دیروز برای همیشه رفتن ایتالیا!

_ واقعاً؟ پس دایی چی؟

_ هیچی دیگه باید عادت کنه..یلدا بهش گفته بوده که ایارن بمون نیس! طفلی داییت تو فرودگاه خیلی گریه کرد

_ خب؟ ادامه بده؟

_ نوشین و حمید آقا هم که دارن خوش و خرم زندگی میکنن و از شر نیش زدنای حمیرا راحتن! نگارم که اصفهانه خب..دیگه کی میمونه؟ آها بنفشه هم که حسابی از زندگیش راضیه ..همین دیگه..تموم!!

این همه سؤال پرسیدم تا هستی از بردیا برام بگه..روم نمیشد از حالش مستقیم سؤال کنم...اما اگه نمیگفتم

هستی هم حرفی نزد به ناچار گفتم:

از بردیا چه خبر؟ ازدواج نکرده؟

_ آها..بردیا رو یادم رفت...والا به قول نریمان شده ستاره ی سهیل و دیدنش سعادت میخواد..اما یه بواایی میاد

_ یعنی چی؟

_ یعنی اینکه بنفشه میگفت چند تا دختر براش کاندید کردن برا ازدواج!!

قلبم تند تند زد..حس بدی داشتم!

_ ازدواج؟!!

_ آره دیگه..بیچاره کم کم داره پیر میشه! خاله تصمیم داره امسال یه دختر خوب براش جور کنه!!

عرق سردی رو پیشونیم نشست..هستی وقتی سکوتمو دید گفت:

خب تو تعریف کن از خودت؟

_ از چی بگم؟ خوبم..زندگیمم میگذره دیگه!

_ هنوز به اونجا عادت نکردی نه؟

_ میدونستم عادت نمیکنم..دلتنگی یه لحظه هم آرومم نمیزاره!

_ قربونت برم 2ماهش گشذت..تا چشم بزاری رو هم بقیشم میگذره..اووی شیطون مامان نشدی؟!

_ اِی کوفت بگیری هستی که همه ی حرفات به مامان شدن و بابا شدن و عمه شدن ختم میشه! نه نشدم..

_ چرا آخه؟ من عقده ی عمه شدن دارم...مانی هم عاشق بچس!

_ فعلاً نه..آمادگیشم ندارم..

_ آمادگی نمیخواد که..کافیه یه شب تا صبح مال مانی باشی و از اون قرصای کوفتی استفاده نکنی!!

جیغ بنفش مخصوص خودمو کشیدم...

_ هستی بمیییییییر!!

هستی بلند خندید و بعد از چند دیقه حرف زدن و کل کل کردن با هستی تلفن و قطع کردم!

دلم گرفته بود..پس بردیا داشت مزدوج میشد!! نامرد!! پس فقط برای من کلاس اومد که قصد ازدواج ندارم!!!

به سمت فیلمی که نریمان از فرودگاه گرفته بود رفتم...

تی وی و روشن کردم و فیلم و تو دستگاه گذاشتم..صدای نریمان اومد:

خب..اینم از مراسم زیبا و باشکوه اشک ریزون!! نمیدونم این خانوما جز آبغوره گرفتن کار دیگه ای هم بلدن؟!

دوربین روی چهره ی مانی زوم شد...

_ خب اینم از دوماد برنده! که تونست خواهر لوس و نازنازیه مارو خر کنه و با وعده و وعیدای آنچانی راضیش کنه

که ببرتش کانادا..خواهر ما هم ندید بدید..زود قبول کرد!

مانی خندید و گفت: هیسسس!! این فیلم و نیلوفر میبینه ها..اونوقت منو بیچاره میکنه ها!

_ بهتر! بزار بیچارت کنه تا ما هم یه کم حال کنیم و پز بدیم که خواهرمون بلده جلوی شووورش وایسه!

مانی با خنده گفت: آتیش به پا نکن نریمان! حالا خوبه میبینی نیولفر چقدر داره اشک میریزه ها!

دوربین روی صورت گریون و قرمز شده ی من و هستی زوم شد..

_ خی اینم از جدایی خواهران غریب! کُشتن ما رو از بس هی فین فین راه انداختن..البته اینم بگما..همش دروغه! تا این یگی پاش برسه اونور و اونیکی هم گرم شوورش میشه و همدیگر رو فراموش میکنن..اون که میره خارج و کیف دنیا رو میکنه..این یکی هم که میشه وبال گردن من!

هستی به شوخی، اخم کرد و فگت: حالا من وبال گردنتم؟ پات به خونه میرسه ها!

نریمان خندید و گفت: همش شوخی بود بابا..تو جون منی!! عزیزم!

از لودگی های نرمیان خندم گرفته بود اما اشکام بی اختیار رو گونه هام جاری بود..

دوربین رو صورت مامان کشیده شد..

_ و..آما...مادر زن!! اوه اوه..صد رحمت به عقرب زیر فرش! توجه داشته باشید که به این قیافه ی مظلوم و اشکاش توجه نکنید! از اون مادر زناس که مو رو از ماست میکشه بیرون!! ظالم..ستمگر..خون خوار!!

مامان اخم کرد و گفت: باز چرت گفتی تو؟ بس کن این مسخره بازیاتو..ایشالا نیلوفر و مانی هر جا میرن خوش و خوشبخت باشن!!

نریمان خندیدو همونطوری که دوربین دستش بود صورت مامان و بوسید تصویرمیلرزید و فقط از صدای ملچ ملوچ فهمیدم مامان و بوسیده..

نریمان گفت: خب دیگه..کم کم وقت رفتنه! باید غزل خدافظی رو خوند! یه کمم از جمعیت تو فرودگاه میگیرم تا بفهمین فقط خواهر ساده ی من بنوده که گول شووور و خورده!! خیلی فریب خورده هس! ببینین!!

دوربین چرخید و جمعیت شلوغ و پر ازدحام و نشون میداد..لابه لای جمعیت چهره ای آشنا توجهمو جلب کرد..

در همین لحظه فیلم قطع شد..دوباره ریپیت کردم و فیلم و به عقب برگردوندم..

خب دیگه..کم کم وقت رفتنه! باید غزل خدافظی رو خوند! یه کمم از جمعیت تو فرودگاه میگیرم تا بفهمین فقط خواهر ساده ی من بنوده که گول شووور و خورده!! خیلی فریب خورده هس! ببینین!!

و بازم اون چهره ی محو و ناواضح!! رو تصویر استپ زدم و زوم کردم...

تنم یخ کرد...!! نه..این امکان نداشت...واااااااای!! خدای من!!

چند بار چشمامو مالیدم..درست میدیدم..چشمای توسی رنگش نمیتونست برا آشنا نباشه!!

خودش بود! چشماشو میشناختم..حالت نگاشو! واااای..بردیا بود!1! ون اونجا چیکار میکرد؟><!

اومده بود بدرقم؟! پس چرا جلو نیومد؟!! چرا گذاشت تو حسرت دیدنش بمونم و بی خدافظی باهاش برم!!

حرصم گرفت..از حرص ناخنمو جویدم..همیشه مغرورانه برخورد میکرد! نامرد!!

اشکام جاری شد!! همین تصویر بی کیفیت و ناواضح و کوتاهم برام کافی بود تا زخم قلبم سرباز کنه و دلتنگ شم..دلتنگ همه چیزای خوبی که برام کل زندگیم بود.. فیلم و از تو دستگاه برداشتم و تو ساکی زیر تخت گذاشتمش! رو تخت دراز کشیدم...

بردیا همیشه همینطور بود...مثل سایه بود و حضورشو کسی حس نمیکرد..

اگه به قول خودش، منو دوس نداشت..پس صبح زود تو فرودگاه چیکار میکرد؟!

اگه براش مهم نبودم چرا اومده بود تا آخرین بار منو ببینه؟ ؟!!

اسمشو باید چی میذاشتم؟؟ عشق؟ یا یه دلتنگیه ساده؟!!

حتی دلتنگ شدن بردیا هم برام کافی بود تا ذوق مرگ شم!!

اون اصلاً احساس داشت که دلتنگ بشه؟! علت اومدن و حضورش تو فرودگاه و درک نمیکردم..

بیخود نبود که وقتی میخواستم با همه خدافظی کنم حضور بردیا رو حس میکردم!!

حتی حس بودنشم بهم دلگرمی داد!!

بخت اگر از تو جدایم کرده...

میگشایم گره از بخت، چه باک!

ترسم این عشق، سرانجام مرا...

بکشد تا به سراپرده ی مرگ..!!

**

با صدای ماری چشامو باز کردم..

_خانوم نیلوفر! مریم خانوم تشریف آوردن!

_ کی اومد؟

_ 10 دیقه ای میشه..اجازه ندادن بیدارتون کنم..!

سریع از جا بلند شدم و پتوی تختمو مرتب کردم و لباسامو عوض کردم و با ظاهری آراسته به پذیرایی رفتم!

مریم روی مبل نشسته بود دختر ریزه و سفیدی بود قدش متوسط بود من ازش قدبلند تر بودم و کلی به خودم مینازیدم!!

مریم با دیدنم از جا بلند شد و لبخند پهنی زد و گفت: به به سلام خانوم خوابالو!

بغلش کردم و گفتم: سلام..خیلی خوش اومدی عزیزم! ببخشید خیلی خسته بودم!

_ نه بابا اشکالی نداره!

_ خیلی منتظر شدی؟

_ 10 دیقه ای میشه اومدم..عیب نداره!

هر دو رو مبل نشستیم..

_ مریم اگه تو رو نداشتم تو این چار دیواری دق میکردم!

_ نیلوفر باز تو شروع کردی؟ صد بار بهت گفتم حتی اگه شده الکی، اما مدام به خودت بگو که تنها نیستی و از زندگیت و مانی راضی ای..بیچاره آقا مانی از هیچ زحمتی برات دریغ نمیکنه!

_ تو احساس تنهایی نمیکنی؟

_ نه..من دیگه عادت کردم! وقتی به این فکر میکنم که امیر اینجا خوشحال و موفقه،دلتنگیام یادم میره!

_ اینم شد زندگی آخه؟! مانی خیلی کم پیش میاد که نهارا خونه باشه! شبم که دیر میاد بعدشم شام و خواب!

_ بی انصاف نباش نیلو! اون بیچاره که با کلی اصرار و التماس از ماجدی، تونسته راضیش کنه و 9 شب خونس!

صبحم که 8 میره! بیچاره دیگه چیکار کنه تا تو غر نزنی؟ یه مدت خوب شده بودیا باز چی شده که نق نقو شدی؟

_ میخوام برم ایران!

چشمای مریم از تعجب گرد شد..

_ بری ایران؟

_ عروسیه داداشمه! مانی باید منو ببره ایران..

_ خل شدی؟ نیلوفر تورو خدا بچه بازی درنیار..عروسی زیاد میری از این به بعد! مانی نمیتونه کاری و 2ماهه با سختی و پشتکار به دستش آورده و الانم داره برای ثابت نگه داشتن موقعیتش بازم از خواب و خوراکش میزنه حالا پاشه هلک هلک، با تو بیاد ایران برای یه عروسی و بعدشم برگرده!

_ خب اون نیاد..تنها میرم!

_ باز که حرف خودتو میزنی!

_ خسته شدم مریم! میفهمی ؟ خسته شدم..برا همه تنگ شده..از اینجا بدم میاد..

_ اما تو به من قول دادی که سعی کنی عادت کنی و انقدر زندگی و برای خودت زهر نکنی!

از این بحثای تکراری فراری و متنفر بودم..میدونستم آخرشم به درک نکردن متهم میشم!

واسه همین سکوت کردم..انگار قسمت نبود از دست غر غر شنیدن بقیه راحت شم..تو ایران که مامان بود و اینجام که مریم ول نمیکرد..مریم که متوجه ناراحتیم شده بود دستشو رو شونم گذاشت و با لحن مهربونی گفت:

از دستم ناراحت شدی؟ به خدا نیلوفر، چون مثل خواهرم دوست دارم انقدر نگرانتم!

راست میگفت..نگرانیشو درک میکردم اما دوس نداشتم همیشه منو مقصر بدونن و مانی و از هر تقصیری تبرئه کنن..از این لجم میگرفت..این 2 ماهی هم که طاقت آوردم واسه زود به زود سر زدنای مریم و حرفایی که برای دلداریم میزد بود! صبوری کردم چون از حال بردیا خبر نداشتم..اما..حالا! نه..موندن به نفعم نبود..

باید میرفتم ایران..باید میدیدم داره زن میگیره و اینطوری راحت تر فراموشش میکردم ..باید با چشمم میدیدم و باورم میشد که اومدن بردیا تو فرودگاهم فقط از رو اتفاق بوده نه بیشتر! نباید خودمو به اومدنش دلخوش میکردم..

_ مریم؟ امیر آقا کی میاد خونه؟

حدود 10شب..اینجورا!

_ راستی مریم..دارم عمه میشم!

_ اِ..به سلامتی..مبارکه!

_ مرسی..خیلی خوشحالم..هستی بهم زنگ زد و خبر داد که زن داداشم بارداره..

_ هستی..خواهر مانیه دیگه؟

_ آره..خوشحالیم بیشتر برای این بود که ژینوس و نیما بچه دار نمیشدن و بعد از 5 سال این دکتر و اون دکتر رفتن ژینوس حامله شده!

_ خدا رو شکر! خودت چی؟ قصد نداری مامان شی؟

_ وای نه..اصلاً بهش فکر نمیکنم..من و مانی همش 2 ماهه با هم ازدواج کردیم..الان به بچه فکر کردن خیلی زوده!

_ تو که تنهایی..مطمئنم یه بچه میتونه سرگرمت کنه و از تنهایی درت بیاره! در ثانی مانی هم عاشق بچس! بارها دیدم که بچه های این و اون و چقدر با لذت بغل میکنه!

_ به نظر من که فکر کردن به بچه خیلی برای من و مانی زوده!

مادام سررسید..سینی ای پُر از قهوه و کیک شکلاتی دستش بود..

محتویات تو سینی رو روی میز جلوی من و مریم چید..

مریم ازش تشکر کرد اما مادام جوابی نداد و رفت..

_ وای نیلو..این ماری خیلی عنقه! چطوری تحملش میکنی؟

_ نه نگو این حرفو..درسته یه کم جدیه اما خیلی بهش عادت کردم! یه کمی دیر جوشه وگرنه من ازش خوشم میاد

**

شام مریم موند..امیر و مانی هم سررسیدن..

چهره ی امیر، منو یاد بچه درسخونای ایران میناخت..مثل مانی، عینکی بود..موهاشو یه وری میریخت تو صورتش و همیشه پیرنای آستین بلند میپوشید..خیلی مهربون و آدم منطقی ای بود..از مریم فقط 2 سانت بلند تر بود..

اونم مثل مریم ریزه و استخون بندیش ریز بود..به نظر من اشتباهی پسر شده بود..باید دختر میشد!

بدنش خیلی ظریف بود..هر چند من استایل مانی و بیشتر دوس داشتم..

هر 4 نفر دور میز بزرگ و گردی نشستیم..

مانی رو به من گفت: به هستی زنگ زدی؟

_ آره..

_ چی می گفت؟

_ دارم عمه میشم..

مانی جا خورد و با تعجب گفت: هستی مامان شده؟

از اینکه اشتباه منو کرده بود لبخندی زدم و گفتم: نه بابا..ژینوس بارداره!

_ اِ..مبارکه!

_ عروسیه هستی و نریمانم تو همین هفتس!

_ خوشبخت بشن!

_ مرخصی بگیر بریم ایران!

مانی اخمی کرد و گفت: بریم ایران چیکار؟ هنوز 2 ماه نیس که اومدیم اینجا! رفتن یا نرفتن ما هیچ فرقی نداره! اگه بریم یه شب عروسی میگیرن و بعدشم تموم! از همینجا براشون دعا کن که خوشبخت شن!

_ اما من دوس دارم برم ایران!

مانی با چهره ای مغموم نگام کرد خواست چیزی بگه که مریم سریع گفت:

خب آقا مانی از کارتون بگید؟ از امیر شنیدم که یه طرح به ماجدی پیشنهاد دادین واونم خیلی استقبال کرده!

مانی آهسته گفت: درسته!

امیر گفت: امروز دوباره طرح و نشون ماجدی داد..وای مریم نمیدونی ماجدی چقدر ذوق کرد! میگفت استعداد ایرانیا همیشه مسحورش کرده! خیلی خوشش اومد و قرار شد آخر همین هفته تو یه میتینگ، طرح مانی هم نمایش گذاشته شه تا کارشناسا ببینن و نظرشونو بگن..اگه طرحش و قبول کنن خیلی زود به جایگاهی که چند سال دیگه تو ذهنشه میرسه!

مریم گفت: ایشالا که همینطور میشه!

مانی گفت: البته همه چیزش به من بستگی داره..باید بتونم درست و حساب شده طرحمو ارائه بدم و درموردش توضیحات کاملی بدم..اگه ناقص به نظر بیاد رد میشه!

امیر لبخندی زد و دستشو رو شونه ی مانی گذاشت و گفت: من که مطمئنم موفق میشی! همیشه به تو ایمان داشتم مانی!

مانی لبخندی زد..امیر رو کرد به من و گفت: خب نیلوفر خانوم شما تعریف کنید؟ از کارتون راضی هستین؟

_ از هیچی بهتره! سرگرم میشم..اما کاش بعدظهرام میرفتم کتابفروشی! حوصلم سر میره!

مریم گفت: بعدظهرا من میام پیشت و وقتتو خودم پُر میکنم!

لبخندی به مریم زدم..

امیر گفت: راستی..فردا شب، ماجدی برای فارغ التحصیلی دخترش یه جشن بزرگ ترتیب داده از من و مانی هم خواسته که با خانومامون حتماً تو مهمونی باشیم..

مریم با خوشحالی گفت: آخ جووون! دلمون پوسید از بس زل زدیم به دیوارای خونه! خیلی هوس یه مهمونیه توپ کرده بودم..اوه مهمونیای ماجدی که بیسته! باورت نمیشه نیلوفر انقدر مهمونیاش باشکوهه که آدم خسته نمیشه!

گفتم: دختر ماجدی ازدواج کرده؟

امیر گفت: نه..گم.ن نکنم!

مانی گفت: خیلی دخرت خوب و باهوشیه! هر پسری آرزوشه که بشه شوهرش!

امیر حرفای مانی و تأیید کرد و گفت: نخبه س! خیلی دختر خانومیه!

از اینکه مانی از یه دختر غریبه اینطوری تعریف میکرد خیلی بدم اومد..دوس نداشتم مانی از دخترای غریبه با چنین آب و تابی تعریف کنه! اما مریم هیچ واکنشی نشون نداد و معلوم بود که ناراحت نشده!

با تعریفایی که مانی از دختر ماجدی، کرده بود اصلاً دوس نداشتم تو اون مهمونی شرکت کنم..

گفتم: نمیشه من نیام؟

مریم گفت: واااا..چرا نیای؟ دوس نداری با آدمای جدید آشنا شی؟

_ حوصله ی مهمونی رفتن ندارم...

_ از خونه موندن که بهتره!

مانی غمگین نگاه کرد خوب میدونستم که از تنهایی مهمونی رفتن چقدر بدش میومد..اما دوس داشتم بفهمه که نباید جلوی زنش، از یه دختر غریبه با ذوق و شوق حرف بزنه!

آخر شب شد و مریم و امیر رفتن..داشتم به ماری برای جمع کردن ظرفای میوه کمک میکردم که مانی با خشم بازومو گرفت و گفت: تو چرا میخوای منو حرص بدی؟ لذت میبری نه؟

تو چشای یشمی رنگش که از روی عصبانیت یه هاله ی قرمز رنگی توشون پدید اومده بود نگاه کردم و گفتم:

من فقط گفتم فردا شب مهمونی نمیام..همین!

_ تو که مدام از تنها بودنت شکایت داشتی! چرا نمیای؟

_ دوس ندارم بیام..زور که نیس!

مانی فشاری به بازوم داد و در حالیکه دندوناشو از خشم روی هم فشار میداد با صدای جدی و ناراحتی گفت:

نیا..به جهنم!..به خدا دیگه اعصاب برام نذاشتی! فردام برات بیلیت میگیرم برگرد ایران و هروقت فکر کردی میتونی

با من و شرایطم کنار بیای برگرد اینجا!..

مانی بازومو رها کرد و با خشم به سمت اتاق خواب رفت و در رو محکم بست...

برام اصلاً شرکت کردن تو عروسیه هستی و نریمان مهم نبود...چیزی که برام مهم بود این بود که از حال و احوال بردیا با خبر بشم..میدونستم که اگه تنهایی و بدون مانی برگردم ایران کسی انتظارمو نمیکشه و برعکس کلی هم توبیخ میشم که" ایران چی داره که مانی و گذاشتی و اومدی اینجا"...

اصلاً حوصله ی سرزنش شنیدن نداشتم..مطمئن بودم اگه تنها برم ایران مامان کلی حرف بارم میکنه!!

تصمیم گرفتم همین تورنتو بمونم! اما باید یه فکر اساسی برای مهمونیه فردا شب میکردم!

_ مادام..مادام..

_ بله خانوم؟

_ یه پتو و بالش برام بیار ..من امشب رو مبل میخوابم!

انگار حرفم خیلی تعجب کننده بود چون ماری با چشمایی گرد شده نگام کرد و بعد از چند ثانیه رفت و برام پتو و بالش آورد..انگار تو اینجا اگه زن و شوهر با هم قهر میکردن هم باز پیش هم میخوابیدن!!

**

با صدای هم زدن چای که معلوم بود از قصد کسی اینکار رو میکنه بیدار شدم..از جا بلند شدم صورتمو شستم و به آشپزخونه رفتم مانی با حرص و عصبانیت داشت چاییشو به هم میزد..

_ سلام..صبح بخیر! سنگ که توش نیس!

مانی نگام نکرد و قاشق و از تو لیوانش درآورد و مشغول لقمه گرفتن شد..ماری هم سلامی نداد..

کلاً ماری که سلام نمیداد مانی هم که عصبی بود و باید تو خواب میدیدم که با این وضعش سلام بده..

پس دلخور نشدم و روبروی مانی نشستم..مادام لیوانی چای روبروم رو میز گذاشت..

داشتم چاییمو شیرین میکردم که مانی با خشم گفت: از امشبم همون رو مبل میخوابی..خب؟!

از شدت خشم رگ های گردن و پیشونیش متورم شده بود..خوب میدونستم چقدر از جدا خوابیدن بدش میومد..

دیشب طفلی و خیلی اذیت کرده بودم از دست خودم و کارام لجم گرفته بود..شده بودم یه دختر بچه ی لوس و حسود! آهسته گفتم: نهار میای؟

مانی از جا بلند شد و گفت: مگه برات مهمه؟؟ نه نمیام..

مانی کتشو از روی صندلی کناریش برداشت پوشید و رفت..!

بیچاره از زندگی با من هیچ خیری ندیده بود! به مادام گفتم به مریم خبر بده که ما هم شب مهمونی میایم!

اگه مامان بود و این رفتارامو میدید قطعاً کلی سرزنشم میکرد..بیچاره مانی! نگه گناهش چی بود؟!!

عصر شد به سمت کمد لباسام رفتم..هنوز خیلی لباس داشتم که یه بارم تنم نکرده بودم..

داشتم تو کمئم دنبال یه لباس شیک میگشتم که..بله! پیداش کردم..

یه پیرهن مشکیه خوشگل! سلیقه ی مانی بود..دکلته بود و دامنش تا مچ پام بود...از روی سینه تا طرفای شکم مرواریدای ریزی رو پیراهن به چشم میخورد دوس داشتم امشب تو مهمونی بدرخشم و مانی به داشتنم به خودش ببالهٔ! هر چند مطمئن بودم که مانی منو خیلی دوس داره و محاله به دخترای دیگه نگاه کنه..

پیراهن و پوشیدم..یه کم چاق شده بودماا چون زیپشو با بدبختی بستم..

اما اندازم بود...کمر باریکمو حسابی به نمایش گذاشته بود..تلی با گل مشکی رنگی هم لابلای موهای پرپشتم زدم..آرایش ملایم و کمرنگی مطابق رنگ پیراهنم کردم..صندلای مشکی رنگ و پاشنه 7 سانتیمو پوشیدم..

خدا خدا میکردم که با اون پاشنه کله پا نشم!! به پذیرایی برگشت ماری با تعجب نگام میکرد شال قرمز رنگمو بهش دادم و گفتم: لطفاً برام اتوش کن!

نمیدونم چرا هنوز یاد نگرفته بودم بدون روسری بگردم و حتماً باید یه چیزی و رو سرم میانداختم..

شایدم خیلی افکارم مسخره بود..یکی نبود بگه وقتی با اون لباس دکلته جلوی یه عالمه مهمون غریبه ظاهر میشی چرا دیگه اون شال حریر مسخره رو رو سرت میندازی!! نیولفر بودم دیگه..کارامم مسخره بود!

بالاخره مانی اومد..با دیدنم شوکه شد انتظار نداشت که خودمو برای امشب آماده کنم..

سلام بلند بالا و کش داری بهش دادم خیلی سرد جوابمو داد..

اصلاً سرد بودن بهش نمیومد..فقط عشق و گرما بهش میومد..سرد بودن فقط مختص بردیا بود..!!!

_ حاضر نمیشی بریم مهمونی؟

_ مگه نگفتی نمیای؟

_ نظرم عوض شد..تو مشکلی داری؟

_ میخوام برم دوش بگیرم!

مانی کراواتشو شل کرد و به سمت اتاق رفت..تلفن زنگ خورد مریم بود پرسید که چرا نمیایم که منم جوابشو دادم که داریم حاضر میشیم و تا چند دیقه ی دیگه اونجاییم!

مادام شالمو برام آورد..مانی رفت حموم!

به اتاقمون رفتم و کت و شلواری توسی با کراواتی به همون رنگ برای مانی بیرون آوردم..حولشو هم برداشتم..

صدای مانی اومد: ماری..لباسامو بیار..حولمم بیار!

رو به ماری گفتم: خودم براش میبرم!

مادام که از کارام تعجب کرده بود حرفی نزد و رفت..

چند تقه به در حموم شدم..مانی با دیدنم شوکه شد..

_ اینا رو به سلیقه ی خودم برات آوردم..بپوششون..

مانی حرفی نزد نگاهاش مهربون شده بود..لباسا رو ازم گرفت و در حموم و بست..

رو مبل نشستم..بعد از 10 دیقه مانی با ظاهری آراسته نزدیکم شد..روبروی آینه قدی ایستاد و موهاشو با ژل مرتب کرد از ادکلی که من براش خریده بودم به گردن و لباساش زد..صورتشو 6 تیغ کرده بود!!

پوستش خیلی صاف و براق شده بود..داشت کراواتشو میبست که روبروش وایسادم و دنباله ی کراوات و ازش گرفتم و گفتم: خودم برات میبندمش! اعتراضی نکرد با چشمای خوشرنگش فقط نگام میکرد..

یه حال خاصی داشتم..حس کردم مانی چقدر منو دوس داره!! تو تورنتو من تنها بودم و فقط مانی و داشتم الحق که تا وقتی مانی بود نیازی به کسی نداشتم مانی تکیه گاه خیلی خوبی برام بود..

بوی ادکلنش مستم کرده بود کراواتشو بستم..به چشمای مانی زل زدم زل زده بود تو چشام و عاشقونه نگام میکرد..طاقت نیاوردم رو پنجه بلند شدم و لبامو گذاشتم رو لبای داغ و پر حرارتش!

چشمامو بستم..نفسای کش دار و داغ مانی تو صورتم خورده میشد! دستمو از پشت گردنش گرفتم..

مانی هم لبامو با عشق همراهی میکرد اون میومد جلو من آهسته آهسته عقب میرفتم..

تا اینکه منو چسبوند دیوار! محکم چسبید بهم..داغ شده بودم..صدای نفسای مانی کش دار و شدید شده بود..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و آروم آروم تکون میداد...دستامو رو سینش گذاشتم...

اگه میخواستم ادامه بدم به اتاق خواب ختم میشد!! داشت دیر میشد ناچاراً لبامو از لباش جدا کردم و چشامو

باز کردم مانی هم چشاشو باز کرد و نگام کرد و گفت: همین کاراته که دیوونم کرده نیلوفرم!

لبخند ی زدم...فشاری به دستام داد و گفت: خیلی خوشگل شدی..خیلی باید جلوی خودمو بگیرم امشب!!

بوسه ای رو گونش گذاشتم..

_ بریم دیگه دیر شد!

به اتاقم رفتم و شنل مشکی رنگمو پوشیدم شالمم سرم کردم و رژمو تجدید کردم!

به همراه مانی به مهمونی رفتیم...

**

ساختمون خیلی خوشگل و معرکه ای بود..تا حالا نظیرشو ندیده بودم میدونستم که ماجدی خیلی پولداره ولی نه

تا این حد!! حیاطش مثل یه پارک جنگلی بزرگ بود..یه تاب سفید 3 نفره گوشه ی سمت چپ حیاط بود..

استخر بزرگ و آبی رنگی هم وسط حیاط به چشم میخورد..حیاط پُر بود از دار و درخت..

بوی رز قرمز فضای حیاط و پُر کرده بود..بازوی مانی و محکم گرفتم و مانی لبخندی زد..

امشب باید مانی از این همه نزدیکیم ذوق مرگ میشد!!..شاید دیگه هیچوقت نمیتونستم انقدر خودمو بهش

بچسبونم! در خونه باز بود از لای در، دود و رقص نورای سبز و قرمز و آبی به خوبی دیده میشد..

داخل شدیم..پذیرایی نسبتاً تاریک بود و چند نفر وسط داشتن تکنو میرقصیدن..

مریم و امیر رو از دور دیدیم به سمتشون رفتیم..مریم پیراهن زرد رنگ کوتاهی پوشیده بود و موهای بلوندشو

دور گردنش ریخته بود آرایشش خیلی شدید بود با دیدن مریم با اون وضع اعتماد به نفس گرفتم..

شنل و شالمو درآوردم و کنار مانی نشستم..

امیر هم کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود با مانی مرتب شوخی میکرد و میخندیدن..

گوشه ی سالن پر بود از مشروب و گیلاس! دیدن یه همچین چیزایی تو ایرانم غیر ممکن نبود اینجام که اسمش

خارج بود و جای خود داشت!!

بعد از لحظاتی مردی چاق و قد کوتاه با لباسی رنگ روشن که به نظرم من به سن و سالش نمیخورد نزدیکمون

شد با مانی و امیر دست داد و امیر معرفیش کرد که ماجدی اینه!

ایششش! خیلی نگاهاش هیز و زننده بود دستشو دراز کرد اصلاً تمایلی نداشتم باهاش دست بدم اما مجبور بودم

دستشو گرفتم فشاری به دستم داد..فوری دستمو از تو دستش کشیدم..

ماجدی لبخند جلفانه ای زد و گفت: مانی جان، این پری و از کجا پیدا کردی؟ تبریک میگم بهت پسر!

مانی تشکر کرد و گفت: نیلوفر عشق منه!!

لبخندی به مانی زدم از نگاهای ماجدی خیلی چندشم میشد..

بعد از دقایقی دختری خوش اندام و خوشگل نزدیکمون شد...

دختر با مانی و امیر به گرمی دست داد..

مانی گفت: معرفی میکنم..رزا، دختر آقای ماجدی...

رزا دختری قدبلند و خوش تیپ بود...سفید پوست و خیلی خوشگل بود..موهای بلوندش خیلی به صورت و چشای درشتش میومد..پیرهنی کوتاه به رنگ مشکی پوشیده بود بیشتر قسمتای بدنش لخت بود و به نظر من چیزی نمیپوشید سنگین تر بود..موهاشو با گیرای نگین دار و ریزی تزیین کرده بود..

رژ نارنجی رنگ و پررنگی زده بود و چشمای عسلیشو به زیبایی خط چشم کشیده بود...

رزا گفت: و خانوما کی باشن؟؟ مانی معرفی نمیکنی؟

از اینکه انقدر با مانی راحت بود و اسمشو بدون پسوند و پیشوند میگفت زورم گرفت بازوی مانی و محکم تر گرفتم

رزا خیلی دست و پا شکسته فارسی حرف میزد همونم از صدقه سری مامان ایرانیش یاد گرفته بود..مامانی که 3سالی میشد تو تصادف از دستش داده بود! همه ی این اطلاعات و از مریم گرفتم!

مانی با لبخند به من اشاره کرد و گفت: خانومم نیلوفر!

بعد به مریم اشاره کرد و گفت: ایشونم که میشناسی ..مریم خانوم همسر امیر!

رزا با من و مریم دست داد..مریم و میشناخت و با اون گرمتر برخورد کرد..

رزا چشای درشت و خوشرنگشو بهم دوخت و گفت: قدر..مانی و ..خیلی بدون! محشره!

کلماتشو جدا جدا و با مکث میگفت..معلوم بود که جون میکَنه تا حرف بزنه!

بعد رو کرد به مریم و گفت: امیرم پسر خیلی دقیق و خوبیه..توام سعی کن اذیتش نکنی..

مریم لبخندی زد..مریم دقیقاً نقطه ی مقابل من بود..!اصلاً نسبت به رزا حسادت نمیکرد گاهی حس میکردم مشکل از منه..ولی آخه مگه میشه وقتی آدم ببینه یه دختر خوشگل و خارجی با این تیپ و قیافه با شوهرش خیلی جوره و حتی اسمشونو انقدر صمیمی صدا میکنه لجش نگیره؟؟!! مشکل از مریم بود پس..!!

آهنگ خارجی ملایمی پخش شد..وسط سالن پُر شد از زن و مردایی که عاشقونه با هم میرقصیدن..

لباساشون واقعاً زننده بود و بیشتر به درد استخر میخورد تا مهمونی!

رزا گفت: چرا..بلند نمیشید..برقصید؟ بلند شو مانی! میخوام..با تو ..برقصم!

بدنم گر گرفت..چرا پیله کرده بود رو مانی؟!! البته اگه منم جای اون بودم گیر میدادم به مانی..مانی انقدر خوشگل و خوش استایل بود که دل همچین دختری مثل رزا رو راحت ببره!

ماجدی گفت: حق با رزاس! بلند شو مانی جان..اگه نیلوفر خانومم افتخار بدن با من برقصن!

رزا اجازه ی هیچ حرفی و به مانی نداد و دستشو کشید و بلندش کرد..دستم از بازوی مانی جدا شد..

مانی بهم نگاهی انداخت اخم کرده بودم مانی لبخند محوی زد یعنی اینکه بدون رضایت میرم!

رزا و مانی به وسط سالن رفتن..نزدیک بود از خشم منفجر شم..هر چند مانی عشقم نبود اما هر چی بود یه زن ایرانی بودم و از اینکه کسیکه اسمش تو شناسنامه اینجوری با یه دختر خارجی برقصه بیزار بودم!!

ماجدی دوباره تقاضای رقصشو بهم داد طوری بهش جواب رد دادم که دمشو گذاشت رو کولشو به سمت زن قد بلندی رفت و با اون رقصید...

چشمم روی مانی و رزا ثابت موند..رزا دستای ظریف و لاغرشو رو شونه های بزرگ و پهن مانی گذاشته بود و مانی هم کمر باریک و لخت رزا رو گرفته بود رزا مرتب حرف میزد و خیلی جلفانه میخندید مانی هم هرازگاهی لبخندی میزد اگه ولشون میکردی لب همو هم میبوسیدن...

مریم که با هیجان داشت رقص اون دو تارو نگاه میکرد گفت: واااای نیلو..مانی خیلی خوشگل میرقصه ها! ببین چقدر با رزا هماهنگه! هر کی ندونه فکر میکنه از بچگی تورنتو بوده!

امیر حرفی نزد و اخم تو چهرش معلوم بود انگار اونم منو درک کرده و از رفتار مانی ناراحته!

از تعریف کردنای مریم دلم رنجید..هوای اونجا داشت خفم میکرد مریم محو دیدن رقص مانی و رزا بود..

به سمت دستشویی رفتم..اشک تو چشام حلقه زده بود..اما نذاشتم اشکام پایین بریزه و فوری پاکشون کردم..

مانی لهم کرده بود!! مگه ادعا نمیکرد که منو دوس داره!! پس چی شد؟؟!

به سالن برگشتم رقص مانی و رزا هم تموم شده بود! مانی نزدیکم شد و کمرمو گرفت.به صورتش نگاه کردم..

جای رژ نارنجی رنگ رزا رو گونه ش بود..چندشم شد..یه لحظه از ادکلن مانی که روی پیراهنش زده بود و خیلی به دماغم نزدیک بود حالت تهوع گرفتم..سریع دست مانی و از کمرم جدا کردم و کنار مریم نشستم..

مانی متوجه سردی و ناراحتیم شد اما انگار نمیفهمید از چی ناراحتم!!...

موقع شام شد..یه میز مستطیل شکل خیلی بزرگ پُر از انواع غذاها...ایشش گوشت خوکم اون وسط بود!!

همه مشغول غذا خوردن بودن..از شانس بد من، رزا کنار مانی نشسته بود و منم طرف دیگه ی مانی!

خیلی ناراحت بودم غذا از گلوم پایین نمیرفت..

رزا گفت: مانی! از این گوشت خوک برای نیلوفر بکش! خیلی خوشمزس!

مانی لبخندی زد و گفت: فکر نکنم نیلوفر حتی رغبت کنه به شکل و شمایل این خوک شریف نگاه کنه!

سریع گفتم: نه مرسی..ترجیح میدم ماهی بخورم!

با چندش به گوشت خوک نگاه کردم و مانی تو بشقابم برام ماهی گذاشت...

رزا دستشو رو بازوی مانی گذاشته بود و منم فقط حرص میخوردم..

مریم گفت: خب رزا جون..تو قصد ازدواج نداری؟

رزا نگاشو به ژیگوی تو بشقابش دوخت و گفت: نه هنوز..مرد رویاهامو پیدا نکردم!

مریم گفت: اِ توام مثل دخترای ایرونی دنبال مرد رویاهایی؟! حالا این آقای خوشبخت باید چه جوری باشه؟!

رزا لبخندی زد و گفت: یکی مثل مانی!! خوشگل..جذاب!

مانی لبخندی زد و گفت ای بابا..توام زیادی گندش میکنیا..من همچین آش دهن سوزی هم نیستما!

رزا گفت: اما..من..جدی گفتم! نیلوفر..باید قدر تورو بدونه!

امیر گفت: مانی عاشقه خانومشه من مطمئنم بینشون فقط عشقه!!

از اینکه امیر هوامو داشت و قصد داشت حال رزا رو بگیره خیلی خوشم اومد..

مانی به من نگاه کرد من داشتم با غذام بازی میکردم..

_ نیلوفر چرا نمیخوری؟ دوس نداری؟!

رومو ازش برگردوندم و آروم گفتم: تو به رزا جونت برس!!!

مانی با تعجب نگام کرد انگار تازه فهمیده بود من از چی میسوزم! دست رزا رو از دور بازوش جدا کرد و کمی خودشو به سمت من مایل کرد به این حرکاتش پوزخندی زدم..رزا هم به روی خودش نیاورد..

بعد از صرف شام..کیک 10 طبقه ای آورده شد..اگر هر شبی جز امشب بود از این همه تجملات و شکوه کلی ذوق میکردم اما امشب نه...فقط غمگین بودم!

مانی کنارم وایساد مانی غمگین نگام کرد و گفت: منو ببخش! فکر کنم زیاده روی کردم!

_ حالا میفهمم چرا دوس نداشتم تو این مهمونیه مسخره شرکت کنم!

_ نیلوفر باور کن تموم کارای من بی قصد و غرضه! دیدی که رزا با اصرار مجبورم کرد باهاش برقصم..

_ نه من فکر نمیکنم اجباری در کار بوده باشه! تو از خدات بود..تا حالاشم شناگر ماهری بودی فقط آب در دسترست نبوده!

_ باور کن نیلوفر من فقط تو رو دوس دارم و به رزا هیچ حسی ندارم..

_ آره دیدم..عشق باریتو با اون دیدم!

_ عشق بازی؟!! از چی حرف میزنی؟ اون رقصم برای اینا عادیه!

_ لطفاً با این توجیه های مسخرت منو خر نکن! برای اینا عادیه نه ما! دستتو سر شام از من محکم تر گرفته بود..

مانی خیلی هرزه ای!!

از مانی دور شدم و کنار پنجره وایسادم..بغضم ترکید و اشکام بی محابا روی گونه م جاری شد..

خوشبختانه مریم حواسش به من نبود مشغول نگاه کردن به زن و مردی بود که خیلی عجیب و مضحک میرقصیدن

آخر شب شد..ماجدی نزدیکمان شد..ایشش مرتیکه ی جلف! نگاش رو سینه ی من بود..منم شالمو رو سینم کشیدم و با اخم نگاش کردم لبخندی زد و رو به مانی گفت:

مانی جان خیلی خوشحال شدم که امشب و با ما بودی! خیلی خوشحالمون کردی!

مانی لبخندی زد و گفت: مرسی..برای منم شب خوبی بود..

ماجدی با امیر هم دست داد..رزا خواست با مانی دست بده که مانی هول شد و یه خدافظی کوتاه کرد و به سمت ماشین رفت..نمیدونستم انقدر جذبه دارم و مانی ازم حساب میبره!!

مریم با صمیمیت با رزا دست داد اما من خیلی خشک و رسمی باهاش خدافظی کردم و سوار ماشین مانی شدم

با امیر و مریمم خدافظی کردیم ماشین حرکت داده شد...

_ اشتباه کردم آوردمت..باید میدونستم که اذیت میشی!

_ جلوی کاراتو بگیر اگه نگران اذیت شدن منی!

_ نیلوفر! باور کن بین من و رزا هیچی نیس!

_ دیگه دوس ندارم اسم اون دختره ی جلف و بیاری! شیر فهم شد؟

_ تو که به من اعتماد نداری..

_ گذاشتی بهت اعتماد کنم؟! امشب خوب خودتو نشون دادی!

مانی حرفی نزد ..

به خونه رسیدیم با خشم به اتاقمون رفتم و در رو محکم کوبیدم..

گوشواره آویزون و گردنبند طلا سفیدمو گوشه ی میزم پرت کردم..حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم اما پیراهنم خیلی تنگ بود و نمیتونستم باهاش بخوابم..لباس خواب قرمز رنگمو که خیلی توش راحت بودم و پوشیدم..

از بس گریه کرده بودم زیر چشام سیاه شده بود و ریملم پاک شده بود..با دستمال مرطوب، آرایش باقیموندمو پاک کردم و روی تختخواب دراز کشیدم..صدای در اتاق اومد..

_ نیلوفر! بیام تو؟

جوابی بهش ندادم..در باز شد و مانی داخل شد..پشتمو بهش کردم..

_ چرا اینجوری میکنی نیلوفر؟ مگه من چه غلطی کردم آخه؟

_ تازه میپرسی چیکار کردی؟ تو اون پسر سر به زیر تو ایران نیستی..وقتی یادم میاد چطوری کمر اون دختره ی هرزه و گرفتی آتیش میگیرم مانی!! ازت بدم میاد مانی..فکر نمیکردم بیای اینجا اصالتتم یادت میره! حالم از این کشور بی در و پیکر و تو بهم میخوره!

اشکام راه گرفته بود مانی نزدیکم شد رو تخت نشست و منو بلند کرد با انگشتاش اشکامو پاک کرد و گفت:

جون مانی گریه نکن!! منو ببخش..غلط کردم! قول میدم دیگه کاری نکن که اذیت شی! باشه؟

دست مانی و پس زدم و گفتم: به من دست نزن..برو بیرون! برو بیرون!

مانی از رو تخت بلند شد با غم نگام کرد و رفت..

حالت تهوع شدیدی داشتم..دلم برای مانی میسوخت..!

کم کم بخاطر سوزش چشام خوابم برد...

حس کردم کسی گونمو داره میبوسه..نفسای داغش به شدت به صورتم میخورد چشامو باز کردم..

مانی بود! چشماش پف کرده و قرمز بود معلوم بود شب تا صبح نخوابیده!

_ صبحت بخیر عروسکم..ببخشید بیدارت کردم؟

رو تخت نشستم..

_ نیلوفر منو نبخشیدی؟ تو رو خدا اذیتم نکن دیگه اوکی؟ من متوجه اشتباهم شدم ازتم معذرت میخوام..

حس کردم که تنبیه کردنش کافیه و دلم نمیومد بیشتر از این آزارش بدم...

مانی دستامو گرفت و با بغض گفت: به خدا تو فکرم هیچ دختری جز تو جایی نداره! از دیشب پلک رو هم نذاشتم

نگاش کردم و گفتم: قول میدی دیگه اذیتم نکنی؟

_ من هیچوقت نخواستم اذیتت کنم..به جون نیلوفرم!

_ باشه..بخشیدمت!

مانی به سمتم اومد گونه مو آروم بوسید و گفت: فرشته ی ناز منی تو!!

مانی رو تخت دراز کشید و دست منو کشید و منم کنارش مجبور شدم دراز بکشم..

منو محکم بغل کرد و گفت: خیلی دوست دارم نیلوفرم!! دختر صحرا!

لبخندی زدم..دیگه از دستش ناراحت نبودم..

دست مانی به یقه ی لباس خوابم برده شد قرمز شدم..هنوزم ازش خجالت میکشیدم..

لبخندی زد و گفت: بهم اجازه میدی؟

تنم گر گرفت..حق داشت..منم باید باهاش راه میومدم..

حرفی نزدم و اونم با خوشحالی کارشو ادامه داد...

فصل هفدهم**

صدای در رو شنیدم به سالن رفتم..

_ مادام..مادام؟

مادام سررسید..

_ بله خانوم؟

_ مانی اومد؟

_ بله..

_ کجاس؟

_ رفتن دوش بگیرن..خانوم؟ آقا خیلی عصبی بودن!

_ واسه چی؟

مادام شونه هاشو به نشونه ی بی اطلاعی بالا انداخت...

منتظر شدم تا مانی بیاد بیرون! چند روزی میشد که دیگه باهاش بحث نکرده بودم و تقریباً اوضاع خوب بود..

مانی از حموم خارج شد حوله ش روی سرش بود..تی شرت سرمه ای رنگش چند قطره آب روش نمایان بود

بهش سلام دادم خیلی سرد و بی تفاوت فقط با تکون دادن سرش جوابمو داد..جا خوردم! چی شده بود؟!

_ چیزی شده مانی؟ چرا ناراحتی؟!

مانی بی حوصله گفت: میخوام تنها باشم..!

_ نمیگی چته؟!

_ خواهشاً گیر الکی نده که اصلاً حوصلشو ندارم..اوکی؟!

خواست بره که جلوش وایسادم و گفتم: اما من حق دارم بدونم چته!

مانی که حسابی کفری شده بود صداشو بالا برد و گفت: میگم حوصله ندارم..چرا نمیفهمی!!

مانی منو محکم کنار زد و به سمت اتاق رفت و در رو محکم کوبید! جا خوردم..تا حالا مانی و اینطوری خشن و

بی احساس ندیده بودم! اولین بار بود! اشک تو چشام جمع شد ماری بهم زل زده بود..

_ چیه؟ به چی زل زدی؟ تو کار نداری؟

ماری با ناراحتی نگاه کرد و گفت: غذا رو بکشم؟

_ غذا بخوره تو سر من!!

_ اما من کلی غذا درست کردم!

چنان با خشم نگاش کردم که سریع از جلوی چشمام دور شد..خیلی عصبی بودم..مانی حق نداشت جلوی ماری

اونطوری منو پس بزنه و باهام اینطوری حرف بزنه!

شماره موبایل امیر و گرفتم باید میفهمیدم مانی چشه!!

_بله؟

_ الو..سلام امیرآقا..من نیلوفرم! همسر مانی!

_ اوه..بله..سلام نیلوفر خانوم خوبید شما؟ شرمنده نشناختم..

_ نه اختیار دارین..ببخشید مزاحمتون شدم..

_ نه اختیار دارید خانوم..امرتونو بفرمایید..

_ میخواستم بپرسم شما میدونین مانی چرا انقدر عصبیه؟

_ آره میدونم..

_ چیزی شده؟

_ مهم نیس! الان حالش چطوره؟

_ خیلی بد! نهارم نخورد..خیلی باهام بد حرف زد...

_ 2 تا موضوع پیش اومد که خیلی عصبیش کرد!

_ چی؟

_ اولیش اینکه طرحش و رد کردن!

_ واسه چی؟

_ کلی توجیه های غلط و. پوچ آوردن که طرحت ناقصه و ایراد داره...خودشونم میدونستن ایراداشون غیر منطقیه اما نامردا خم به ابرو نیاوردن!

_ و موضوع دوم؟!

_ با رزا دعوا کرد..

_ سر چی؟

_ یه مسئله ای پیش اومد که بهتره خودش بهتون بگه!

_ میشه شما بگید..مانی الان خیلی داغونه!

_ راستش..رزا..البته شاید درست نباشه که من اینو بهتون بگم..اما خب..میدونین.. از من نشنیده بگیریدا..

راستش.. رزا..به مانی پیشنهاد داده! مانی هم عصبی شد و یه سیلی زد تو گوشش! ماجدی که صحنه رو دید نامردی نکرد و جلوی همه به مانی گفت زیادی در حقش لطف کرده و بهتره به ففکر یه بیمارستان دیگه برای کار بگرده! این یعنی اخراج!!

بدنم یخ کرد..واااااای! عجب مصیبتی! گوشی از دستم افتاد صدای امیر میومد..

_ الو؟ الو نیلوفر خانوم صدای منو میشنوین؟ الو...؟ الو...

دیگه هیچ صدایی نشنیدم...چشام یهو تیره و تار شد..

**

چشامو باز کردم دستم خیلی میسوخت..نگاهی به دستم انداختم سرم به دستم وصل بود!

مردی با کت و شلوار سرمه ای بالای سرم نشسته بود قیافش خیلی جدی و اخمو بود..

_ بهتری؟

مانی نگران بالای سرم وایساده بود و مادامم چهار چوب در وایساده بود ..تو نگاهاش نگرانی موج میزد..

مرد بلند شد و رفت مانی هم دنبالش رفت..

_ مادام؟ چی شده؟

مادام هیچ حرفی نزد و رفت..! تو اتاق خودمون بودم..رو تختخواب دو نفرمون!!

چند دقیقه ای گذشت مانی کنارم لبه ی تخت نشست و دستامو گرفت و آروم بوسید..

_ مانی؟ چم شد یهو؟

_ خوبی نیلوفر؟ فشارت اومده بود پایین..ماری میگفت گوشی تلفن کف سالن افتاده بوده..با کسی حرف زدی؟

یاد امیر و حرفاش افتادم..قلبم تیر کشید..اشکام جاری شد!

مانی با تعجب نگام کرد و گفت: چی شده نیلوفری؟ هووووم؟ چرا گریه میکنی؟

چشاش خسته و غمگین بود این صورتش بیشتر بیتابم میکرد..حالم از رزا و ماجدی بهم میخورد..

بریده بریده گفتم: اخراج..شدی..آره؟..مانی..تو...ت[illegible] خیلی برا کارت...زحمت کشیدی؟..2ماهه..2ماهه خواب راحت

نداشتی..این..این حقت نبود مانی!..نامردی بود.. بی انصافی بود!..مانی..!

مانی با مهربونی نگام کرد طاقت نیاوردم و پتو رو روی سرم کشیدم و زار زدم..صدای بسته شدن در اومد...

**

3روز گذشت..کم کم از تختخواب بیرون اومدم..خیلی ضعیف شده بودم با کلی اصرار و التماس ماری، چند قاشقی غذا میخوردم..

مانی تو این 3 روز یه خبرم ازم نگرفته بود..برام خیلی دردناک بود! من بخاطر اخراج شدن اون به این روز افتاده بودم اما مانی..3روز بود ازش خبر نداشتم و بهم سر نزده بود! دلم خیلی گرفته بود...

همدم این 3روزم فقط ماری بود..خیلی غمگین و دلسوزانه بهم میرسید و کنارم بود..یه دیقه هم تنهام نمیذاشت..

به پذیرایی رفتم..

_ مادام؟ مانی کجاس؟

ماری سرشو به نشونه ی ندونستن تکون داد..از دست مانی حسابی دلگیر بودم..نامرد!!

تلفن زنگ زد به خیال اینکه مانیه به سمت تلفن رفتم..

_ بله؟

_ الو نیلوفر..سلام عزیزم..

_ مریم تویی؟ سلام..

_ خوب شدی عزیزم؟

_ آره بهترم..

_ از مانی خبر داری؟

_ 3 روزه نه دیدمش نه ازش خبری دارم..

_ پس به توام نگفته..

_ چی و باید میگفته؟

_ نیلوفر، مانی با رزا رفته هتل!

_ هتل؟!!

_ بعد اینکه ماجدی مانی و اخراج کرد..خبری ازش نشد..تا امروز که ماجدی به امیر گفت که مانی واسه عذرخواهی دست رزا رو گرفته و با هم رفتن بیرون شهر!

حس کردم دنیا دور سرم میچرخه!! نه..نه این امکان نداشت..مانی منو دوس داشت!! مانی..واااای نه!!

تلفن و قطع کردم..حتی تو ذهنمم نمیگنجید..مانی و خیانت!!؟ نه با هم جور نبود! حتماً سوء تفاهم بوده..

اما..آخه..چه سوء تفاهمی؟! 3روز بود و تخت بودم و اون نامرد هیچ سراغی ازم نگرفته...واااای!!

از ته دل سوزناک زار زدم ماری با ناراحتی و چشایی غمگین فقط نگام میکرد..کاری از دستش برنمیومد..!

با چشمایی پر از اشک به اتاق خواب رفتم..

صبح شد..چشمام از شدت گریه و بی خوابی میسوخت..

به پایین رفتم ماری گفت: سلام خانوم..از ایران براتون یه بسته اومده!

اسم ایران یه دلگرمی عجیبی بهم میداد..بسته رو از ماری گرفتم از طرف هستی بود...

عکسای عروسیشو فرستاده بود...با حسرت و دلتنگی دونه دونه عکسا رو با دقت نگاه کردم و اشک تو چشام جمع شد..!! لباس عروس هستی، کرم رنگ بود و پایین دامنش چین زیادی داشت..نریمانم خیلی جذاب و آقا شده بود..دلم برای لوده بازیاش و خوشمزگیاش یه ذره شده بود! بهار طبق معمول شیطنت میکرد و تو عکساشم شیطنت میریخت..تو آخرین عکس چهره ی مردونه و جذاب بردیا دلمو سوزوند..آآآآآخ کاش هیچوقت این حماقت و

نمیکردم!! آخه به چه قیمتی زن مانی شدم؟!!چقدر دلم هواشو کرده بود..هنوزم نگاهاش گیرا و نافذ بود..

یه غم محوی تو چشای توسی رنگش موج میزد..

با ناراحتی و حسرت عکسا رو تو کشوی دراور جا دادم و به پذیرایی برگشتم..

رو مبل نشسته بودم که در باز شد و مانی با چهره ای خندان و خوشحال وارد شد..

ازش حالم بهم میخورد حس میکردم دروغگوی ماهریه!!

مانی رو به من گفت: به به سلام خانوم خانومای خودم!

با غضب نگاش کردم حالم از حرفای عاشقونشم بهم میخورد..

_ چیه؟ چرا ناراحتی؟

تموم حرص و ناراحتیه این 3 روز و دلم میخواست رو سرش آوار کنم..

با خشم داد زدم: کدوم گوری بودی؟ 3 روزه منو ول کردی به امون خدا و رفتی؟ بیمارستانم که نبودی...انقدر برات بی ارزشم که حتی زنگ نزدی حال زن بدبختتو بپرسی؟ این بود اون خوشبختی ای که ازش دم میزدی؟

مانی زل زد تو چشمام و گفت: تند نرو نیلوفر..مجبور بودم بی خبر برم..نشد بهت خبر بدم..

پوزخندی زدم و گفتم: با رزا سفر خوش گذشت؟ تونستی طوری راضیش کنی که برگردی سر کارت؟!

تو همین لحظه، سنگینی دستای مانی و رو صورتم حس کردم..یه لحظه حس کدم نصف صورتم فلج شد!

مانی با غم به دستش که هنوز تو هوا ثابت بود زل زد باورش نشده بود که بهم سیلی زده..شوری خون و توی دهنم حس کردم..دوییدم و به سمت اتاق رفتم و در رو محکم بستم...

شوکه شده بودم باورم نمیشد که مانی ای که اونقدر دم از عشق و عاشقی میزد حالا کارش به جایی رسیده که به من سیلی میزنه! قلبم درد میکرد..با پشت دستم خونی که از گوشه ی لبم میومد و پاک کردم..

اشکام بی وقفه میومد..حالم خیلی خراب بود..داغون بودم!

چند تقه به در زده شد..

_ نیلوفر..در رو بازکن..باید باهات حرف بزنم..نیلوفر..بهت میگم باز کن این در کوفتی و!نیلوفر..اخلاق سگ منو میدونیا..اگه باز نکنی در رو میشکونما!! خود دانی! تا 3 میشمرم..1..

در رو باز کردم..جای سیلیش رو صورتم سرخ بود..مانی غمگین به یه طرف صورتم و جای انگشتاش نگاه کرد و آهسته گفت: متأسفم نیلوفر..نمیخواستم اینطوری شه! اما حرفت خیلی بهم برخورد..دست خودم

نبود..نمیخواستم بهت سیلی بزنم..تو واقعاً فکر میکنی من انقدر آدم پست و آشغالیم؟ یه هرزه ی کثیف، که دست یه دختر رو گرفته و آوردتش کشور غریب و هر بلایی دوس داره سرش میاره؟؟

دندونامو از خشم رو هم فشار دادم و از لابلای دندونام با حرص و بغض گفتم:

ازت متنفرم مانی! حالم از تو و عشقت بهم میخوره...

خواستم از اتاق برم که مانی محکم بازومو کشید و منو چسبوند به دیوار! انقدر محکم کوبیده شدم به دیوار که حس کردم استخوونام خرد شد!! صدای نفساش شدید و پشت سر هم بود با خشم گفت:

خیلی نامردی! من هر کاری کردم تا بفهمی جز تو کسی تو زندگیم نیس و فقط تو عشق منی! اما تو...

برای خودم متأسفم! اگه دیدی 3 روز با رزا بودم دلیل داشتم..من از رزا و اون ماجدی بی شرف بیزارم..

تو شاهد بدبختیا و سختی کشیدنای من بودی! میدونی که 2 ماهه چه خون دلایی رو خوردم تا اون جایگاه و تو اون بیمارستان ماجدی به دست بیارم..میدونی که خواب و خوراک نداشتم..من ساده اوم موقعیت و به دست نیاورده بودم که بزارم به این راحتی از دستش بدم!من مجبور بودم که کاری کنم تا از دل رزا دربیاد..من مجبور بودم ببرمش هتل تا ماجدی و راضی کنه و من دوباره برگردم سر کارم! برگردم تا هم اونو هم پدر بی شرفشو نابود کنم..

فعلاً مجبورم اونی باشم که اونا میخوام..اما..وقتش که برسه سکه ی یه پولشون میکنم..فقط چند ماه مونده..

طرحمو یه ایرانی دیده و پسندیده قراره تا یه ماه دیگه جواب قطعی شو بهم بده..اگه قبولش کنه! منو میبره تو بیمارستان خصوصیه خودشو من دیگه منت ماجدی و نمیکشم! میشم آقای خودم...بیمارستان اون یارو خیلی بزرگتر و مجهز تره..اونوقته که تف میندازم تو صورت ماجدی..لهش میکنم همونطور که اون منو له کرد!

نیلوفر..راحتشون نمیزارم..نه ماجدی و نه اون دختر هرزه و کثافتشو..!!

_ تو...تو..تو با رزا چیکار کردی؟!

مانی نگاهاش مهربون تر شد صداشو ملایم کرد و گفت:

به خدا هیچ کاری باهاش نکردم..به جون نیلوفرم که با دنیا عوضش نمیکنم فقط قصد داشتم خامش کنم..به جون بابام بهش دستم نزدم..ازش خواشتم با باباش حرف بزنه تا من برگردم سر کارم! همین!

_ بگو به جون من کاری باهاش نکردی؟

_ به جون تو! باور کن من هیچ کاری با اون هرزه نکردم..هیچی!

_ چرا این 3 روزه ازم خبر نگرفتی؟ حالا خوبه دیدی مریض بودم!

_ از کجا مطمئنی که ازت خبر نگرفتم؟ روزی 5 بار زنگ میزدم و حالتو از ماری دقیقه به دقیقه میپرسیدم..تو فقط یه خورده دیگه طاقت بیار بزار طرحمو قبول کنن اونوقته که مثل آشغال همشونو میندازم دور..!

_ من نمیخوام رزا رو آویزون تو ببینم..از بیمارستان اون ماجدی بیا بیرون مانی! برمیگردیم ایران..

_ نه..اسم ایران و نیار..من برای این کار خیلی سختی کشیدم خیلی خون دل خوردم..از همه چیم گذشتم تا به اینجا رسیدم..تحمل کن..جون من! فقط یه ماه! اگه طرحمو رد کردن بیلیت میگیرم هر دو برمیگردیم اوکی؟

صداش غمگین و پر از التماس بود..وقتی سکوتمو دید محکم بغلم کرد..

_ مرسی نیلوفر..مرسی که هوامو داری و همیشه کنارمی! مرسی..دلم برات خیلی تنگ شده بود..خیلی!

دلم با مانی صاف نمیشد..محبتام فقط از روی دلسوزی بود نه بیشتر!!

**

روزای خیلی سختی گذشت..خیلی سخت! به مانی مشکوک بودم..ته دلم راضی نمیشد که مانی فقط از روی انتقام داره فیلم بازی میکنه! رزا دختر خیلی زیبایی بود و احتمال اینکه مانی خطا بره زیاد بود..

اما هیچ چاره ای نداشتم..مانی شوهرم بود و باید بهش فرصت میدادم..مجبور بودم..

زیاد خودمو نشون مانی نمیدادم..صبح زود میرفت و اکثراً نهارا نمیومد..شبم که میومد خودمو تو اتاق حبس میکردم و موقع خوابم که مانی رو مبل میخوابید و منم راحت تر بودم..خیلی کم پیش میومد همدیگر رو ببینیم..

ناراضی نبودم..بهتر بود یه مدت نبینمش! خیلی تنها تر از قبل شده بودم..دوباره افسرده شده بودم..

حتی کتابفروشی هم دیگه نمیرفتم و به تماسایی که از ایران داشتم جواب نمیدادم..حوصله ی کسی و نداشتم با همه قهر بودم..

باران با شدت به شیشه ی اتاق خواب زده شد..عجب بارونی بود!! به شیشه زل زدم خیلی بارون دل انگیزی بود..

تصویر بردیا رو،روی شیشه ی ذهنم ترسیم کردم چقدر دلتنگ نگاهای توسی و سردش بودم!

وای باران..باران...

شیشه ی پنجره را باران شست..

از دل من، اما...

چه کسی نقش تو را خواهد شست؟!!

آسمان سربی رنگ..

من درون قفس سرد اتاقم، دلتنگ!!

اشک از چشام جاری شد..اشکامدیگه باهام خو گرفته بودن..بی وقفه می باریدم!..

صدای ماری اومد: خانوم..خانوم..مریم خانوم پشت خطن!

به سمت تلفن رفتم..

_ الو مریم سلام..

_ الو بیمعرفت..!! کجایی بابا نیلوفر؟ یه هفتس ازت خبری نیس! چند بار زنگ زدم خونت ماری گفت نیستی..

_ خوبم..مرسی..نگران نباش! یه خورده کار داشتم..تو خوبی؟ امیرآقا خوبه؟

_ هم من خوبم هم امیر..پاشو نهار با اینجا..

_ نه اصلاً حوصلشو ندارم

_ بهونه نیار که قبول نمیکنم..نهار نه امیر میاد نه مانی! هم تو تنهایی هم من! بیا دیگه..

_ نه مریم باهات که تعارف ندارم..حسشو ندارم

_ میخوای ناراحتم کنی؟ اومدیاااا منتظرم...باااای

تماس قطع شد..دوس داشتم تنها باشم و فقط و فقط به بردیا فکر کنم...

پُر از یاد توام..پُر از خاطره..

چشام هر شب از نبودت پره...

اگه قلب من، واست میزنه..

اگه بی چشات، دلم میشکنه..

خداحافظِ تو! با اینکه هنوزم میمیرم برات!

خداحافظِ تو، میسوزونتم اتیش خاطرات..

خداحافظِ تو..تا قلبم به تنهایی عادت کنه..

تا اشکم به چشمام خیانت کنه..

خداحافظِ تو..خداحافظِ تو!

قرارمون نبود..تنها بری تو!

قرارمون نبود بی تو بمونم..

قرارمون نبود..فاصله باشه..

قرارمون نبود..بی تو بخونم..

خداحافظِ تو.. با اینکه هنوزم میمیرم برات!

خداحافظِ تو، میسوزونتم اتیش خاطرات..

خداحافظِ تو..تا قلبم به تنهایی عادت کنه..

تا اشکم به چشمام خیانت کنه..

خداحافظِ تو..خداحافظِ تو!

**

به خونه ی نقلی و جمع و جور مریم رسیدم..مریم خودش در رو برام باز کرد..خدمتکار نداشتن و مریم خودش همه کارا رو میکرد..زن کدبانو و خیلی زرنگی بود پیراهنی گشاد و زردرنگ با رو فرشی سفید پوشیده بود..

مریم نزدیکم شد بوسم کرد و گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود عزیزم!

لبخند کمرنگی زدم..حرفی نزدم..هر دو روی مبل قرمز رنگی نشستیم..

_ خب نیلوفر..از مانی تعریف کن..امیر که میگفت حسابی هوای رزا رو داره و بدجوری تو دل ماجدی جا باز کرده!

اسم رزا دوباره داغ دلمو تازه میکرد..از این بحثا بیزار بودم..

_ نمیخوام درمورد رزا حرف بزنم!

_ چطوری ماجدی راضی شد که مانی برگرده سر کارش؟

_ مریم اگه میخوای از این سؤالای بی سر و ته بپرسی میرم خونه ی خودم!اونجا راحت ترم!

از جا بلند شدم مریم جا خورد بلند شد و دستمو گرفت و گفت:

اا..ببخشید خب! نرو..نمی خواستم ناراحتت کنم..بمون!

_ نه مریم..اصلاً از اولشم اشتباه کردم که اومدم..بهتره یه مدت تنها باشم..

مریم ناراحت شد سرشو کج کرد و گفت: بی معرفت..میخوای یه زن تنها و پا به ماه و تنها بزاری و بری؟

شوکه شدم..

_ چی گفتی؟ مریم؟ تو..تو؟ بارداری؟

مریم بخندی زد و سرشو به نشونه ی تأیید تکون داد..خیلی خوشحال شدم و مریم و محکم بغل کردم..

_ واای قربونت برم من! خیلی خوشحال شدم عزیزم..مبارکه! شیطون چند ماهته؟

مریم از بغلم بیرون اومد و گفت: یه ماهمه!

دستی رو شکم مریم کشیدم و گفتم: قلبون این نی نی کوشولوت بلم من! امیر آقا فهمید چیکار کرد؟

مریم منو رو مبل نشوند و با ذوق گفت: وای نیلوفر نمیدونی چقدر شوکه شد..اصلاً فکرشم نمیکردم که با این همه مشغله ی کاری، خوشحال شه! نیلوفر از وقتی شنیده داره بابا میشه هر روز 20 بار زنگ میزنه و حالمو میپرسه..

اگه میدونستم انقدر عزیز میشم زودتر دست به کار میشدم! نمیبینی چقدر چاق شدم؟ از بس امیر هی به زور غذا به خوردم میده..میگه بچه لاغر دوس نداره!

مریم خندید گفتم: خیلی خوشحال شدم..خاله قربون این فسقل بشه!

_ ببینم نیلوفر! تو نمیخوای یه کم بجنبی و مانی و بابا کنی؟

رفتم تو فکر! مانی لیاقت بابا شدن و داشت؟؟ اصلاً به بچه فکر نمیکردم..من به مانی اعتماد نداشتم..تا وقتی رزا و سایه ی شومش رو زندگیم بود محال بود!! اما همه ی این حرفا رو تو دلم نگه داشتم و به مریم چیزی نگفتم..

عصر شد..تلفن زنگ خورد و مریم به سمت تلفن رفت منم خودمو سرگرم عکسای زنای خوشگل روی جلد مجله کرده بودم و داشتم لباساشونو نگاه میکردم...

بعد از چند دقیقه مریم برگشت..

_ امیر بود..سلام رسوند..

_ مرسی..سلامت باشن!

_ بهش گفتم مانی رو هم برا شام بیاره اینجا!

_ نه من دیگه رفع زحمت میکنم..میرم خونه!

_ باز شروع کردی؟ چرا غریبی میکین آخه؟

_ به خدا غریبی نمیکنم اگه قرار بر این بود نهارم نمیومدم..

_ انقدر لوس نشو..دیگم ادامه نده..

روم نشد به مریم بگم که من و مانی با هم حرف نمیزنیم..به ناچار قبول کردم..

شب شد و مانی و امیر هم سررسیدن..

همه روی مبل نشستیم و مشغول میوه خوردن شدیم..

مریم گفت: خب آقا مانی چه خبر؟ از رزا چه خبر؟>

دوس داشتم کله ی مریم و بکَنَم..بگو آخه تو چرا تا مانی و میبینی یاد رزا میفتی؟! اااه من کم بدبختی دارم؟!

مانی به اخمای در هم رفتم نگاه کرد و آهسته گفت: خبری ازش ندارم...

مانی رو به من گفت: هستی از دستت خیلی ناراحته..میگفت تلفناشو جواب نمیدی! به من شکایتتو کرد

بی تفاوت گفتم: حوصله ی کسی و ندارم..

امیر گفت: چرا حوصله ندارین؟ اگه دلتنگ ایران هستین بیاین اینجا به مریم سربزنین اونم تنهاس!

لبخندی زدم و گفتم: باشه مرسی..راستی باباشدنتونم تبریک میگم..وقتی مریم بهم گفت خیلی خوشحال شدم

امیر تشکر کرد مانی که مشخص بود از باردار بودن مریم چیزی خبر نداشته دستی به شونه ی امیر زد و گفت:

ای بی معرفت چرا به من خبر ندادی؟؟ مبارکه بابا کوچولو...مبارکه مریم خانوم..

مریم آهسته تشکر کرد..

آخر شب شد و من و مانی به خونه اومدیم..ماری کت مانی و ازش گرفت..

_ خوش به حال امیر..همیشه عاشق این بود که بابا شه..مریم بالاخره این حق و بهش داد..

با منظور حرف میزد خیلی سرد گفتم: امیر لیاقت بابا شدن و داره..

خواستم برم تو اتاق که مانی محکم مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و گفت:

منظورت چیه؟ منظورت اینه که من لیاقت بابا شدن و ندارم؟

با پررویی تو چشاش زل زدم و گفتم: خودت چی فکر میکنی؟ به نظر تو کشیکه غیر از زنش، با زن دیگه ای ارتباط داشته باشه لیاقت داره پدر شه؟؟

برای بار دوم طعم سیلی مانی و چشیدم..خیلی دردم اومد..دستاش واقعاً سنگین بود..

ریزش خون و از دماغم روی بلیزم حس میکردم..دیگه یاد گرفته بودم آروم و بیصدا اشک بریزم..

اشکام بی صدا روی گونم ریخت..طعم شور خون و اشک قاطی شد و توی دهنم میرفت..

به سمت دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم حالم خیلی بد بود از دستشویی که بیرون اومدم ماری یه دستمال آغشته به بتادین بهم داد از دماغم داشت خون میومد دستمال و محکم رو بینیم فشار دادم و سرمو بالا گرفتم..مانی روبروی پنجره و پشت به من وایساده بود و دستاشو تو جیب جین آبی رنگش فرو برده بود داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای محزون مانی و شنیدم..

_ نیلوفر من...

_ نمیخوام بشنوم..

_ دارم باهات حرف میزنما..

_ مگه حرفی هم مونده؟

_ من حرف دارم...

مانی داشت نگام میکرد تموم بغض و خشممو تو صدام جمع کردم و گفتم:

نمیخوام به حرفای مسخرت گوش بدم..کتک زدن و از بابات یاد گرفتی؟ کجای فرهنگ خونوادگیت نوشته که باید رو

زن دست بلند کنی؟ دستات هرز رفته مانی...

مانی که خیلی شرمنده بود آهسته گفت: نمیخواستم اینطوری بشه به خدا..اما..اما تو با اون حرفات خیلی عصبیم کردی..من به تو خیانت نکردم نیلوفر! خیلی بده با یه نفر زیر یه سقف زندگی کنی اما..اما بهش اعتماد نداشته باشی حتی قد یه سر وزن..حرفات آتیشم زد نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اون کا رو کردم..متأسفم..

پوزخندی زدم و گفتم: از زندگی با تو همین یه کلمه نصیبم شد..متأسفم..هه!! ببین مانی! من از تو از عشقت..از زندگی ای که برام تو این خراب شده ساختی حالم بهم میخوره..میفهمی؟

با سرعت به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم..خوب میدونستم این حرفم چقدر آتیشش زده..حقش بود..!

**

صبح با صدای جیک جیک گنجیشکای روی کاج، از خواب بیدار شدم خودمو تو آینه قدی نگاه کردم..

جای سیلی مانی کبود شده بود و چند خط قرمز که جای انگشتاش بود روی گونه ی سمت راستم هویدا بود..

از دیدن قیافم بغض گلومو گرفت..من چقدر بدبخت بودم؟؟ چی فکر میکردم و چی شد؟

فکر میکردم وقتی زن مانی شم فقط عشق میبینم و زندگی عاشقونه نه این وضع...!!

چند تقه به در زده شد و ماری داخل اتاق شد..سلام بلند بالایی بهم داد و لبخند پهنی رو لباش نشست..
با اینکه از این حرکات غیر قابل پیش بینیش نزدیک بود ذوق مرگ شم اما خیلی آروم و با صدایی ضعیف بهش سلام دادم وقتی اوضاع بدمو دید لبخند رو لباش ماسید و با غم بهش نگاه کرد نگرانی و ناراحتی و تو چشای قهوه ای رنگش به خوبی میدیدم..هر چی بود همدمم بود و از خصوصی ترین اتفاقات زندگیم با خبر بود..
_ خانوم..صبحونه آمادس..
مهربون نگام میکرد خیلی به این نگاها و محبتا نیاز داشتم اما بغضمو فرو بردم و نگاش کردم ماری هم خیلی زود از اتاقم خارج شد..میل چیزی و نداشتم و لب به صبحونه نزدم روی مبل نشستم..
داشتم به مانی فکر میکردم..واقعاً این همون مانی عاشق پیشه بود؟؟ چقدر دوران خوشی و عاشقونمون کوتاه بود؟!! بیشتر از زخم صورتم، زخم روی قلبم درد میکرد..غرورم له شده بود!!
ماری صدام کرد: خانوم..خانوم..نگرانی تو چشاش موج میزد..
_ چیه؟ چی شده؟
_ از..از بیمارستان زنگ زدن..
_ خب؟! چی شده؟
ماری نگام کرد و با بغض گفت: آقا بیمارستانن..حالشون بهم خورده بردنشون بیمارستان...
با اینکه تا حد مرگ از دست مانی دلخور بودم اما...نه..اون تنها تکیه گاه من بود..نباید از کنارش بی تفاوت میگذشتم...نه..این از من بر نمیومد..
به همراه ماری به بیمارستان رفتیم...
مانی..تو...تو خیلی برا کارت...زحمت کشیدی؟..2ماهه..2ماهه خواب راحت نداشتی..این..این حقت نبود مانی!..نامردی بود.. بی انصافی بود!..مانی..! مانی با مهربونی نگام کرد طاقت نیاوردم و پتو رو روی سرم کشیدم و زار زدم..صدای بسته شدن در اومد... ** 3روز گذشت..کم کم از تختخواب بیرون اومدم..خیلی ضعیف شده بودم با کلی اصرار و التماس ماری، چند قاشقی غذا میخوردم..مانی تو این 3 روز یه خبرم ازم نگرفته بود..برام خیلی دردناک بود! من بخاطر اخراج شدن اون به این روز افتاده بودم اما مانی..3روز بود ازش خبر نداشتم و بهم سر نزده بود! دلم خیلی گرفته بود... همدم این 3روزم فقط ماری بود..خیلی غمگین و دلسوزانه بهم میرسید و کنارم بود..یه دیقه هم تنهام نمیذاشت.. به پذیرایی رفتم.. _ مادام؟ مانی کجاس؟ ماری سرشو به نشونه ی ندونستن تکون داد..از دست مانی حسابی دلگیر بودم..نامرد!! تلفن زنگ زد به خیال اینکه مانیه به سمت تلفن رفتم.. _ بله؟ _ الو نیلوفر..سلام عزیزم.. _ مریم تویی؟ سلام.. _ خوب شدی عزیزم؟ _ آره بهترم.. _ از مانی خبر داری؟ _ 3 روزه نه دیدمش نه ازش خبری دارم.. _ پس به توام نگفته.. _ چی و باید میگفته؟ _ نیلوفر، مانی با رزا رفته هتل! _ هتل؟!! _ بعد اینکه ماجدی مانی و اخراج کرد..خبری ازش نشد..تا امروز که ماجدی به امیر گفت که مانی واسه عذرخواهی دست رزا رو گرفته و با هم رفتن بیرون شهر! حس کردم دنیا دور سرم میچرخه!! نه..نه این امکان نداشت..مانی منو دوس داشت!! مانی..واااای نه!! تلفن و قطع کردم..حتی تو ذهنمم نمیگنجید..مانی و خیانت!!؟ نه با هم جور نبود! حتماً سوء تفاهم بوده.. اما..آخه..چه سوء تفاهمی؟! 3روز بود و تخت بودم و اون نامرد هیچ سراغی ازم نگرفته...واااای!! از ته دل سوزناک زار زدم ماری با ناراحتی و چشایی غمگین فقط نگام میکرد..کاری از دستش برنمیومد..! با چشمایی پر از اشک به اتاق خواب رفتم.. صبح شد..چشمام از شدت گریه و بی خوابی میسوخت.. به پایین رفتم ماری گفت: سلام

خانوم..از ایران براتون یه بسته اومده! اسم ایران یه دلگرمی عجیبی بهم میداد..بسته رو از ماری گرفتم از طرف هستی بود... عکسای عروسیشو فرستاده بود...با حسرت و دلتنگی دونه دونه عکسا رو با دقت نگاه کردم و اشک تو چشام جمع شد..!! لباس عروس هستی، کرم رنگ بود و پایین دامنش چین زیادی داشت..نریمانم خیلی جذاب و آقا شده بود..دلم برای لوده بازیاش و خوشمزگیاش یه ذره شده بود! بهار طبق معمول شیطنت میکرد و تو عکساشم شیطنت میریخت..تو آخرین عکس چهره ی مردونه و جذاب بردیا دلمو سوزوند..آآآآآخ کاش هیچوقت این حماقت و نمیکردم!! آخه به چه قیمتی زن مانی شدم؟!!چقدر دلم هواشو کرده بود..هنوزم نگاهاش گیرا و نافذ بود.. یه غم محوی تو چشای توسی رنگش موج میزد.. با ناراحتی و حسرت عکسا رو تو کشوی دراور جا دادم و به پذیرایی برگشتم.. رو مبل نشسته بودم که در باز شد و مانی با چهره ای خندان و خوشحال وارد شد.. ازش حالم بهم میخورد حس میکردم دروغگوی ماهریه!! مانی رو به من گفت: به به سلام خانوم خانومای خودم! با غضب نگاش کردم حالم از حرفای عاشقونشم بهم میخورد.. _ چیه؟ چرا ناراحتی؟ تموم حرص و ناراحتیه این 3 روز و دلم میخواست رو سرش آوار کنم.. با خشم داد زدم: کدوم گوری بودی؟ 3 روزه منو ول کردی به امون خدا و رفتی؟ بیمارستانم که نبودی...انقدر برات بی ارزشم که حتی زنگ نزدی حال زن بدبختتو بپرسی؟ این بود اون خوشبختی ای که ازش دم میزدی؟ مانی زل زد تو چشمام و گفت: تند نرو نیلوفر..مجبور بودم بی خبر برم..نشد بهت خبر بدم.. پوزخندی زدم و گفتم: با رزا سفر خوش گذشت؟ تونستی طوری راضیش کنی که برگردی سر کارت؟! تو همین لحظه، سنگینی دستای مانی و رو صورتم حس کردم..یه لحظه حس کدم نصف صورتم فلج شد! مانی با غم به دستش که هنوز تو هوا ثابت بود زل زد باورش نشده بود که بهم سیلی زده..شوری خون و توی دهنم حس کردم..دوییدم و به سمت اتاق رفتم و در رو محکم بستم... شوکه شده بودم باورم نمیشد که مانی ای که اونقدر دم از عشق و عاشقی میزد حالا کارش به جایی رسیده که به من سیلی میزنه! قلبم درد میکرد..با پشت دستم خونی که از گوشه ی لبم میومد و پاک کردم.. اشکام بی وقفه میومد..حالم خیلی خراب بود..داغون بودم! چند تقه به در زده شد.. _ نیلوفر..در رو بازکن..باید باهات حرف بزنم..نیلوفر..بهت میگم باز کن این در کوفتی و!نیلوفر..اخلاق سگ منو میدونیا..اگه باز نکنی در رو میشکونما!! خود دانی! تا 3 میشمرم..1.. در رو باز کردم..جای سیلیش رو صورتم سرخ بود..مانی غمگین به یه طرف صورتم و جای انگشتاش نگاه کرد و آهسته گفت: متأسفم نیلوفر..نمیخواستم اینطوری شه! اما حرفت خیلی بهم برخورد..دست خودم نبود..نمیخواستم بهت سیلی بزنم..تو واقعاً فکر میکنی من انقدر آدم پست و آشغالیم؟ یه هرزه ی کثیف، که دست یه دختر رو گرفته و آوردتش کشور غریب و هر بلایی دوس داره سرش میاره؟؟ دندونامو از خشم رو هم فشار دادم و از لابلای دندونام با حرص و بغض گفتم: ازت متنفرم مانی! حالم از تو و عشقت بهم میخوره... خواستم از اتاق برم که مانی محکم بازومو کشید و منو چسبوند به دیوار! انقدر محکم کوبیده شدم به دیوار که حس کردم استخوونام خرد شد!! صدای نفساش شدید و پشت سر هم بود با خشم گفت: خیلی نامردی! من هر کاری کردم تا بفهمی جز تو کسی تو زندگیم نیس و فقط تو عشق منی! اما تو... برای خودم متأسفم! اگه دیدی 3 روز با رزا بودم دلیل داشتم..من از رزا و اون ماجدی بی شرف بیزارم.. تو شاهد بدبختیا و سختی کشیدنای من بودی! میدونی که 2 ماهه چه خون دلایی رو خوردم تا اون جایگاه و تو اون بیمارستان ماجدی به دست بیارم..میدونی که خواب و خوراک نداشتم..من ساده اوم موقعیت و به دست نیاورده بودم که بزارم به این راحتی از دستش بدم!من مجبور بودم که کاری کنم تا از دل رزا دربیاد..من مجبور بودم ببرمش هتل تا ماجدی و راضی کنه و من دوباره برگردم سر کارم! برگردم تا هم اونو هم پدر بی شرفشو نابود کنم.. فعلاً مجبورم اونی باشم که اونا

میخوام..اما..وقتش که برسه سکه ی یه پولشون میکنم..فقط چند ماه مونده.. طرحمو یه ایرانی دیده و پسندیده قراره تا یه ماه دیگه جواب قطعی شو بهم بده..اگه قبولش کنه! منو میبره تو بیمارستان خصوصیه خودشو من دیگه منت ماجدی و نمیکشم! میشم آقای خودم...بیمارستان اون یارو خیلی بزرگتر و مجهز تره..اونوقته که تف میندازم تو صورت ماجدی..لهش میکنم همونطور که اون منو له کرد! نیلوفر..راحتشون نمیزارم..نه ماجدی و نه اون دختر هرزه و کثافتشو..!! _ تو...تو..تو با رزا چیکار کردی؟! مانی نگاهاش مهربون تر شد صداشو ملایم کرد و گفت: به خدا هیچ کاری باهاش نکردم..به جون نیلوفرم که با دنیا عوضش نمیکنم فقط قصد داشتم خامش کنم..به جون بابام بهش دستم نزدم..ازش خواشتم با باباش حرف بزنه تا من برگردم سر کارم! همین! _ بگو به جون من کاری باهاش نکردی؟ _ به جون تو! باور کن من هیچ کاری با اون هرزه نکردم..هیچی! _ چرا این 3 روزه ازم خبر نگرفتی؟ حالا خوبه دیدی مریض بودم! _ از کجا مطمئنی که ازت خبر نگرفتم؟ روزی 5 بار زنگ میزدم و حالتو از ماری دقیقه به دقیقه میپرسیدم..تو فقط یه خورده دیگه طاقت بیار بزار طرحمو قبول کنن اونوقته که مثل آشغال همشونو میندازم دور..! _ من نمیخوام رزا رو آویزون تو ببینم..از بیمارستان اون ماجدی بیا بیرون مانی! برمیگردیم ایران.. _ نه..اسم ایران و نیار..من برای این کار خیلی سختی کشیدم خیلی خون دل خوردم..از همه چیم گذشتم تا به اینجا رسیدم..تحمل کن..جون من! فقط یه ماه! اگه طرحمو رد کردن بیلیت میگیرم هر دو برمیگردیم اوکی؟ صداش غمگین و پر از التماس بود..وقتی سکوتمو دید محکم بغلم کرد.. _ مرسی نیلوفر..مرسی که هوامو داری و همیشه کنارمی! مرسی..دلم برات خیلی تنگ شده بود..خیلی! دلم با مانی صاف نمیشد..محبتام فقط از روی دلسوزی بود نه بیشتر!! ** روزای خیلی سختی گذشت..خیلی سخت! به مانی مشکوک بودم..ته دلم راضی نمیشد که مانی فقط از روی انتقام داره فیلم بازی میکنه! رزا دختر خیلی زیبایی بود و احتمال اینکه مانی خطا بره زیاد بود.. اما هیچ چاره ای نداشتم..مانی شوهرم بود و باید بهش فرصت میدادم..مجبور بودم.. زیاد خودمو نشون مانی نمیدادم..صبح زود میرفت و اکثراً نهارا نمیومد..شبم که میومد خودمو تو اتاق حبس میکردم و موقع خوابم که مانی رو مبل میخوابید و منم راحت تر بودم..خیلی کم پیش میومد همدیگر رو ببینیم.. ناراضی نبودم..بهتر بود یه مدت نبینمش! خیلی تنها تر از قبل شده بودم..دوباره افسرده شده بودم.. حتی کتابفروشی هم دیگه نمیرفتم و به تماسایی که از ایران داشتم جواب نمیدادم..حوصله ی کسی و نداشتم با همه قهر بودم.. باران با شدت به شیشه ی اتاق خواب زده شد..عجب بارونی بود!! به شیشه زل زدم خیلی بارون دل انگیزی بود.. تصویر بردیا رو،روی شیشه ی ذهنم ترسیم کردم چقدر دلتنگ نگاهای توسی و سردش بودم! وای باران..باران... شیشه ی پنجره را باران شست.. از دل من، اما... چه کسی نقش تو را خواهد شست؟!! آسمان سربی رنگ.. من درون قفس سرد اتاقم، دلتنگ!! اشک از چشام جاری شد..اشکامدیگه باهام خو گرفته بودن..بی وقفه می باریدم!.. صدای ماری اومد: خانوم..خانوم..مریم خانوم پشت خطن! به سمت تلفن رفتم.. _ الو مریم سلام.. _ الو بیمعرفت..!! کجایی بابا نیلوفر؟ یه هفتس ازت خبری نیس! چند بار زنگ زدم خونت ماری گفت نیستی.. _ خوبم..مرسی..نگران نباش! یه خورده کار داشتم..تو خوبی؟ امیرآقا خوبه؟ _ هم من خوبم هم امیر..پاشو نهار با اینجا.. _ نه اصلاً حوصلشو ندارم _ بهونه نیار که قبول نمیکنم..نهار نه امیر میاد نه مانی! هم تو تنهایی هم من! بیا دیگه.. _ نه مریم باهات که تعارف ندارم..حسشو ندارم _ میخوای ناراحتم کنی؟ اومدیاااا منتظرم...باااای تماس قطع شد..دوس داشتم تنها باشم و فقط و فقط به بردیا فکر کنم... پُر از یاد توام..پُر از خاطره.. چشام هر شب از نبودت پره... اگه قلب من، واست میزنه.. اگه بی چشات، دلم میشکنه.. خداحافظِ تو! با اینکه هنوزم میمیرم برات! خداحافظِ تو، میسوزونتم اتیش خاطرات.. خداحافظِ تو..تا قلبم به تنهایی عادت کنه.. تا

اشکم به چشمام خیانت کنه.. خداحافظِ تو..خداحافظِ تو! قرارمون نبود..تنها بری تو! قرارمون نبود بی تو بمونم.. قرارمون نبود..فاصله باشه.. قرارمون نبود..بی تو بخونم.. خداحافظِ تو.. با اینکه هنوزم میمیرم برات! خداحافظِ تو، میسوزونتم اتیش خاطرات.. خداحافظِ تو..تا قلبم به تنهایی عادت کنه.. تا اشکم به چشمام خیانت کنه.. خداحافظِ تو..خداحافظِ تو! ** به خونه ی نقلی و جمع و جور مریم رسیدم..مریم خودش در رو برام باز کرد..خدمتکار نداشتن و مریم خودش همه کارا رو میکرد..زن کدبانو و خیلی زرنگی بود پیراهنی گشاد و زردرنگ با رو فرشی سفید پوشیده بود.. مریم نزدیکم شد بوسم کرد و گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود عزیزم! لبخند کمرنگی زدم..حرفی نزدم..هر دو روی مبل قرمز رنگی نشستیم.. _ خب نیلوفر..از مانی تعریف کن..امیر که میگفت حسابی هوای رزا رو داره و بدجوری تو دل ماجدی جا باز کرده! اسم رزا دوباره داغ دلمو تازه میکرد..از این بحثا بیزار بودم.. _ نمیخوام درمورد رزا حرف بزنم! _ چطوری ماجدی راضی شد که مانی برگرده سر کارش؟ _ مریم اگه میخوای از این سؤالای بی سر و ته بپرسی میرم خونه ی خودم!اونجا راحت ترم! از جا بلند شدم مریم جا خورد بلند شد و دستمو گرفت و گفت: اااا..ببخشید خب! نرو..نمی خواستم ناراحتت کنم..بمون! _ نه مریم..اصلاً از اولشم اشتباه کردم که اومدم..بهتره یه مدت تنها باشم.. مریم ناراحت شد سرشو کج کرد و گفت: بی معرفت..میخوای یه زن تنها و پا به ماه و تنها بزاری و بری؟ شوکه شدم.. _ چی گفتی؟ مریم؟ تو..تو؟ بارداری؟ مریم بخندی زد و سرشو به نشونه ی تأیید تکون داد..خیلی خوشحال شدم و مریم و محکم بغل کردم.. _ واااای قربونت برم من! خیلی خوشحال شدم عزیزم..مبارکه! شیطون چند ماهته؟ مریم از بغلم بیرون اومد و گفت: یه ماهمه! دستی رو شکم مریم کشیدم و گفتم: قلبون این نی نی کوشولوت بلم من! امیر آقا فهمید چیکار کرد؟ مریم منو رو مبل نشوند و با ذوق گفت: وای نیلوفر نمیدونی چقدر شوکه شد..اصلاً فکرشم نمیکردم که با این همه مشغله ی کاری، خوشحال شه! نیلوفر از وقتی شنیده داره بابا میشه هر روز 20 بار زنگ میزنه و حالمو میپرسه.. اگه میدونستم انقدر عزیز میشم زودتر دست به کار میشدم! نمیبینی چقدر چاق شدم؟ از بس امیر هی به زور غذا به خوردم میده..میگه بچه لاغر دوس نداره! مریم خندید گفتم: خیلی خوشحال شدم..خاله قربون این فسقل بشه! _ ببینم نیلوفر! تو نمیخوای یه کم بجنبی و مانی و بابا کنی؟ رفتم تو فکر! مانی لیاقت بابا شدن و داشت؟؟ اصلاً به بچه فکر نمیکردم..من به مانی اعتماد نداشتم..تا وقتی رزا و سایه ی شومش رو زندگیم بود محال بود!! اما همه ی این حرفا رو تو دلم نگه داشتم و به مریم چیزی نگفتم.. عصر شد..تلفن زنگ خورد و مریم به سمت تلفن رفت منم خودمو سرگرم عکسای زنای خوشگل روی جلد مجله کرده بودم و داشتم لباساشونو نگاه میکردم... بعد از چند دقیقه مریم برگشت.. _ امیر بود..سلام رسوند.. _ مرسی..سلامت باشن! _ بهش گفتم مانی رو هم برا شام بیاره اینجا! _ نه من دیگه رفع زحمت میکنم..میرم خونه! _ باز شروع کردی؟ چرا غریبی میکین آخه؟ _ به خدا غریبی نمیکنم اگه قرار بر این بود نهارم نمیومدم.. _ انقدر لوس نشو..دیگم ادامه نده.. روم نشد به مریم بگم که من و مانی با هم حرف نمیزنیم..به ناچار قبول کردم.. شب شد و مانی و امیر هم سررسیدن.. همه روی مبل نشستیم و مشغول میوه خوردن شدیم.. مریم گفت: خب آقا مانی چه خبر؟ از رزا چه خبر؟> دوس داشتم کله ی مریم و بکَنَم..بگو آخه تو چرا تا مانی و میبینی یاد رزا میفتی؟! اااه من کم بدبختی دارم؟! مانی به اخمای در هم رفتم نگاه کرد و آهسته گفت: خبری ازش ندارم... مانی رو به من گفت: هستی از دستت خیلی ناراحته..میگفت تلفناشو جواب نمیدی! به من شکایتتو کرد بی تفاوت گفتم: حوصله ی کسی و ندارم.. امیر گفت: چرا حوصله ندارین؟ اگه دلتنگ ایران هستین بیاین اینجا به مریم سربزنین اونم تنهاس! لبخندی زدم و گفتم: باشه مرسی..راستی باباشدنتونم تبریک میگم..وقتی مریم بهم گفت خیلی خوشحال شدم امیر تشکر کرد مانی که مشخص

بود از باردار بودن مریم چیزی خبر نداشته دستی به شونه ی امیر زد و گفت: ای بی معرفت چرا به من خبر ندادی؟؟ مبارکه بابا کوچولو...مبارکه مریم خانوم.. مریم آهسته تشکر کرد.. آخر شب شد و من و مانی به خونه اومدیم..ماری کت مانی و ازش گرفت.. _ خوش به حال امیر..همیشه عاشق این بود که بابا شه..مریم بالاخره این حق و بهش داد.. با منظور حرف میزد خیلی سرد گفتم: امیر لیاقت بابا شدن و داره.. خواستم برم تو اتاق که مانی محکم مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و گفت: منظورت چیه؟ منظورت اینه که من لیاقت بابا شدن و ندارم؟ با پررویی تو چشاش زل زدم و گفتم: خودت چی فکر میکنی؟ به نظر تو کشیکه غیر از زنش، با زن دیگه ای ارتباط داشته باشه لیاقت داره پدر شه؟؟ برای بار دوم طعم سیلی مانی و چشیدم..خیلی دردم اومد..دستاش واقعاً سنگین بود.. ریزش خون و از دماغم روی بلیزم حس میکردم..دیگه یاد گرفته بودم آروم و بیصدا اشک بریزم.. اشکام بی صدا روی گونم ریخت..طعم شور خون و اشک قاطی شد و توی دهنم میرفت.. به سمت دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم حالم خیلی بد بود از دستشویی که بیرون اومدم ماری یه دستمال آغشته به بتادین بهم داد از دماغم داشت خون میومد دستمال و محکم رو بینیم فشار دادم و سرمو بالا گرفتم..مانی روبروی پنجره و پشت به من وایساده بود و دستاشو تو جیب جین آبی رنگش فرو برده بود داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای محزون مانی و شنیدم.. _ نیلوفر من... _ نمیخوام بشنوم.. _ دارم باهات حرف میزنما.. _ مگه حرفی هم مونده؟ _ من حرف دارم... مانی داشت نگام میکرد تموم بغض و خشممو تو صدام جمع کردم و گفتم: نمیخوام به حرفای مسخرت گوش بدم..کتک زدن و از بابات یاد گرفتی؟ کجای فرهنگ خونوادگیت نوشته که باید رو زن دست بلند کنی؟ دستات هرز رفته مانی... مانی که خیلی شرمنده بود آهسته گفت: نمیخواستم اینطوری بشه به خدا..اما..اما تو با اون حرفات خیلی عصبیم کردی..من به تو خیانت نکردم نیلوفر! خیلی بده با یه نفر زیر یه سقف زندگی کنی اما..اما بهش اعتماد نداشته باشی حتی قد یه سر وزن..حرفات آتیشم زد نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اون کا رو کردم..متأسفم.. پوزخندی زدم و گفتم: از زندگی با تو همین یه کلمه نصیبم شد..متأسفم..هه!! ببین مانی! من از تو از عشقت..از زندگی ای که برام تو این خراب شده ساختی حالم بهم میخوره..میفهمی؟ با سرعت به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم..خوب میدونستم این حرفم چقدر آتیشش زده..حقش بود..! ** صبح با صدای جیک جیک گنجیشکای روی کاج، از خواب بیدار شدم خودمو تو آینه قدی نگاه کردم.. جای سیلی مانی کبود شده بود و چند خط قرمز که جای انگشتاش بود روی گونه ی سمت راستم هویدا بود.. از دیدن قیافم بغض گلومو گرفت..من چقدر بدبخت بودم؟؟ چی فکر میکردم و چی شد؟ فکر میکردم وقتی زن مانی شم فقط عشق میبینم و زندگی عاشقونه نه این وضع...!! چند تقه به در زده شد و ماری داخل اتاق شد..سلام بلند بالایی بهم داد و لبخند پهنی رو لباش نشست.. با اینکه از این حرکات غیر قابل پیش بینیش نزدیک بود ذوق مرگ شم اما خیلی آروم و با صدایی ضعیف بهش سلام دادم وقتی اوضاع بدمو دید لبخند رو لباش ماسید و با غم بهش نگاه کرد نگرانی و ناراحتی و تو چشای قهوه ای رنگش به خوبی میدیدم..هر چی بود همدمم بود و از خصوصی ترین اتفاقات زندگیم با خبر بود.. _ خانوم..صبحونه آمادس.. مهربون نگام میکرد خیلی به این نگاها و محبتا نیاز داشتم اما بغضمو فرو بردم و نگاش کردم ماری هم خیلی زود از اتاقم خارج شد..میل چیزی و نداشتم و لب به صبحونه نزدم روی مبل نشستم.. داشتم به مانی فکر میکردم..واقعاً این همون مانی عاشق پیشه بود؟؟ چقدر دوران خوشی و عاشقونمون کوتاه بود؟!! بیشتر از زخم صورتم، زخم روی قلبم درد میکرد..غرورم له شده بود!! ماری صدام کرد: خانوم..خانوم..نگرانی تو چشاش موج میزد.. _ چیه؟ چی شده؟ _ از..از بیمارستان زنگ زدن.. _ خب؟! چی شده؟ ماری نگام کرد و با بغض گفت: آقا بیمارستانن..حالشون بهم خورده بردنشون

بیمارستان... با اینکه تا حد مرگ از دست مانی دلخور بودم اما...نه..اون تنها تکیه گاه من بود..نباید از کنارش بی تفاوت میگذشتم...نه..این از من بر نمیومد..

به همراه ماری به بیمارستان رفتیم... پاهام سست شده بود دوس نداشتم بلایی سر مانی بیاد..ماری وقتی حالمو دید زیر بازومو گرفت و کمک کرد تا راه برم..امیر رو دیدم امیر نزدیکم شد.. _ سلام..خوبین نیلوفر خانوم؟ _ مانی کجاس؟ امیر با تعجب به جای سیلی روی صورتم نگاه کرد و گفت: کار مانیه؟ _ امیرآقا فقط بگین مانی کجاس؟ امیر دستشو پشت گردنش کشید و گفت: فشارش افتده بوده پایین..نگران نباشید خوبه..سرم بهش وصل کردن..شما خودتون خوبین؟ جای سیلی مانی رو صورتتون خیلی کبود شده..دردم داره؟ خجالت کشیدم..میدونستم که میتونم مثل نریمان، به امیر اعتماد کنم..سرمو پایین انداختم.. امیر با حرص گفت: نمیدونم کی تو مغزش چی پُر کرده که به هیچ صراطی مستقیم نیس..! نمیدونم ماجدی چه وعده و وعیدی بهش داده که انقدر هوای رزا و داره..باور کنید مثل خواهر نداشتم برام مهمید..بارها سر همین موضوع با مانی دعوام شده اما گوشش بدهکار نیس..شما در جریان کاراش هستین؟ به من که چیزی نمیگه روی صندلی نشستم ماری گفت: الان وقت این سوالا نیس..خانوم حالش خوب نیس! امیر حرفی نزد و سکوت کرد.. _ میتونم مانی و ببینم؟ _ خوشبختانه اینجا دوست و آشنا زیاد دارم..تا یه ربع دیگه میبرمتون تا ببینیش.. _ چطوری حالش بد شد؟ _ صبح که اومد بیمارستان هی میگفت که سردرد و حالت تهوع داره اما من زیاد جدی نگرفتم فکر میکردم مال خستگیه این چند روز اخیره..اما وقتی رفتم تو اتاقش دیدم بیهوش کف اتاقش افتاده..منم رسوندمش بیمارستان! _ ماجدی هم دونست مانی حالش بد شده؟ _ مجبور شدم بهش بگم..میدونم دوس نداشتین اون بدونه..! چیزی نگفتم..بالاخره برای دیدن مانی، من و امیر به اتاقی رفتیم..بیمارستان مجهز و تمیزی بد نمیدونم چرا بیمارستان خودشون مانی و نبرده بودن..شاید امیر دوس نداشته زیر دین ماجدی باشن! مانی چشاشو بسته بود سرش باند پیچی شده بود..دلم براش میسوخت..بغض کردم _ امیر آقا؟ چرا سرشو بستن؟ _ گفتم که افتاده بود کف زمین..سرش خورده بوده به لبه ی میزش! خوشبختانه ضربه ی جدی نخورده فقط چند تا بخیه خورده..نگران نباشید..خدا خیلی بهش رحم کرد.. نزدیک تخت مانی شدم.صورتش زرد و بی حال بود لباش ترک خورده بود و صورتی کمرنگ شده بود! _ من میرم پیش ماری..کارتون تموم شد بیاین بیرون! امیر رفت..دستای سرد مانی و گرفتم و آهسته صداش کردم: مانی..؟مانی؟ مانی آروم آروم چشماشو باز کرد..چشمای یشمی رنگ خوشگلش خیلی بی حال و خسته بود.. به صورت کبود و ورم کردم نگاه کرد اشک تو چشاش جمع شد ملحفه ی سفید و رو سرش کشید و با بغض گفت: چرا اومدی اینجا؟ هووم؟ اومدی شرمندم کنی؟ شرمنده ی کاری که باهات کردم..برو نیلوفر..برو با بغض گفتم: تو شوهر منی مانی! هر کاری کنی باهام، باز شوهرمی! تکیه گاهم تو این کشور غریب تویی! من جز تو کسی و اینجا ندارم..نمیخوام یه تار مو از سرت کم شه مانی! مانی ملحفه رو از رو سرش کنار زد اشکاش رو گونه هاش بود.. _ این حرفا رو جدی زدی؟ یا برای دلخوش کردنم گفتی؟ _ من برای دلخوشی کسی حرف الکی نمیزنم! _ دیشب گفتی ازم متنفری..؟! خم شدم و با پشت دستم اشکاشو پاک کردم و گفتم: صورتمو ببین..!! روم نمیشه از خونه بیام بیرون..ببین چه بلایی سرم آوردی؟ خب اونوقت توقع داری حرفای عاشقونه بهت بزنم؟!! مانی با ناراحتی گفت: دستم بشکنه! ببخشید نیلوفر..به خدا اصلاً نمیخواستم روت دست بلند کنم..به خدا شب تا صبح تو اتاقم گریه کردم بالشم صبح از گریه خیس خیس بود! روم نمیشد بیام ازت خدافظی کنم.. صبح اومدم تو اتاق..بالای سرت! وقتی دیدم صورتت کبود شده کم مونده بود سرمو بکوبم به دیوار! من با تو چیکار کرده بودم؟! حالم خیلی بد بود.. مانی سرشو پایین انداخت..صورتشو نوازش کردم و گفتم:

اشکالی نداره..بهتری مانی؟ مانی با عشق نگام کرد محبت و مهربونی تو چشاش موج میزد لبخند پهنی زد و گفت: الان که پیشمی خیلی خوبم..خیلی! بخاطر اینکه جو و عوض کنم گفتم: چت شده بود یهو؟ من که تاحالا دکتر رو تخت بیمارستان ندیده بودم! مانی خندید و گفت: حالا ببین.. مانی ناراحت شد و نگام کرد و آهسته گفت: خیلی درد میکنه؟ به جای سیلی رو صورتم اشاره کرد.. لبخند زورکی ای زدم و گفتم: نه بابا..خوب شد دیگه! از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور! با اینکه دیشب خیلی اذیت شده بودم اما مانی و بخشیده بودم دختر کینه ای نبودم! اما واقعیتش این بود که هیچ علاقه ای تو خودم نسبت به مانی حس نمیکردم .. مانی نگام کرد و گفت: بوسم کن تا بفهمم دوسم داری.. گفتم: اِ..الان؟؟ بزار بریم خونه بعد..الان یهو دیدی یکی اومد.. _ نه دیگه قبول نیس..داری بهونه میاری..بدووووو مانی چشاشو بست و لباشو غنچه کرد..خندم گرفته بود درست عین پسر بچه های شیطون شده بود.. خم شدم رو صورتش اول خوب اجزای صورتشو نگاه کردم خیلی جذاب بود..هر چی بود مرد زندگی من بود!! شوهر من!! _ اِ نیلوفر داری چیکار میکنی؟ زود باش دیگه دهنم آب افتاد.. خندیدم و لبامو گذاشتم رو لباش..مانی لباشو رو لبام تکون داد و خواست دهنشو باز کنه که فوری لبامو کشیدم و گفتم: خب دیگه من میرم بیرون..تا سرمت تموم شه! مانی با لبخند بدرقم کرد..نزدیک امیر شدم.. _ حالش خوبه..سرمش تموم شه میبرمش خونه، باید استراحت کنه نمیزارم بره بیمارستان.. _ کار خوبی میکنید.. تو همین لحظه چشمم به ماجدی و رزا افتاد که از دور داشتن میومدن .. دست رزا دسته گل بزرگی بود و دامن کوتاه و تاب سرمه ای رنگی پوشیده بود! ماجدی امیر رو دید و با لبخند نزدیک ما شد..با ماجدی و رزا دست دادم.. ماجدی رو به امیر گفت: مانی کجاس؟ رزا نگرانش بود اومدیم ببینیمش! امیر گفت: حالش خوبه..زحمت افتادین من که بهتون تلفنی گفتم زحمت نکشید بیاید حالش خوبه! رزا گفت: اتاقشو نشون بده.. امیر از لحن آمرانه ی رزا دلگیر شده بود اما با دست اتاق مانی و نشون داد رزا و ماجدی وارد اتاق مانی شدن.. امیر رو به من گفت: بهتره شمام برین..تنها نباشن بهتره! _ اما..من.. _ میدونم با دیدن رزا کنار مانی اذیت میشین اما..بهتره برین! قبول کردم..لای در اتاق باز بود داشتم وارد اتاق میشدم که صدای قهقهه ی رزا باعث شد یه لحظا بایستم.. جای رژ صورتی رزا روی لپ مانی خودنمایی میکرد..حالت تهوع بازم اذیتم میکرد.. رزا گفت: وقتی..بابا..گفت امیر آوردتت..بیمارستان..خیلی نگرانت شدم..الان خوبی؟ از دیوار گرفتم تا مانع افتادنم بشه..به سر جام برگشتم ماری نزدیکم شد و بازومو گرفت... _ حالتون خوبه؟ چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟ اینجا اینجور چیزا عادیه! انقدر خودتونو ناراحت نکنین به ماری نگاه کردم علت ناراحتیمو فهمیده بود..بار دومی بود که جای رژ رزا رو روی صورتش میدیدم.. تا میخواستم دلمو باهاش صاف کنم نمیشد.. _ بلند شو مادام..میریم خونه.. _ پس آقا چی؟ پوزخندی زدم و گفتم: نترس..انقدر خاطرخواه داره که نمیزارن تنها باشه..بریم.. انقدر محکم و قاطع حرف زدم که ماری مخالفتی نکرد از امیر خدافظی کردم و به سمت خونه رفتم.. حالم از خودم و حماقتام بهم میخورد..به اتاق رفتم و در رو بستم..بعد از نیم ساعت، صدای بوق ماشین از تو حیاط اومد از پنجره به حیاط نگاه کردم ماشین ماجدی تو حیاط بود و ماجدی و رزا و مانی از ماشین پیاده شدن.. رزا زیر بغل مانی و گرفته بود..خیلی عصبی بودم.. صدای رزا میومد..: مانی مواظب خودت باش..زنگ میزنم هر روز حالتو میپرسم..چند روزی بمون خونه و استراحت کن..لازم نیس بیای بیمارستان..سعی کن زود خوب شی..من میرم..بای! مانی لبخند بهش زد..ماجدی و رزا رفتن.. صدای مانی بعد از دقایقی شنیده شد: نیلوفر...نیلوفر..یعنی اونقدی برات ارزش نداشتم که وایسی با هم بیایم؟ جلوی رزا و ماجدی خیلی ضایع شدم.نیلوفر.. صدای ماری و شنیدم: خانوم قرص خوردن و خوابیدن.. از اینکه ماری نجاتم داده بود خوشحال شدم وگرنه بازم دعوا راه میفتاد... در تمام مدتی که مانی خونه بود و استراحت میکرد رزا مرتب یا

زنگ میزد یا حضوری میومد و حال مانی و میپرسید دیگه یاد گرفته بودم به حضور رزا! عادت کرده بودم سرد باشم..
** یک ماه به سختی گذشت.. تو این یه ماه ، خیلی کم حرف و منزوی شده بودم..تنها همدمم ماری بود و فقط اون بود که باعث میشد لبخند بزنم..ماری هم ازم حمایت میکرد و باهام مهربون شده بود خیلی نرم باهام حرف میزد و معلوم بود که اونم به من و حضورم عادت کرده و یه رشته ی محبت بین من و ماری حس میشد و واقعاً بهش نیاز داشتم... مریمم کم و بیش بهم سر میزد من بیشتر میرفتم دیدنش..از ایران و خونوادم هیچ خبری نداشتم..از ترس اینکه مبادا از ازدواج بردیا خبری به گوشم برسه تموم تماسا رو جواب نمیدادم دوس داشتم تو بی خبری باشم تا اینکه

بشنوم بردیا عروسی کرده!! شب بود حول و حوش ساعت 10، مانی هنوز نیومده بود برامم زیاد مهم نبود از ماری خواستم که میز و بچینه.. ماری خوشبختانه نپرسید که منتظر مانی میمونیم یا نه؟ بعد از صرف شام، حدود ساعت 11 بود که در خونه باز شد..مانی با چهره ای خندان و دسته گلی خوشگل وارد شد..یه جعبه شیرینی هم دستش بود.. _ سلام بر خانوم صبور و نازم! از حرفای عاشقونه ی مانی بیزار شده بودم خیلی سرد سلام کوتاهی دادم.. مانی اخم کرد و گفت: اینجوری از شوهرت استقبال میکنی؟ یه بوسی..آغوشی..چیزی؟ _ الان یه ماهه همین بوده..چی شد اونوقتا اعتراضی نداشتی؟ مانی نزدیکم شد دسته گل رو میز گذاشت شیرینی رو هم داد به ماری تا بچینه تو دیس.. _ بداخلاق نشو دیگه نیلوفر...بالاخره حقمو گرفتم..امشب میخوام جشن بگیریم و شاد باشیم.. ماری با دیس شیرینی سررسید دیس و روی میز گذاشت و رفت.. مانی جلوی پام زانو زد زل زد تو چشام و گفت: میدونم تو این مدت خیلی اذیت شدی نیلوفرم..میدونم که رابطه ی منو رزا رو با هر سختی ای که بود تحمل کردی اما دیگه تموم شد..قول میدم تک تک روزایی رو که زجر کشیدی و اذیت شدی و جبران کنم..با پولی که اون ایرانی بابت طرحم بهم داد کل سهام بیمارستان ماجدی و خریدم..از فردام میرم بیمارستان مجهز و توپ قدیری، همون ایرانی که طرحمو قبول کرد و میشم مدیر بخش! تموم آرزوهام داره به حقیقت میپیونده نیلوفر! همشم مدیون تو و حمایتاتم..خیلی بهت مدیونم...مرسی..خیلی مرسی.. وقتی خونسردی و دلخوریمو دید دستامو گرفت و گفت: تو که نمیخوای بهترین شب عمرمو تلخ کنی؟ میخوای؟ از فردا هر زخمی که هردومون از رزا و ماجدی خوردیم و 2برابرشو سرشون خالی میکنم..ماجدی و جلوی همه میشکونم..فقط بشین و تماشا کن که باهاشون چیکار میکنم.. _ با بیمارستان ماجدی چیکار میکنی؟ _ همشو قراره یه نفر یه جا ازم بخره..پولشم واریز میکنه به حسابم تو دبی! نیلوفر..خوشحال نشدی؟ _ فقط از این خوشحالم که دیگه مجبور نیستم حضور رزا رو تحمل کنم... _ از این به بعد فقط خوشی میکنیم..نمیزارم دیگه ذره ای به من و عشقم شک کنی..نشونت میدم که چقدر دوستِ دارم و عاشقتم..... مانی دیس شیرینی و به سمتم گرفت و گفت: حالام به خاطر این موفقیت دهنتو شیرین کن... بغض کردم و گفتم: فکر کردی با یه شیرینی، تلخیه این یه ماهی که گذشت از یادم میره؟آره؟ مانی با ناراحتی نگام کرد و گفت: من که گفتم جبران میکنم..من مجبور بودم..ببخشید..به خدا دیگه تموم شد! از اینکه دیگه اسم رزا رو نمیشنیدم خیلی خوشحال بودم دلم برای مانی سوخت لبخندی زدم و گفتم: حالا دهنتو شیرین کن... مانی لبخند پهنی زد و شیرینی ای تو دهنم گذاشت گازی زدم و ادامشو مانی با لذت خورد.. مانی با شیطنت نگام کرد و گفت: خب..حالا بوسم کن ..بدووو ماری داشت نگامون میکرد اولین بار بود لبخندشو میدیدم خیلی خوشحال بود.. گفتم: اامانی؟؟ زشته! به ماری اشاره کردم مانی خندید و گفت: بابا، ماری از خودمونه! بدووو بهونه قبول نیس! میدونستم مانی ول کن نیس..واسه همین لبمو جلو آوردم و صورتشو نرم بوسیدم.. خوشبختانه پیلله نکرد که حتماً باید لبمو

بوس کنی و منم نفس راحتی کشیدم...اون شب دوباره اعتماد از دست دادمو به مانی پیدا کردم.. ** مانی به بیمارستان دکتر قدیری میرفت و سهام کل بیمارستان ماجدی رو هم فروخته بود..از ماجدی و رزا هیچ خبری نداشتم..از خوشحالیم واسه شب، ترتیب یه جشن کوچولو و دونفره رو با مانی دادم... من و ماری بادکنکای قرمز و صورتی رنگی به سقف آویزان کردیم..ماری کیک شکاتتی خیلی خوشگی درست کرد و داخل فر قرار داد..پیراهن کوتاه قرمز رنگی پوشیدم.. تا زانوم بود و فقط دو بند نازک داشت و از پشت باز بود..آرایش غلیظی کردم و تل کاموایی قرمز رنگی لابلای موهام زدم..خیلی خوشگل شده بودم.. من منتظر اومدن مانی بودم.ماری هم مشغول چیدن تدارکات شام بود..به پیشنهاد من قیمه درست کرده بود هر چند یه کمم بهش تقلب رسوندم و کلی هم سر به سرش گذاشتم..! داشتم تی وی میدیدم که زنگ آیفن به صدا در اومد.. _ کیه؟ صدا نمیومد..گوشی و سر جاش گذاشتم.. _ اه..صد بار به مانی گفتم این آیفن و درست کن...اصلاً صدا نمیاد..ماری من میرم ببینم کیه.. شنلی رو شونم گذاشتم و به سمت در رفتم.. در رو باز کردم با کمال تعجب رزا رو دیدم..برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت و یه لباس ساده با جین آبی پوشیده بود موهاشو ساده، بالا بسته بود... _ بفرمایید؟ رزا عصبی بود با صدای بلند گفت: به سلامتی عروسیه؟؟! خوشگل کردی؟ _ به شما مربوطه؟ _ فکر کردی خیلی زرنگی اره؟! تو و اون شوهر خیلی زرنگت؟ _ ببین خانوم..اصلاً حوصله ی چرت و پرتاتو ندارم..یا میگی حرف اصلیت چیه یا برو که اعصاب ندارم.. خواستم در رو روش ببندم که پاشو گذشات لای در رو در رو محکم هل داد و با خشم گفت: اون شوهرت فکر کرده کیه؟ فکر کرده میتونه من و پدرمو آواره کنه...و بعد..بره پی زندگیش..اون بیمارستان حاصل..زحمتای شبونه ی دَدیمه! مانی نمیتونه همه ی اینا رو دود کنه... _ این حرفا رو میتونستی بری بیمارستان و به مانی بگی..این همه راه و زحمت نمیکشیدی تشریف بیاری اینجا؟ رزا که متوجه کنایه ی من شده بود اومد جلو، دو تا بند پیراهنمو محکم گرفت و منو چسبوند به در حیاط و با خشم گفت: خوب گوش کن ببین چی میگم؟ من نمیزارم..آب خوش از گلوی تو و...مانی پایین بره! رزا رو هل دادم عقب و بند پیراهنمو از دستاش بیرون کشیدم و گفتم: گمشو برو بیرون..دختره ی لجن! رزا به شکمش اشاره کرد و گفت: حق این بچه رو ازتون میگیرم.. _ منظورت چیه؟ بچه ی تو به من و مانی چه مربوطه؟ رزا خنده یوقیحانه ای کرد و گفت: فکر کردی اون 3 روزی که اون شوهر باوفات با من تنها بود مثل دو تا بچه ی خوب، کنار هم نشستیم و دست به من نزده؟ نه خیر خانوم ساده ی احمق! من از شوهرت حاملم..حق این بچه رو از مانی میگیرم نمیزارم کاری که با من کرد و پنهان بمونه..توام بهتره سنگ شوهرتو به سینه نزنی انقدر.. رزا یه نگاه پر از سرزنش بهم انداخت و رفت... آخ که شکستم...به معنای واقعی شکستم..روی کاشی های کف حیاط نشستم.. داد زدم: نه..نه این امکان نداره..مانی به من خیانت نمیکنه..نه دروغه!! دروووووووغه! واااااای نه.. طاقت این یکی و ندارم اصلاً..وای نهههههههه..میمیرم... اشکام به شدت جاری بود قلبم دردمیکرد...از جا بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت سالن رفتم.. با دیدن بادکناک و گلای رز توی گلدان، داغ دلم تازه شد از این همه حماقتم بدم اومد.. به سمت گلا رفتم و گلدون و با جاش پرت کردم تو حیاط..صدای خرد شدنش اومد ماری با وحشت به سمتم اومد: چی شده؟ کی بود در؟ به سمت کیکی که ماری مشغول تزیین بود رفتم و کیک و پرت کردم کف آشپزخونه و با گریه گفتم: چی و جشن بگیریم؟ خیانت مانی و؟ حماقت و سادگیه منو؟ نمیخوام دیگه این زندگیو..بسمه مادام..بسمه! روی پارکتای کف سالن نشستم و زار زدم دیگه حتی غرورمم جلوی ماری برام مهم نبود.. ماری کنارم نشست و با مهربونی سرمو بغل کرد خیلی دوسش داشتم..خیلی به این دلدارياش نیاز داشتم.. _ چرا با خودت این کار رو میکنی نیلوفر؟ چی شده؟ اولین بار بود اسم منو بدون پسوند صدا میکرد ذوق کردم.. در میان هق هق گریه

گفتم: تو میدونی من چی کشیدم مادام میدونی نه؟ تو میدونی خیانت یعنی چی؟ میدونی زیر یه سقف با یه آدم زندگی کنی اما بعد بفهمی اونی نیس که میگه یعنی چی؟ هر چی رویا داشتم خراب شد.. آرزوهام له شد..مانی بهم خیانت کرده مادام..باور میکنی؟> مانی ای که اونقدر دم از عشق و عاشقی میزد.. نمیتونم اینو تحمل کنم مادام..نمیتونم..دلم از این کشور لعنتی خونه! باید برم..برم کشور خودم..اینجا جای من نیس..من از جنس اینا نیستم... خودمو از آغوش ماری جدا کردم و چمدونمو جمع کردم ماری با ناراحتی نگام کرد و گفت: کجا میرین؟ به آقا چی بگم؟ دسته ی چمدون و گرفتم و گفتم: برای مانی مهم نیس که من کجام! اما بهش بگو میرم خونه ی مریم! بگو نیاد دنبالم..تا چند روز دیگه بیلیت میگیرم و برمیگردم ایران..خدافظ تو بغل ماری گریه کردم و به سمت خونه ی مریم رفتم./.. ** مریم زل زده بود به چشای گریون و چمدونم..آب قند بران آورده بود با رنگ پریده نگام میکرد..منتظر بود براش توضیح بدم..! _ من میخوام برگردم ایران..به امیرآقا بگو اگه براش زحمتی نیس برام بیلیت بگیره! یه قلوپ از آب قند خوردم مریم گفت: چی شده مگه؟ با مانی دعوات شده؟ _ منو ببخش که اینطوری مزاحمت شدم مریم..اما باور کن تو این کشور کوفتی جایی و نداشتم که برم! _ این حرفا چیه میزنی؟ مگه اومدی خونه ی غریبه؟ بگو چی شده؟ دعواتون شده؟ اشکام جاری بود.. _ نه مریم..ایندفعه دیگه دعوایی در کار نیس..کار بیخ پیدا کرده بحث خیانت وسطه! نمیتونم دیگه باهاش زندگی کنم..اگه تاحالام این همه سخیت و غربت و تحمل کردم واسه این بود که حس میکردم مانی بهم وفاداره اما الان دلیلی نداره بازم مثل احمقا اینجا بمونم! _ از چی حرف میزنی نیلوفر؟ مانی بهت خیانت کرده؟ _ مانی سیاه بختم کرد..پشت کرد به هر چیزی که بینمون بود..رزا امروز اومده بود دم در خونه! میدونی بهم چی گفت؟ بهم گفت از مانی حاملس؟ میشنوی مریم؟ از مانی؟ از شوهر من؟ از مرد زندگیم؟ از کسیکه الان چند ماهه باهاش اومدم این خراب ده و حرفای عاشقونش لالایی هر شبم بودم..اون به من خیانت کرد..به منی که همه جوره پاش وایساده بودم..دارم دق میکنم مریم! طاقتشو ندارم..نمیدونی چی کشیدم وقتی رزا با وقاحت گفت از مانی حاملس..له شدم مریم..خرد شدم.. مریم بغلم کرد و پا به پام گریه کرد.. ** شب و اونجا موندم..ساعت 9 بود که امیر اومد هر چند با دیدن منو قیافه ی درهم و چشا ی قرمزم خیلی شوکه شد اما به روم نیاورد و با روی باز ازم استقبال کرد.. امیر گفت: مانی خبر داشت شما اینجایین؟ مریم خوب زودتر به من میگفتی مانی و همرام بیارم.. مریم آهسته گفت: نیلوفر با مانی دعواش ده..میخواد برگرده ایران.. امیر شوکه شد و رو به من گفت: چرا؟ مگه چی شده؟ مانی کاری کرده؟ سرمو پایین انداختم خجالت میکشیدم بگم..مریم کارمو راحت کرد و هر چی ازم شنیده بود و به امیر گفت.. امیر وقتی حرفای مریم تموم شد و گفت: بهش تهمت زدن..باور نکنین نیلوفر خانوم..دروغه همش! ن مانی و میشناسم..همچین آدمی نیس..اون عاشق شماس ..مثل جونش دوستون داره..من به مانی ایمان دارم هر غلطی کنه این یه کار رو عمراً بکنه! اون از رزا متنفر بود چطور میتونه با کسی که ازش متنفره اون کار رو کنه؟ _ من دیگه به مانی و کاراش و حرفاش اعتماد ندارم.حتی اگه همه ی حرفای رزا دروغ باشه بازم دیگه نمیمونم.. خسته شدم از بس خبرای ناگوار شنیدم و تحمل کردم..منم آدمم..صبرم حدی داره...نمیتونم با کسی زیر یه سقف زندگی کنم که هر لحظه این ترس و داشته باشم که کی میاد و چی درموردش میگه!! نه نمیتونم.. مریم گفت: امیر، باید با مانی حرف بزنی..باید بدونه رزا چی گفته.. از جا بلند شدم و گفتم: مریم اگه اجازه بدی من برم تو یه اتاقی استراحت کنم..سردرد دارم مریم به طرف کابینت رفت و قرصی درآورد و گفت: اینوو بخور و بخواب عزیزم.. قرص و خوردم و به اتاق خواب مریم و امیر با اصرار مریم رفتم.. اتاق دنج و پُر نوری بود..دیواراش صورتی کمرنگ بود به قاب عکس مریم و امیر که روی میز توالت مریم خودنمایی میکرد زل زدم امیر

با عشق گونه ی مریم و میبوسید و مریم و ریز میخندید یه لحظه به مریم حسودیم شد..امیر خیلی دوسش داشت.. با حسرت روی تختخواب سفید رنگ مریم و امیر دراز کشیدم..چهره ی مانی یه لحظه هم از ذهنم دور نمیشد مانی ای که اونقدر مهربون بود..باورش برای منم سخت بود..خیلی سخت بود! ساعت از 12 شب هم گذشته بود و من حسابی بی خواب شده بودم صدای مکرر آیفن اومد.. بعد از دقایقی صدای داد و بیداد مانی و از تو حیاط شنیدم..خوشبختانه پنجره ی اتاق خواب خیلی به حیاط نزدیک بود و راحت میشد صداها رو بشنوم..پرده رو کنار زدم..مانی خیلی عصبی بود.. _ مانی آروم باش..الان حالش خوب نیس..حرفای رزا داغونش کرده بزار یه کم استراحت کنه و آروم شه.. صدای پر از بغض و خشمگین مانی اومد: تو برای خودت چی داری میگی امیر؟ بهم تهمت بیجا زدن میفهمی اینو؟ به من انگ خیانت زدن..نمیتونم ساکت بشینم تا رزا و اون بابای بی شرفش هر فلطی دوس داشتن با منو زندگیم بکنن و زنمو ازم بگیرن.. _ میدونم چی میگی مانی جان..به خدا درکت میکنم..به خدا من به نیلوفر گفتم که بهت تهمت زدن و کار تو نیس! اما عاقل باش..الان وقتش نیس مانی! نیلوفر باید تنها باشه..باید خوب فکر کنه.. _ نه امیر..من خونه ی بدون نیلوفر رو نمیخوام..باید بفهمه بهم تهمت زدن و من با اون عفریته هیچ کاری نکردم و هیچ رابطه ای باها شنداشتم..درسته اذیتش کردم و تو این یه ماه خیلی از دستم خون دل خورد اما بهش قول دادم که جبران کنم..قول شرف دادم..حقم این نیس امیر..بی گناه دارم مجازات میشم..من کاری نکردم با رزا.. من به اون دختره ی نمک به حروم، دست نزدم...باید نیلوفر رو ببینم.. امیر بازوی مانی و گرفت و گفت: الان وقتش نیس پسر! قرص خورده خوابیده.. صدای مانی پر از بغض شد: خیلی ناراحت بود؟ الهی من بمیرم.. _ بهش حق بده..خیلی اذیت شده! مانی امید و کنار زد و داخل خونه شد: باید ببینمش! پنجره رو بستم و روی تخت دراز کشیدم..پتو رو روی سرم کشیدم نمیخواستم با مانی روبرو شم.. در اتاق با صدای قیژ باز شد... _ نیلوفرم...خانومم...بیداری عمرم؟ میبینی چه تهمتایی بهم زدن..میبینی له شدنمو..میبینی خرد شدنمو؟.. نیلوفر جواب نمیدی؟ این یعنی برم بمیرم؟؟ یعنی همه راست میگن و منم که فقط دروغ میگم دیگه اره؟ پتو رو کنار زدم و گفتم: نمیخوام توضیحا و توجیهاتتو بشنوم آقای مانی پرور..برو بیرون.. مانی چراغ و روشن کرد چشاش قرمز شده بود خیلی ناراحت و غمگین بود..یه لحظه قلبم لرزید.. با خشم گفتم: از اولشم لیاقت منو نداشتی..منو آوردی اینجا تا راحت هر غلطی دوس داتی بکنی و کسی ازت نپرسه چرا؟ همین فردا برمیگردم ایران و تو هر غلطی دوس داری بکن..دیگه آزادی! مانی عصبی شد پره های بینیش از خشم و عصبانیت باز و بسته میشد منو از رو تخت بلند کرد و چسبوند به دیوار و در حالیکه رگای پیشونیش بیرون زده بود گفت: تو خیلی غلط میکنی بری ایران؟ تو زن منی..خود سر شدی.. حق نداری منو بزاری و بری..از اولشم منو دوس نداشتی...خر که نیستم میفهمیدم که به زور تحملم میکنی.. منتظر یه بهونه بودی تا منو بزاری و بری حالام که مفت مفت بهونه امده دستت! اما من نمیزارم..باید بفهمی که من با اون دختره ی بی همه چیز، هیچ کاری نکردم و پاک پاکم! _ منو ابله فرض کردی؟ آره؟ رزا رو 3روز بردی هتل و هیچ کاری باهاش نکردی؟ من خرم؟ گوشام مخملیه؟ بچه گیر آوردی؟ چطور تونستی راضیش کنی که برگردی سر کارت؟ چند شب باهاش حال کردی؟ مانی دستشو بالا آورد میخواست بزنه..چشامو بستم و خودمو برای بار سوم آماده کردم تا بزنه...اما نزد! چشامو باز کردم دستش تو هوا مونده بود با خشم نگام میکرد زیادی تند رفته بودم.. مانی دستشو پشت گردنش گذاشت و به سمت پنجره رفت... _ پیش پیش قضاوت نکن نیلوفر..تو حق نداری حرفای دیگران و به این راحتی قبول کنی..به خدا..به اون کسی که میپرستی من به رزا دست نزدم..پول میخواست که با دوستاش چند روزی بره آنتالیا! ماجدی حسابش مسدود کرده بود و بهش پول نمیداد سر

یه موضوعی با هم دعواشون شده بود من اون پول و بهش دادم اونم قول داد با ماجدی حرف بزنه..به خدا راس گفتم نیلوفر..نمیخواستم بدونی به رزا باج دادم اما باید بهت میگفتم..زودتر باید میدونستی..اما من خر فکر میکردم اونقدی بهم اعتماد داری که حرفای رزا رو به من ترجیح ندی! نیلوفر به خدا داری زود قضاوت میکنی..داری نامردی میکنی..من خیلی دوست دارم بی معرفت! خیلی! تو تموم هستی و زندگیه منی! تو حق من از این زندگیه کوفتی ای..سهم منی! من تا حالا به جز تو به هیچ دختری دست نزدم.. مانی نزدیکم شد و کمرمو گرفت..مثل جن زده ها ازش دور شدم و گفتم: به من دست نزن..برو بیرون! _ تو حق نداری با من اینکارو کنی نیلوفر..حق نداری.. _ من هر کاری دلم بخواد میکنم...یه ماهه به سازت رقصیدم حالا میخوام برای خودم زندگی کنم و کاری و کنم که دوس دارم.. _ امشب باید پیشم باشی..باید بهم بفهمونی که دوسم داری و حرفای رزا رو باور نداری.. _ من دیگه یه لحظه هم پیشت نمیمونم...! مانی مچ دستمو با خشم گرفت و کشید سمت خودش و گفت: دست تو نیس! تو زن منی..آماده شو میریم خونه! هر کاری کردم نتونستم مچ دستمو از تو دستاش جدا کنم.. _ ولم کن مانی..نمیام تو اون خراب شده..ولم کن..اونجا خونه ی من نیس... با صدای فریادام امیر و مریم سررسیدن..امیر با زحمت مچ دستمو از دست مانی جدا کرد و بهش گفت: دیوونه شدی مانی؟! این کارا چیه؟ عاقل باش..تنهاش بزار..بزار آروم باشه.. مانی داد زد: منو داره بیگناه مجازات میکنه امیر؟ نمیزارم..من این کاره رزا رو تلافی میکنم..بشین ببین نیلوفر!
مانی با خشم رفت...خیلی دلم براش مسوخت امشب خرد شد..اما حق منم این نبود... فصل هجدهم***

_ نیلوفر..؟؟ ماری تماس گرفت..گفت که سریع بری خونه..میگفت مانی زده به سرش..
رزا رو آورده خونه و دعوا راه انداخته..

جا خوردم رو به مریم گفتم: جدی میگی؟؟ یعنی چی آخه؟ رزا رو چرا آورده؟

_ چیز دیگه ای نگفت..

_ من برم خونه..ببینم چه خبره..

_ میخوای باهات بیام..

_ نه خودم برم بهتره..

چمدونمو جمع کردم صورت مریم و بوسیدم و به سمت خونه رفتم..میدونستم مانی بزنه به سرش هر کاری ممکنه بکنه...

به خونه رسیدم..در باز بود شوکه شدم..داخل شدم..در هال و باز کردم پشت دیوار پنهان شدم..
رزا و مانی رو مبل نشسته بودن..

مانی عصبی بود و داد میزد..صورت رزا کبود شده بود همش اشک میریخت..

مانی از جا بلند شد فریاد زد: حق نداشتی با من اون کار رو کنی عوضی...نه تو نه اون پدر نامردت! با زندگیه من چیکار کردی لعنتی؟

مانی خیلی عصبی بود صورتش از خشم قرمز شده بود و دکمه های بالایی پیرهنش باز بود قیافش و موهاش خیلی نامرتب و ژولیده بود...

..تو این یه هفته ای که ندیده بودمش ته ریش گذاشته بود و شدید بهش میومد..

_ یه هفتس نیلوفر رو ندیدم..دنبالش نرفتم چون دنبال تو بودم..فکر کردی میتونی گم و گور شی تا نتونم پیدات کنم؟ آره؟ فکر کردی میتونی یه زِر زری کنی و بعد راحت بزاری و بری؟
یه زری زدی وایمیسادی سر حرفت؟ چرا دیگه فرار کردی عوضی؟

غلط اضافی کردی رزا..حقتو میزارم کف دستت..نشونت میدم اون روی دیگمو!

رزا با اشک گفت: غلط کردم مانی..ولم کن..بزار برم..حاضرم جلو نیلوفرم بگم که دروغ گفتم..میگم که بهم دستم نزدی..

میگم که کلی تو این مدت خواستم وسوت کنم که با من باشی اما نشد و نتونستم..میگم که تو پاکی و چقدر نیلوفر رو دوس داری..

به جون هر کی..دوس داری میگم بهش..بزار برم..خواهش میکنم..

مانی هیستیریک خندید و گفت: بزارم بری؟ تازه پیدات کردم..کجا بری؟

مانی دکمه ی پایینی پیرهنشو درآورد و پیراهنشو پرت کرد رو مبل..سینه ی صاف و سفیدش کاملاً نمایان بود..

_ مگه نگفتی که تو اون 3 روز از من حامله شدی..میخوام به دروغات رنگ حقیقت بدم..میخوام کاری کنم که یه بار تو عمرت به خودت ببالی که راست گفتی...

مانی به سمت رزا رفت دستاشو محکم گرفت..تنم یخ کرد..مانی دیوونه شده بود!

رزا جیغ زد: ماااااااانی..ولم کن..تو رو خدا!

مانی داد زد: تو خدا رو میشناسی دختره ی هرزه؟ تو اگه خدا و پیغمبر حالیت بود که با من و زنم و زندگیم اینکار رو نمیکردی...

مانی به سمت لباسای رزا حمله کرد داشت لباساشو پاره میکرد..

_ چیه؟ چرا میترسی؟ برا تو که مسئله ای نیس..تا حالا صدنفر باهات حال کردن..

مانی، رزا رو بلند کرد و پرتش کرد کف سالن..لباساش پاره شده بود و نصف بیشتر بدنش معلوم بود..

_ بهت حالی میکنم که بد بازی ای رو با من و زندگیم شروع کردی رزا..حالیت میکنم...

مانی محکم لگدی به شکم رزا زد ناله ی رزا رو شنیدم..دیوانه داشت میکشتش!

_ وحشی!

_ خفه خون بگیر رزا...تازه این اولشه! باباتو به عزات میشونم...

دیدم وضع خرابه و اگه بازم وایمسادم و نگاه میکردم ممکن بود مانی بلایی سر رزا بیاره..

چمدونمو همونجا گذاشتم و به سمت مانی که میخواست لگد دیگه ای به رزا بزنه رفتم و بازوی مانی و محکم کشیدم...

به چشمام خیره شد چشای یشمی رنگش قرمز شده بود ...

_ کشتیش روانی..ولش کن دیگه..

مانی از رزا فاصله گرفتوواز دماغ رزا خون میومد و از درد شکم به خودش میپیچید..رفتم سمتش..زیر بازوشو گرفتم

و کمکش کردم تا روی مبل بشینه..خیلی درد داشت و حالش بد بود..

رو به مانی با خشم گفتم: تو خجالت نکشیدی مانی؟ تو که اینطوری نبودی..اینطوری میخوای بیگناهیتو ثابت کنی؟ آره؟ که این بلاها رو سر این بیچاره بیاری؟

مانی دستی تو خرمن موهاش کشید و گفت: یه هفتس تو زندگیم نیستی..یه هفتس که ندارمت..حتی یه خبرم ازم نگرفتی که مانی زندس یا مرده؟
میخواستی وحشی نشم؟ ببین سرم چی آوردی؟ همشم تقصیر این دختره
هرزه ی بی آبروئه!

با اخم گفتم: پیرنتو بپوش..یعنی اگه من نمیومدم واقعاً کاری میکردی که حرفش درست از آب دربیاد مانی؟

مانی پیرهنشو پوشید و گفت: فقط میخواستم بترسونمش..من هیچ تمایلی به رزا نداشتم و ندارم..هیچ کششی بهش ندارم..ازش بیزارم..

اون یه دختره ی هرزس! زر بیخودی زده اون اصلاً حامله نیس..تا حالام با خیلیا رابطه

داشته..پدرشو به عزاش میشونم..

مانی خواست به رزا حمله کنه که مانع شدم و داد زدم: بسه دیگه مانی..تمومش کن..

رزا در حالیکه خودشو پشت من قایم میکرد با ترس و ناله گفت: نزار منو بزنه نیلوفر...پدرم زندونه..ور شکست شد و طلبکارا..ازش..شکایت کردن..

الان چند روزه زندونه...مانی نذاشت حتی یه قرونم به بابام از اون بیمارستان چیزی

برسه..با نامردی همه رو از بابام گرفت بابامم سکته کرد اما بعد مرخص شد و کردنش تو زندون..خونمونم مصادره شد..

من جایی برا موندن ندارم..دوبار خواستم خودکشی کنم اما نشد..حق با مانیه..من..من دروغ گفتم..مانی با من هیچکاری نکرد..همیشه عاشق تو بود نیلوفر..راست میگم..

رزا از ترس به من چسبیده بود دلم براش سوخت..ازش متنفر نبودم موهاشو نوازش کردم..

رو به مانی گفتم: رزا تا هر وقت جایی برا موندن پیدا کنه..اینجا میمونه!

مانی با تعجب گفت: زده به سرت؟ این همون دختریه که زندگیمونو سیاه کرد..یادت رفته چه بلایی سرمون آورد.؟

گفتم: همشو یادمه..اما..الان اون کسی و نداره..پشیمونه! چی از این مهمتر!

رزا با چشایی گرد شده بهم زل زده بود..باورش نمیشد این حرف و زده باشم..راستش خودمم تعجب کرده بودم

که این حرفو زدم..منی که به خون رزا تشنه بودم حالا ازش میخواستم اینجا بمونه..شاید چون به مانی دیگه اعتماد داشتم و دلمم از طرفی برای رزا شدید میسوخت...

مانی با تعجب گفت: مطمئنی میخوای رزا فعلاً اینجا بمونه؟

_ آره..تا هر وقت یه خونه براش اجاره کنی اینجا میمونه..

_ اوکی..هر جور تو بخوای..نیلوفر؟

نگاش کردم بازم شده بود همون مانیه خوب و مهربون قبل!

_ بله؟

نزدیکم شد جلوی پام زانو زد و دستامو گرفت و گفت: تو این یه هفته که نبودی داغون بودم نیلوفر..هیچی برام مهم نبود..

زندگیم خیلی تلخ و پوچ بود..من بی تو هیچی و نمیخوام نیلوفر..

فقط تونستم بهش لبخند بزنم..مانی هم لبخندی زد و از خونه خارج شد..

مادام تو اتاقش بود مانی ازش خواسته بود بره تو اتاقش و در رو ببنده وقتی مانی رفت مادامم بیرون اومد و منو بغل کرد..

معلوم بود مادام هم دلش حسابی برام تنگ شده..

رزا گوشه ی مبل نشسته بود و هنوزم داشت از درد به خودش میپیچید دستشو گرفتم و گفتم: درد داری؟

اخم کرد و گفت: مهم نیس..

_ پاشو بیم بهت لباس بدم بپوشی..لباسات پاره شدن..

نذاشتم حرفی بزنه و بلندش کردم ناله ش از درد بلند شد تموم بدنش کبود شده بود و درد میکرد اما با هر زحمتی بود به اتاق خواب خودم و مانی بردمش!

در کمدمو باز کردم و بلیز شلوار راحتی به رنگ نارنجی از توش درآوردم و

رو تخت انداختم و رو به رزا گفتم: اینارو بپوش..

رزا با نفرت به لباسا نگاه کرد و گفت: از رنگ نارنجی متنفرم.نمیپوشم!

میدونستم اخلاقش خیلی بده و ممکن نیس باهام راه بیاد..خیلی پررو بود به جای اینکه من از دستش عصبی باشم اون برام ناز میکرد!!!

لبخندی زدم و گفتم: به نظر من که به پوستت خیلی نارنجی میاد..

از اتاق خارج شدم تا راحت لباس و بپوشه..خیلی عنق و گستاخ بود اما دلم نمیومد ولش کنم به امون خدا!

مادام مشغول درست کردن شام بود..از حضورم خوشحال بود و همش لبخند میزد..

بعد از چند دیقه، رزا اومد..لباسا درست اندازه ی بدنش بود خیلی به اندام خوش ترکیبش میومد..صورتش کبود بود

و موهاشو ریخته بود تو صورتش که زیاد کبودیاش معلوم نباشه..مانی بیچاره رو خیلی داغون کرده بود..چند خط

قرمز رنگم روی بازوهاش نمایان بود..

گفتم: درد داری؟ به مادام میگم رو زخمات یخ بزاره...

رزا کنارم نشست و گفت: شوهرت خیلی وحشیه!

با لبخند گفتم: اما اولا این نظر رو نداشتیا..میگفتی یه مرد فوق العادس و باید قدرشو بدونم..یادته؟

رزا سکوت کرد گفتم: ببین رزا...مانی غیرتیه..خیلیم غیرتیه..هر چیزی که اسمش روش باشه براش مهمه و تا پای جونش ازش حمایت میکنه..

تو درست دست گذاشتی روی چیزی که برای مانی خیلی مهمه..مانی خیلی مهربونه

اما نباید با غرورش و زندگیش باز یمیکردی..من حتی میخواستم برگردم ایران..منم اشتباه کردم که به مانی اونجوری که باید، اعتماد نداشتم..

اشتباه کردم که حرفای تو رو باور کردم اما حرفای مانی و نخواستم بشنوم..

رزا با حرص گفت: من نمیدونم..چی توی تو دیده که انقدر دوست داره و حاضر نیس هیچ جوری ولت کنه!

از این حرف رزا، خیلی خوشم اومد..اگر چه خودمم میدونستم چیزی نداشتم که مانی انقدر عاشقم بود حتی اگه

شاید من جای مانی بودم.همون اولش قید زندگی با خودمو میزدم..

مادام چند تا یخ آورد و رو زخمای رزا گذاشت..

رزا رو بهم گفت: مانی و دوس داری؟

_ تو چی فکر میکنی؟

_ هیچ کس به اندازه ی من مانی و دوس نداره..از اولشم دوس داشتم به دستش بیارم و مطمئن بودم که بالاخره خام زیبایی ها و دلبریام میشه..اما نشد..

_ دوسش داشتی و اینقدر اذیتش کردی؟

_ هر چی سرش اومد حقش بود..اونم منو خیلی اذیت کرد تو اون 3روزی که هتل بودیم..هر کاری کردم که وسوسه ش کنم

..اما نشد..لباسای لختی پوشیدم جلوش اما معلوم بود چشم و دل سیره و عقده ای نیس..خیلی بهم برخورد با خودم گفتم حتماً نیلوفر اونقدی سیرش کرده

که با هیچ ترفندی رام نمیشه..میدونست اگه بخواد من راحت خودمو در اختیارش میزارم

و به احدی هیچ حرفی نمیزنم اما نکرد! حتی شبا هم جای خوابشو ازم جدا میکرد

و میگفت اینطوری راحت تره..بهت دروغ گفتم که ازش باردارم تا از زندگیش بری و من صاحبش بشم..اما بازم اشتباه میکردم..من تو رو لایق عشق مانی نمیدونستم..

به نظر من تو در حد مانی نبودی و قدرشو نمیدونستی..

اون همیشه عاشقونه دوست داشت اما تو..گاهی حس میکردم به زور تحملش میکنی..

چقدر تابلو بودم که رزا هم فهمیده بود هیچ عشقی به مانی ندارم..!!

_ از این به بعد که بابات نیس میخوای چیکار کنی؟

_ مگه بابام وقتی بود چیکار میکرد برام؟ بابام فقط با زنای جور واجور و جلف سر و کار داشت و سرش گرم اونا بود..

اصلاً حواسش..به من و کارام نبود..بابام از اینکه میدید من به مانی علاقمند شدم خوشحال بود و همه کار میکرد تا به دستش بیارم شاید چون دوس داشت دومادش جذبه ی مانی و داشته باشه
دوس داشت مانی بشه دومادش
تا با هم اون بیمارستان و اداره کنه..نمیدونست اون هیچوقت زنشو ول نمیکنه....

از این همه عشق و وفاداریه مانی خجالت کشیدم..چقدربرای عشق مانی، کوچیک بودم!!

با ذوق گفتم: رزا..موافقی یه جشن کوچولو امشب بگیریم؟

_ جشن؟

_ آره دیگه..اون شبی که اومدی و اون حرفا رو بهم زدی جشن من و مانی خراب شد الان بهترین موقس که جبران شه...

رزا حرفی نزد..به ماری گفتم که کیک شکلاتی درست کنه..خودمم به اتاقم رفتم و پیراهنی صورتی رنگ پوشیدم..

ارایش غلیظی کردم دوس داشتم امشب از رزا خوشگل تر باشم و مطمئن بودم با قیافه ای که مانی براش درست کرده بود صد در صد ازش خوشگل ترم!!

یه امشب از رزا خوشگل تر بودما...ای حال کردم مانی اون کبودیا رو تو

صورت رزا انداخته بود.. دست گلش درد نکنه..یه امشب به خودم میبالم که از رزا ناز ترم..! آخ جووون!

صندلامو پام کردم به هال رفتم..از اون چیزی که جلوم میدیدم کفم برید..

رزا صورتشو خیلی خوشگل و ماهرانه آرایش کرده بود و با پنکیک تا حدی از کبودیه صورتش کم کرده بود..موهای لخت و بلوندشو بالا جمع کرده بود ..

یه دستشو روی صورتش به صورت کج، ریخته بود..

خیلی خوشگل شده بوداصلاً فکر نمیکردم بتونه با اون قیافه هم انقدر خوشگل باشه..خیلی ضایع شدم..لعنت به من که اون لباسا رو بهش دادم

بیشووووووور ، خیلی بهش میومدن و کمر باریکش حسابی تو دید بود!

رزا حتی با صورت کبودم زیبا بود..خیلی لجم گرفت و دیگه به خودم نمیبالیدم خودمو به بی خیالی زدم و گفتم به خودم که مهم مانیه که اسیز زیباییه رزا نشده..ایشش!!

رزا بهم نگاه کرد و گفت: توام خوشگلیا..البته اگه به خودت برسی!

پوزخندی بهم زد..لجم گرفت..دختره ی بیشووووووور..میخواست حرص منو دربیاره..یعنی من فقط زمانی خوشگل
بودم که به خودم میرسیدم؟؟؟

دید ناراحت شدم با لبخند گفت: صورتی خیلی بهت میادا..

جوابشو ندادم..حتماً اینو گفت تا از دلم دربیاره..حیف که مهمونمی...بیشووووووووور!

مادام کیک و درست کرده بود و داشت با قطعات موز و توت فرنگی تزیینش میکرد.. مانی سررسید از دیدن من که به خودم رسیده بودم لبخند پهنی زد و شاخه گلی که دستش بود و به طرفم گرفت و گفت:

تقدیم با عشق! به خانوم خوشگل خودم..

وقتی گفت خوشگل..یه جوری شدم حس کردم که جلوی چشمای مانی فقط من خوشگلم و حتی به رزا نیم نگاهم نکرد و

همین برام یه دنیا بود لبخند پهنی زدم و گل و ازش گرفتم و گفتم: مرسی!

با عشق نگام کرد و نگاش سر خورد رو لبام..میدونستم چی میخواد..اما دوس نداشتم جلوی رزا..نه خوب نبود..

صورتشو جلو آورد دستمو گذاشتم رو لباش و آهسته گفتم:

الان نه..ایشالا آخر شب!

بعد به مانی چشمکی زدم..مانی خیلی خوشحال شد و برام بوسی از راه دور پرت کرد..

ماری کیک و رو میز چید..همه دور میز نشستیم..

مانی گفت: واااای چیکار کرده ببینشا..اوه اوه عجب کیکی! نیلوفر نمیخوای بگی که کیک کار خودته؟

با اخم مصنوعی گفتم: میخوای به روم بیاری که هنوز یاد نگرفتم غذاهای خوشمزه درست کنم؟!!

مانی خندید و گفت: لازم به گفتن نیس..خودت میدونی شما خونه ی من، فقط یه بار خدا قبول کنه فسنجون درست کردی که

اونم با حمایتای ماری، درست از آب دراومد!

ماری و مانی و رزا بلند خندیدن..منم لبخندی زدم راست میگفت..غذا درست کردن بلد بودم..اما هیچ رغبتی برای

درست کردن نداشتم..حداقل تو خونه ی خاله، برای کسی غذا درست کردم که خیلی دوسش داشتم اما اینجا..

بهتر بود همون ماری غذا درست کنه و مانی هم فکر کنه من اصلاً غذا بلد نیستم درست کنم!

مانی گفت:حالا..این جشن به چه مناسبته؟

گفتم: بخشش..باید منو ببخشی که بهت شک کردم و نشناختمت مانی!

مانی دستامو گرفت و با مهربونی گفت: من که ازت گله ای نداشتم..

هدیه ای که برای مانی تو اون جشنی که خراب شده بود خریده بودم و رو میز گذاشتم و گفتم:

این مال توئه..قابلتو نداره...

چشمای مانی از خوشحالی برق زد و گفت: واااااای مرسی خانومم..

مانی به هدیه حمله مرد و بازش کرد..یه پیراهن چارخونه دار سفید و سبز کاهویی بود..مانی خیلی خوشش اومد

و با خوشحالی گفت: واااای نیلو خیلی خوشگله..

رزا که از پیراهن خیلی خوشش اومده بود با ذوق گفت: برو بپوشش.. فکر کنم خیلی بهت میاد...

از اینکه رزا از دست مانی ناراحت نبود و بازم باهاش راحت بود این بار ناراحت نشدم..

مانی بذون حرف به اتاق رفت تا لباس و بپوشه..مادام مشغول تقسیم کیک بود..

بعد از لحظاتی مانی اومد..خیلی خیلی بهش میومد..پیراهن جذب بود و اندام ورزشکاری و خوشگل مانی و خیلی جالب و زیبا نشون میده....

رزا با ذوق گفت: واااااااای خیلی بهت میاد..عالیه..

مانی با عشق نگام کرد و گفت: سلیقه ی نیلوفرم تکه!

لبخندی بهش زدم..خوشحال بودم و هنوزم انقدر دوسم داشت..شب زیبایی بود.خیلی زیبا..

**

رزا به خونه ی جدیدی که مانی براش اجاره کرده بود رفت..نه تشکری کرد نه حتی دوستانه بغلم کرد هر چند ازش اصلاً انتظارشو نداشتم همین که رفتو از شرش راحت شدم یه دنیا شاد بودم

بالاخره بعد از چند ماه به هستی زنگ زدم..

_ بله؟

_ سلام دخترکم..

_ سلام و مرض..سلام و درد..نیلووووووووووووو خیلی عوضی هستی..درد بگیری نیلوفر..دق کردم از نگرانی..

باور کن دیگه داشتم چمدونمو میبستم بیام اونجا ببینم چه مرگت شده ها..به مانیم که زنگ میزدم مثل آدم جواب نمیداد...کدوم گوری بودی که جواب تماسا رو نمیدادی؟؟

_ اوه..اوه چه خشن شدی هستی! بابا خب سرم شلوغ بود به خدا...

_ انقدر سرت شلوغ بود که دستای قَلَم شُدت نمیتونست یه زنگ بزنه اینجا؟

_ ای بابا..هستی خیلی بی ادب شدیاا یادم باشه به نریمان سفارشتو بکنم که یه کم ادبت کنه!

_ مزه نریز..اگه بدونی چقدر از دستت عصبی بودم..

_ قربونت برم..ببخشید..از ژینوس و بچش چه خبر؟

_ خبری نیس..میگذرونه دیگه..

_ با نریمان خوش میگذره؟

_ خیلی..جای شما خالی..!

بلند خندیدم و گفتم: حتماً شبا جای منو وسط خودت و نریمان خالی کن..مدیونی اگه جامو پُر کنیا!

_ برو بمیر..وسط ما جا نیس..اصلاً جاتم خالی نیس..

دوباره خندیدم..

_ مررررض..تو چه غلطی میکنی اونجا؟ خیر سرت مامان نشدی؟

_ باز تو پیله کردی به من؟ نه خیالت راحت..

_ مثل اینکه من خودم باید دست به کار شم..از تو آبی گرم نمیشه..

_ اِ..تو و نریمان دلتون بچه میخواد حالا پیله کردی رو من؟

_ دلم برا داداشم میسوزه که باید تو حسرت بابا شدن بمیره..

_ دلت برا شوهر خودت بسوزه..مانی حسرتی نداره..

پس هنوز مانی و نشناختی..انقدر تو داره که بروز نمیده..راستی بهار و پارسام هفته ی قبل ازدواج کردن!

مبارکه..پس بالاخره طلسمش شکسته شد...

_ آره دیگه..

_ از بردیا چه خبر؟

_ خبری ازش ندارم..اما بنفشه و خاله پری حسابی بهش پیله کردن که باید عروسی کنه اما انگار بردیا مخالفه!

نفس راحتی کشیدم..

_ خب هستی جوون..کاری نداری؟

_ اووووی نیلو نزاری دو ماه دیگه بزنگیا..عوضی نگرانت میشم..

_ باشه..بابا زود به زود میزنگم بهت به نریمان و مامانم سلام برسون بای

_ اوکی..حتما..به مانی سلام برسون بای!

**

چیزی به سال جدید نمونده بود.. نزدیک یک سالی میشد که کانادا بودم..کنار مانی بودم اما..دلم..روحم..

پیش یکی دیگه بود..خیلی سخت بود!! خیلی..

سفره هفت سین و با سلیقه و ذوقی عجیب که کمتر از خودم سراغ داشتم چیدم..

سکه..سیب..سنجد..سماق..سیر..سبز ه نداشتیم و به جاش سرکه گذاشتم..سنبلم گذاشتم و هفت سین کامل شد..

رو سفره ی قلمکاری شده همه رو چیدم و همه دور سفره نشستیم..

اولین سالی بود که دور سفره خونوادم حضور نداشتن..اولین سال بود که از دست شوخیای نریمان سر سفره و دعاهای مامان و

قاب عکس نوار مشکی بابا محروم بودم..بغض کردم اما بخاطر اینکه مان یو ناراحت نکنم اشک نریختم...

ماری و جک از دیدن سفره خیلی خوشحال بودن و ذوق داشتن..

ماری گفت: من این آداب و رسوم ایرانیارو خیلی دوس دارم..خیلی برام جالبه..این سفره خیلی خوشگله!

جک هم حرف ماری و تایید کرد و گفت: ما تو هتل خیلی از این چیزا دیدیم اما اولین باره که سفره ای به این زیبایی میبینیم..

مانی بهم زل زد و گفت: همسرم..امسال اولین سالیه که کنار هم، سال جدید و جشن میگیرم و من کنار خودم دارمت!!

خیلی از اینکه دارمت خوشحالم و به خودم میبالم..

_ مرسی مانی..خیلی مرسی!

جونم درمیومد اگه میگفتم منم خوشحالم!

لحظه ی تحویل سال خیلی دعا کردم قرار بود هر وقت سال تحویل شد هستی بهم زنگ بزنه ..

با شنیدن صدای زنگ تلفن..همه فهمیدن سال تحویل شده و جک و ماری دست زدن..

مانی گوشی و برداشت و زد روی آیفن..

_ الو..مزاحم خودتی؟

_ خیلی بیشووری مانی..تقصیر منه که زنگ زدم سال نو رو تبریک بگم..لیاقت نداری..

مانی خندید و گفت: آخیییی خواهر کوشولو! مرسی عزیزم..عیدت تو و اون شووورتم مبارک..

صدای نریمان اومد: اووووی مانی میزنم از وسط نصفت میکنما بار آخرت باشه زن نازمو ناراحت میکنیا..معلومه حسابی

اون زن بیشووورت کشوندتت سمت خودشا..

بلند گفتم: خیلی غریبه نوازی نریمان..حالا خوبه زن بیشووور این ..خواهر خودتم هستا..

نریمان بلند خندید و گفت: اوه اوه چرا نگفتی صدامو اون نیلوفرم میشنوه؟؟!!

هستی گفت: نیلوو..ایشالا سال بعد با بچه و نتیجه و نوه و ندیده دور هم جمع شین..

با خنده گفتم اووووه چه خبره..ما خیلی همت کنیم همون بچه رو جفت و جور کنیم..

مانی گفت: هستی..عید و از طرف من و نیلوفر به همه تبریک بگو..الان اونجا کیا هستین؟

هستی گفت: همه هستن..نیلوفر مامان پروانه میخواد باهات حرف بزنه از من خدافظ..گوشی...

صدای مامان تو گوشم پیچید خیلی دلم براش تنگ شده بود..حتی برای غرغراش..حتی با اینکه به زور مجبورم کرده بود بیام اینجا..

اما دوسش داشتم و خیلی دلم براش تنگ شده بود..!!

_ الو.نیلوفرم..خوبی مامانی؟ عیدت مبارک دخترم..

بغض گلومو گرفت با صدایی لرزان گفتم: سلام مامانم..قربونتون برم..عید شمام مبارک خوبین؟

مامان متوجه صدای لرزان و پر از بغضم شد و گفت: گریه نکنیا مادر..لحظه ی تحو.یل سال شگوم نداره ..

چی میخوای بهتر از این؟ شوهر به اون ماهی داری.. دلت برا چی تنگ میشه؟ ما به یادتیم همیشه..

بغضمو فرو بردم مانی گفت: مامان..عیدتون مبارک..

مامان گفت: مرسی مانی جان..عید توام مبارک پسرم..هوای نیلوفر رو داشته باشیا..یه کمی لوسه!

مامان خندید مانی هم خندید و گفت: آخ حرف دل منو زدین..

بعد از کلی ابراز دلتنگی تماس قطع شد..

مانی از جیب پیراهنش بسته ای و درآورد به سمتم گرفت و گفت: اینم عیدیه خانومم..

_ مرسی مانی..

مانی چند دلارم به جک و ماری عیدی داد و خیلی خوشحال شدن..

مانی و بوسیدم و ازش تشکر کردم مانی هم لبخند زد...

**

یک ماه گذشت..کم کم داشتم به محله و کوچه و خیابونا و مردماش عادت میکردم اما بازم احساس غریبی ودلتنگی راحتم نمیذاشت

مانی شبا خیلی دیر میومد خونه و من از این بابت خیلی ناراحت بودم..

یه شب تا ساعت 1 بیدار موندم..مانی هنوز نیومده بود ماری و جک خواب بودن..

بالاخره ساعت 1 و نیم مانی سررسید خیلی خسته و آشفته به نظر میرسید...

جلو رفتم: سلام مانی..

مانی با تعجب نگام کرد و گفت: سلام..تو بیداری تا حالا؟

_ خسته نباشی..کجا بودی؟

_ کجا میخوای باشم؟ بیمارستان بودم..

کتشو گرفتم و به جالباسی آویزون کردم..مانی رو مبل نشست و عینکشو درآورد و گوشه ی چشاشو فشار داد

_ ساعت و دیدی؟ تا حالا بیمارستان بودی؟

مانی با بیحوصلگی کراواتشو شل کرد و گفت: گیر دادیا..حالا خوبه حال و روزمو میبینیا..خستم ..

دلخور شدم لیوانی شربت براش آوردم مانی همشو یهو سر کشید..

_ مردم از خستگی..آآخ

_ تو بیمارستان چیکار میکنی تا الان؟

مانی زل زد تو چشام و گفت: مواد میکشم..حرفا میزنیا نیلوفر..همه تو بیمارستان چیکار میکنن؟

_ اما مریم میگفت امیر ساعت 9 خونس!

_ خب خونس به من چه؟ من رئیس بخشم..امیر یه متخصصه معمولیه..من باید تا نصفه شب بمونم اونجا..

_ میشه نمونی؟ من تنهام..همیشه شام و تنها میخورم..نهارام که نیستی..

_ اصلاً میفهمی چی میگ نیلوفر؟ من واسه این کار خیلی سختی کشیدم حالا بگم من استعفا میدم تا برم خونه و با همسرم

نهار و شام بخورم؟ عقلت سر جاشه؟ قدیری به من اعتماد کامل داره..

_ مانی مؤدب باش..هر چی به دهنت میاد میگیاااا..اصلاً به جهنم نیا خونه..تو رو میخوام چیکار؟ من فقط موندم که چرا ازدواج کردم؟

اگه قرار بود روز و شب تنها تو خونه باشم خوب مجرد میموندم دیگه!

_ خواهشاً دوباره شروع نکن..اصلاً اعصاب ندارم..حالا که ازدواج کردی..میخوای چیکار کنی؟

از طرز حرف زدنش لجم گرفت..
داد زدم:

اگه ایران بودم جرئت نمیکردی اینطوری باهام حرف بزنی..خیالت راحته که من اینجا تنهام و هر بلایی سرم بیاری ، هم مجبورم تحمل کنم..

_ صداتو نبر بالا..خسته شدم از دستت..از بس ناز کشیدم دیوونه شدم! تو این یه سالی که گذشت..خیلی به جونم نق زدی ..

خیلی غرغراتو تحمل کردم..بس کن دیگه! دیگه خسته شدم..بریدم..هر کاری دوس داری بکن.دیگه کاری به کارت ندارم..

..اصلاً اگه دلت برای خونوادت تنگ شده برگرد ایران! بزار رک بهت بگم..من تازه اینجا کارم جفت و جور شده و نمیتونم شاید تا 10 سال دیگه برگردم ایران....حالا میل خودته..

حسابی فکراتو بکن..دوس ندارم حروم من و خواسته هام شی

و همش بگی که من نذاشتم برگردی ایران..اگه میخوای بری ایران کافیه بهم بگی یه

بیلیت برات میگیرم برو ایران..

از اینکه انقدر راحت از رفتنم حرف میزد لجم گرفت و گفتم:

اگه طلاق بخوام چی؟!

مانی کنترلشو از دست داد و داد زد:

طلاق بخوای؟ مگه دست خودته؟ تو این مدت از برگ گل بهت نازک تر گفتم؟ من که همه جوره دوست داشتم و عاشقت بودم؟ چرا انقدر بی انصافی دختر؟ اما تو چیکار کردی؟ تو یه بارم بهم نگفتی عاشقمی و میمیری برام..

تو هیچ وقت منو دوس نداشتی..من نفهم نیستم.. از روزی که اسمت رفت تو شناسنامم فقط محبتات از رو دلسوزی بوده و الانم هست...

..نه بیشتر! فقط دلت برام میسوزه و از رو ترحم بهم محبت میکنی..حالام دیگه سد

راهت نمیشم نیلوفر..هر کاری دوس داری بکن..هر کاری..حتی..حتی..اگه..!

مانی حرفشو ادامه نداد و با خشم به اتاق رفت و در رو محکم بست..

وا رفتم..اگه میرفتم ایران جایی تو ایران نداشتم..خوب میدونستم که اسم طلاقم مامانمو چقدر عصبی میکنی و شاید بلایی سرش بیاد..

مانی میدونست محبتام از رو دلسوزیه!! طفلی..چقدر تو دار بود که به روم نمیاورد..

فکر ایران و کلاً از سرم دور کردم..من جایی اونجا نداشتم..کسی منتظرم نبود..بهتره بگم کسی بدون مانی انتظارمو نمیکشید..

**

صبح شد..به آشپزخونه رفتم..مانی داشت با کمال خونسردی چاییشو بهم میزد سلامی دادم ماری جواب داد..

اما مانی..ساکت بود..ماری برام لیوانی چای ریخت..

مانی نگام کرد و گفت: فکراتو کردی؟ بگم جک برات بیلیت بگیره؟ یا میمونی؟

ماری با تعجب نگام کرد و گفت: خانوم جایی میخواین برین؟

مانی داد زد: ماری یه ریقه حرف نزن..نیلوفر جواب منو بده؟ زووووووود

ماری سکوت کرد با لقمه ای که گرفته بودم داشتم بازی میکردم..چه جوابی داشتم بهش بدم؟ بگم چی؟

بگم چون کشی تو ایران منتظرم نیس میمونم؟ اینطوری خیلی تحقیر میشدم..

مانی وقتی سکوتمو دید با خشم گفت: شنیدی چی گفتم؟

بازم حرفی نزدم مانی داد زد: همیشه خوب بلدی چطوری داغونم کنی..لعنتی!

مانی با سرعت از جاش بلند شد و بی خدافظی رفت..

ماری گفت: چی شده خانوم؟ قراره کجا برین؟

با بغض گفتم: قرار بود برم ایران..اما دیگه نمیرم..

خواستم برم که ماری دستمو گرفت و گفت: چرا آقا رو عذاب میدین؟ حقش نیس..

دوس داشتم برای اولین بار درد تو دلمو بگم و راحت شم خیلی حرفام تو دلم سنگینی میکرد..

در حالیکه اشکام جاری بود گفتم:

تو میدونی با کسی زندگی کنی که ذره ای بهش حس نداری یعنی چی؟ من یک ساله تو کشور غریب..

با کسی زیر یه سقف دارم زندگی میکنم که بعنوان همسر قبولش نداشتم و ندارم..فقط یه تکیه گاه بود..

چاره ای نداشتم..چون کسی تو ایران منتظرم نیس..مجبورم بسازم و تحمل کنم...من..منِ خر..منِ احمق!

یه نفر دیگه تو دلمه! اما..اما..اون..اونم منو دوس داشت..مطمئنم..حسم بهم دروغ نمیگه..اما..نه من و نه اون هیچ کدوممون هیچ حرفی نزدیم..

..هردومون اسیر یه غرور مسخره شدیم..وقتی به هم میرسیدیم ازپشت

یه نقاب دروغی و الکی با هم حرف میزدیم و میرفتیم تو قالب یه شخصیت دیگه..اما وقتی از هم دور بودیم..

دلمون برای هم ضعف میرفت..بخاطر اینکه غرورمو شکوند زن مانی شدم..میخواستم غرورم حفظ شه..

خواستم خوردش کنم..خواستم بهش بگم که برام مهم نیس و من راحت میتونم بقیه رو عاشقش کنم..

میخواستم بهش ثابت کنم که خیلی عاشق دارم..اما..اما غلط اضافی کردم..خودمو فقط گول زدم مادام..

دیگه ندیدمش..حتی تو مراسم عقد و عروسیمم نیومد..حتی تو فرودگاهم نیومد..گذاشت بدون خدافظی و با کلی

حسرت و غم از ایران برم..بعداً فهمیدم که تو فرودگاه بوده ..اگه غرورشو میذاشت کنار و راحت میومد و بهم میگفت که دوسم داره من...

..من هیچوقت زن مانی نمیشدم و پامو تو این خراب شده نمیذاشتم...اما نگفت..

اسیر غرورش شد..غرورشو به من ترجیح داد..اگه غرورشو میذاشت کنار الان من کنارش بودم و مانی هم انقدر عذاب نمیکشید..

مانی حق داره یه زندگیه خوب داشته باشه حق داره یه زن داشته باشه که با عشق منتظرش بمونه تا بیاد خونه و بعدشم کلی با هم عشق بازی کنن..

اما من..من..این حق و از مانی گرفتم..نه گذاشتم خودم

خوشبخت شم نه اون خوشبخت شه..تو چه میدونی من چی میگم؟ اصلاً میفهمی این حرفا رو؟؟

رو مبل نشستم..ماری نزدیکم شد و سرمو بغل کرد منم تو بغلش بیشتر زار زدم..

_ منم خیلی سختی کشیدم نیلوفر..فکر نکن که فقط تو زجر کشیدی تو زندگیت..منم تو قلبم دردایی دارم که

داره کم کم نابودم میکنه...

سرمو از رو سینش بلند کردم حس کردم اونم نیاز داره که با یکی درد و دل کنه..خودمو مشتاق نشون دادم

تا ادامه بده..ماری آه عمیقی کشید و گفت:

2سالم بود که مامانم مرد..سرطان داشت و نتونست زیاد زنده بمونه..بابام پول نداشت و نتونست پول درمونشو بده..خیلی تنها و بی کس بودم..

بابای بیچارمم هر شب و هر روز سر کار بود..خیلی کم میدیدمش..خیلی محتاج

بودیم..به زور دلمونو سیر میکردیم..تا اینکه 14 سالم شد..بابام یه رئیسی دشات که خیلی پولدار و هیز بود..

رئیسش که اسمش راشل بود یه روز اومد خونمون و منو دید..از فرداش مدام به بابام پیشنهاد میداد که اگه دخترتو به عقد من دربیاری تا هفت نسلتو حمایت میکنم و

نمیزارم دیگه طعم فقر وبچشی.. بابام قبول نکرد و انقدر کار کرد

تا 2 سال بعد کلاً زمین گیر شد و وضع ما بدتر شد..کلیه هاش از کار افتاده بود و باید مرتب دیالیز میشد اما پولی نداشتیم..کم کم به پیشنهاد راشل فکر کردم درست بود که

30سالی ازم بزرگتر بود و خیلیم قیافه ی چندش آوری داشت اما من فقط به بابام فکر میکردم که نمیره

....نشستم سر سفره عقد و زن قانونیه راشل شدم

با اینکه اصلاً راضی نبودم اما مجبور بودم قبول کنم راشل مرد تنوع طلب و هرزه ای بود..2ماه از ازدواجمون گذشت

که دیگه خرج بابامو نداد هی غر میزد که به اون چه که خرج یه پیرمرد لب گوری و بده و از این حرفا..فقط اوایل که

دشات از من لذت میبرد و باهام حال میکرد خرجشو میداد..خیلی ناراحت بودم و قایمکی به دور از چشم راشل،

میرفتم خونمون و برای بابا میوه و گوشت میبردم و براش غذا درست میکردم و میومدم خونه ی راشل..

یه روز راشل تعقیبم کرد و دید که برای بابام غذا میبرم..حسابی کتکم زد و با کمربند افتاد به جونم..اونقدر منو زد

که از هوش رفتم..بابام که اوضاعمو دید همونجا سکته کرد و مرد..

قطره ای اشک، از گوشه ی چشمای ماری جاری شد خیلی متاثر شدم..ماری آب دهنشو قورت داد و ادامه داد:

از فردای مرگ بابام، تحقیرا و سرزنشای راشل شروع شد..تازه شده بودم 20 ساله اما انقدر تو خونش کار میکردم

که عین یه زن 40 ساله شده بودم..راشل با تموم وقاحت زن دوم گرفت و من شدم کلفت خودشو زنش..

انقدر غذا درست میکردم و ظرف میشستم که زن دومشم باورش نمیشد که من زن اول راشل باشم..راشل رفتارش با من خیلی زشت و تحقیرآمیز بود..

به پدرم فحش میداد و همیشه منت میذاشت سرم که اون بوده که منو از بدبختی و آوارگی نجات داده..

خونه ی بابامو فروخت و یه قرونم به من از اون خونه نداد..روزای خیلی سختی بود..خیلی سخت..

..زن دوم راشل یه زن قد بلند و زیبا بود ..اسمش ویکتوریا بود خیلی پولدار بود و راشل عین سگ ازش حساب میبرد...

..تا اینکه ویکتوریا برای راشل بچه به دنیا آورد..کارام دوبرابر شده بود کلفت بچشونم شده بودم..

به راما، پسرشون خیلی عادت کرده بودم..بچه ی بانمکی بود..یه شب که راشل و ویکتوریا رفتن مهمونی..تصمیم گرفتم از خونه ی راشل فرار کنم..

خیلی عذاب کشیده بودم و دیگه طاقتشو نداشتم پوشک راما رو عوض کردم و خوابوندمش شیشه شیرشم بالای سرش گذاشتم ..

چمدونمو برداشتم و پول و طلاهای ویکتوریا رو که حق من بود و تو چمدون جا دادم و از خونه ی راشل فرار کردم..

تو خیابونا داشتم بی هدف پرسه میزدم که کنار یه خونه نشستم از سرما داشتم میلرزیدم ،

که دیدم پتویی روم کشیده شد سرمو بالا بردم مردی و دیدم که مهربون نگام میکرد بهم گفت چرا اینجام؟

منم بهش گفتم جایی و برای موند ندارم..در خونشو باز کرد و منو به خونش برد..خیلی بهم محبت کرد ..

و از فرداش بهم پیشنهاد داد که برم تو هتلی که اونم بعنوان مسخدم کار میکنه کار کنم..با خوشحالی قبول کردم هر چی بود از آوارگی بهتر بود..

_ اون مرد کی بود؟

_ جک بود..خیلی بهم محبت کرد آخرشم بهم پیشنهاد ازدواج داد و منم که واقعاً عاشقش شده بودم جواب مثبت بهش دادم..

..جک پرورشگاهی بود و از بچگی رو پای خودش وایساده بود..خیلی مرد مهربون و خوبیه..

_ چرا بچه داار نشدین؟

_ مشکل از جک بود..نمیتونست بچه دار شه..اما من یه لحظه هم از عشقش سرد نشدم..اون همه جوره حمایتم کرد و
باهام بود منم با مشکلش کنار اومدم...

لبخندی زدم و گفتم: خوشحالم که انقدر دوسش داری مادام...

_ نیلوفر؟ اون کسیکه گفتی تو ایرانه و دوسش داری..مطمئنی اونم تو رو دوس داره؟

_ نمیدونم..نتونستن بفهمم..اما مطمئنم بی علاقه نبود..بردیا اونقدر مغرور بود که حرف دلشو نمیشد از تو چشاش خوند..

_ پس چرا داری زندگیتو فدای کسی میکنی که نمیدونی دوستِ داره یا نه؟

_ من عاشق بردیام..نمیتونم فراموشش کنم...

_ پس آقا مانی چی؟ اون حق نداره که عاشقش باشی؟

_ مانی بد شانسی آورد که من زنش شدم..

_ بالاخره که چی؟

_ نمیدونم..الان یه ساله تو سرنوشتم دخالتی نکردم و گذاشتم هر چی میخواد بشه، بشه...

ماری غمگین نگام کرد..واقعاً نمیدونستم چه بلایی قرار بود سرم بیاد..نمیدونستم آینده چی قراره بشه و چه چیزی داره انتظارمو میکشه..

شاید عاشق مانی میشدم..شایدم بردیا...بردیا یعنی دوباره وارد زندگیم میشد..؟؟ اما چطوری/؟....

اون کجا و من کجا؟ شاید روزی برسه که..شاید...

_ خانوم..من فارسی فقط متوجه میشم..اصلاً نفهمیدم چی گفتین؟

دکتر نگاهی بهم انداخت..گوشی تلفن و برداشت و با شخصی که پشت خط بود صحبت کرد و گوشی و سر جاش

گذاشت..

اووووف..کاش به پیشنهاد مانی فکر میکردم و هر چه زودتر یه کلاس زبان اسممو مینوشتما...!

بعد از چند دیقه، دختر جوان و تقریباً قد کوتاهی با موهای مشکی و بلند داخل اتاق شد..

با دکتر چند کلامی حرف زد بعد مقابلم نشست و گفت: اگه موافق باشین من حرفای دکتر رو براتون ترجمه میکنم..

از اینکه بالاخره یه همزبون پیدا کردم خیلی خوشحال شدم مُردم از بس با یه مشت زبون نفهم همکلام شدم!

لبخند پهنی زدم..

دکتر رو به دختر حرفایی زد..حرفاش برای من بیشتر شبیه نسخه نوشتن پزشکا تو ایران بود..به همون اندازه نامفهموم

و گنگ..اما دختر نگام کرد و با لبخند گفت: دکتر میگن..بهتون تبریک میگن..شما باردارین..!!

یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم یا دختره داره باز انگیلیسی صحبت میکنه..

گفتم: چی گفتین؟

دختر لبخندی زد و گفت: فکر کنم فارسی گفتما...!! گفتم که شما باردارین! مبارکه..

عرق سردی رو پیشونیم نشست..ماتم برد!! وای خدایا..کی این اتفاق افتاد آخه..ای بابا...من که حواسم به همه چیز

بود..من..من نمیخواستم الان..واااای..

_ نه این امکان نداره..حتماً اشتباهی شده..

دختر جملمو برای دکتر ترجمه کرد..دکتر لبخند ملیحی زد و چیزایی گفت..دختر رو کرد به من و گفت:

دکتر میگن، ذوق زدگیه شما رو درک میکنن..ایشون میگن یه سری توصیه هست که باید تو این 9ماه رعایت کنین تا

بچتونو سالم و سلامت به دنیا بیارین..!

دختر حرف میزد و من تو عالم خودم بودم..نه من نباید الان حامله میشدم..! آخه چطوری این اتفاق افتاد؟!!

بدبختی من تمومی نداشت! اصلاً آمادگیه مادر شدن نداشتم..یک ماهی میشد که فقط یه بار با مانی رابطه داشتم..

اما همون یه بارم انقدر شدید بود که..مطمئنم مال همونه! اااااه..!! چند روزی میشد که حالت تهوع داشتم و بی اشتها

شده بودم فکر میکردم افسردگی گرفتم و زیاد چیز مهمی نیس اما اشتباه میکردم بالاخره امروز بود که با اصرارای

مکرر مانی و ماری اومدم آزمایش بدم..نباید حامله میشدم..من و مانی زندگیمون به یه تار مو بسته بود و هر لحظه

احتمال قطع شدنش وجود داشت..الان وقت حامله شدنم نبود!! حکمت این حامله شدن چی بود من نمیدونستم!

برگه ی آزمایش و تا خونه، صد بار نگاه کردم..حالم خیلی بد بود..انقدر زل زدم به کلمات برگه که تک تکشو حفظ شده

بودم..دکمه ی آیفن و فشار دادم در برام باز شد..

ماری با روی باز، نزدیکم شد و گفت: چی شد خانوم؟ جواب آزمایشتون چی شد؟

رو مبل نشستم و کیفمو گوشه ای پرت کردم..

ماری نزدیکم نشست و با نگرانی پرسید: حالت خوبه نیلوفر؟ طوری شده؟

_ میشه برام یه لیوان آب بیاری؟

ماری از جا بلند شد و رفت..تلفن زنگ خورد به سمت تلفن رفتم..

_ الو؟

_ الو نیلوفر..سلام عزیزم..

_ مریم تویی؟ سلام..خوبی؟

_ مرسی خوبم..چه خبرا؟

_ خبری نیس..

_ زنگ زدم برای شام دعوتت کنم..

_ نه مرسی..باشه یه وقت دیگه!

_ وا..تعارف میکنی؟ چه فرقی میکنه؟ جایی میخوای بری؟

_ نه بابا..کجا دارم برم؟

_ پس بهونه نیار..منتظرتما..فقط زودتر بیا آنا رو نگه دار باشه؟

_ راستی یادم رفت حال اون عسل خاله رو بپرسم..خوبه؟

_ اونم خوبه..دلش برا عمو مانیش تنگ شده..نمیدونی چقدر بهونشو میگیره..خیلی به مانی عادت کرده!

_ قلبونش بلم..

_ اومدیا..منتظرتم..فعلاً

_ باشه حتماً خدافظ..

گوشی و گذاشتم..ماری لیوان آب و به دستم داد یه نفس لیوان و سر کشیدم..

_ نیلوفر خوبی؟

_ خوبم..نگران نباش..

_ دکتر چی گفت؟

با بغض گفتم: من حامله م!

برق شادی و تو چشای ماری دیدم با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

واااااای جدی میگی نیلوفر؟ این که ناراحتی نداره..مبارکه عزیزم..خیلی مبارکه!

_ نه مادام..من خوشحال نیستم..من و مانی اصلاً حس نمیکنیم که زن و شوهریم حالا با وجود این بچه..!!

_ ای بابا..اتفاقاً شاید با اومدن این بچه، مهر و محبتتون به هم بیشتر شه!

_ اگه مانی ، منو این بچه رو پس بزنه چی؟

_ این حرفا چیه؟ آقا مانی عاشق بچس..! ندیدین با دختر امیر آقا، چقدر جوره و چقدر قربون صدقش میره..

حرفی نزدم..راست میگفت..مانی عاشق آنا بود و همیشه باهاش بازی میکرد..

_ کی به آقا مانی میگین؟

_ نمیخوام فعلاً بهش بگم؟

_ واسه چی؟ حق داره بدونه..

_ تو اینکارو بکن مادام...

_ اما..آخه..چرا من؟!

_ تو بگی بهتره..شام خونه ی مریم دعوتیم..از اونجا برگشتیم به مانی بگو..

_ باشه!

برگه ی آزمایش و برداشتم و به اتاق خوابمون رفتم..برگه رو روی میز ارایشم گذاشتم..یادم میاد وقتی نگار، سرِ

تینا حامله بود نزدیک بود از خوشحالی بیهوش شه..پس چرا من خوشحال نبودم؟! هیچ ذوقی تو خودم نمیدیدم..

مطمئن بودم مانی هم خوشحال نمیشه..

شب شد..من حاضر بودم و منتظر بودم مانی بیاد تا با هم بریم خونه ی مریم!

بالاخره مانی رسید..

_ نیلوفر آماده ای؟

از اتاقم بیرون اومدم و سلام دادم..خیلی سرد و کوتاه جوابمو داد و وقتی دید آمادم رو به مانی گفت:

ما ممکنه دیر بیایم..تو بخواب..ما رفتیم خدافظ..

ماری گفت: مواظب خودتون باشین..خدافظ..

سوار ماشین مانی شدم..صورت مانی، خیلی خسته و ناراحت بودم..خیلی وقت بود با هم همینطوری بودیم و

رابطمون خیلی سرد بود..از واکنش مانی، بعد از شنیدن حامله بودنم خیلی میترسیدم..هیچ حرفی بینمون رد و

بدل نشد..حتی یادش رفت بپرسه رفتم دکتر چی شد؟! دلم گرفت..هر چند حق و به مانی میدادم تو این مدتی

که گذشت خیلی عذابش داده بودم و به ندرت پیش میومد برم اتاق خواب ، بخوابم..!

به خونه ی امیر رسیدیم..با استقبال گرم و صمیمیه امیر و مریم وارد خونه شدیم..

آنا کوچولو روی فرش بود و دشات دست و پا میزد..دختر سفید و تپل مپلی بود و خیلی شبیه امیر بود!

فقط چشاش به مریم رفته بود..

مانی با دین آنا، بغلش کرد و با خنده گفت: شلام شلام..دختر زشته! شطوری تو فسقلی؟ جیجیلیه عمو..آخ

که چقدر دل عمو براش پر میزد..

مانی یه بوس آبدار از لپ آنا کرد و آنا خندید..خیلی از مانی خوشش میومد و تو بغلش نق نمیزد..

امیر لپ آنا رو آروم کشید و گفت: نفس باباشه!

مانی خندید و گفت: اوه اوه..یکی این امیر و بگیره!

مریم گفت: تو رو خدا میبینید آقا مانی؟ آنا شده هووی من!!

امیر خندید و گفت: به نوزاد 4 ماهه هم حسودی میکنی مریم؟ تو که عشقمی مریمم!

مریم لبخندی زد..مانی حسابی گرم بازی کردن با آنا بود..یه لحظه حس کردم اگه بچه ی خودشم باشه انقدر

خوشحال میشه و قربون صدقش میره؟!!

مریم گفت: آقا مانی! آنا هم خیلی به شما عادت کرده..بغلتون خیلی راحته! تا صداتونو میشنوه چشاش میچرخونه

و تا شما رو میبینه میخنده!

مانی لپ آنا رو بوسید و گفت: عمو قربونش بره..من که عاشقشم..فسقل من!!

امیر گفت: مانی جان! حواست باشه که خانوما حسودنا! مواظب باش نیلوفر خانوم دلخور نشه ازت!

مانی در حالیکه خودشو سرگرم با آنا نشون میداد گفت: نیلوفر رو کلاً از لیست خانوما جدا کن..اصولاً نیلوفر هیچ

حساسیتی به من نداره!

تو لحنش یه دلخوری و غم خفیفی حس میشد..دلم لرزید..

مریم گفت: امیر زیادی شلوغش میکنه! از وقتی بیاد خونه، یه ریز قربون صدقه ی دخترش میره دیگه زن کیلویی

چنده! وقت نمیکنه به من برسه!

امیر گفت: بی انصاف نباش مریم! من که فدای تو میشم هر شب!

از بحث و شوخیای بی مزه و لوس مریم و امیر خیلی عصبی شده بودم اونام وقت گیر آورده بودنا..حالا هی قربون

صدقه ی هم برن و دل منو آب کنن! ایشش..خب شب تنهایین و وقت دارین برای اینجور کارا دیگه!

محو تماشای مانی و لوس شدنای آنا بودم..مانی با شوق و ذوق با آنا بازی میکرد و براش ادا در میاورد و آنا هم

که خیلی خوشش اومده بود میخندیدو با لب مانی بازی میکرد..دیدن این صحنه ها بهم امید میداد که مانی هنوزم

بچه دوس داره و ممکنه از اومدن بچه ی خودشم تا این حد، خوشحال شه!

امیر با شوخی بچه رو از بغل مانی جدا کرد و گفت: بده من ببینم عسل باباشو! توام عقده ی بابا شدن داریا مانی!

خب دست به کار شو پسر!

مانی با حسرت نگام کرد..مریم گفت: نیلوفر باید به فکر باشه..هم خودش از تنهایی درمیاد هم آقا مانی و به

آرزوش میرسونه..من که مطمئنم بچتون خیلی ناز میشه!

مانی خیلی سرد گفت: نیلوفر نمیتونه منو به آرزوم برسونه! من باید همیشه تو حسرت بمونم..عادت کردم!

دلم آتیش گرفت..چی به روز مانی آورده بودم؟!! دو سالی از اقامت ما تو کانادا گذشته بود..تو این دو سال خیلی

مانی و زجر دادم..بغض راه گلومو گرفت..چقدر بی رحم شده بودم من!! چطور دلم میومد با مانی اینکار رو کنم؟!

روز ها مثل برق و باد گذشته بود..2سال گذشته بود و من هنوزم داشتم مانی و با سرد بودنم آزار میدادم..

خیلی دلم شکست..حالم از خودم داشت بهم میخورد..

**

به خونه رسیدیم..طبق قرارمون ماری رو مبل منتظرمون بود!

مانی با دیدن ماری گفت: تو نخوابیدی؟

ماری گفت: نه خوابم نبرد آقا..خوش گذشت؟

مانی کتشو درآورد و گفت: بد نبود..ماری تو آنا رو دیدی؟ خیلی ماهه!

ماری لبخندی زد و گفت: بله دیدم..ایشالا بچه ی خودتون!

مانی پوزخند زد و با لحن پر از تمسخری گفت: ایشالا!

به سمت اتاق خواب رفتم و لباسامو عوض کردم..چشمم به برگه ی آزمایش که رو میز آرایش بود خورد..

جلوی آینه ی میز آرایشم وایسادم و دستمو رو شکمم کشیدم و گفتم:

نی نی من چرا اومدی آخه؟! من کم بدبختم؟ تو رو کجای دلم جا بدم آخه؟ اومدی بدبختیه مامانتو ببینی؟

تو حاصل یه عشق ناب و پر شور نیستی عزیزکم..!! بین من و بابات هیچ عشقی وجود نداره!

در همین لحظه در اتاق با شدت، باز شد..مانی وارد اتاق شد.. با صدایی لرزان و پر از بغض گفت: تو حامله ای؟ نه؟ نگاش کردم..عصبی بود..نگاش به برگه ی آزمایش افتاد برگه رو برداشت و نگاه کرد..بعد به من زل زد و گفت: چرا به من نگفتی؟ آخرین نفر باید بدونم؟ ماری باید پدرشدنمو بهم بگه؟! با لکنت گفتم: من..من..میخواستم بهت بگم..ولی..راستش.... _ نیلوفر..! تو داری منو میکُشیا! دوس داشتم این خبر و خودت بهم بگی نه ماری! به چشاش نگاه کردم..خوشحالی توش موج میزد نزدیکم شد خندید و گفت: نیلوفر من خیلی خشوحالم..خیلی زیاد..باورم نمیشه که چند ماه دیگه، بچه ی خودمو تو بغلم میگیرم و قربون صدقش میرم...دیگه حسرت پدر شدن و نمیخورم و امیرم نمیتونه پز آنا رو بهم بده..دارم میمیرم از خوشحالی...واااای نیلوفر مرسی عشقم..مرسی که منو به آرزوم رسوندی..مرسی! مانی نزدیکم شد و کمرمو محکم گرفت و لبای داغ و سوزانشو روی لبام گذاشت و بوسه ی نرمی روی لبم گذاشت..لباشو جدا کرد و زل زد تو چشام.. _ خوشحال شدی؟ مانی اخم کرد و گفت: توقع داشتی خوشحال نشم؟ مانی دستشو رو شکمم کشید و گفت: این بهترین هدیه ایه که بهم دادی نیلوفرم! از خوشحالیه مانی به وجد اومدم..باورم نمیشد که انقدر خوشحال شه و به خیالات و فکرایی که تو سرم درمورد مانی میکردم لبخندی زدم... _ حق نداری کاری کنی که خسته شیا..از فردا باید غذاهای مقوی و خوب بخوری..میخوام بچم قوی و محکم باشه! هر چی هوس کردی کافیه لب تر کنی..برات جور میکنم! خوردن نوشابه، چیپس، پفک و هله هوله، کلاً تعطیل! فقط باید گوشت و میوه و سبزیجات تازه بخوری..هر روز 3 تا لیوان شیر تازه هم باید بخوری..! نذاشتم ادامه بده و با خنده گفتم: باشه..باشه..باشه..از دکتر زنان و زایمان بیشتر توصیه میکنیا..چشم..همشو مو به مو انجام میدم..فقط مانی باید

قول بدی که شبا زود بیای خونه! باشه؟ _ ما چاکرتم هستیم خانوم...چشم هر چی شما بگید..الهی قربونت برم من!! مانی دوباره لبمو بوسید... اصلاً فکرشم نمیکردم که انقدر ذوق کنه..مثل پسر بچه ها خوشحالی میکرد و هی اینور و اونور میپرید... اون شب بعد از یک ماه، جای خوابمون مشترک شد و پیش هم خوابیدیم.این اولین جرقه ی آشتی و دوستی بین من و مانی بود! داشتم کم کم از اومدن بچه خوشحال میشدم.. ** صبح شد..با بوسه ی نرم و داغ مانی چشامو باز کردم..مانی بالای سرم وایساده بود و زل میزد بهم.. _ آخییی! مامانی بیدار شد.. _ لووووس! بیدارم کردی..! _ معذرت خانومی! دلم نیومد از زن و بچم خدافظی نکنم و برم! _ نهار میای؟ _ با سر میام..از این به بعد هر روز و هر شب بند دلتم! _ من که از خدامه.. _ قربونت برم! مانی کراواتشو سفت کرد و گفت: دیگه سفارش نکنما! حسابی مواظب خودت و فسقل من باشیا! توصیه هامو که یادته؟ _ مانی اگه دوباره بگی خودمو حلق آویز میکنما! مانی با خنده گفت: شما خیلی بیجا میکنی..خب دیگه من میرم خدافظ عزیزم.. _ به سلامت..مواظب خودت باش! مانی برام چشمکی زد و رفت..خداییش بی انصافی بود اگه میگفتم که مانی با اومدن بچه، مهربون شده بود.. اون همیشه مهربون بود اگرم تو این چند ماه سرد بود فقط و فقط مقصر من بودم و خودخواهیام..وگرنه مانی بی تقصیر بود! موهامو مرتب کردم و به سمت آشپزخونه رفتم..ماری با خوشحالی نزدیکم شد و صورتمو بوسید.. عاشق این مهربونیاش بودم..نگاهی به میز انداختم و گفتم: اووووووه..چه خبره اینجا؟ قراره من بترکم؟! ماری خندید و گفت: همش سفارشه ؟آقا مانیه.. به من سپردن تا همشو نخورین نزارم برین.. با خنده نشستم و گفتم: اوه اوه..پس کارم در اومده امروز! خدایا خودت کمک کن! لقمه ای خامه و عسل برداشتم و درحالیکه به زور تو دهنم جاش میدادم رو به ماری گفتم: مادام! اصلاً فکرشم نمیکردم که مانی انقدر خوشحال شه! نمیدونی دیشب، با چه حسرتی آنا رو بغل میکرد و بوسش میکرد یه لحظه دلم خواست مونجا بهش بگم داره بابا میشه! _ من که بهتون گفتم خوشحال میشه! همه ی مردا، عاشق بچن! از وقتی جک فهمیده که شما باردارین خیلی خوشحاله انگار داره بچه ی خودش به دنیا میاد... لبخندی زدم..جک و ماری هم عاشق بچه بودن و با تولد بچه ی من و مانی، اونام سرشون گرم میشد... بعد خوردن صبحونه ی مفصل به سمت تلفن رفتم..از بس خورده بودم داشتم میترکیدم..حالا این روز اول بودم خدا این 9 ماه و بخیر کنه..حتماً تا 9 ماه دیگه بشکه میشدم..!! _ الو؟ هستی چطوری دخترکم؟ _ سلامتو خوردی نیلوفر؟ _ اوا..حول شدم یادم رفت..سلام عزیزم..خوبی؟ _ سلام..مرسی خوبم..تو چطوری؟ مانی خوبه؟ _ هم من خوبم هم مانی..اون وروجک عمه چطوره؟ _ بچه ی منو میگی یا بچه ی ژینوس؟! _ خب دیوونه..منظورم هر دوتونه دیگه! _ آرتین من که حالش خوبه خوبه! _ اوه اوه..حالا هیچی نشده اسمم براش انتخاب کرده! هستی خجالت بکش بابا..هنوز 2ماه مونده به دینا بیادا.. _ خجالت نداره! از وقتی فهمیدیم بچه پسره! من و نریمان کلی اسم براش ردیف کردیم و آخرشم این اسم و انتخاب کردیم.. _ اسم خوشگلیه! از روژان، بچه ی نیما چه خبر؟ _ اونم خوبه..فقط طفلی خیلی ضعیفه و وزنش کمه! عکسشو که برات ایمیل کردم.. _ آره دیدمش! عمه قربونش بره..نیما خیلی خوشحاله نه؟ _ وا..چرا خوشحال نباشه؟ روژان الان نزدیک یک سالشه ها..مامان پروانه که دیوونشه! از صبح تا شب پیش مامان پروانس! امسال عجب سالی بودا..کل زنای فامیل حامله شدن! ببینم تو باز از خودت عرضه نشون ندادی؟ _ بچه ی من و مانی که به دنیا اومد... _ غلط کردی...جون من، خبری نیس؟ _ دیوونه..از همتون دارم سبقت میگیرم.. _ اِ نیلو میمیری جدی باشی؟ _ جونِ هستی حاملم! _ راس میگی؟ بگو جون نریمان؟ _ جونِ نریمان راس میگم.. _ آ ی بیشووووور پس چرا بروز نمیدی عوضی؟ _ تازه دیروز فهمیدم... _ واااااای..خیلی خوشحال شدم..بالاخره طلسمش شکستا..ای وووووووول..مانی فهمید چیکار کرد؟ _ وای هستی..از دیشب سر منو برده از

بس سفارش کرده که بهخودم برسم و خودمو تقویت کنم.. _ بَده به فکر زن و بچشه؟! نریمانم همینطور بود..از بس بهم شیر و ماست داده خوردم که فکر کنم اگه آرتین به دنیا بیاد مطمئنم اسم شیر و لبنیات بیاد عُق میزنم! _ خیلی چاق شدی هستی آره؟ _ اوه حسابی! روم نمیشه از خونه بیام بیرون..از بس چاق شدم هیچکدوم از لباسام اندازم نیس گاهی شک میکنم که اون لباسا مال من بوده باشه! _ ایشالا بچه به سلامتی به دنیا میاد... _ مرسی عزیزم.. _ به بقیه سلام برسون..خدافظ.. _ از طرف من به مانی تبریک بگو..میبوسمت خدافظ.. به سمت اتاق خواب رفتم عکس روژان و که هستی برام فرستاده بود و زده بودم به دیوار اتاقم..الان دیگه یک سالش شده بود خیلی ضعیف و لاغر بود اما قیافش خیلی شبیه ژینوس بود چشاش ناز بود و قیافه ی تو دل برویی داشت.. ** چندماه گذشت..پسر هستی هم به دنیا اومده بود خبر سلامتی خودشو پسرشو از نریمان گرفتم..نریمان خیلی ذوق زده بود دلم نیومد زیاد اذیتش کنم و بهش تبریک گفتم..تو این چند ماه ، از بس مانی به خوردم میوه و شیر داده بود..اسم میوه و شیر هم حالمو خراب میکرد..خیلی هوامو داشت هر روز 20بار زنگ میزد و حالمو میپرسید و سفارشای لازم و بهم میکرد زندگیمون خیلی بهتر از 2سال پیش شده بود..بیشتر با هم بودیم و هوای همو بیشتر داشتیم اما باز هم عشقی به همخونه م نداشتم.. اسم مانی و بیشتر میشد همخونه گذاشت تا شوهر..! خصلت من این بود یه بار بیشتر عاشق نمیشدم..یعنی اگه خودمم میکشتم نمیتونستم مانی و به جای بردیا تو قلبم جا بدم..خیلیم اذیت میشدم..اما چاره ای نبود حداقلش این بود که هر روز مرتب به خودم تلقین میکردم که مانی شوهرمه و دوسش دارم و زندگیم خیلی خوبه.. کم کم وزنم سنگین میشد و لباسام واقعاً اندازم نمیشد..کت و شلواری که زمان ازدواجمون مانی برام خریده بود حتی یه آستینشم اندازم نبود..ماری وقتی وضع و دید چند تا پیراهن گشاد و آزاد برام دوخت که خیلی خوشحال شدم و کلی بوسش کردم حسابی راحتم کرده بود و تو پیراهنا خیلی راحت بودم..مامان از وقتی شنیده بود باردارم خیلی بهم زنگ میزد و سفارشات اونم کنار سفارشات مانی اجرا میشد.. یه شب من و مانی کنار هم روی مبل نشسته بودیم... مانی گفت: اتاق بالایی و مرتب میکنیم برای دخترمون..میگم بیان یه رنگ شاد به در و دیواراش بزنن..دوس دارم دخترمون تو آرامش و خوشی بزرگ شه..آخ که چقدر دوس دارم روزی برسه که بغلش کنم و اون دستای کوشولوشو ببوسم..! وقتی شور و شوق مانی و میدیدم خیلی خوشحال میشدم.. با خنده گفتم: هیچ میدونی تو خیلی عجولی مانی! هنوز 2ماهی مونده.. _ حالا کجاشو دیدی؟ براش اسمم انتخاب کردم.. _ واقعاً؟! حالا چه اسمی انتخاب کردی؟ مانی عینکشو جابه جا کرد زل زد تو چشام و با لبخند گفت: شایلین! _ وای..چه اسم قشنگی.. _ تو بیمارستان، یه مریضی داشتم یه دختر 12ساله بود اسمش شایلین بود..وقتی اسمشو شنیدم خیلی خوشم اومد..دختر ناز و خوشگلی بود..خیلی دلم میخواست بچمون دختر باشه تا این اسم و روش بزارم..وقتی رفتی سونوگرافی و فهمیدی که بچه، دختره! خیلی خوشحال شدم..بال درآوردم نیلوفر! تو اسمی انتخاب نکردی؟ چند تا اسم دختر تو ذهنم بود، اما نخواستم مانی و ناراحت کنم..لبخند زدم و گفتم: نه عزیزم..شایلین خیلی اسم قشنگیه! مانی با عشق نگام کرد و دستشو رو شکمم گذاشت و گفت: شایلین کوچولوی من! لبخند پهنی زدم..عاشق این ذوق های کودکانه ی مانی بودم..خیلی بهم انرژی میداد و باعث میشد سنگین شدنمو راحت تر کنه از فردای همون روز اتاق کناری اتاق خواب من و مانی، آماده شد برای شایلین کوچولو! رنگ اتاق، آب فیروزه ای انتخاب شد..مانی دو تا طراح دکوراسیون انگلیسی پیدا کرد و کل اتاقش به سلیقه ی اونا چیده شد هر چند دوس داشتم من و مانی، با هم اتاق بچمونو بچینیم اما چون مانی اینطوری دوس داشت منم مخالفتی نکردم.. وقتی اتاق و کامل شده دیدم خیلی ذوق کردم..ست اتاق خوابش، سفید و سبز بود که خیلی به رنگ اتاقش میومد.. ترکیب رنگ ها و گاهی تضادایی که به

کار رفته بود بی نظیر بود! از سقف اتاق عروسکای خوشگلی آویزون بود که رنگ همشون با رنگ ست اتاق خوابش هماهنگی داشت.. کم کم داشت ماه های آخر هم سپری میشد ..من و مانی انتظار به دنیا اومدن شایلین کوچولومونو میکشیدیم.. ذوق و شوق مانی هم به من سرایت کرده بود و دیگه آدم سرد سابق نبودم..لباسای سایلین و هر روز از تو کمدش در می آوردم بوشون میکردم و دوباره تا میکردم و سر جاش میذاشتم..لباساش خیلی کوچولو رو ناز بود..وقتی لگد زدنا و حرکت کردناش تو شکممو حس میکرد حس خیلی خیلی خوبی بهم القا میشد و به زندگی امیدوار میشدم... **

یه روز عصر، نشسته بودم و داشتم آلوچه میخوردم..خیلی هوس کرده بودم ماری هم داشت چند تا ژاکت زمستونی برای شایلین میبافت که رنگ کامواش خیلی ناز و شاد بود.. داشت تی وی میدیدم که زنگ آیفن به صدا دراومد..ماری به سمت آیفن رفت و خبر داد که مریمه..در رو براش باز کرد.. بعد از چند ثانیه، مریم که تو بغلش آنا بود سررسید.. _ سلام مریمی... _ سلام عزیزم..خوبی؟ اوضاعت چطوره؟ بلند شدم و آنا رو از مریم گرفتم و بوسه ای تو صورتش کاشتم و گفتم: من که خوبم.. رو به آنا گفتم: چطوری وروجک خاله؟ مریم رو مبل نشست و گفت: امروز و فرداس که راحت شیا.. _ آره واقعاً..نمیتونم یه قدم بردارم..از بس سنگین شدم..انگار یه وزنه ی 100کیلویی بهم وصله! _ نیلوفر بزار به دنیا بیاد انقدر مهرش به دلت میفته که این سختیاشو به جون می خری... مریم به آنا نگاه کرد اخمی کرد و گفت: ای..بازم که آب دهنتو ریختی رو لباست مامانی! بیا بریم برم پاکت کنم.. آنا رو به مریم دادم..مریم به سمت دستشویی رفت..بلند شدم تا کانال تی وی رو عوض کنم که زیر شکمم خیلی تیر کشید و همونجا وایسادم و جیغ خفیفی کشیدم... _ آآآآی شکمم..مادام..آآآخ ماری دست از بافتن برداشت و به سمتم اومد: چی شده نیلوفر؟ خوبی؟ مریم به سرعت به سمت اومد و آنا رو روی زمین گذاشت.. روی زمین نشستم.. ناله کردم و گفتم: آخ دارم از درد میمیرم.. مریم گفت: حتماً وقتش شده..ماری پاشو زنگ بزن به اورژانس.. از درد زیاد نزدیک بود بیهوش شم نمیدونم چرا حس میکردم همه دارن کاراشونو اسلوموشن انجام میدن ماری به اورژانس زنگ زد تا آمبولانس بفرستن..نتونستم درد و طاقت بیارم و بیهوش شدم... تو بیهوشی یه چیزایی میشنیدم.. _ معلوم نیس بچه زنده بمونه! دعا کنین مادرش سالم بمونه..بند ناف دور گردنش گره خورده..وضعیت خیلی سختی داره.. چشمام داغ شد و دوباره خوابم برد..

با دردی که زیر شکمم حس کردم چشامو باز کردم..مانی سرشو روی تختم گذاشته بود و انگار خوابیده بود.. یه دستم سرُم بود..بیمارستان بودم و لباسای سبز رنگی به تنم کرده بودن.. _ مانی؟! مانی آروم سرشو بلند کرد و چشاشو مالید..چشاش خیلی قرمز شده بود.. _ چرا اینجا خوابیدی؟ ساعت چنده؟ مانی چشماشو مالید و گفت: خیلی خسته بودم..نفهمیدم کی خوابم برد..خوبی؟ درد نداری؟ ساعتم 12 شبه.. یاد بچم افتادم..دستمو رو شکمم کشیدم..چرا دیگه حسش نمیکردم!! انگار جای خالیشو تو شکمم حس میکردم..انگار خیلی سبک شده بودم..یاد حرفایی که تو بیهوشی شنیده بودم، افتادم..بغض کردم و گفتم: بَچّم کو مانی؟ به دنیا اومد؟ مانی نگام کرد..اشک تو چشاش حلقه زد.. داشتم دیوونه میشدم با صدای لرزانی گفتم: زندس؟! مانی زندس نه؟ مانی دستای یخ کردمو گرفت و لبخندی زد و گفت: آره عزیز دلم..دخترمون سالمه! _ راس میگی نه؟ کجاس الان؟ _ آره فدات شم راس میگم..الانم تو بخش نوزاداس..الاناس تا بیارنش بهش شیر بدی.. خیالم راحت شد در حالیکه اشک تو چشام بود با ذوق گفتم: مانی تو دیدیش؟! مانی با خوشحالی گفت: آره نیلوفرم، فتوکپی خودته! هیچیش به من نرفته..البته مریم میگفت لباش شبیه منه..اما چشاش رنگ چشای توئه! دوس داشتم چشاش به مانی بکشه..چشای من قهوه ای بود اما

چشای مانی، خیلی خاص بود! لبخندی زدم و گفتم: الهی قربونش برم من! _ نیلوفر خودت خوبی؟ _ من که خیلی خوبم.. _ خدا تو رو دوباره بهم داد..تولد بچه برات خیلی ضرر داشت..دکتر میگفت شاید یکی از شما دوتا زنده بمونین..نمیدونی چقدر دست به دامن خداش دم تا هر دوتونو با هم سالم به دست آوردم..مریمم طفلی خیلی گریه کرد و دعا کرد.. _ مریم الان اینجاس؟ _ نه دیگه دیروقت بود وقتی دیدن حال تو و بچمون خوبه رفتن..طفلکیا خیلی زحمت کشیدن.. مانی دستامو آروم نوازش کرد و با لبخند گفت: تو زیباترین و ناز ترین دختر دنیا رو بهم هدیه دادی نیلوفرم! بدجوری مهرش به دلم افتاده..فکر نمیکنم یه لحظه هم بتونم دوریه شایلین کوچولومونو تحمل کنم! اخمی کردم و گفتم: حالا میفهمم که مریم راست میگفت..بچه هووی خانوماس! مانی خندید گونه مو با نرمی کشید و گفت: حسود کوچولوی من! تو که قلب منی! اول تو بعد شایلین! اگه تو نبودی که من این بچه رو نداشتم..باور کن اگه میگفتن بچه رو میخوای زنده بمونه یا همسرتو، بدون فکر کردن میگفتم فقط زنم! لبخندی زدم و گفتم: مانی خیلی خوشحالم که بعد از 2سال خوشحال میبینمت.. _ من تا تو رو دارم..خوشحالم! مانی دستمو نزدیک لبش کردو بوسید.. در همین لحظه پرستاری با تخت کوچیکی نزدیکمون شد و با خنده چیزایی گفت که من باز نفهمیدم.. مانی هم لبخند زد و بهم گفت: میگه بچه گشنشه و بی تابی میکرده! مانی بچه رو تو بغلم گذاشت..ای جووونم! خیلی ناز بود..سفید بود با چشای درشت قهوه ای! دست و پاهاش خیلی کوچولو بود.. موهاش خرمایی بود و یه چال کوچولو زیر چونش بود.. با ذوق گفتم: ای جووونم..خیلی نازه مانی! شایلین کوچولوی من! بوسه ای از سر عشق رو پیشونی دخترم کاشتم..!مانی هم خوشحال شد و دستای کوچیکشو گرفت و گفت: نیلوفر ببین چه دستای کوچولویی داره! بابا قربونش بره! پوستش خیلی لطیف و ناز بود..حق با مانی بود..خیلی شبیه من بود..حتی عکسای بچگیمم که دیده بودم شایلین شباهت عجیب و زیادی به بچگیم داشت..لباش قلوه ای بود و فنوکپی لبای مانی بود..رنگشم صورتی کمرنگ بود.. شایلین و بغلم کردم و بهش شیر دادم..وقتی برای اولین بار شیر خورد حس خیلی خوبی بهم دست داد.. خیلی حس خوبی بود..اصلاً فکرشم نمیکردم که تو سن 24 سالگی طعم مادر شدن و بچشم..شایلین خیلی گشنش بود و با حرص زیاد شیر میخورد..مانی پاهاشو اروم ناز میکردو با عشق به من و شایلین نگاه میکرد.. بالخره شیرش تموم شد و پرستار دوباره به بخش نوزادا بردش..حس کردم هنوز چیزی نشده دلم براش یه ذره شده.. مهرش خیلی به دلم افتاده بود.. اینطوری شد که شایلین وارد زندگی سرد و خالی از احساس من و مانی شد و با اومدنش گرمای خیلی زیادی رو به زندگیمون بخشید..مانی هر کاری میکرد تا زود به زود بیاد خونه و شایلین و ببوسه و بغلش کنه..منم از دیدن شادی و انقدر ذوق و شوق مانی خیلی خوشحال بودم و حس میکردم زندگیم داره خوب میشه و راضی بودم..شایلین ریزه و لاغر بود با اینکه خیلی تو اون 9ماه بارداری به خودم میرسیدم .اما لاغر بود..هر ماه میبردمش دکتر و به نظر دکتر همه چیزش نرمال و طبیعی بود..ماری و جک هم از اومدن شایلین خیلی خوشحال بودن و ماری حسابی به شایلین عادت کرده بود و خیلی بهش میرسید و دوسش داشت..جک هم مرتب باهاش بازی میکرد و بوسش میکرد.. اگه شایلین، بچه ی من و بردیا بود...دیگه چیزی از خدا نمیخواستم..اما همیشه..زندگیم پِر از حسرت بود!! فصل بیستم** _ الو مانی کجایی تو؟ _ دارم کیک و میگیرم..شایلین خونس؟ _ هنوز نیومدن..ماری بردتش پارک..تا وقتی میاد و خونه رو ببینه ذوق زده شه.. _ مریم و امیر چی؟ اومدن؟ _ مریم اومده..داره کمکم میکنه خونه رو جشن بزنیم..اما امیر آقا گفته یه ساعتی جایی کار داره... _ باشه پس منم تا یه ساعت دیگه خونم! _ کادوی شایلین یادت نره.. _ نه تو ماشین گذاشتمش نگران نباش..کاری نداری؟ _ نه منتظرتم..خدافظ.. _ فعلاً گوشی و قطع کردم مریم مشغول زدن بادکنکا به دیوارای خونه بود.. _ نیلو..اون بادکنک قرمزه رو از جلوی پات

میدی؟ _ آره.. بادکنک و به دست مریم که رو چار پایه بود دادم.. _ مریم؟ آنا رو خوابوندی؟ _ آره..از صبح بیدار بود خیلی خسته بود..با اجازت رو تخت شایلین خوابوندمش.. _ نه بابا این چه حرفیه..خاله فداش شه..! _ منتظر بود شایلین بیاد با هم بازی کنن..حسابی به هم عادت کردن.. _ آره..شایلینم مرتب بهونه ی آنا رو میگیره.. _ کیک چی شد؟ _مانی میاره..تا یه ساعت دیگه خونس! به سمت آشپزخونه رفتم..تو 6 سالی که گذشته بود هیچ تغییری نکرده بودم هنوزم همونقدر جووهن و خوشگل مونده بودم.. به یخچال سرک کشیدم همه چیز و ماری آماده کرده بود..انواع دسر و سالاد تو یخچال بود..رو گاز هم قابلمه های زیاد و بزرگی به چشم میخورد.. بالاخره مانی سررسید..خیلی مرد تر و پر جذبه تر شده بود..6سالی گذشته بود و چند تار سفید لابلای موهای مشکی و پرپشتش دیده میشد..اما از جذابیتش یه درصد هم کم نشده بود.. جعبه ی کیک و یه عالمه فشفشه و دو تا کلاه عروسکی مخصوص تولد دستش بود به سمتش رفتم.. _ سلام..خسته نباشی.. مانی لبخند نازی زد و گفت: مرسی خانومم..شمام خسته نباشی.. مانی به خونه نگاهی انداخت و گفت: چیکار کردین؟! عالی شده..مطمئنم شایلین ببینه خیلی ذوق میکنه! مریم هم با مانی سلام و احوالپرسی کرد گفتم: مریم خیلی زحمت کشید..از صبح اینجا داره بهم کمک میکنه! مریم گفت: نه بابا..من کاری نکردم.. مانی از مریم تشکر کرد رو به مانی گفتم: شمع 4سالگی و گرفتی؟ یادت که نرفته؟ مانی بهم چشمکی زد و گفت: نه عزیزم..یادم بود..کادوی شایلینم آوردم.. آنا بیدار شده بود نزدیکمون شد مکانی بوسه ای رو صورتش گذاشت آنا چشاوش مالید و با لحن ناز و کودکانش گفت: خاله نیلوفر..تفلد کیه؟ لبخندی زدم و گفتم: تولد شایلینه دیگه خاله جون! آنا خوشحال شد و گفت: آخ جووون تفلد!! هولاااااا بالاخره همه رسیدن..امیر آنا رو بغل کرد و بوسیدش... شایلین و ماری هم سررسیدن.. همه دست زدیم و با آهنگ خوندیم: تولدت مبارک...تولدت مبارک.. شایلین با چشای ناز و درشتش هممونو با تعجب نگاه میکرد..مانی گفت: بابا قربونت بره..چرا اونجوری نگاه میکنی جوجویی؟ بدو بیا از این کلاه خوشگلا بزار سرت..ببین آنا گذاشته! آنا در حالیکه داشت لبه ی مقوایی کلاهشو پاره میکرد گفت: شایلین ببین منم از اینا دالم! شایلین تازه فهمیده بود چه خبره، خوشحال شد و بغل مانی پرید و صورتشو بوسید..کلاه و از مانی گرفت و نزدیک آنا وایساد و رو به آنا گفت: آنا..ببین کلاه من نالنجیه! آنا گفت: مال من خوجل تره..صولتیه! صدای شایلین از صدای آنا لوس تر و نازک تر بود..حسابی تو این 4 سال دل من و مانی و به دست آورده بود و حسابی عاشقش شده بودیم..من که دلم براش پر میزد.. ماری گفت: نیلوفر کیک و بیارم؟ گفتم: دستت درد نکنه مادام..بیار کیک بزرگی به شکل یه دختر موطلایی با گل سر قرمز رنگ روی میز گذاشته شد..مانی شمع و فشفشه ها رو ، روی کیک چید آهنگ تولدت مبارک و تو سی دی گذاشتم و بچه ها شادی کردن و دست زدن..خوشحالیه شایلین برام خیلی ارزش داشت.. شایلین گفت: مامان..از شکلاتاش بخولم؟ آنا گفت: منم از اون ژله قرمزاش موخوام... امیر خندید و گفت: چقدر شما دوتا وروجک شکمو تشریف دارین..شایلین عمو، اول شمعتو فوت کن بعد میل کن! شایلین یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: میل کنم؟!! مانی خندید و گفت: بابا امیر جان، با بچه های زیر سیکل حرف بزن پسر! شایلین بابایی منظور عموانیه که اول شمع و فوت کن بعدم بخور بخور!! شایلین و آنا خندیدن.. شایلین و آنا با هم شمع و فوت کردن و با کمک مانی کیک و بردین..همه دست زدن.. کلی عکس گرفتیم و مانی کلی ادا درآورد و خیلی خندیدیم.. بعد از خوردن کیک، نوبت به کادوها شد.. من و مانی یه خرس بزرگ صورتی رنگ برای شایلین خریده بودیم..شایلین از دین خرس خیلی ذوق کرد و جیغ بنفشی کشید.. این جیغ بنفششو از من به رث برده بود من تو جیغ بنفش کشیدن استاد بودم... شایلین درحالیکه دستشو گردن مانی انداخته بود گفت: آخ جووون..من عاشق خِلسَم! مانی لبخندی زد و با لحن با

مزه ای که سعی میکرد شبیه شایلین حرف بزنه گفت: خِلسَم عاشق توئه شیطونک! مریم یه عروسک پرنسس بزرگ برای شایلین خریده بود شایلین خوشحال شد و گفت: ملسی خاله ملیم..علوسکت خوجلیه! امیر گونه ی شایلین و کشید و گفت: مبارکت باشه نازینینم! مریم هم صورت شایلین و بوسید و گفت: خاله قربون این حرف زدنت بره! اون شب برای هممون شب خیلی زیبایی بود مخصوصاً برای شایلین و آنا..چون خیلی ورجه وورجه کردن و صورتشونو حسابی کثیف کردن.. بعد از رفتن مهمونا..داشتم به ماری برای جمع کردن خونه کمک میکردم که مانی گفت: نیلوفر یه دیقه بیا..کارت دارم..! ماری گفت: نیلور تو برو..من خودم جمع میکنم.. از ماری تشکر کردم و روی مبل کنار مانی نشستم.. شایلین مشغول بازی با خرسش بود..مانی گفت: شایلینی بابایی، بیا که یه کادوی دیگه میخوام بهت بدم.. شایلین با ذوق اومد و روی پاهای مانی نشست.. _ چی میخوای بدی بابایی؟ مانی با پشت دستش صورت شایلین و ناز کرد و گفت: یه هدیه ی خیلی خوب، هم به تو هم به مامان نیلوفر! گفتم: کنجکاوم کردی مانی! حالا هدیه ت چی هس؟ مانی از جیبش 3 تا بیلیت آبی رنگ درآورد و گفت: 3 روز دیگه میریم ایران! شوکه شدم..شایلین جیغ کشید و دستاشو دور گردن مانی حلقه زد و گفت: آخ جووون..بابا مانی، ایلان اسم پارکه؟! مانی خندید و گفت: نه عسل بابا! ایران جاییه که مامان بزرگ و بابا بزرگتو میبینی..عمه ها و خاله ها و داییهاتو میبینی.. _ آخ جون..بچه هم هس اونجا؟ _ آره شایلینم! یه عالمه بچه اونجا هس که میتونی یه عالمه باهاشون بازی کنی.. _آنا هم میبریم بابایی؟ _ نه عزیزم..آنا میمونه پیش مامان و باباش..ما چند هفته دیگه دوباره میایم پیش آنا... _ آخ جووووون..هولاااا من هنوز تو شوک حرف مانی بودم..اصلاً دوس نداشتم برگردم ایران..از دیدن دوباره ی بردیا، بیم داشتم..واااای نه! الان وقتش نبود..الان که داشتم کم کم به زندگیم و مانی عادت میکردم و داشتم به زندگیم امیدوار میشدم..الان وقتش نبود.. 6سال از بردیا دور بودم و حالا برام خیلی سخت بود که دوباره بعد از 6سال باهاش روبرو شم..طاقتشو نداشتم.. مانی چشاشو ریز کرد و گفت: راستی نیلو تو چرا ساکتی؟ خوشحال نشدی؟ فکر میکردم اگه بفهمی بعد از 6سال میخوای برگردی ایران خیلی خوشحال میشی!! هول شدم و با تته پته گفتم: اون..اونکه آره..خوشحالم..اما..اما مانی بعد6سال!!! یه کم برام سخته! _ بالاخره که باید بری خونوادتو ببینی..چرا سخت؟! یکی دوهفته ای میریم و برمیگردیم.. _ چطوری مرخصی گرفتی؟ _ دکتر قدیری خیلی کارای منو قبول داره هر چی باشه 5سالی با هم همکاریم..وقتی از امیر شنید که 6ساله نرفتیم ایران.. بهم مرخصی داد و گفت 2هفته ای برو هم استراحت کن هم خانومتو ببر خونوادشو ببینه! شایلین گفت/: بابایی اونجا..شهل بازیم داله؟ شایلین و از بغل مانی جدا کردم و گفتم: امشب خیلی شیطون شدیا..وقت خوابه دیگه عزیزم..به بابا شب بخیر بگو! شایلین اخماشو در هم کرد و گفت: من خوابم نمیاد... مانی لبخندی زد و گفت: برو ورجکم برو بخواب..فردا برات از ایران میگم..که چقدر پارک داره! شایلین راضی شده بود شایلین و تو اتاقش خوابوندم و به اتاق خواب خودمو مانی رفتم.. مانی رو تخت دراز کشیده بود و آباژور کنارش روشن بود..کنارش دراز کشیدم.. _ نیلوفر؟ _ بله؟ _ حس میکنم وقتی شنیدی قراره بریم ایران..اصلاً خوشحال نشدی؟ دوس نداری بریم؟ اصلاً دوس نداشتم مانی فکر کنه دلم برای خونوادم تنگ نشده یا دلیل اصلیه خوشحال نشدنمو بدونه.. لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم..اشتباه میکنی..فقط یه کم شوکه شدم..آخه خیلی یهویی گفتی..وگرنه مگه عقلم کمه که خوشحال نشم..؟ _ این سفر برای هممون لازمه! هم برای شایلین که با عموها و خاله و عمه هاش آشنا شه..هم برای تو که از دلتنگی دربیای و خونوادتو ببنی..هم برای من که 2هفته ای از کارم دور باشم و استراحت کنم.. _ حق با توئه! _ راستی نوشینم بچه دار شده؟ _ اون سری که هستی زنگ زد گفت که نوشین دو قلو به دنیا آورده..الانم فکر کنم 8 ماهشون باشه! _ آخی..چه بانمک! هر دوشون

پسرن؟ _ نه..یکی پسر و یکیم دخترا! سارا و سینا.. _ ایشالا سلامت باشن همیشه!... ** صبح شد..شایلین هنوز خواب بود مانی هم صبح زود رفته بود بیمارستان..

به آشپزخونه رفتم مادام داشت گریه میکرد..ماتم برد ..چی شده بود مگه؟

با نگرانی پرسیدم: مادام خوبی؟ چرا گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

ماری که تازه متوجه حضور من شده بود با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت: بشین برات چای بریزم نیلوفر!

بیخیال حرفش شدم و گفتم: مادام چیزی شده؟

ماری تو چشام زل زد اشکاش دوباره راه گرفت و با بغض گفت:

میخواین برین ایران؟ نمیگین من و جم چطوری دوریه شما رو تحمل کنیم؟ ما الان 6ساله با شما زندگی کردیم..خیلی به حضور

و بودنتون عادت کردیم نیلوفر...

آخیییی!! عزیزم...احساساتش قلمبه شده پس!

به سمتش رفتم بوسیدمش و گفتم: الهی من قربون این اشکات شم..قرار نیس بریم که بمونیم..میریم 2 هفته ای برمیگردیم..

من و مانی و شایلینم خیلی به تو و جک عادت کردیم مادام..قول میدم زود برمیگردیم باشه؟

ماری انگار قبول کرده بود چون لبخند کمرنگی زد دز همین لحظه صدای شایلین و از پشت سر شنیدم..

_ کسی نیس به ما صُبونه بده...

ماری به سمت شالین رفت غرق بوسش کرد و گفت: بشین برات میارم عزیزدلم!

با خنده گفتم: این حرفا رو از مانی یاد گرفته ها..مثل بزرگترا حرف میزنه شیطونک!

**

بالاخره روز سفر فرارسید..به هیچکدوم از فامیل نگفتیم که داریم میریم ایران..پیشنهاد مانی بود که سورپرایزشون کنیم منم

از خدا خواسته قبول کردم..دوس نداشتم یه ایل فامیل بیان فرودگاه و شلوغ کاری راه بندازن..خوشم نمیومد..

مشغول بستن چمدونا بودم..مانی از شب قبلش چمدون خودشو بسته بود و خیلی بهم غر زد که انقدر بیخیال نباشم..

اما خب من همیشه دقیقه 90بودم! اینجوری بیشتر حال میکردم تا مثل مانی هی مرتب برم و بیام و فکر کنم چیزی جا گذاشتم

و یه عالمه وسیله پر کنم تو چمدون بیچاره!

مشغول تا کردن لباسای شایلین و جاسازی کردنشون تو چمدون سرمه ای رنگم شدم..

اصلاً فکر نمیکردم اینطوری و انقدر دیر برگردم ایران..اونم درست زمانی که هیچ انگیزه ای برای دیدن تهران نداشتم!

6سال پیش دوس داشتم برگردم ایران تا کنار بردیا باشم..شاید امید داشتم که بازم میشه به بردیا برسم و به وصالش امیدوار

بودم اما..حالا چی؟!! نه..اصلاً امیدی نداشتم..من و مانی زندگیمون مشکلی نداشت که بخوایم طلاق بگیریم..

تازه شایلینم حضور داشت و دوس نداشتم بشه بچه ی طلاق!! پس یعنی هیچ راهی نبود؟!!

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و سعی کردم حواسمو به کارام معطوف کنم!

به پایین رفتم..ماری داشت موهای مشکی و بلند شایلین و با گل سر خوشگلی میبست و مرتب بوسش میکرد..

شایلینم که شدید به ماری وابسته بود اعتراضی نمیکرد و مشغول بازی با عروسکش بود..

آزانس اومد..مانی چمدونا رو عقب ماشین جا داد..ماری محکم شایلین و بغل کرد و حتی دور از چشم شایلین چند قطره اشم

ریخت..منو هم محکم بوسید و گفت که دلش خیلی برامون تنگ میشه..بهش دلداری دادم که به زودی برمیگردیم و از ماری و

جک خدافظی کردیم..خوب میدونستم که تو مدتی که خونه نبودیم چقدر جای خالیمون برای جک و ماری احساس میشد..

و از اینکه انقدر به فکر ما هستن خوشحال بودم..

به فرودگاه رسیدیم..شایلین خیلی ذوق داشت و مرتب اینور و اونور میپرید به مانی میگفت کی میرسیم ایلان؟!!

من برعکس مانی و شایلین ، هیچ ذوقی تو خودم نمیدیدم..بی احساس!!

تو سالن فرودگاه نشسته بودیم که صدای آشنایی به گوشمون خورد: تنها تنها بی معرفتا!

برگشتیم عقب، مریم و امیر و آنا به سمتمون اومدن..

امیر گفت: مانی خیلی نامردی..بی خبر داشتی میرفتی؟

مانی ، امیر و بغل کرد و گفت: نخواستم تو زحمت بیفتین..لطف کردین..

مریم منو بوسید و گفت: خیلی بهتون عادت کرده بودیم..زود برگردین..

گفتم: حتماً

آنا نزدیک شایلین شد و دستاشو گرفت و گفت: میلی ایلان موخوای بَلام چی بِخَلی؟

شایلین گفت: چی موخوای؟ بابا مانی میگفت اونجا همه چی داله..

آنا فکری کرد و گفت: بَلام ماشین کنتلُل دال میخَلی؟

_ از اونایی که ملیکا داله؟ دوس دالی؟

_ آله..آله..دیدی چه قشنگه!

_ نالنجیه..آله خیلی قشنگه..باشه بَلات میخَلم..!

آنا خوشحال شد و صورت شایلین و محکم بوسید..دیگه باید میرفتیم..از هموشن خدافظی کردیم و رفتیم..

بغض راه گلومو بسته یود..نمیدونم چه مرگم شده بود! مگه این من نبودم که مدام غرغر میکردم و از تنهایی و دلتنگی مانی و

به ستوه آورده بودم؟! حالا پس چه مرگم شده بود؟ مگه من نبودم که همش نق نق میکردم که برگردم ایران و خون مانی و تو

شیشه کرده بودم که برگردیم ایران!! پس چرا خوشحال نبودم؟ چرا بغض کرده بودم؟!

چرا مثل وقتی که مانی به زور منو سوار هواپیما کرده بود بازم نفس کشیدن برام سخت بود؟! اینبارم مجبورم کرده بود؟!!

مثل دفعه ی قبل؟!! اووووووووف....

شایلین تو هواپیما نزدیک یه دختر هم سن و سالش خودش ده بود و حسابی باهاش جور شد..خیلی زود جوش بود..

اما زیاد با مردا حرف نمیزد ..به جز مانی، با مردا راحت نبود و بیشتر با دخترا بازی میکرد..دخترم عاقل بود!!

بالاخره هواپیما نشست و پیاده شدیم..تا چمدونا رو تحویل بگیریم و یه تاکسی بگیریم و بریم خونه یما، یه ساعتی طول کشید.

شایلین خیلی ذوق داشت و مرتب دست مانی و میکشید و میگفت که دوس داره با بچه ها بازی کنه!

مانی هم بوسش میکرد و ازش میخواست که صبر کنه!

به خونه رسیدیم..چقدر دلم برا خونمون تنگ شده بود..! کوچه ها همون بود..فقط آقای قادری، همسایه ی بغلیمون، خونشو

کوبیده بود و یه ساختمون بلند بالا ساخته بود که باعث شده بود یه کم خونه ی ما کم نور جلوه بده..

در همون رنگ 6سال پیش بود..آبی کمرنگ..!

خیلی استرس داشتم ..مانی هم نگرانی و تو چشام خونده بود چون لبخندی بهم زد تا به خودم مسلط باشم..

اما لبخندش آرومم نکرد..مانی دکمه رو فشار داد..صدای نریمان به گوش رسید: کیه؟!

دلم براش لک زده بود..برای لوده بازیاش..برای سر به سر گذاشتناش!

مانی صداشو عوض کرد و گفت: آقا این عیدانه ی ما رو بیارین..

_ عیدانه؟! برادر من، 5ماهی از عید گذشته ها..نکنه آلزایمر گرفتی داداش؟

_ نه آقا آلزایمر چیه؟ فردا مگه عید مبعث نیس؟ بیار عیدانه ی مارو..خدا خیرت بده..

صدای کلافه و عصبیه نریمان اومد: عجب آدمی هستیا! تموم عیدا و تولدای اماما رو از بر کردی تا از ملت بیچاره پول بچاپی!

اومده بابا..اومدم...

صدای محکم کوبیده شدن گوشی اومد..خندیدم..مانی گفت: این داداشِ تو، از اولشم خسیس بود! ببین برای چندرغاز چه

کفری شده..

رو به شایلین گفتم: این آقایی که الان میاد دم در، داییته..دایی نریمان..اول بهش سلام بده عزیزم باشه؟

شایلین باشه ای گفت..

صدای قدمای نریمان داشت نزدیک میشد مدام زیر لب غرغر میزد درست نمیفهمیدم چی میگه..اما معلوم بود داره غر میزنه!

چقدر خسیس بود این!!

در رو باز کرد _ آخه..آقا.....

حرفش ماسید تو دهنش..چند بار پلک زد تا ببینه درست دیده یا نه! خندم گرفته بود!

مانی با خنده بغلش کرد و گفت: بابا عیدانه نخواستیم خسیس! این قیافه چیه به خودت گرفتی؟

نریمان که تازه از شوک دراومده بود محکم مانی و بوسید و گفت: بیشووور تو نمیگی اینجوری بیخبر میای من قبضه روح میشم؟

با خنده گفتم: والا ما نمیدونتسم شما سال به 12 ماه خونه ی مامان تِلب میشین!

نریمان از بغل مانی جدا شد لپمو کشید و منو تو بغل مردونش جا داد و گفت: قربون خواهر زبون درازم بشم من..چطوری تو؟

بوسیدمش و گفتم: خوبم..تو چطوری؟

نریمان از بغلم بیرون اومد و گفت: ای..خوبیم..

صدای شایلین اومد: یکی هم مارو تحویل بگیره!

گاهی حرفایی میزد که شک میکردم همش 4 سالش باشه!!

نریمان به شایلین نگاه کرد بوسش کرد و بغلش کرد و گفت: بـــــَه خانوم کوچولوی خودمون چطوره؟ خوبی دایی جون؟

شایلین که از این همه ابراز علاقه به وجد اومده بود خندید و گفت: ملسی..خوبم!

نرمیان دوباره بوسیدش ..مانی گفت: پسر تعارف نکنی یه موقع که بیایم تو ها..ما راحتیم همینجا!

نرمیان که انگار تازه متوجه شده بود که یه ربعی بیرون نگهمون داشته با شرمی که ازش بعید بود گفت:

انقدر ذوق کرده بودم که اصلاً یادم رفت..بفرمایید که همه از دینتون کُپ میکنن!

نریمان از جلوی در کنار رفت و به کمک مانی برای حمل چمدونا رفت..من و شایلینم جلوتر از اونا وارد حیاط شدیم..

واقعاً حیاط زیر و رو شده بود..بوته های گل سرخ، توباغچه خیلی حیاط و دل انگیز کرده بودن..

بوی رز قرمز توی دماغم بود..حس خییل خوبی داشتم..تصمیم گرفتم به بردیا فکر نکنم و آرامش داشته باشم..

نریمان داد زد: مامان..هستی...بیاین ببینین کیا اومدن!

به هال رفتیم..مامان و هستی، با شنیدن صدای نریمان با تعجب به چهار چوب در زل زده بودن تاببینن کیا قراره وارد شن و

نریمان از دیدن کیا انقدر ذوق کرده بود!

وقتی ما رو دیدن..هر دو شوکه شدن..هستی به سمتم اومد محکم بغلم کرد و گفت: واااای نیلو خودتی؟ چرا خبر ندادی داری

میای؟؟ خیلی دلمون براتون تنگ شده بود..

مامان هم به سمتون اومد ..حسابی غافلگیرشون کرده بودیم..بعد از کلی، اشک و بوس و لبخند..روی مبل نشستیم..

شایلین روی پاهای نریمان نشسته بود..

مامان گفت: قربون نوه ی خوشگلم برم من..اسمش چی بود؟

شایلین با لحن با مزه ای گفت: شیلین مادر جون!

همه از هوش بالای شایلین ذوق زده شدن..

نریمان آروم بینی کوچیک شایلین و کشید و گفت: از کجا فهمیدی ایشون مادر جون هستین فسقل؟

شایلین گفت: خب..خب عکسشو دیدم..بابا مانی نشونم داده بود..

راست میگفت با اینکه شایلین فامیل و نداده بود اما آلبوم عکسای عروسیمونو هر روز مانی به شایلین نشون میداد و

تک تکشونو معرفی میکرد..! اما بازم این هوشش ستودنی بود!

شایلین گفت: دایی نرمیمان..!! شما نی نی دالین؟

همه از اشتباه لفظی شایلین خندیدیم..

نریمان خندید و گفت: من نرم که نیستم آخه..گرمم نیستم! حالا شاید برای هستی باشم..اما نه دیگه به این غلظتی که تو

گفتی دایی جان!

از اینکه نریمان ذره ای فرق نکرده بود و بازم جلوی مامان براش مهم نبود که چی بگم.ناخود آگاه لبخندی زدم..

هستی سرخ و سفید شد با ابرو و هر چی که تونست به نریمان فهموند که زشته و از این حرفا نزنه!

اما نریمان لبخندی زد و رو به شایلین گفت: والا نقصیر من نبوده که این اسم روم گذاشته شده..باید بقه ی مادر جون و بگیری!

حالا جدا از هر چیری! آرتین خوابه..بیدار شد میاد باهات بازی!

گفتم: از تورنتو تا اینجا، یه ریز پیله کرده که میخواد رسید اینجا با بچه ها بازی کنه!

مامان گفت: قربون دختر نازم بشم..بزار آرتین بیدار شد باهاش بازی کن!

نریمان گفت: عروس خودمیا شایلین جون! قولشو به کسی ندی..اسمتم با اسم پسرم تقریباً هم وزنه!

گفتم: عمراً دخترمو به پسرت بدم..بیخودی برای خودت نقشه نکش! عمراً بزارم تو بشی پدر شوهر شایلین!

نریمان گفت: اوه اوه چه پزی هم میده..اصلاً برو ببینم کی میشه شوهر این دختر زشت و نق نقوت! آرتین من ماهه! باکلاس..

ناز..پر جذبه! به دخترا محل نمیزاره که..حالا من خواستم پارتی بازی کنم و اسم دخترتو بزارم تو لیست..لیاقت نداری!

خواستم جوابشو بدم که شایلین گفت: دایی جوون! آرتین پِسله یا دُختله؟

شایلین داشت با دکمه ی پیرهن مردونه ی نریمان ور میرفت..

نریمان خندید و گفت: راس میگیا..اصلاً از رو اسمش معلوم نیس دختره یا پسره..اما خوشگلم پسره! ول کن این دکمه ی

بی صاب و بچه! کَندیش!

شایلین خندیدو دکمه شو ول کرد نریمانم بوسه ای رو صورتش کاشت..

مامان گفت: اتفاقاً خیلی خوب موقعی اومدین..تازه بنفشه فارغ شده و قراره چند روز آینده یه مهمونیه بزرگ بگیرن و کل فامیلم

هستن و نیلوفر میتونی همه رو ببینی..نگارم قراره از اصفهان بیاد!

قلبم تند تند زد..پس تا چند روز دیگه بردیا رو زیارت میکردم..! اووووف...

هستی گفت: بنفشه یه پسر به دنیا آورده..اما طفلی خیلی عملش سخت بود و کلی درد کشید..

گفتم: اسم پسرشو چی گذاشتن؟

نریمان با خنده گفت: بابک..والا میخواستن بزارن بَبَک! اما خب خاله پری اخطار داد که کارخونش کِرمای تقلبی میداده بیرون..

فرزامم منصرف شد و اسمشو گذاشت بابک..تا دماغ مارخونش بسوزه!

خندیدم و گفتم: تو آدم نشدی نریمان؟ چرت و پرت گفتن و ترک نکردی؟

هستی گفت: واای نیلو حرف دل منو زدی! دیوونمون کرده....

چرت و پرتاشون تمومی نداشت..اما خداییش خوشحال بودم...

چمدونمو برداشتم و به اتاقم رفتم..

ای جووووونم! دلم براش یه ذره شده بود! همه وسایل سرجای اولشون بودن..خیلی تمیز و مرتب! معلوم بود که مامان حتی

تو نبودنمم میومده اینجا رو تمیز میکرده..دلم برای جای جای اتاقم یه ذره شده بود...

مانتو و شالمو درآوردم و رو تختم نشستم..در همین لحظه شایلین وارد شد..

_ مامانی! اینجا اتاق شماس؟

_ آره عزیزم..خوشگله؟

شایلین با ذوق همه جا رو نگاه کرد و گفت: آره مامانی..خیلی خوشگله..!

شایلین نزدیک میز توالتم شد و چشاش رو گل سرای رنگ و وارنگم ثابت موند و بعد گفت:

مامانی جونم!

دخترمو میشناختم شدید حریص بود..نذاشتم قربون صدقم بره و با اخم گفتم:

نه شایلین..اونا مال منه و بهتره بهشون فکر نکنی!

شایلین بغض کرد و گفت: اینا خیلی زیادن..یکیشو بده به من..خواهش..تو رو خدا

گفتم: نه نمیشه..قسم الکی هم نخور..

شایلین لجش گرفت و پاهاشو محکم زمین کوبید و گفت: من میخوام..میخوامشون!

اما من سر حرفم مونده بودم..نباید لوسش میکردم..زیادی همه چیز خوش به حالش بود..

مانی وارد اتاق شد..چمدونشو گوشه ی اتاق گذاشت و گفت: شایلین چته؟ اتاق و گذاشتی رو سرت؟

شایلین با ناراحتی گفت: بابایی..ببین مامان بهم یه دونه از این گل سراشو نمیده!

مانی لبخندی زد و گفت: خب دلش نمیخواد بده..نباید هر چی میخوای که بهت بدن...دختر بدی نباش!

شایلین با حالت قهر داشت از اتاق میرفت قبلش گفت: با همتون قهلَم!

شایلین رفت..مانی لبخنید زد و خودشو رو تختخواب من ولو کرد..

_ آخ که چقدر خستم..

_ برو دوش بگیر خستگیت در میره..

_ اول یه چرت میزنم بعد میرم...دلت برا اتاقت تنگ شده بود؟

_ آره خیلی..

_ این چند روز و همنیجا میخوابیم..

کنار مانی دراز کشیدم و سرمو رو بازواش گذاشتم..مانی موهامو نوازش کرد و گفت:

میدونم که تو این 6سال خیلی بخاطرم سختی کشیدی و از خونه و وطنت و خونوادت دورت کردم عزیزم..اما جبران میکنم..

من تو زندگیم فقط تو و شایلین و دارم و هر کاری میکنم تا شما دو نفر خوشحال و راضی باشین..

بلوف نیمزد...تا حالاشم هر کاری کرده بود تا من و شایلین خوشبخت باشین و هیچ کمبودی چه از نظر مادی و چه نظر روحی

نداشته باشیم..مانی تک بود..از هر لحاظ..اما...اما...هنوزم عشقم نبود..!! شاید خیلی بی انصافی میکردم..اما دست خودم

نبود..نمیتونستم حسی بهش داشته باشم..فقط بهش نیاز داشتم و تکیه گاهم بود..نه بیشتر!

بوسش کردم و گفتم: تو جبران کردی..ما الان خوشبختیم مانی!

تودلم به لفظ خوشبخت بودن..پوزخندی زدم! نبودم! واقعاً نبودم! فقط مثل گذشته هم افسرده نبودم..

مانی با عشق لباشو رو لبام گذاشت..هر وقت خیلی تو عشق غرق میشد و نمیتونست با زبونش ابراز علاقه کنه و بگه که چقدر

از بودنم خوشحاله اینکار رو میکرد..دیگه یاد گرفته بودم! منم همراهیش کردم..داشت دستش میرفت طرف کمرم که...

در به شدت باز شد و شایلین گفت: مزاحمم برم؟

مثل جن زده ها از جا پریدم و لبه ی تخت نشستم..

مانی خندید و گفت: نه بابایی بیا بغلم..بدووو!

شایلین خوشحال بغد مانی پرید..

اخم کردم و گفتم: اول هر جا میخوای بری در بزن!

شایلین گفت: باید در میزدم بابایی؟

مانی خندید و گفت: نه عزیزم..مامانی به فکر خراب کاریاشه!

مشتی به بازوی مانی زدم و گفتم: مااااانی!

مانی بهم چشمکی زد و گفت: بدو بیا بغلم که دخترت داره جاتو میگیره ها!

لبخند شیطنت آمیزی زدم به قلب مانی اشاره کردم و گفت: اینجا که نمیتونه جامو بگیره!

مانی با خنده دستمو کشید و منو تو بغلش کشوند و گفت: خوشم میاد مادر و دختر از داشتن زبون زیاد به هم رفتین!

من و شایلین خندیدیم...

**

روز مهمونی فرارسید..همه رو تک و توک تو مدتی که خونه ی مامان بودیم دیده بودم..خاله پری حسابی عاشق شایلین و

شیرین زبونیاش شده بود و بهارم که کلی قربون صدقش میرفت..فقط تنها کسی که ندیده بودمش بردیا بود!

همون کسی که همیشه دیر پیداش میشد..همیشه تأخیر داشت..

اما اینبار از نبودش و دیر کردنش ناارحت نبودم..نمیخواستم بازم از مانی دلسرد شم! من تازه داشتم به بودن مانی عادت

میکردم..

اما بازم..لعنت به بردیا!

من حسابی به خودم رسیدم..نمیدونم چم شده بود اما مطمئن بودم همش بخاطر حضور بردیا تو مهمونیه!! بازم بردیا...!!

یه پیرهن بلند از جنس ساتن به تنم کردم..رنگ پیرهن زرد جوجه ای بود..خیلی به تنم میومد و حسابی بدن باریک و ظریفمو

به نمایش میذاشت..با اینکه یه بچه هم داشتم اما هنوزم همون تیپایی و که دختر بودم میزدم و میزدم! چی گفتم!!

پاپیون بزرگ روی کمر پیرهن بود که وسطش نگین بزرگی داشت و نگینیش خیلی برق میزد..

تل مویی طلایی لابلای موهای خرمایی رنگم زدم..آرایش ملایم و ملیحی کردم و سایه ی زرد رنگی هماهنگ با رنگ پیرهنم

به بالای چشمم زدم..رژلب نارنجی رنگم و رو لبام مالیدم..عالی شده بودم! موهامو با اتو مو، صاف شلاقی کرده بودم و

دور گردنم انداخته بودم..داشتم صندلای سفید پاشنه 10 سانتیمو پام میکردم که در اتاقم باز شد و مانی وارد شد..

یه لحظه از تیپم و آرایشم جا خورد..خیلی زود لبخندی زد و گفت: وای نیلوفر خیلی خوشگل شدی عزیزم!

لبخند عشوه گرانه ای زدم و گفتم: میدونم!

به سمتم اومد کمرمو گرفت و گفت: حواست باشه اینطوری خودتو خوشگل میکنی..امشب کار منو یه خورده سخت میکنیا..

چشمکی بهم زد..منظورشو گرفتم..از بازوش نیشگونی گرفتم و گفتم: آی آی آی داری باز پررو میشیا..

مانی فشاری به کمرم داد و گفت: امشب من کلی باهات کار دارم دلبرم..!

اخمی کردم و گفتم: نه مانی..خواهشاً

_ مگه میشه؟ انقدر ناز شدی..به جون نیلو! نمیتونم ازت بگذرم.!

حرفی نزدم..مانی دستشو از دور کمرم ول کرد و گفت: راستی خوشگل خانوم! تیپ من چطوره؟ میپسندی؟

تازه توجهم رو لباسایی که پوشیده بود معطوف شد..

یه پلیور بادمجونی رنگ پوشیده بود با یه لباس بنفش کمرنگ که زیر پلیورش خودنمایی میکرد..شلوار کتان مشکی هم که دیگه

تیپشو تکمیل کرده بود..خیلی پلیورش تنگ بود تا حدی که حس میکردم الانه که بازوهای درشت و مردونش بزنه بیرون!

لبخند رضایت آمیزی زدم و گفتم: خیلی عالیه! خیلی!

مانی خوشش اومد و لبخند پهنی زد و گفت: خوشگل تر از شما که عمراً!

_ شایلین کو؟

_ پایین..نشسته پیش نریمان! بدو بریم..همه حاضرن!

مانی بازوشو سمتم گرفت..میدونستم اینکار رو خیلی دوس داره منم با رضایت، بازوشو محکم گرفتم و بعد از پوشیدن

مانتو و شالی رو سرم، همراه مانی به هال رفتیم..

مامان کت و دامنی مشکی، با گلای ریز نارنجی و زرد پوشیده بود..هستی هم با ما میومد..پیرهنی آبی آسمونی و کوتاه

پوشیده بود و آرایش غلیظی کرده بود! نریمانم کت و شلواری سرمه ای با کراواتی باریک سرمه ای و پیرهنی سفید پوشیده بود..

همه حاضر بودن..مامان گفت: بریم دیگه..دیر شد!

سوار ماشین شدیم..نریمان با خنده گفت: کلاً فامیل ما، همه چیزشون با هم، هماهنگه! بخوان ازدواج کنن همه با هم بسیج

میشن و دخترای ترشیده و پسرای علاف و بی عارشونو به عقد یه بدبختی درمیارن..اگرم تصمیم بگیرن بچه بیارن همه با هم

بیخیال تنظیم خانواده و فرزند کمتر، زندگی بهتر میشن و جوجه کشی راه میندازن و فِرت فِرت بچه میدن به مملکت! خدا به داد

مردن و مرگ میر برسه..حتماً اون موقعم....

مامان نذاشت نریمان ادامه بده با تشر گفت: زبونتو گاز بگیر بچه! خدا نکنه کسی بمیره!

شایلین کنار آرتین نشسته بود رو بهش گفت: آترین..میشه ماشینتو به منم بدی بازی کنم؟

آرتین اخمی کرد و گفت: نه نمیشه!

لب و لوچه ی شایلین آویزون شد..

_ چِلا نمیدی؟

_ چون مال منه! به تو نمیدمش!

_ اگه بدی..منم علوسکمو میدم باهاش بازی کنیا!

_ مگه من دخترم که با عروسک بازی کنم؟ من پسرم..پسرا با ماشین بازی میکنن!

اخلاق آرتین خیلی سرد و خشک بود..من دقت کرده بودم تو مدتی که خونه ی مامان بودیم و آرتینم اونجا بود اصلاً روی خوش به

شایلین نشون نمیداد و خیلی خشک و بد باهاش حرف میزد..این اخلاقاش و سردیاش منو یاد بردیا میانداخت!

اصلاً دوس نداشتم سرنوشت شایلینم مثل من شه!! من کم زجر کشیدم؟ حتی الانشم دارم میکشم!

شایلین رو به مانی گفت: بابایی، پسلا علوسک دوس ندارن؟

مانی خندید و گفت: والا من که تا 7 سالگی سر هستی و شیره میمالیدم و با عروسکاش خاله خاله بازی میکردم!

مانی قهقهه زد و گفت: تو از اولشم مشکل داشتی مانی خان! نیلوفر حیف شد!

شایلین گفت: آرتین میگه، پسلا فقط با ماشین بازی میکنن!

هستی گفت: خب عزیزم..آرتین کلاً عروسک دوس نداره..اما پسرا همه اینجوری نیستن عمه فدات شه!

هستی آهسته در گوشم گفت: نمیدونم آرتین به کی رفته؟ خیلی سرد و بد اخلاق شده..هیچ دختری و محل نمیزاره!

پوزخندی زدم و گفتم: منو یاد یکی میندازه..

هستی با تعجب گفت: یاد کی؟!

حتی آوردن اسمشم تنمو میلرزوند..سکوت کردم هستی هم دیگه ادامه نداد..

به خونه ی پدر فرزام رسیدیم..خیلی خونه ی بزرگ و دنجی بود!

با کل فامیل احوالپرسی کردم هر چند چشم نداشتم بعضیاشونو ببینم و فقط به لبخندی اکتفا میکردم..

نزدیک بنفشه شدم صورتشو بوسیدم ..بابک تو قنداقی پیچیده شده بود..به قنداقش پلاکی به اسمش و یه "وان یکاد" آویزون

بود..صورت بابک و نرم بوسیدم و گفتم: چه پسر نازنازی داری بنفشه!

بنفشه لبخندی زد و گفت: هر چی هس از دختر آتیش پاره ی تو که نازتر نیس! کل فامیل و عاشق خودش کرده..

حق با بنفشه بود..تو رفت و آمدایی که تک و توک برخی از فامیل به خونه ی مامان داشتم و سر و زبون داری شایلین و دیده

بودن حشابی عاشقش شده بودن..حتی خاله پری دم در شایلین و دیدو بغلش کرد و بردش پیش خودش!

بهار گفت:من میزارم وقتی حامله میشم که این پسر کوچولوی بنفشه از چشم مامان بیفته!

مامان گفت: بابک، هیچوقت از چشم من نمیفته..

بهار با اخم با مزه ای گفت: اوکی..پس منم کلاً قید بچه دار شدن و میزنم..

پارسا گفت: نه قبول نیس..تو که نمیخوای من با دیدن این همه بچه ی قد و نیم قد اطرافم، عقده ای شم بهار؟ میخوای؟

بهار دلبرانه خندید و بازوی پارسا رو گرفت و گفت: نه عزیزم..یه کارایی کردم!

صورت من به جای بهار، گل انداخت..این دختر شرم و حیا حالیش نمیشد..خاله هم براش عادی شده بود..

صدای آشنایی گوشمو نوازش کرد..

_ اسمت چیه وروجک که انقده زبون داری؟!

_ اسم من شایلینه!

_ چه اسم قشنگی! اسم مامان و بابات چیه؟

_ مامان نیلوفر و بابا مانی!

سرمو به سمت صدا برگردوندم...واااای خدایـــــــا! نه..این امکان نداشت..درست میدیدم..؟!! اشتباه نمیکردم..

چشای توسی رنگ خوشگلش همون بود..قلبم گرومپ گرومپ تو سینم میکوبید..کل بدنم داشت تو آتیش میسوخت..

بعد از 6 سال!!...چقدر تغییر کرده بود..از 6سال پیش خیلی لاغر تر شده بود..البته نه اونقدی که بشه مثل نردبون اما خب..

هیکل مردونه و پهنش کمی لاغر شده بود! اما هنوزم همون جذابیت و داشت..کت اسپورت ذغالی رنگش و جین ذغالیش عجیب

بهش میومدم و منو دیوونه کرده بود! موهاش یه کم بلند شده بود و یه دستش رو پیشونیش افتاده بود..حواسش به من نبود.

گرم تعریف با شایلین بود..با دختر من!! اووه!پاهام سست بود..به زور وایساده بودم..تو چشاش غم و به خوبی میدیدم..

_ خانوم خوشگل! دوستم پیدا کردی ؟

روژان و هما نزدیک شایلین شدن..شایلین به اون دوتا اشاره کرد و گفت: اینا دوستامن!

هما با بردیا احوالپرسی کرد روژانم به بردیا سلام داد..بردیا جواب هردوشونو با مهربونی ای که ازش اصلاً سراغ نداشتم داد..

شایلین گفت: اسم شما چیه؟

بردیا لبخندی زد و دستای شایلین و گرفت و گفت: بردیا!

شایلین لبخندی زد و گفت: چه اسم قشنگی! عمو بعضیا!

هما و روژان از اشتباه شایلین خندیدن اما نه من لبخندی زدم نه بردیا! انگار بردیا هم به فکر بعضیا گفتنای من افتاده بود...

هما گفت: شایلین..بعضیا نه..بردیا!

در همین لحظه، نگاه بردیا رو من ثابت موند...داشتم میمردم..قلبم درد گرفت..آآآخ بردیا!

زندگی با تو چه زیباست عشق من...

لحظه ها با تو چه خوبه، روح من!

بهترین روزای عمرم با توأم...

امشب و با من بمون..ای عشق من!

بیا تا با هم باشیم..عشق و احساس بکنیم..

برای یک شب آخره اسممو صدا کنی..

قلب من مال توئه..روح من مال توئه...

برای یه شبه آخر، دستامو لمس بکنی!

زندگی با تو چه زیباست عشق من...

لحظه ها با تو چه خوبه، روح من!

بهترین روزای عمرم با توأم...

امشب و با من بمون..ای عشق من!

بغض گلومو گرفته بود...چرا اینجوری شده بودم! چرا تسلیم نگاه ها و چشمای ناز بردیا شده بودم!

من دیگه شوهر داشتم..نه نه این کارم درست نبود! این یعنی خیانت! اما..اما مگه من مانی و انتخاب کرده بودم؟!

همه بهم تحمیلش کردن! نه..مانی انتخاب من نبود..عشق من نبود..بهم زورکی دادنش!

عشق من بردیا بود..الانم هس..این حقم نبود..! صدای شایلین اومد: مامانی..به عمو بردیا سلام نمیدین؟ شما همیشه میگفتین هر کیو دیدیم باید سلام کنیم!

این شایلینم وقت گیر آورده بودا...دستای بردیا میلرزید..لرزششو خیلی خوب حس میکردم..

بردیا پوزخندی برای دست آوردن تمرکزش زد و گفت: عمو جون، مامانت منو کسی حساب نمیکنه!

نمیخواستم یه امشب ناراحتش کنم..به خودم قول داده بودم بهش محبت کنم تا وقتی برگشتم کانادا، خودمو لعنت نکنم که کوتاهی کردم و بازم تو حسرت باشم..

لبخندی به زور زدم و گفتم: سلام بردیا!

بردیا جوابمو نداد..همون بردیا بود..همونی که دل منو میلرزوند..حتی با اخماش! حتی با سردیاش!

سردیاشو بیشتر از محبتای مانی دوس داشتم!

شایلین گفت: مامانی..من با عمو بردیا بِلَم بابک و ببینم؟

گفتم: نه..اذیت میکنی..

شایلین اخم کرد..بردیا گفت: میبرمت!

شایلین شادی کرد و خودشو تو بغل بردیا جا داد..بعد از مانی از دومین مردی بود که خوشش اومده بود و مدام خودشو

بهش میچسبوند..ببین بردیا، هم دل منو بردی هم دل دختر کوچولومو!!! تو چی داری لعنتی!؟

بردیا شایلین و بغل کرد و از کنارم رد و به سمت بنفشه و بابک رفت..هما و روژانم دنبالشون رفتن..

کاش من جای شایلین بودم و محبتای بردیا رو میدیم..همیشه تو حسرت عشقش بودم! حسرت لبخندش...

نفسمو با صدا بیرون دادم...

مانی نزدیکم شد و با لبخند گفت: به دخترت خیلی داره خوش میگذره ها..

به شایلین و بردیا نگاه کردم..مانی حرف میزد و شایلینم میخندید..کاش امشب پامو اینجا نمیذاشتم..

کم عذاب میکشیدم؟؟!!تینا هم پیش هما بود..خیلی بزرگ شده بود اما با اینکه 6سال منو ندیده بود اما یه ذره هم از علاقش به من کم نشده بود..دیگه خانومی شده بود برای خودش کلاس پنجم بود!چقدر همه بزرگ شده بودن! نگار نزدیکم بود..

_ کی برمیگردین کانادا؟

مانی به سمت شایلین رفت..گفتم: هفته ی دیگه...شما کی میرین اصفهان؟

_ ما که فردا میریم..هم بخاطر مدرسه ی تینا هم بخاطر کار مهران!

_ آها..

_ مامان خیلی تو این مدتی که ایران بودین به شایلین و شیطنتا و زبون بازیاش عادت کرده..فکر کنم براش دوری از شما خیلی سخت باشه..

_برای منم خیلی سخته! با اومدنم به ایران، داغ دلم تازه شد 1

راست میگفتم..با دیدن بردیا...! دوس داشتم داد بزنم که دیگه نمیخوام برگردم کانادا! اااه...

به کنار هستی و آرتین رفتم..آرتین گوشه ای ساکت نشسته بود و اخماش تو هم بود..

_ آرتین عمه! نمیری با بچه ها بازی کنی؟

آرتین خیلی سرد گفت: نه..!

_چرا عزیزم؟ برو با بچه ها بازی کن..

_ نمیرم..من بچه نیستم!

_ الهی فربونت برم..شایلین چند بار اومد دنبالت چرا باهاش نرفتی تو حیاط بازی کنی؟

آرتین با حرص گفت: از شالین خوشم نمیاد..خیلی لوس و بی مزس!

هستی با اخم گفت: آرتـــــین! این چه طرز حرف زدن با عمه جونته!

آرتین با عصبانیت رفت..اوه اوه این در آینده چی میشه! با این اخلاقش!

هستی با غم نگام کرد و گفت: نمیدونم چیکارش کنم..

_ ببرش روانشناس هستی..بزرگ شه خیلی اذیت میشه..

_ میدونم از چی ناراحته..

_ از چی؟

_ نیلو من حاملم!

شوکه شدم...

_ جدی میگی؟ بابا ای ول..چه بی خبر..

_ هـــــیس چه خبرته؟ اینبار من و نریمان راضی نبودیم..ناخواسته بود..

_ این حرفا چیه؟ نا شکری نکن..ایشالا قدمش خیره!

_ فهمیده من باردارم از این ناراحته که یکی بیاد و جاشو بگیره..

_ تو و نریمان بهش محبت کنین یادش میره..چند ماهت هس حالا؟

هستی با اخم گفت: وقت گیر آوردیا..میگم خوشحال نیستم..

صورتشو بوسیدم..من که خیلیم خوشحال بودم..اوه اوه از این به بعد خونه ی مامان چه خبر میشد!

بچه ها از سر و کولش همین الانم بالا میرفتن!

نگام رو چهره ی جذاب و ناز بردیا ثابت موند..خیلی جلف شدی نیلوفر! از شوهر و بچتم اصلاً خجالت نکش خب!

اگه نگاش نمیکردم وقتی برمیگشتم کانادا حتماً کلی خودمو لعنت میکردم..بردیا حق من بود! و هست...

6سال بود ندیده بودمش...کم نبود..خیلی دلم براش پر میزد..حالا کنارم بود..اما مثل همیشه دور! خیلیم دور...

بهار صدام کرد به سمتش رفت..بهار درست کنار بردیا وایساده بود..

_ جونم؟

_ کی برمیگردین کانادا؟

به بردیا نگاه کردم انگار اونم مشتاق بود که ببینه جوابم چیه..

_ هفته ی دیگه!

_ چه زود؟

_ به مانی همش 2هفته مرخصی دادن..

_ دیگه نمیاین ایران؟

با بغض گفتم: معلوم نیس..

بهار غمگین نگام کرد بخاطر اینکه اشکم نریزه بحث و عوض کردم و گفتم: از یلدا چه خبر؟

_ داره با شوهرش تو ایتالیا پولای دایی و دود میکنه و حال دنیا رو میکنه!

_ بچه دار نشده؟

_ نه گمون نکنم..یلدا از بچه بیزاره..یادت نیس همیشه میگفت بچه عمر آدم و تلف میکنه!

_ یادمه..اما فکر میکردم شوهرش بهش زوره!

بهار پوزخندی زد و گفت: یلدا شر تر از اون شوهر بیچارشه!

_ از دایی چه خبر؟ امشب نیس؟

_ نه رفته مشهد..طفلی خیلی تنها شده..مامان و خاله خیلی باهاش حرف زدن تا ازدواج کنه و از تنهایی دربیاد اما مرغ دایی یه پا داره

همیشه میگه هیچ کس نمیتونه جای فروغ و برام بگیره..!

دلم برای دایی سوخت..از یلدا هیچ شانسی نیاورده بود..اون از زن ایتالیاییش اینم از تنها دخترش!

_ راستی نیلو..این وروجکت خیلی نازه ها!

بهار به شایلین که بغل بردیا بود اشاره کرد..خندیدم و گفتم: به من رفته دیگه!

بهار رو به شایلین کرد و گفت: شایلین خاله، مامانتو بیشتر دوس داری یا باباتو؟

شایلین فکر کردی و گفت: باباتو...

من و بهار و بردیا پقی زدیم زیر خنده...

بردیا گفت: حالت جا اومد بهار خانوم؟ تا تو باشی سوالای شخصی از بچه نپرسی..

شایلین هنوز متوجه اشتباهش نشده بود و داشت با تعجب نگامون میکرد..

پارسا، بهار رو صدا کرد و بهار رفت..من موندم و بردیا و شایلین! باید شایلینم میفرستادم بره..

_ شایلین برو با بچه ها بازی کن مامانی..

شایلین اخم کرد و گفت: نمیخوام..میخوام با عمو بردیا بازی کنم..اونا لو دوس ندالم..

بردیا گفت: چرا دوسشون نداری؟

شایلین گفت: بهم میگن کوچولو..!

بردیا خندید و گفت: خب کوچولویی دیگه!

شایلین گفت: نه خیرم..من بُزلگم..قدم 3 متره!

از حرف شایلین منو بردیا با هم خندیدیم..

شایلین اخم کرد و گفت: مَسخلم میکنین؟

گفتم: آخه عزیزم..3متر یعنی تا سقف!

شایلین نگاهی به سقف کرد و خندید..

بردیا پوزخند زد و گفت: خوشم میاد! مادر و دختر از زبون کم نمیارن!

خب این الان تعریف بود؟!! نه بابا..بردیا اصلاً بلد نبود تعریف و با کدوم ت مینویسن..پس لابد داشت تیکه میپروند دیگه!

آهی کشیدم و با غم گفتم: فکر میکردم برگردم ایران از دیدنم خوشحال میشی..حداقل بعنوان پسر خالم!

بردیا با چشمایی گرد شده نگام کرد انتظار این حرفا رو از من نداشت..خودمم نفهمیدم چطوری این حرف و زدم..اما پشیمون نبودم!

_ منم فکر میکردم ازت متنفر شدم تو این 6 سال!

_ چرا ازدیدنم خوشحال نشدی؟

بردیا نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: قرار بود وقتی دیدمت ازت متنفر شم..قرار بود تموم تلاشمو بکنم تا نبینمت..اما..نشد!

_ چرا انقدر از من بدت میاد؟

بغض بدجوری تو گلوم گیر کرده بود..اگه بردیا حرفی میزد که دلم بشکنه قطعاً اون وسط زار میزدم..

شایلین به سمت هما که صداش میکرد رفت..

بردیا گفت: من از کسی بدم نمیاد!

_ نه تو مراسم عقدم بودی نه تو عروسیم..اسم این و چی بزارم؟

_ شانس تو بود که نبودم..کار پیش اومد..

تو چشای توسی بردیا زل زدم و با حرص گفتم:

دروغ میگی! همیشه دروغ میگی..همیشه تو چشات میخوندم که دلت با زبونت یکی نیس! همیشه پنهون کردی حرف تو دلتو!

_ نه..من دروغ نمیگم..هر چی بوده گفتم..حرف ناگفته ای نمونده!

_ چرا وقتی داشتم میرفتم کانادا برا بدرقم نیومدی فرودگاه؟

_ تهران نبودم..شهرستان بود وگرنه حتماً میومدم...

پوزخندی بهش زدم..من که میدونم اومده بوده آقای زرنگ! اما اگه به روش میاوردم مطمئن بودم که قبول نمیکرد و هزار تا دلیل میاورد

که نبوده و اینا همه توهمات منه! پس چه لزومی داشت بگم؟!!چرا غرورشو کنار نمیذاشت..انقدر براش مهم بود!!؟

فصل بیست و یکم***

_ چی میگی تو مانی؟ میخوای من و شایلین و ول کنی به امون خدا و بری؟

مانی کلافه نگام کرد و گفت: ای بابا نیلوفر! تو چرا اینطوری میکنی؟ میگم نمیرم که بمونم..میرم دبی حسابمو خالی کنم..

_ واسه چی میخوای حسابتو خالی کنی؟

_ بهت که گفتم! دکتر قدیری پیشنهاد داده باهاش تو یه پروژه شریک شم..منم فکر کردم دیدم واسه چی پولم بی استفاده تو

بانکای دبی بمونه..مجبورم چند روزی برم اونجا و حسابمو خالی کنم..میدونی که سهام بیمارستان ماجدی و فروختم و پولشو

ریختن به حساب دبی!

با لحن پر بغضی گفتم: نمیخوام بری..میفهمی؟

مانی عصبی شد صداشو برد بالا و گفت: دِ آخه تو نمیفهمی..نمیرم برای خوشگذرونب و علافی که..میرم پولامو بکشم بیرون..

3روزه برگشتم..به محض اینکه برگشتم 3تا بیلیت میگیرم برمیگردیم کانادا..باشه؟

اخم کردم و حرفی نزدم در همین لحظه شایلین سررسید..

_ بابایی..روژان میخواد با دایی نیما بره پارک..منم باهاشون برم؟

مانی گفت: برو اما اذیت نکنیا شایلین..از دایی نیما میپرسما..

شایلین با خوشحالی صورت مانی و بوسید و رفت..منم که اینجا حکم شلغم و داشتم!!!والا..

مانی زل زد بهم و گفت: اینطوری نمیشه ها..باید اخماتو وا کنی..تا لبخند نزنی نمیرما!

_ خب نرو بهتر!

_ نیلوفر تو خیلی لجبازی.من نتونستم تو این 6سال این اخلاقتو ترک بدم!

_ چرا اخلاق منو ترک بدی؟ خودت چرا عوض نمیشی؟ یه کم مسئولیت پذیر باش مانی! به فکر من نیتس به فکر دخترت باش

_ دِ آخه مگه من چیکار کردم که اینو میگی؟ من فقط 3روز میرم دبی و برمیگردم و میریم کانادا..اینجام که خونه ی خودتونه و

احساس غریبی نمیکنی..فقط 3روز تحمل کن..انقدر سخته؟

_ نمیخوام بری..

مانی که خیلی عصبی شده بود داد زد: دیگه واقعاً نمیدونم چی بهت بگم..واقعاً نمیدونم..

با صدای فریاد مانی، در اتاق زده شد..مانی گفت: بفرمایید..

مامان با نگرانی داخل شد: چیزی شده؟ چرا داد زدین؟

بغض راه گلومو بست..

مانی صداشو آروم کرد و گفت: ببخشید مامان..نبایدبلند حرف میزدم..من معذرت میخوام!

مامان گفت: نه پسرم اشکالی نداره..نیلوفر اگه کارت تموم شده بیا پایین کارت دارم..

ای بابا این مامانم وقت گیر آورده بودا...اه..میدونم میخواد امر و نهی کنه دیگه..هیچکس منو باور نداشت..همه حق و به مانی

میدادن. مامان رفت.صدای سرد و جدی مانی و شنیدم..

_ من فردا ساعت 7صبح بیلیت دارم..میل خودته..اما باید یه جوری کنار بیای..

از اتاق خارج شدم..همیشه باید قبول میکردم..همه چی بهم تحمیل میشد..همیشه کاراشو میکرد و میگفت باید قبول کنی!

این چه جور دوس داشتنه؟!!

به آشپزخونه رفتم..مامان داشت سبزی پاک میکرد..مامان با دیدنم اخماش رفت تو هم و گفت:

چرا انقدر مانی و اذیت میکنی؟

آآ دیدی؟ بهت که گفتم این مامان هیچوقت طرفدارت نیس..ای بمیری مانی که همه طرفدارتن!

با لحن شاکی ای گفتم: کی اذیت میکنه؟ من یا مانی؟ میخواد بره دبی..

_ چرا؟

_ میخواد از حسابش پولاشو دربیاره..

_ خب؟!

_ خب نداره..3روز دبی میمونه و بعد میاد بریم کانادا...

_ این کجاش دعوا داره؟

عصبی شدم و با حرص گفتم: تو رو خدا انقدر طرف مانی و نگیرین..شد یه بار طرف منو بگیرین و بگین آره تو درست میگی؟

_ خب وقتی درست نمیگی؟ وقتی همه کارات بچه بازیه؟ وقتی برای یه چیز جزئی داری جنگ و دعوا راه میندازی..

_ من دعوا راه میندازم..؟

_آره تو..فقط بلدی بهونه بگیری..

اشک تو چشام حلقه زد فقط تونستم بگم: هیچوقت درکم نکردی مامان!

به سمت یکی از اتاقا که قبلاً اتاق نوشین بود رفتم و در رو قفل کردم اشکام تند تند رو گونم میریخت..

صدای در رو شنیدم..محل نذاشتم..

صدای مانی اومد: نیلوفر چته؟ در رو باز کن ببینم..چرا گریه میکنی؟

_ حرف نزن مانی! نمیخوام صداتو بشنوم..

_ در رو بازکن نیلوفر..اگه باز نکنی هر چی شد پای خودته ها..

کله خر بودنشو دیده بودم..در رو باز کردم و لبه ی تخت نشستم..مانی کنارم نشست و با مهربونی دستمو نوازش کرد و گفت:

چرا با خودت اینکارا رو میکنی گل من! مگه من چی گفتم که انقدر عصبی شدی؟ به خداوندی خدا، به فکر تو و شایلینم..

به فکر آینده ی شما دوتام..تو و شایلین..به روح مامانم فقط شما دو تا برام تو این دنیای خراب شده ارزش دارین..من همه ی

این کارا رو برای خوشبختیه شما دوتا میکنم..

مانی با دستش چونمو سمت خودش گرفت و گفت: به من نگاه کن نیلوفر..به چشام نگاه کن..

همین کارو کردم..چشاش عجیب برق خوشگلی داشت..

مانی گفت: خودت میدونی که چقدر برام عزیزی و چقدر دوست دارم..به خدا بعد 6سال یه ذره هم از عشقم بهت کم نشده..

آروم شده بودم..مگه میشد مانی با اون چشاش زل بزنه تو چشام و اون همه حرف عاشقونه بهم بزنه و من راضی نشم..

قانع نشم..امکان نداشت..مانی با چشاش وجودمو خاکستر کرد..

مانی وقتی آروم شدنمو حس کرد دستامو نزدیک لبش کرد و بوسه ی داغی بهشون زد..

_ عزیزم..انقدر خودتو اذیت نکن..

مانی با نوک انگشتش اشکامو از رو کونم پاک کرد و گفت: قربون اشکای عین مرواریدت بشم من!

لبخندی ناخود آگاه رو لبم نشست..دیگه ناراحت نبودم..مانی فوق العاده بود...!!

مانی منو بغل کرد و سرمو رو سینش گذاشت و گفت: نیلوفر تو رو از همه ی دنیا بیشتر میخوام..زندگی و یه لحظه هم بدون تو

و شایلین نمیخوام..تو همه چیز منی..همه زندگیم..

چقدر تو بغلش آروم بودم ..چقدر این آغوش و نگرانیشو دوس داشتم..نفس کشیدم و عطر خوشبوشو تو ریه هام بردم..

چقدر خوبه که تو هستی..

چقدر خوبه تو رو دارم...

چقدر خوبه که از چشمات..میتونم شعر بردارم..

تو که دلواپسم میشی..

همه دلواپسیم میره..

شاید این واسه تو زوده..

یا شاید واسه من دیره...

واست زوده بفهمی من، چرا آواره ی دردم..

واسم دیره،از این خلوت، به شهر عشق برگردم..

واسم دیره، پشیمون شم..

چقدر خوبه با تو شبگردی..

واست زوده که بفهمی، چه کاری با خودت کردی...

نه اینکه بی تو ممکن نیس..

نه اینکه بی تو میمیرم..

به قدری مُسری حالت، که دارم عشق میگیرم..

همه دلشورم از اینه..که عشق اندازه ی آهه..

تو جوری عاشقی کن که نفهمم عشق کوتاهه!

www.romansara.com

صبح با بوسه ی مانی از خواب بیدار شدم.مانی خندید و گفت: ای بابا..یعنی ما هروقت دلمون خواس زنمونو بوس کنیم باید

بیدار شه و با چشاش دیوونه ترمون کنه؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم: که تو باشی فکر شومی تو سرت نباشه..سلام..داری میری؟

مانی حاضر و آماده بود..پالتوی بلند مشکی رنگی با پلیور خاکستری پوشیده بود

لبخند زد و گفت: آره دیگه..تا برسم فرودگاه میشه 6..

_ صبحونه خوردی؟

_ آره ..اونم چه صبحونه ای..مامانت حسابی سنگ تموم گذاشته بود برام..

با بغض گفتم: مانی خیلی مواظب خودت باش..باشه؟

صورتمو با مهربونیه بی اندازش بوسید و گفت: چشم عزیزم..توام خیلی مواظب خودت و شایلینم باش..

نگام به شایلین افتاد کنارم آروم خوابیده بود..

مانی خم شد و صورتشو آروم بوسید و پتو رو تا روی گردن شایلین کشید و نگاهی بهم کرد و گفت:

قول میدم زود برگردم..

لبخندی بهش زدم تا با خیال راحت بره..منو محکم بغل کرد و بوسه ای رو موهام زد و رفت..

مامان براش قرآن گرفت و من پشت سرش آب ریختم..هر چند به کارم هیچ اعتقادی نداشتم..آب که معجزه نمیکرد..

مانی با همون نگاه ها و لبخند مهربونش که 6سال همشو پای من ریخته بود ازمون دور شد..

تازه حس میکردم که چقدر بهش عادت کردم و چقدر دلم براش تنگ میشه..اما دوسش داشتم؟!! نه..نداشتم..اینو مطمئن بودم.

** عصبی بودم و طول و عرض هال و مرتب طی میکردم..دیگه میدونستم هال چقدر عرض و چقدر طولشه! کلافه بودم..خدایا پس مانی کجاس؟!! همه خونمون بودن...عصبی بودم..الان وقت مهمونی دادن بود آخه مامان؟! نریمان وقتی دید مثل مرغ سر کنده از اینور میرم اونور با اخم گفت: ای بابا بشین یه دیقه..سرمون گیج رفت..چه خبرته تو؟ گفتم: مانی!!..نگرانشم...4روزه رفته..فقط روز اول بهم زنگ زد و گفت 2روز دیگه میاد..اما اما..دیگه خبر نداده..

هستی گفت: داداشم اصلاً آدم بی خیالی نیس..حتماً کارش گیر کرده.. گفتم: یعنی انقدر گیره که خبر نده؟! نه هستی..مانی هر جور شده به من خبر میداد..بی فکر نیس..چطوری ازش خبر بگیرم آخه؟ مامان گفت: غصه نخور نیلوفر..ایشالا هیچ اتفاق بدی نیفتاده..تا فردا صبح صبر میکنیم .. خاله پری گفت: وا..پروانه؟ چرا انقدر دست دست میکنین؟ اگه میخواست پیداش بشه تا الان شده بود.. این خاله هم فقط بلد بود آتیششو زیاد کنه و من دق مرگ کنه.. نیما گفت: باید بریم دبی..دنبالش! گفتم: اما کجا؟ ما که نمیدونیم کجا رفته... بردیا گفت: مگه نگفتی رفته پولی و که به حسابش ریختن و برداره؟ خب باید اون یارویی که پول ریخته حسابش بدونه کجاس.. از اینکه بردیا اظهار نظر کرده بود جا خوردم..در طول امشب فقط خودشو با شایلین سرگرم کرده بود و هیچ نیم نگاهم بهم نانداخته بود و منم چقدر حالم بد بود..از طرفی مانی و از طرفی هم بیمحلیای بردیا..!اووف.. گفتم: باید زنگ بزنم از دکتر قدیری بپرسم..احتمالاً از جای مانی خبر داره... نمیدونم چی شده بود بردیا خان افتخار داده بودن و اومده بودن خونمون..؟!! جزئ عجایب هفت گانه بود..اما خب وقتی اومد که من برای دیدنش ذوق داشتم و اون فقط یه سلام خشک داد و سرگرم شایلین شد..برام مانی مهم بود؟ برگشتش؟! وای انقدرام بی احساس نشده بودم.. گفتم: فردا با شایلین میرم دبی دنبالش... نریمان گفت: شایلین و دیگه کجا میخوای ببری؟ منم باهات میام.. گفتم: نمیتونم که بدون شایلین برم..نمیخوام دلشورشو داشته باشم..نرمیان نمیخوام تو بیای..هستی الان بیشتر بهت نیاز داره.. هستی با بغض گفت: نگران من نباش نیلو..داداشم مهمتره! گفتم: نه هستی..نریمان نیاد بهتره..من خودم میرم.. مامان گفت: تک و تنها که نمیشه آخه؟ بردیا نگام کرد و رو به مامان گفت: اگه اجازه بدین خاله..من با نیلوفر میرم! کُپ کردم..وای نه! اگه بردیا میومد ممکن بود قید مانی و پیدا کردنشو میزدم! اووف از من نامردترم هست؟!! مامان لبخند پهنی زد و گفت: خاله جون میفتی تو زحمت آخه؟ بردیا گفت: نه کاری ندارم آخه..میسپرمش به رفیقم.. نیما گفت: نه بردیا تو چرا؟ من باهاش میرم.. بردیا گفت: مگه فرقیم میکنه؟ تو الان کارم داری..از بهمن شنیدم سرت خیلی شلوغه و تا دیروقت کارخونه ای..چرا تعارف میکنی نیما؟ من میرم دیگه..کار مهمی ندارم... سکوت نیما حاکی از این بود که راضیه! ای بابا..عجب خر شانس بودم من!! بردیا رو کجای دلم بزارم آخه؟ کم بدبختی داشتم.. معلوم نبود تا کی دبی باشیم و من کنار بردیا..اووووف...!! چقدرم باید زور بزنم که وقتی برگشتیم کانادا..به بردیا فکر نکنم..واااای خدایا..چرا انقدر من زجر میکشم..؟! چرا باید با عشقم بریم دنبال شوهرم؟! دوس نداشتم وقتی با بردیا به کسی یا چیزی جز اون فکر کنم...! شایلین وقتی فهمید بردیا قراره باهامون بیاد خیلی شادی کرد..اما من..با یه ببخشید ساده، از همه خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم..بردیا هم متوجه حال بد و پریشونم شده بود اما فقط غمگین نگام کرد..اون چه میدونست من چی میکشم؟! شایلین تو این 4روز خیلی بهونه ی مانی و گرفته بود..خیلی بهش وابسته بود اما با دیدن بردیا انگار یادش رفته بود.. بردیا چی داشتی که من و دخترمو انقدر هلاک خودت کردی؟! از بین مدارک مانی، شماره ی دکتر قدیری و پیدا کردم.. نفس عمیقی کشیدم و شماره و گرفتم.. _ الو؟ _ الو..دکتر قدیری؟ _ بله خودم هستم..امرتون؟ _ سلام دکتر..من نیلوفر هستم..همسر مانی پرور.. دکتر مکثی کرد و گفت: اوه..نیلوفر تویی؟ سلام..خوبی؟ اوه چه پسرخاله شده..هر چند دکتر قدیری خیلی مرد خوب و مهربونی بود همیشه هوای من و مانی و داشت ..حدوداً 50سالش بود و مرد خیلی پخته و فهیمی بود.. _ ممنون..دکتر..شما خوبین؟ مادرتون حالشون بهتره؟ _ ممنونم..مادرمم خوبه..چه خبر؟ ایران خوش میگذره؟ مانی جان چطوره؟ _ راستش دکتر مزاحمتون شدم که بپرسم از مانی خبر دارین؟ _ چطور مگه؟ چیزی شده؟ 2روز پیش با من تماس گرفت و گفت میره دبی تا پولاشو از حسابش دربیاره.. _ بله درسته..اما..اما معلوم نیس کجاس..جواب تلفنامو نمیده..گوشیش خاموشه! _ نگران

نباش..حتماً مشکلی براش پیش اومده..نتونسته خبر بده! _ من فردا میخوام برم دبی..اصلاً نمیتونم دست رو دست بزارم.. _ باشه..من آدرس بانک و بهت میدم..اگه خبری ازش شد به منم یه خبری بده..اما نیلوفر نگران نباشیا..ایشالا که سالمه! آدرس و از دکتر گرفتم و گشی و سر جاش گذاشتم..جمله ی اخر دکتر تنمو لرزوند.. " ایشالا که سالمه!" مگه قرار بود سالم نباشه؟! من کم بدبختی داشتم!! ای بابا... تا صبح بیدار بودم و پلک رو هم نذاشتم..از مامان شنیده بودم که بردیا برای صبح بیلیت گرفته..!! دلشورم برای مانی بود یا بردیا؟! هر چی بود دوس نداشتم همسفرم بردیا باشه..! صبح شد..اصلاً یه دیقه هم چشامو رو هم نذاشته بودم..بدجوری صورتم پریده بود و چشام از زور بیخوابی قرمز شده بود.. به آشپزخونه رفتم..مامان با دیدنم شوکه شد و گفت: چشات چرا قرمزه؟ حالت خوبه نیلوفر؟ بغض داشتم اما نمیخواستم مامان و ناراحت کنم..آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خوبم..سلام..صبح بخیر.. مامان با ناراحتی جوابمو داد..لیوانی چای برام ریخت..میل نداشتم اما کم کم میخوردم تا مامان گیر نده.. _ دیشب نخوابیدی نه؟ _ نه.. _ الهی بمیرم نگران مانی ای؟ نگران نباش عزیزم..ایشالا که پیداش میشه.. سکوت کردم..چی داشتم به مامان بگم؟ _ راستی بردیا زنگ زد..گفت 3تا بیلیت خریده و تا نیم ساعت دیگه اینجاس.. _ چه زود بیلیت گیرش وامد.. _ یکی از رفیقاش تو آژانس هواپیماییه واسه همین زود بیلیت گیرش اومد.. _ راضی نبودم بردیا بیفته تو دردسر.. _ اتفاقاً دیشب وقتی تو رفتی تو اتاقت، نریمان بهش همینو گفت اما میدونی چی جوابشو داد؟ قلبم تند تند زد.. گفتم: چی گفت؟ مامان لبخندی زد و گفت: خیلی خونسر گفت که فقط من میتونم حریف زبون این مادر و فرزند شم! مامان خندید..اما من..!! همیشه منو زبون دراز میدونست..ته دلم یه جوری شد! به اتاقم رفتم..شایلین آروم و معصوم خوابیده بود..رفتم بالای سرشو آروم بوسیدمش و گفتم: دخترکم؟ پاشو مامانی..عمو بردیا الان میادا.. اسم بردیا رو که شنید چشاشو باز کرد.. _ مامانی میخوایم بریم؟ _ آره عزیزکم..پاشو برو صبحونه بخور بعدم باید آماده شی.. شایلین خندید و گفت: آخ جووون.باشه! عروسکش تو بغلش بود..موهاشو مرتب کردم..لباساشو عوض کردم و دست و صورتشو شستم.. به پایین رفتیم..صدای شایلین بلند شد: مامانی، عمو بردیا نیومده هنوز؟ صدای بردیا اومد: من که اومدم فسقل خانوم.. بردیا کی اومده بود؟ شایلین پرید بغل بردیا.. _ سلام عمو.. _ سلام عزیز عمو! آهسته به بردیا سلام دادم..جوابمو نداد..اگه جواب میداد جای تعجب داشت..خودشو زد به نشنیدن.. وای خدایا من چطوری اینو تا اونجا و چند روز تحمل کنم؟! شایلین گفت: عمو کی میریم؟ بردیا با لبخندی که ازش بعید بود گفت: صبحونه بخوری میریم.. مامان از تو آشپزخونه شایلین و صدا کرد تا بهش صبحونه بده شایلین رفت.. من موندم و بردیا..خیلی از دستش عصبی بودم..حق نداشت منو اینجوری مجازات کنه! من چه گناهی داشتم؟ چرا هیچوقت تحویلم نمیگرفت و هی اذیتم میکرد و باعث میشد حرص بخورم؟! بردیا نگام کرد و گفت: چی شده که اول صبحی انقدر اخمات تو همه؟! یعنی واقعاً نمیدونست از چی انقدر میسوزم؟!! شایدم خودشو میزد به اون راه!! چپ چپ نگاش کردم بعد خیلی خونسر گفتم: مهم نیس..هیچی مهم نیس! بردیا نیشخندی زد و گفت: اگه مهم نبود که تو رو انقدر داغون نمیکرد!! حالا هی گیر داده بودا..شیطونه میگه چند تا فحش بارش کنما!! جوابشو ندادم و به آشپزخونه رفتم. مامان داشت برای شایلین لقمه های کوچولو میگرفت و شایلین با ذوق همشو میخورد.. بردیا هم به جمع ما پیوست.. مامان رو به بردیا گفت: ببخشید تو رو خدا بردیا جان! خیلی تو زحمت افتادی... بردیا نگاهی به شایلین اناخت و گفت: این حرف و نزنین خاله جان..خیلیم خوشحالم که کنار شایلینم!! همین؟! از این خوشحالی که کنار شایلینی؟! من چی پس؟ من برگ چغندرم این وسط؟! میخوای من نیام و خودت و شایلین با هم، دوتایی خوش باشین؟؟ از حرص ناخنمو جوییدم..فقط دوس داشت حرصم بگیره!!!!اه..لعنت بهت بردیا! از کنار بردیا رد شدم و به

اتاقم رفتم..دیشب وسایلمو جمع کرده بودم و چند تا باس و وسایلم برای شایلین برداشتم.. مانتویی سبز زیتونی و شالی سبز کاهویی پوشیدم..از اینکه مانی نبود و انقدر داشتم دلبری میکردم جلوی بردیا، یه لحظه از خودم خجالت کشیدم..اما بعدش شونه هامو با بی قیدی بالا زدم و با خودم گفتم: به من چی؟! همه چیز برام تحمیل بود!! من فقط بردیا رو میخوام.. آرایش ملایمی کردم و از اتاقم بیرون اومدم..هر چند با نگاهای چپ چپ و سرزنش بار مامان روبرو شدم اما توجهی نکردم.. بردیا هم که تو باغ نبود..سرگرم شایلین بود.. مامان از زیر قرآن ردمون کرد و به سمت فرودگاه رفتیم..کسی برای بدرقه نیومده بود هر چند خودم ازوشن خواستم که نیان. آقای پرورم در جریان گذاشته بودم..بیچاره خیلی نگران تک پسرش بود و کلی ازم خواست مواظب خودم باشم.. با این تاخیری که پرواز داشت..همون یه ساعت دیگه از اینجا میرفتیم... به بردیا زل زدم..چقدر جذاب شده بود..رنگ قرمز شدید بهش میومد..یه تی شرت جذب قرمز پوشیده بود.. با اون اندامی که اون داشت کم مونده بود بازوهاش آستینای تی شرتشو جر بده! یه جین آبی کمرنگم هم پوشیده بود.. موبایل دستش بود و به شایلین گفت: چیزی نمخوای عمو؟ گشنت نیس؟ شایلین که داشت با موهای عروسکش ور میرفت گفت: نه مرسی..سیلَم! بردیا لپ شایلین و کشید و گفت: چقدر تو بامزه حرف میزنی! عزیزم! بردیا رو کرد به من گفت: نیلوفر تو چیزی لازم نداری؟! چه عجـــــــب! ما رو هم جز آدمیزاد حساب کرد!! خیلی سرد گفتم: نه ممنون! رومو ازش برگردوندم.. بالاخره بعد از یه ساعت و یه ربع، تأخیر!! که باید خیلیم به شانسمون ببالیم سر سوار هواپیما شدیم.. من و بردیا کنار هم بودیم و شایلینم کنار پسر بچه ای 10 ساله نشسته بود..پسره حواسش پیش کتاب داستان دستش بود و غرق خوندنش بود..شایلینم داشت با عروسکش بازی میکرد.. بردیا مجله ای از مهماندار گرفت و مشغول خواندن شد.. _ بردیا؟ _ هووم؟! _ میدونی کجا میخوایم بریم؟ _ اوهوم.. _ کجا؟ _ دبی! آخییی!! بامزه! اخم کردم و گفتم: من جدی پرسیدم.. _ منم جدی جواب دادم.. _ رسیدیم دبی میریم کجا؟ _ هتل! از این همه سردیش لجم گرفت دندونامو به هم فشار دادم و گفتم: خیلی نمکی!! _ چی میخوای بشنوی که من هر چی میگم عصبی میشی؟! _ نمیریم بانکی که آدرسشو بهت دادم؟ بردیا مجله رو گوشه ای گذاشت و گفت: آها...اینو میخواستی بشنوی؟ معلومه برای پیدا کردن شوهرت خیلی عجله داریا!! تو لحنش ناراحتی و حسادت موج میزد..شایدم من خیالاتی شده بودم و حس میکردم داره حسودی میکنه! وگرنه بردیا و حسودی؟!! عمراً...

سکوت کردم..حرفی نداشتم بگم..بگم چی؟ بگم نه من نگران مانی نیستم!! اونوقت خیلی خوش به حالش میشد که... _ نمیشه که هِلک هِلک راه بیفتیم بریم بانک...اول میریم هتل! بعد شمن فردا میرم بانک و از مانی خبر میگیرم! نگران نباش تا مانی و پیدا نکنیم جایی نمیریم! _ خدا کنه پیداش شه! _ مگه سوزنه که گم شه! آب که نشده بره تو زمین! شایلین گفت: عمو بردیا؟ بابا مانی کجاس؟ چلا پیشمون نیس؟ نمیدونم چرا دلم گرفت..بردیا با مهربونی خم شد و گونه ی شایلین و لمس کرد و گفت: داریم میریم پیش بابا مانی دیگه..عزیزم! بردیا متوجه ناراحتیم شد..نگام کرد و آروم گفت: ایطوری زل نزن بهم..دیوونه میشم!! اوه اوه..درست شنیدم؟!! چند بار پلک زدم تا ببینم خوابم یا بیدار؟! اما بردیا فوری مجله رو گرفت جلوی صورتش! به گوشام شک کردم!! واقعاً بردیا اون حرف و زد؟! اصلاً چی گفت؟ یادم رفت چرا؟ گفت چی میشه؟! دیوونه؟!!! از چی؟ واای..ذوق مرگ شدم که...نه بابا اشتباه شنیدم..بردیا چرا باید دیوونه شه؟!! آره اشتباه شنیدم..خیالاتی شدم!! تا وقتی رسیدیم از هیچکدوممون صدا در نمیومد من که مشغول آنالیز بردیا و حرفی که شک داشتم گفته باشه بودم..! بردیام سرشو کرده بود تو مجله و بیرونم

نمیومد..نمیدونم چی داشت توش که اینجوری توش غرق بود!! به دبی رسیدیم..بعد از گرفتن چمدونا ، سوار ماشینی شدیم و بردیا از راننده خواست به هتلی که اسمشو خودش گفت ما رو ببره..معلوم بود به این جاها آشنایی داره و همه جارو بلده! البته زیاد میومد دبی..بخاطر کارش! به هتلی شیک و لوکس رسیدیم.. هر سه پیاده شدیم..مردی که جلوی در هتل وایساده وبد و اونیفورم خاصی داشت نزدیکمون شد و با چرب زبونی چمدونامونو به داخل هتل برد و بهمون خوشامد گفت.. به لابی هتل رفتیم..لابی بزرگ با دکوراسیون خاصی داشت.. بردیا نگام کرد و گفت: من میرم کارای رززو و انجام بدم..همنیجا باشین.. _ باشه.. بردیا ازم دور شد..شایلین که حواسش به آکواریوم بزرگی که گوشه ی لابی خودنمایی میکرد بود..رو به من گفت: مامانی..من بلم اونجا..زود میام.. _ زود برگردیا..جز اونجا جایی نریا.. _ باشه..قول میدم.. شایلین با خوشحالی دستمو ول کرد و رفت..جلوی آکواریوم وایساده بود و چون دستش بهش نمیرسید از همون پایین نگاش میکرد و ذوق میکرد..عاشق ماهی بود..حتی مانی تو کانادا که بودیم چند تا ماهی براش خریده بود و تو تنگ ماهی انداخته بود شایلین هر روز به ماهیاش سر میزد و براشون غذا میریخت.. روی صندلی نشستم..نگاهای سنگین چند دختر مو مو بلوند و روی بردیا حس کردم..آمپرم زد بالا..به چه حقی داشتن اونجوری بردیا رو نگاه میکردن و با چشاشون میخوردن؟! اصلاً من چه کاره ی بردیا بودم؟!! اما..اما خب به من مربوط بود..هر چی بود.. پسر خالم که بود..اه بدم میومد از این نسبت فامیلی!! دخترا با هم پچ پچ میکردن و دهنشونو مثل درِ گاراژ باز کرده بودن و زل زده بودن به بردیا..بردیا بی توجه به اطرافش داشت با دختری که مسئول هتل بود حرف میزد..کارد میزدی خونم درنمیومد.. بعد از گذشت 10 دیقه، بردیا کنارم وایساد و گفت: نیلوفر، دو تا اتاق گرفتم..یکیش برای تو و شایلین و یکیشم برای من! نمیدونم چرا بهم برخورد..حالا نمیشد یکی رززو میکردی برای هممون؟! چقدر پررو بودم من! اون چرا باید با من هم اتاق میشد؟! خیلی احمق شده بودم.. بردیا در حالیکه داشت ازم دور میشد گفت: من میرم پیش شایلین..توام بیا بریم بالا.. بردیا به سمت شایلین رفت و بغلش کرد ..دخترا چشاشون از دیدن من 4تاشده بود..با غرور نگاشون کردم.. یکی از اونا نزدیکم شد و گفت: سلام خانوم.ببخشید جسارته ها میشه ازتون سؤالی بپرسم؟ لبخند ملیحی زدم..میدونستم میخواد چی بپرسه.. _ جانم..بفرمایید دختر که بدجور چشاش سگ داشت و خوشگل بود با ناز گفت: اون آقایی که الان پیشتون بود و باهاش نسبتی دارین؟ خیلی دوس داشتم سنگ روی یخش کنم..حال میکردم وقتی چشمشون دنبال بردیا بود و بردیا مال من بود!! مال من بود؟!! نه..نبود! اما خب جلوی اینا میتونستم وانمود کنم که مال منه! با غرور گفتم: شوهرم هستن..چطور؟! چشای دختره اندازه ی بشقاب شد..رنگش پرید..شاید باورش نمیشد شوهرم باشه..اما آخه چرا؟ خیلیم به هم میومدیم.. دختره یه عذرخواهیه سرسری کرد و رفت نزدیک دوستاش..یه چیزی بهشون گفت هر 3تاییشون زل زدن بهم.. رنگشون پریده بود تند تند از پله ها بالا رفتن و دیگه ندیدمشون..آخـــــیش! عجب کنه ای بودنا.. صدای بردیا رو شنیدم: بیا دیگه..چرا خشکت زده؟ لبخدی بهش زدم و سوار آسانسور شدیم..شاید اگه اون دخترا هم اخلاق بردیا رو میدیدن قیدشو کلاً میزدنً شایدم اخلاق بردیا فقط برای من اینطوری بود... خدمتکار چمدونامونو گذاشت و رفت.. بردیا گفت: خب برین استراحت کنین..موقع نهار میام دنبالتون.. شایلین گفت: مگه همه با هم یه جا نیستیم..؟! بردیا لبخندی بهش زد و گفت: نه عزیزم..شما میری با مامان نیلوفر..منم میرم تو این اتاق..! بردیا به اتاق روبرو اتاق ما اشاره کرد.. شایلین از شلوار بردیا گرفت و گفت: من میام پیش شما عمو..باشه؟ اخم کردم و گفتم: نه خیرم..شما با من تشریف میارین تو این اتاق.. در اتاق و باز کردم و منتظر شدم تا شایلین با من راهی اتاق شه... اما شایلین هنوزم همونجا وایساده بود رو به بردیا گفت: من میرم پیش عمو! گفتم: خیلی دختر بدی

شدیا..بدو بیا پیش من! زود..میخوای مامانتو تنها بزاری؟ شایلین گفت: خب...شمام بیاین پیش من و عمو! چقدر دلم میخواست برم..اگه بردیا اصرا میکرد حتماً میرفتم..برام مهم نبود چه اتفاقی میفته.. بردیا وقتی سکوتمو دید زانو زد جلوی پای شایلین و گفت: شایلین عمو! نمیشه که مامانی و تنها بزاری..برو تو اتاقت..قول میدم موقع نهار بیام دنبالت باشه؟ شایلین به نشانه ی قهر، تکیه داد به دیوار و گفت: اصلاً من نمیام! گفتم: شایلین تا 3 میشمرم..اگه نیای با کتکت بلندت میکنم..2..1.. شایلین داد زد: نمیام..نمیام..اه!! بردیا شایلین و بغل کرد و گفت: نیلوفر!شایلین میاد اتاق من! فوری گفتم: پس من چی؟! یه لحظه از سؤال بیجا و ناشایستم پشیمون شدم.. بردیا که متوجه حرفم نشده بود با تعجب گفت: تو چی؟! باید گندی که زدم و یه جوری درست کنم..گفتم: من تنها بمونم؟! بردیا گفت: میگی چیکار کنم؟ دیدی که چقدر ناراحت شد.. شایلین گفت: خب مامانی..شمام بیاین پیش ما! بردیا که رضایت و از تو چشام میخوند فوری دسته ی چمدونشو برداشت و در اتاقشو باز کرد و گفت: خب دیگه نیلوفر، برو استراحت کن..برای نهار صدات میکنم..فعلاً

وارد اتاقش شد و در رو بست..این چرا یهو اینطوری کرد؟!! نکنه جن دید؟! دلشم بخواد..ایشش!

اگه ..اگه دوسم داشت و حتی یه درصد بهم حس داشت حتماً بهم پیشنهاد میکرد..بهتر! با عصبانیت وارد اتاقی که متعلق به من بود شدم و در رو بستم..اتاق تمیز و خیلی لوکسی بود..

من از شب تنها بودن شدید میترسیدم..کاش لااقل شایلین پیشم میموند..

بدجوری خسته بودم..دیشبم که نخوابیده بودم..مانتو و شالمو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم! با صدای در اتاق چشامو باز کردم.. به سمت در رفتم در رو باز کردم بردیا بود.. _ خواب بودی؟ چشامو مالیدم و گفتم: آره.. شایلین کو؟ نگاه بردیا به من بود..چرا اینجوری نگام میکرد؟! خیلی زود نگاشو از صورتم گرفت سرشو پایین انداخت و گفت: من و شایلین تو رستوران منتظرتیم..زود بیا.. بردیا رفت..چرا اینجوری کرد؟!! به اتاق برگشتم جلوی آینه قدی ایستادم..چشام 4 تا شد!! اووووف..من جلوش این شکلی ظاهر شدم؟؟!! نگاهی به لباسم کردم..یه تاب صورتی پوشیده بودم که خیلی شل تو تنم بود و کمی جابه جا شده بود و سینه ی سفیدمو حسابی نمایش گذاشته بود..تنم گر رگفت..لعنت به تو نیلوفر!! تا تو باشی وقتی از خواب بیدار میشی حواست باشه که چی پوشیدی..اه..حالا با چه رویی برم پایین؟! از دست خودم لجم گرفته بود..بیچاره بردیا حق داشت منو اونطوری نگاه کنه! تند تند شنلی رو دوشم انداختم و شالمو پوشیدم و رفتم پایین.. بردیا . شایلین و کنار میزی دیدم به سمتشون رفتم..بردیا سفارش چند نوع غذا داده بود و شایلین مشغول خوردن بود..اما بردیا بشقابش دست نخورده بود..بازم جای شکر داشت که برام ارزش قائل بود! شایلین با دیدنم سلام کش داری کرد خوشحال بود لپشو بوسیدم.. روبروی بردیا نشستم..هنوزم از اون جریان شرم داشتم و روم نمیشد تو چشاش زل بزنم..اما بردیا عین خیالش نبود.. _ نیلوفر چی میل داری؟ من یه چیزایی سفارش دادم اگه دوس نداری دوباره سفارش بده.. این همه مهربونیت تو حلقم!! ذوق مرگ شدم شدید!! _ مرسی..همینا خوبه..جوجه میخورم.. بردیا دیس جوجه رو مقابلم گذاشت..خودشم کوبیده جلوش گذاشت و مشغول شد..! _ بردیا؟ کی میری بانک؟ بردیا سرش تو بشقابش بود و گفت: امروز که نمیشه..فردا صبح میرم..راستی خاله پروانه تماس گرفت یمخواست حالمونو بپرسه.. حرفی نزدم..بردیا رو به شایلین گفت: دوس داری بریم پارک؟ شایلین خوشحال شد و با صدای جیغ جیغوش گفت: اخ جووون..من عاشق پالکم..هولا ! بردیا لبخندی به شایلین زد و رو به من گفت: توام میای؟ نمیدونم چرا از اینجوری دعوت کردنش ناراحت شدم..باید میگفت نیلوفر توام باید باشی

تا خوش بگذره!! هه..خوش خیال! با دلخوری گفتم: نه..میمونم هتل! _ میخوای اینجا چیکار کنی؟ _ نمیدونم... نهار رو تو سکوت خوردیم..شایلین داشت با بردیا بازی میکرد از میز فاصله گرفتم و گفتم: من میرم اتاقم..شایلین اذیتت کرد بیارش پیش خودم! شایلین گفت: اذیت نمیکنم.. حرفی نزدم داشتم میرفتم که بردیا صدام کرد.. _ نیلوفر؟ تنم یخ کرد..چقدر شنیدن اسمم از دهن بردیا برام جذاب بود..از اسمم خوشم اومده بود..تموم وجودم یک جا جمع شد و گفتم: بله؟ بردیا این پا و اون پا کرد اما بالاخره گفت: توام باهامون بیا..اینجا حوصلت سر میره!! واااای..منو میگی کم مونده بود بیهوش شم...همین حرفش کلی ذوق مرگم کرد.. با لبخند گفتم: باهش میام! بردیا چیزی نگفت..منم با خوشحالی به اتاقم رفتم..با دمم داشتم گردو میشکستم.. نگام به حلقم افتاد..برق میزد..یاد مانی افتادم! من چقدر بی معرفت بودم..از مانی خبری نداشتم و حالا داشتم به بردیا دل و قلوه میدادم؟! دلم گرفت..اما..اما شاید دیگه این فرصت گیرم نمیومد..بردیا دیگه کنارم نبود! رو به حلقم گفت: منو ببخش مانی! نمیتونم بی تفاوت باشم! حلقمو بوسیدم شال کرم رنگ و مانتوی قهوه ای رنگی پوشیدم..مانتوم زیادی کوتاه بود و شبیه تونیک بود بیشتر! آرایش خوشگلی مطابق رنگ شالم کردم..حاضر بودم! به لابی هتل رفتم..شایلین داشت تو محوطه ی هتل تو قسم شهر بازیش بازی میکرد.. بردیا هم کنارش بود با دیدنم نمیدونم چرا تعجب کرد..چند ثانیه همینجوری نگام کرد منم بدم نمیومد نگاش کنم.. حداقلش این بود که اون چشاش خیلی بهم انرژی میداد و بهم امید میداد که اون 6سال و الکی نگذروندم... اما خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم نگاشو ازم گرفت.. به پارک جنگلی رسیدیم..دریاچه ای بزرگ داشت..شبیه شمال خودمون بود خیلی با صفا بود درختای سرسبز و زیادی داشت.. شایلین کنار دریاچه وایساده بود و داشت گوش ماهی جمع میکرد این حرکتش منو یاد بهار مینداخت.. اونم عاشق جمع کردن گوش ماهی بود..من و بردیا کمی دورتر از شایلین رو چمن های کوتاه و سبز پارک نشسته بودیم.. بردیا به دریاچه خیره شد و گفت: اینجا خیلی شبیه همون ویلای خودمون تو شماله! یادته نیلوفر؟ 6سال پیش توشمال بودیم و حالا 6 سال گذشته و تو با دخترت اینجایی! خیلی سخت گذشت.. نمیدونستم منظورش از سخت گذشتن چی بود..نگاش به روبرو بود و من فقط نیمرخ صورتشو میدیدم.. تو افکارش غرق بود..منم یاد اون شبی افتادم که تو ویلا افتادم تو گودال! عجب شبی بود و چقدر میتونست شب خوب و خاطره انگیزی باشه..اما نشد..نخواستیم که بشه! به حلقه ی طلایی دستم خیره شدم و گفتم: چرا ازدواج نکردی؟ بردیا به چشام زل زد..انگار انتظار نداشت این سؤال و بپرسم..اخماش رفت تو هم! حس کردم از سؤالم خوشش نیومده.. _ حرف بدی زدم؟! نگاشو ازم گرفت و دوباره به نقطه ای نامعلوم خیره شد و در حالیکه دستاشو سپر بدنش رو چمن قرار میداد گفت: بهت گفته بودم نمیتونم ازدواج کنم و قصدشو ندارم! _ چرا قصدشو نداری؟ _ به کسی حسی ندارم.. _ خب..خب چون به خودت زحمت ندادی که درمورد کسی فکر کنی..زحمت ندادی که عاشق شی..همیشه به دخترا از بالا نگاه میکردی..همیشه فقط به خودت فکر میکردی.. _ نه اصلاً اینطوری که فکر میکنی نیس..مشکل من اینه که نمیتونم تموم احساس تو دلمو بروز بدم..همیشه دقیقاً عکس اون چیزی رو رفتار کردم که میخوام .. _ چرا سعی نمیکنی نشون بدی تو دلت چی میگذره؟ _ بعضی چیزا پنهون بمونه بهتره..خیلی چیزا رو نباید گفت چون گفتنش بی فایدس و خیلی دیر شده! خیلی.. _ داری سرپوش میزاری رو غرورت!! بردیا پوزخندی زد و گفت: و تو رو چی سرپوش میزاری؟! _ من؟! _ آره تو..تو خیلی مغرور و خودخواهی..غرورت 2برابر منه! اما فقط داری منو میبینی..همین غرورت باعث شد خیلیا آیندشون خراب شه و تو حسرت بمونن! جا خوردم..منظورش چی بود؟! حرفاش یه کم بودار بود..انگار داشت سربسته از ته دلش حرف میزد.. _ آینده ی کیا رو خراب کردم؟! بردیا از جاش بلند شد با دستش خاکی که روی شلوارش نشسته بود و

تمیز کرد و رو به شایلین گفت: شایلین عموا بسه دیگه..باید برگردیم..هوام کم کم داره تاریک میشه! زود از جا بلند شدم و جلوی بردیا وایسادم زل زدم تو چشاش و گفتم: سؤالم و جواب نمیدی؟ بردیا اخماشو تو هم کرد و گفت: سؤالت جوابی نداره..بگرد خودت پیدا کن که آینده ی چند نفر و با غرورت تباه کردی..به خودت بیا نیلوفر..! خسته نشدی از این همه لاپوشونی کردن؟! بردیا به سمت شایلین رفت و دستاشو گرفت..متوجه حرفاش نمیشدم..همیشه دوپهلو حرف میزد.. ** صدای باد خیلی ترسناک بود..محکم به پنجره میخورد و یه صدای وحشتناکی و ایجاد میکرد..پتومو محکم به خودم پیچیدم.. عجب شبی بود..حالا خوبه شب اوله! خدا بقیه ی شبای رو که تنهایی تو این اتاق لعنتیم و به خیر کنه! یه دفعه صدای شکستن چیزی از بیرون اومد و من جیغ خفیفی کشیدم..نه..اینطوری نمیتونستم بخوابم..باید یه کاری میکردم.. پتومو دورم پیچیدم و از اتاق بیرون اومدم..در اتاق بردیا رو زدم.. بعد از چند دیقه، بردیا با موهایی پریشان و رکابی چسب مشکی رنگی که تنش بود در چار چوب در ظاهر شد.. چشاش نیمه باز و خوابالو بود..از لای چشاش منو نگاه کرد و گفت: چیزی شده نیلوفر؟! آب دهنمو قورت دادم..این چه راحت خوابیده بود!! _ یه کم..راستش..صدا میاد...باد..نمیزاره که..بخوابم! بردیا چشاشو به سختی کامل باز کرد خمیازه ای کشید و گفت: خب؟! شیطونه میگفت بزنم تو سرشا! خب داره آخه؟! یعنی تو از این قیافه و لحن حرف زدنم نفهمیدی که ترسیدم؟ همیشه باید همه چیز و بگم تا بفهمی؟! موندم چطوری بگم با تته پته گفتم: خب..خب..من نمیتونم بخوابم! بردیا پوزخندی زد به در اتاقش تکیه داد و دستاشو قلاب کرد و رو سینش گذاشت و گفت: میخوای بیام پیشت بخوابم ؟! لحنش پر از تمسخر بود..لجم گرفت اخم کردم و گفتم: لازم نکرده تو زخمت بیفتی! شایلین و بیدار کن بیاد پیشم بخوابه! بردیا خندید و گفت: نیلوفر تو میترسی؟! _ نه..از چی باید بترسم؟ _ خب اگه نمیترسی شایلین و برا چی میخوای؟ _ سر و صدا نمیزاره بخوابم.. _ یعنی اگه شایلین بیاد پیشت سر و صدا هم قطع میشه؟! چه پیله ای کرده بودا..اه..خب نفهم میترسم دیگه! برات انقدر فهمیدنش سخته! بردیا لبخندی زد و گفت: شایلین خوابیده..نمیشه بیدارش کنم! دیدم راهی ندارم و اینم که یه تعارف نیمزنه بیام اونجا بخوابم.. پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم و گفتم: باشه..پس من میرم میخوابم! _ مطمئنی؟! _ چی و؟! بردیا چشاشو ریز کرد و گفت: که میری میخوابی و دیگه نمیای در اتاق منو بزنی؟! لجم گرفت..نگران از خواب بیدارشدنش بود؟!! بیشـــــــــور! اما من چطوری تو اون اتاق بخوابم؟! مظلومانه نگاش کردم..وقتی نگاهامو دید خندید و گفت: هی هی هی اینطوری نگاه نکن که مظلومیت اصلاً بهت نمیاد..میتونی اگه دوس داری بیای اینجا بخوابی به اتاقش اشاره کرد..سر از پا نمیشناختم..خیلی خوشحال شدم..برام مهم نبود چی پیش میاد و چه فکری درموردم میکنه! همین که پیشش بودم و تو اتاقی نفس میکشیدم که اون نفس میکشید برام کافی بود! در اتاق خودمو بستم و وارد اتاق بردیا شدم..شایلین راحت رو یه تخت دونفره خوابیده بود.. اتاقش 3نفره بود..کنار تخت دونفره یه تخت یه نفره هم بود..اتاقش از اتاق من دنج تر بود.. _ من کجا بخوابم؟ بردیا در اتاق و بست و گفت: من که پیش شایلین میخوابم..توام برو رو اون تخت! به تخت یه نفره اشاره کرد..کاش..!! نه دیگه داشتم زیادی پررو میشدم! از فکرم خجالت کشیدم و رو تخت نشستم.. بردیا آباژور کناریشو روشن کرد و کنار شایلین دراز کشید.. _ بردیا؟! _ هووم؟ _ فردا میری دنبال مانی؟! _ آره..صبح میرم.. _ دوس داری پیدا شه؟! _ چرا دوس نداشته باشم؟..مگه دشمنمه؟! یه چیزی میگیا.. _ شایلین بهت خیلی عادت کرده.. ای بمیری نیلوفر که نمیتونی راحت بگی منم خیلی بهت عادت کردم و نمیخوام از دستت بدم! رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم صدای بردیا اومد: منم بهش عادت کردم.. _ میترسم نتونم ببرمش کانادا.. _ مگه قراره برگردین؟ _ آره دیگه..تموم زندگی و کار مانی اونجاس.. بردیا آه عمیقی کشید و گفت:

عادت میکنه! _ تو چی؟ توام عادت میکنی؟! _ سهم من از زندگی همینه! باید عادت کنم..به همه چیز..همیشه مجبور بودم عادت کنم! _ سهم منم از زندگی حسرته! حسرت داشتن یه روز خوب! _ تو چرا؟ تو که 6سال با معشوقت حال دنیا رو کردی؟ تو که 6سال تو کانادا عشق کردی..6سال کنار کسی زندگی کردی که عاشقونه دوست داره و برات میمیره! صاحب یه دختر ناز و خوشگل شدی..این همه خوشبختی! دیگه چی میخوای؟! _ همیشه یه خلأیی تو زندگیم حس میکردم..من خوشبخت نبودم..شاید ادای آدم خوشبخت و درمیاوردم.. _ باز خوبه که زندگی کردی..نه مثل من..!! بیخیال..شب بخیر! چی تو دلش میگذشت که حاضر نبود بگه؟! چی قرار بود بشنوم که انقدر معطل میکرد؟!! ** چشامو باز کردم..احساس سرما میکردم..پتو رو به خودم پیچیدم..نگاهی به شایلین انداختم غرق خواب بود.. بردیا سر جاش نبود..کجا رفته بود؟! به ساعت دیواری مدل کلبه خیره شدم ساعت هنوز 8بود! بردیا کجا رفته بود! حس بدی داشتم..تاپ تنگ زرد رنگی پوشیده بودم با جین آبی! نگام به عسلی کنار تختم خورد..کاغذی روش بود کاغذ و برداشتم و تاشو باز کردم: من رفتم دنبال معشوقت! میرم ازش خبر بگیرم..میبینمت! بای.. حس کردم معشوقت و با طعنه و کلی سرزنش نوشته! مانی معشوقم بود؟! نه قطعاً نبود..پس این همه طعنه از طرف بردیا حقم بود؟!! از رو تخت بلند شدم..تی شرت قرمز رنگ بردیا روی کاناپه افتاده بود..خم شدم و تی شرت و برداشتم و جلوی دماغم گرفتم. هنوزم بوی عطر خوشبو و سردش رو تی شرت حس میشد..عجب بویی! چقدر هر لحظه میلم به بردیا بیشتر میشد!! بعد از خوردن صبحونه، جلوی تی وی لم دادم رو مبل و با ریموت ور میرفتم.. فکرم پیش بردیا بود..نگام رو ساعت ثابت موند..اوه 10 شده بود!! پس بردیا کجا بود؟!!! دلم یه جوری شد..شماره موبایلشو گرفتم.. _ بله؟ _ الو بردیا؟ سلام کجایی؟ _ تو راهم دارم میام.. _ چی شده؟ _ انقدر هولی که نمیتونی صبر کنی تا بیام؟ _ نه..فقط..فقط نگران شدم.. _ نگران من یا معشوقت؟! بازم همون حرص و تو لحنش حس میکردم..چی از جونم میخواست؟! نه بهم میگفت دوسم داره نه میذاشت مانی و دوس داشته باشم..حرفش چی بود؟! از چی حرصش میگرفت؟!!! وقتی سکوتم کش دار شد بردیا خیلی سرد گفت: میام الان..فعلاً بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم گوشی و قطع کرده بود!! لعنتی! چرا اینجوری میکرد؟! نمیدونستم چیکار باید کنم!! چی درست بود؟! چی اشتباه بود؟ بردیا از مانی متنفر بود؟ پس چرا با من اومد تا پیداش کنم؟ دلش برام سوخت؟ نگران شایلین بود؟ بخاطر دل خودش وامده بود..!! دل خودش؟!! نه بابا..بردیا به تنها کسیکه فکر نمیکرد من بودم..من هیچ جایی تو قلبش نداشتم..!! نیم ساعتی گذشت..در اتاق زده شد در رو باز کردم بردیا بود لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام..خسته نباشی! بردیا که مشکوکانه به خوش اخلاقیم نگاه میکرد پوزخندی زد و گفت: مهربون شدی! حرفی نزدم..شاید فکر میکرد چون رفته از مانی خبر بگیره مهربون شدم..اما حقیقت این نبود! بردیا به شایلین نگاه کرد و گفت: این کوچولوی من که هنوز خوابه! _ صبحونه خوردی و رفتی؟ _ نه.. _ بگم برات بیارن؟ به ساعت مچی مارک دارش نگاهی کرد و گفت: فکر کنم الان دیگه وقت نهار باشه! بردیا کت اسپورت توسی رنگشو که با رنگ چشاش هماهنگی خاصی داشت و درآورد و رو کاناپه انداخت.. لبه ی تختی که روش شایلین خوابیده بود نشست و به آرومی پوست شایلین و نوازش کرد و گفت: شایلینم عموا! پاشو دختر خوب! چقدر میخوابی؟ شایلین به محض شنیدن صدای بردیا، چشاشو آروم باز کرد و لبخندی به بردیا زد و بهش سلام داد..بردیا صورتشو بوسید و بغلش کرد..یه کم با هم بازی کردن و خندیدن! _ بردیا؟ _ هوووم؟! _ نمیخوای چیزی بگی؟ بردیا نگاشو ازم گرفت و رو به شایلین که رو پاهاش نشسته بود گفت: میخوای بری شهر بازی هتل، بازی کنی؟ شایلین با لبخندی که زد موافقتشو اعلام کرد بردیا به پیشخدمت زنگ زد و بعد از چند لحظه، مردی قد بلند و قوی هیکل وارد اتاق شد و به

دستور بردیا، شایلین و به شهر بازی هتل برد.. من هنوزم از اینکه بردیا به حرفم توجه نکرده بود ناراحت بودم.. بردیا وقتی اخمامو دید گفت:حالا چرا اخم میکنی تو؟ نمیشه جلو بچه که به سؤالاتت جواب بدم! _ چرا نمیشه؟! نکنه یادت رفته، مانی بابای شایلینه! _ نه خیر یادمه!اما شایلین لازم نیس بعضی چیزا رو بدونه! _ خب؟! چی شد؟ _ رفتم بانک..بعد از کلی رشوه دادن و علافی فهمیدم که مانی 2 روز پیش بانک بوده! _ خب؟! _ خب نداره! پول و گرفته و رفته! _ پوله چقدر بوده؟1 _ زیاد! طرفای 2میلیارد.. _ نفهمیدن کجا رفته؟ _ اونجا بانک بودا..مرکز اطلاعات که نبود! اونا از مشتریشون که نمی پرسن کجا میرید! _ پس..پولو گرفته! _ آره حسابش خالی بود! دور و بر بانک، هتل بزرگی که توریستیم هس ، قرار داره! _ خب؟! _ خب نداره..یکی از کارمندای بانک، که معلوم بود با مانی خیلی جور بوده میگفت چند بار دیده مانی از یکی از اتاقای اون هتل اومده بیرون! _ یعنی..یعنی اونجا اقامت داشته!؟ _ گمونم همینطور باشه! _ ممکنه برگشته باشه کانادا؟ _ کجا بره؟ زن و بچش تهران! نه بابا..از مانیه عاشق بعیده! رفتم تو فکر..مانی کجا بود؟! چرا دلم انقدر شور میزد.. _ تو رو خدا اونطوری نرو تو فکر! بهت قول شرف دادم که مانی و پیدا کنم.. کاش میفهمید خودش برام بیشتر از هر کسی مهم بود! کـــــاش! نگاش کردم..اگه برمیگشتم کانادا، دلم خیلی براش تنگ میشد! برای سردیای مهربونش! برای قلب نازش اما در پشت نقاب غرورش!! برای جذبه ش! بردیا زل زد تو چشام و گفت: اتاقتو پس دادم..نیلوفر مطمئنی اینجا تو اتاق من راحتی و نمیخوای جدا شی؟ فکر کردن نمیخواست..من کنار بردیا به آرامش میرسیدم.. _ من که راحتم! _ نمیترسی بلایی سرت بیارم! به چشاش زل زدم..قصد شوخی نداشت..هیچ پوزخند و لبخند و نیشخندی هم رو لبش نبود! جدی بود..منظورش چی بود؟! لبخندی زدم و گفتم: من به تو خیلی اعتماد دارم...! بردیا با کلافگی از جاش بلند شد..دستشو لابلای موهای مشکیش فرو برد و گفت: لعنت به تو نیلوفر! لعنت به تو! من..من یه مَردم لعنتی! میفهمی اینو؟ یه مَردم..من..برام سخته کنارت باشم و ..ازت بگذرم! میفهمی اینو؟ منو از همه ی پسرایی که جای داداشت دوسشون داری جدا کن..من.. بردیا ادامه ی حرفشو نزد و از اتاق خارج شد و در رو محکم کوبید و رفت! وا..چش شد یهو!! منظورش چی بود؟ نفسمو پر صدا بیرون دادم..من تا حالا کدوم حرفشو فهمیده بودم که بار دومم باشه! والا!! همیشه همینطور بوده!!

فصل بیست و دوم***

شایلین دستمو ول کرد و گفت: مامان من بلَم پیش بچه ها.. بازم استخر توپ توی هتل و دیده بود و مظلومانه نگام میکرد تا بزارم بره! لبخندی بهش زدم و شایلینم با خوشحالی رفت و مشغول بازی شد..پاکتای خریدمو تو دستم جابه جا کردم..مسخره بود که..از مانی خبری نداشتم اما رفته بودم خرید! این همه بی محلی و به پای خیانت نمیذاشتم!! خب وقتی خبری ازش نبود من باید چیکار میکردم.. تو همین افکارم بودم که به اتاق رسیدم..لای در باز بود و صدای آهنگی میومد..بردیا تو اتاق بود! بدون اینکه صداش کنم وارد اتاق شدم..صدای آهنگ خیلی زیاد بود و بردیا متوجه حضورم نبود و غرق آهنگ بود.. برام جالب بود که بدونم آهنگ چی میخونه که بردیا انقدر غرقش شده بود..پشت دیوار خودمو قایم کردم وبه اهنگ گوش دادم.. دیوونم، اگه هنوزم، به پات نشستم.. اگه به هیچ کسی دلی نبستم.. دیوونم، با اینکه رفتی، به این امیدم.. یه روز دستاتو حس کنم تو دستم.. این احساس نزار بمیره.. نزار یه روزی بیای سراغم، که دیره! بگو کجایی؟ دلم گرفته، دوباره برگرد.. ببین شکسته، به پای چشمات، غرور این مرد! بیا نگاه کن، دلم شکسته.. نزار بمیره، یه مرد خسته! جدایی بسه! اگر چه ازم بریدی.. هنوز دیوونم، بزار دیوونه ی چشات بمونم! کسی نیس، به جز تو آخه! تو قلب تنهام، تویی فقط، تو عشق مهربونم! نگاه کن، مثل قدیما.. تو چشم

خیسم، تو موندی واسم..تو دنیا... بگو کجایی؟ دلم گرفته، دوباره برگرد.. ببین شکسته، به پای چشمات، غرور این مرد! بیا نگاه کن، دلم شکسته.. نزار بمیره، یه مرد خسته! جدایی بسه! با

با شنیدن آهنگ یه جوری شدم..یه حسی بهم القا میکرد..بردیا خیلی غمگین رو مبل نشسته بود و به یه نقطه ی نامعلوم خیره بود.. جلو رفتم و سلام دادم.. بردیا هول شد و فوری آهنگ و قطع کرد گفتم: مزاحم شدم؟ ببخشید.. بردیا فوری گفت: خیلی وقته اومدی؟ جوابشو ندادم و گفتم: آهنگ قشنگی بود! _ همشو گوش کردی؟ _

خب..آره..اشکالی داره؟ بردیا با اخم گفت: فالگوش وایسادن کار خوبی نیس.. _ نیازی به فالگوشی نبود..صداش بلند بود و شنیدم! به قصد خاصی این آهنگ و گوش میدی؟ _ نه بابا..چرا الکی جو میدی..همینجوری گوشش دادم! نمیدونم چرا قانع نشدم..اونطوری که بردیا غرق آهنگ شده بود محال بود همنیجوری گوش بده! اما حرفی نزدم.. _ شایلین کو؟ _ پایین داره بازی میکنه! یاد پاکتا و کادوی بردیا افتادم پاکت بنفشی و برداشتم و بسته ای کادوپیچ شده رو درآوردم و به سمت بردیا گرفتم و گفتم: بفرمایید..این مال توئه.. بردیا چشاش گرد شد با تعجب گفت: چی هس؟ _ کادو..از طرف من و شایلین.. بردیا بسته رو باز کرد از دیدن پیرهن شوکه شد.. _ به مناسبته؟! _ مگه مناسبت میخواد؟ تو یه بوتیک دیدم خوشم اومد خریدمش! _ هیچوقت از این لطفا بهم نمیکردی دختر خاله! نمیدونم چرا هرازگاهی این کلمه رو تکرار میکرد..شاید میخواست بهم بفهمونه که من و تو فقط همین رابطه رو داریم، نه بیشتر! پس محبت و نزدیکی ممنوع! بحث و عوض کردم و گفتم: نمیپوشیش؟ _ الان؟ _ مگه چیه؟! بپوش ببینم چطوریه.. حرفی نزد و به اتاقی رفت تا لباس و بپوشه..منم خیلی دوس داشتم ببینم تو تنش چطوریه! تو تن مانکنه که عالی بود رنگ پیرهنش آجری بود که کنار دکمه هاش آرم نایک زده شده بود و آستیناش با دکمه تا روی بازوهاش جمع میشد..رنگ پیرهنه خیلی خاص بود..!! تو این فکرا بودم که یه دفعه بردیا رو جلوی چشمام دیدم..واااای!! محشر شده بود! اصلاً فکر نمیکردم تا این حد بهش بیاد..غرق اندامش و چشای توسیش شده بودم..چقدر این پسر زیبا و تو دل برو بود..خدا از هیچ نعمتی به بردیا کوتاهی نکرده بود..حسودیم شد..به کسیکه بردیا مال اون میشه و میتونه کنارش به معنای واقعی خوشبخت شه!! _ بردیا خیلی بهت میاد.. بردیا لبخندی زد و خودشو تو آینه قدی نگاه کرد..محو دیدنش بودم.. بردیا برگشت سمتم و گفت: میرم پیش شایلین! بردیا رفت..وا موندم..حداقل ازش انتظار یه تشکر خشک و خالی داشتم..اما دریغ!! نمیدونم چرا به این اخلاقاش عادت نکرده بودم.. ازش انتظار محبت داشتم..اما..بردیا نقطه ی مخالف عقاید و خواسته هام بود! دلم گرفت...شعری از حمید مصدق به ذهنم هجوم برد.. " ما دو تن مغرور.. هر دو از هم دور.. وای در من تاب دوری نیست.. ای خیالت خاطر مرا نوازشیار.. بیش از این در من صبوری نیست.." بغض بدجوری راه گلومو گرفته بود..دلم گرفته بود..پنجره رو باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم..کاغذ و داخل کشوی پاتختی گذاشتم.. نسیم خنکی موهامو آروم نوازش میکرد و حس خوبی بهم میداد.. در باز شد و شایلین و بردیا وارد شدن.. شایلین نزدیکم شد و گفت: مامانی! دیدی پیلهَنه چقد به عمو میاد.. خیلی سرد گفتم: دیدم.. شایلین اخماشو تو هم کرد و گفت: چلا بد اخلاق شدین؟ بردیا پوزخندی زد و گفت: من علتشو میدونم..بدو برو از تو یخچال چند تا ایستک بیار تا من با مامانی حرف بزنم باشه عمویی؟ شایلین سرشو تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت.. بردیا نزدیکم شد زیر نگاهاش حس کردم دارم ذوب میشم..زل زده بود بهم و من داشتم از حرارت آتیش میگرفتم... _ نیلوفر؟! با اینکه از دستش ناراحت و دلخور بودم اما نتونستم جوابشو ندم..اونطوری که بردیا اسممو صدا میکرد کل ذرات وجودم به هیجان درمیومد.. _ بله؟! _ به من نگاه کن.. چقدر سخت بود..سخت بود تو چشاش زل بزنم و اشکام جاری نشه..سخت بود تو چشاش زل بزنم و نگم

عاشقشم و میمیرم براش!!!! نگاش کردم..اشک تو چشام حلقه زده بود..بغض داشت خفم میکرد.. _ از چی انقدر پریشونی؟ از اینکه یه هفته گذشته و نتونستم از مانی خبر بگیرم؟ لجم گرفت..واقعاً این فکر رو میکرد؟ که بخاطر مانی بغض داره خفم میکنه؟ چرا هیچوقت دلیل اصلی ناراحتیمو نمیفهمید..!! وقتی سکوتمو دید فکر کرد حدسش درست بود کنارم نشست و دستامو با نرمی گرفت و گفت: باور کن همه تلاشمو کردم..تو که خودت شاهد بودی..به پلیسم خبر دادم..نگران نباش خب؟ نکنه از اینکه تو دبی با منی ناراحتی؟ به خدا اگه بخوای من فردا 3 تا بیلیت میگیرم و برمیگردیم تهران..اصلاً هر چی تو بخوای..باشه؟ طاقت نیاوردم..طاقت این همه مهربونیش برام خیلی سخت بود..اولین بار بود که انقدر صادقانه و راحت از دلش باهام حرف میزد.. اشکام راه گرفت..بند نمیومد..دوس نداشتم جلوی بردیا زار بزنم اما.. بردیا نگران نگام کرد با لحن غمگینی گفت: نیلوفرم...چته تو؟!! یه لحظه به گوشام شک کردم..با من بود؟؟!! به من گفت نیلوفرم؟!! من نیلوفرش بودم؟! واااای..الانه که بمیرم..غش کنم..ذوق مرگ شم.. تنم یخ کرده بود لرزش خفیفی کل وجودمو گرفته بود..اگه من نیلوفرش بودم پس..پس یعنی..!! به سختی و با صدای ضعیفی گفتم: بردیا..من..من..میخوام بگم.. لعنت به من! زبونم نمیچرخید تا از احساسم بگم..چرا من بگم؟ چرا اون نمیگفت دلیل این کاراش چیه؟ دلیل این همه مهربونیش؟! حرفی که میخواستم بزنم و پس گرفتم و گفتم: شایلین به تو و حضورت خیلی عادت کرده..چند روز دیگه میمونیم اگه خبری نشد برمیگردیم! بردیا یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت حس کردم با چشاش داره میگه: خودتی!! من بهش عادت کرده بودم یا شایلین؟!! چرا انقدر دروغگو شده بودم؟ چرا راحت نمیگفتم چه مرگمه و وقتی کنارشم اصلاً به مانی فکر نمیکنم..چرا؟ بردیا زل زد تو چشام و گفت: خودت چی؟ تو دوس داری بمونم؟!! این داشت با من چیکار میکرد؟ داشت منو ذره ذره میکشت..داشت خاکسترم میکرد!! اشکام و پاک کردم و تو چشای توسیش خیره شدم..کم مونده بود احساسم رو عقلم مسلط بشه و برم تو بغلش و بهش بگم چقدر دیوونشم.. اما..جلوی خودمو با هر بدبختی ای بود گرفتم.. بردیا وقتی سکوتمو دید گفت: من بهت قول دادم که تا شوهرتو پیدا نکن برنگردم تهران..تا قولمو عملی نکنم آروم نمیشم! چقدر لحنش سرد بود..یعنی فقط چون خودشو موظف به ادای قولش میکرد باهام همراه شده بود؟!! یعنی داشت منو تحمل میکرد فقط واسه اینکه قول داده بود؟؟!! یعنی هیچ حسی در کار نبود؟ با غم نگاش کردم..بردیا نگاشو ازم دزدید و به سمت شایلین رفت.. شکستم..چرا هر وقت حس میکردم خوشبختی بهم رو کرده اشتباه میکردم؟! بازم تیرم به سنگ خورده بود.. نه بردیا قصد داشت پا رو غرورش بزاره نه من! هر دومون بازنده ی این بازی بودیم..فکر میکردیم برنده ایم...اما...!! مطمئن بودم که وقتی برگردم کانادا، خودمو بخاطر این روزایی که بخاطر غرور از دست دادم لعنت میکردم.. سهم من از بردیا، فقط تلخی هاش بود..تلخی هایی که برام شیرین تر از با مانی بودن، بود!! ** شایلین هنوز خواب بود و منم داشتم کتاب شعر فروغ و میخوندم..رو تخت دراز کشیده بودم سرم تو کتاب بود.. بردیا گفت: نیلوفر؟ دسته چک منو ندیدی؟ سرمو از تو کتاب بلند کردم بردیا آشفته بود و داشت دنبال دسته چکش میگشت.. گفتم: نه..گمش کردی؟ _ نمیدونم کجا گذاشتمش.. _ همه جا رو گشتی؟ کشوی پاتختی رو بگرد.. نگامو به کلمات داخل کتاب معطوف کردم..پاتختی..پاتختی..اووووو ف..نه...پاتختی! سرمو زود از تو کتاب بلند کردم و خواستم بپرم سمت پاتختی که... دیر شده بود..کاغذ دست بردیا بود و داشت با تعجب میخوندش..وا رفتم..تنم یخ کرد..لعنت به من!! کاش دیروز که اون شعر و مینوشتم و میذاشتمش تو کشوی پاتختی حواسمو جمع میکردم که ممکنه بردیا اون شعر رو بخونه!! عرق سردی رو پیشونیم نشست.. بردیا عصبی بود..صدای نفسای کش دارش چیزی جز این و نشون نمیداد.. سرشو از رو کاغذ بلند کرد و نگام کرد..چشاش داشت از زور

عصبانیت از حدقه میزد بیرون!چرا انقدر خشمش ترسناک بود..؟!! بردیا نزدکم شد با خشم گفت: این یعنی چی؟! به کاغذ اشاره کرد..حرفی نداشتم بزنم و خودمو کارمو توجیه کنم..! _ چی؟! _ خودتو به نفهمی نزن..این کاغذ..این شعر یعنی چی؟ _ خب..خب یه شعره دیگه.. _ تو هیچ کارت بدون منظور نیس..اینو مطمئنم! _ خب که چی؟ _ که اینکه... یه لحظه سکوت کرد داشت داد میزد و منم از ترس داشتم میلرزیدم.. بردیا به شایلین که خواب بود نگاهی انداخت ..صداشو آروم کرد و با حرص گفت: که اینکه تو ازدواج کردی دختره ی بی فکر! 6ساله ازدواج کردی..تو شوهر داری..بچه داری..ببین..این دختره! بردیا به شایلین اشراه کرد.. گفتم: من..من منظورتو نمیفهمم!! _ نبایدم بفهمی..فکر نکن چون باهات اومدم این خراب دشه معنیش اینه که عاشقتم و میمیرم برات و دنبال یه فرصت بودم تا مانی و بکنم زیر آب و بیام باهات ماه عسل! نه نیلوفر، بهتره که هیچ کار منو پیش خودت تعبیر نکنی..من کارام تعبیری نداره..من فقط دلم برات سوخت..برای دخترت.. اما..اما دیگه نمیمونم.. بردیا خواست بره که جلوش وایسادم با عجز گفتم: کجا میری؟ من و شایلین و میخوای بزاری و بری؟اینه مردونگیت؟ تا این حده همش؟ مگه من چیکار کردم؟ من..من فقط... بردیا با خشم گفت: هـــــیس! هیچی نگو..اصلاً حرف نزن نیلوفر..میفهمی؟ هیچی... خواست از جلوم رد شه که بازوشو گرفت و گفتم: حق نداری مسئولیتتو نیمه کاره ول کنی و بی خیال بری..من به کمکت نیاز دارم..من ..من نمیدونم چه اشتباهی کردم که تو انقدر داغونی! بردیا با خشم بازوشو از دستم جدا کرد و گفت: ببین خانوم به اصطلاح زرنگ! من و شما هیچ نسبتی به غیر از دختر خاله و پسرخاله با هم نداریم..تو الان شوهر داری و مادر یه دختری! دلم نمیخواد پشت سرم هزار تا حرف و حدیث باشه! پس مواظب کارایی که میکنی و حرفایی که میزنی باش! بردیا با خشم منو کنار زد و رفت..در رو محکم کوبید..به معنای ولقعی کلمه شکستم..!! این حق من بود؟!! اینکه مرتب بردیا پسَسَم بزنه؟! این هدف زندگیم بود؟ که خرد شم..؟! از دنیا سیر بودم..دیگه دلم نمیخواست به این زندگی کوفتی و اجباری ادامه بدم.. دلم نمیخواست یه عمر کنار مانی باشم و یه لبخند مسخره گوشه ی لبم باشه و به دروغ به همه بگم که خوشبختم! دیگه نمیتونستم.. من یا با بردیا خوشبختم یا با هیچ کس..مطمئن بودم منو دوس داره..مطمئن بودم..چشاش خیلی مهربون بود..خیلی.. اما دروغ و تو چشاش میخوندم..انکارم میکرد ..اما..دوسم داشت! حسم بهم دروغ نمی گفت!!

" تمام روز، نگاه من... به چشم های زندگیم خیره گشته بود.. به آن دو چشم مضطرب زیبا.. که از نگاه ثابت من می گریختند.. و چون دروغگویان.. به انزوای، بی خطر پلک ها پناه می آورد.."

احساس خفگی میکردم..تموم غم عالم تو دلم انبار شده بود..اشک جلوی چشامو گرفته بود و پلکام داشت از شدت اشک میسوخت.. به سختی نفس میکشیدم..نگام رو تیغی که رو اپن بود ثابت موند..یه فکری تو سرم چرخید.. وقتی قرار نبود مال بردیا باشم پس دیگه برام چه فرقی داشت که تو این دنیا باشم یا نه؟!! یادم اومد که تیغ و بردیا گذاشته بود اونجا تا ته ریششو بزنه اما یادش رفته بود از اونجا بَرش داره! دیگه ارزش نداشت بمونم..دیگه موندن جایز نبود..خدایا چم شده بود؟! چرا اینجوری شدم؟ من که ضعیف نبودم..من قوی بودم..تا حالا هر چی کشیدم تحمل کردم..6سال با حسرت سر کردم.. بدون هیچ فکری به سمت تیغ رفتم..تو دستم گرفتمش..سرد سرد بود..مثل اخلاق بردیا!! محکم فشارش دادم..تموم این حسرت 6ساله رو روی تیغ خالی کردم..قطرات خون از لابلای انگشتام به روی زمین می چکید..احساس سوزش شدیدی میکردم..اما برام مهم نبود.. زخمی که من رو قلبم داشتم از این سوزش ناچیز خیلی بیشتر بود.. دیگه هیچی برام مهم نبود..چشامو بستم اشکام شدت گرفت..به هق هق افتاده

بودم..!! شونه هام میلرزید..صدای جیغ شایلین تو صدای گریم گم شد..چشامو با وحشت باز کردم..شایلین داشت اشک میریخت... دخترک بیچارم..چقدر مظلومانه می بارید..بزار بفهمه من چی کشیدم..بزار بفمه مادرش تو این چند سال چقدر صبوری کرده! طاقت دیدن اشکای معصومانشو نداشتم..تیغ و روی شاهرگم گذاشتم..فشارش دادم..خواستم رو دستم تیغ و بکشم که به عقب کشیده شدم.. بردیا بود..تیغ و از دستم گرفت..چشاش مثل دو تا گلوله ی آتیش قرمز شده بود و ازش خشم می بارید.. کاش اون لحظه میمردم..تحمل این نگاها برام از مرگ سخت تر بود..شایلین هق هق میکرد داشت میلرزید.. بردیا از لابلای دندوناش با خشم گفت: داشتی چه غلطی میکردی نیلوفر؟ اشکام یه لحظه هم بند نمیومد..پوست صورتم از شدت شوری اشک میسوخت و من فقط میلرزیدم.. بردیا خیلی عصبی بود..رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود و صدای نفساش شدید شده بود.. داشت از دستم خون میریخت و من هیچ دردی حس نمیکردم..بی خیال همه شده بودم و فقط داشتم به چهره ی دوست داشتنی بردیا نگاه میکردم.. چشمم به خونی که داشت از لابلای انگشتای بردیا میریخت افتاد..واااای تیغ و محکم داشت تو مشتش فشار میداد و خون غلیظی داشت از لابلای انگشتاش میچکید..نه..نه من طاقت نداشتم ببینم یه قطره خون از دست بردیا بریزه! دستامو از مشتش که داشت خون میومد گرفتم و سعی کردم مشتشو باز کنم اما اون با خشم داشت تیغ و تو دستش فشار میداد..اشکام شدت گرفت با عجز و التماس گفتم: باز کن مشتتو بردیا..خواهش میکنم..بردیا..جون من! بردیا فقط نگام میکرد انگار صدامو نمی شنید.. _ بردیا..تو رو خدا..جون نیلوفر..باز کن دستتو...بردیا.. وقتی جونمو قسم خوردم دیدم دستاش شل شد و تونستن مشتشو باز کنم..تیغ و به گوشه ای پرت کردم..کف دستش بدجوری زخم شده بود.. با دست زخمی و خون آلودم دستشو گرفتم..خون هردومون مخلوط شده بود..هردومون زخمی بودیم..من و بردیا تو چشای هم خیره بودیم و خون دستمون بی وقفه میریخت..تیکه ای از لباسم و پاره کردم و فوری دست بردیا و محکم بستم..بردیا فقط نگام میکرد..از دستم کلافه بود با دست خونیم از بازوش گرفتم..پیرهن سفیدش خونی شده بود طاقت این نگاهای غمگین و سکوتشو نداشتم زل زدم توچشاش و گفتم: غلط کردم باشه؟ تو رو خدا اینطوری نگام نکن..ببخشید نفهمیدم چی شد..بچگی کردم..نمیخواستم اینطوری شه! حماقت کردم.. سرمو پایین انداختم..دهنم از اشک شور شده بود..بردیا محکم مچ دستمو گرفت و کشید سمت آشپزخونه..شایلین هنوز داشت زار میزد.. خودمو برای یه دعوا و سرزنش حسابی آماده کرده بودم..آمادگی هر کاری و داشتم.. اما با کمال تعجب، بردیا منو به سمت ظرفشویی برد و شیر آب و باز کرد و دستامو زیر شیر آب برد.. من فقط نگاش میکردم..بازم دقیقاً وقتی ازش انتظار دعوا و بحث و داشتم سکوت کرده بود و داشت باهام مدارا میکرد.. با دقت و وسواس دستامو زیر شیر آب ولرم شست..به نیمرخش نگاه میکردم..دستامو گرفت دستش و شیر و بست.. دستمال سفید و تمیزی پیدا کرد و کف دستمو باهاش بست..دست خودشم زخمی بود..دست هردومون بسته شده بود.. _ دعوام نمیکنی؟ نگام کرد خیلی آروم شده بود..مهربونی تو چشاش موج میزد _ بچه نیستی که دعوات کنم... _ وقتی عصبی نمیشی و سکوت میکنی بیشتر داغون میشم و میترسم! _ قبلاً هم این اتفاق افتاده بود..یادته؟ وقتی سرک کشیدی تو اتاقم و در روت بسته شد..اون موقعم همینو گفتی.. _ اون وقتم درست کاری و کردی که الان کردی.. _ چرا اینکارا رو میکنی؟ چقدر سؤال سختی بود..چقدر جواب دادن برام سخت و دردناک بود..چی باید میگفتم؟ بهش میگفتم چون عاشق توام نه مانی! این کارم میشد خیانت و شاید از چشمش بیشتر میفتادم..سکوت کردم شایلین نزدیکمون شد چشای خوشگلش قرمز شده بود اما دیگه گریه نمیکرد..رنگش پریده بود چقدر از شایلین خجالت میکشیدم.. _ عمو؟ مامانی خوب میشه؟ بردیا لبخندی به شایلین زد و صورتشو بوسید و

گفت: مامانی الان خوبه عزیزم... شایلین به دست بردیا نگاه کرد و گفت: دست شمام زخمی شده؟ بردیا گفت: من خوبم..عزیزم..من قویم..بدو برو تو اتاق تا من و مامانی هم بیایم..باشه؟ شایلین خندید و رفت.. _ ببخشید که دستت زخمی شد..نمیخواستم اینطوری شه! بردیا دستامو گرفت و تو چشام زل زد..اولین بار بود یه چیز عجیبی و تو چشاش میدیدم..دستاش سرد سرد بود و خیلی لرزش خفیفی داشت.. دست باندپیچی شدمو گرفت سمت لباش..آروم بوسه ای رو دستم زد..چشامو بستم..لمس لباش با پوست دستم حس خیلی خوبی بود.. زخم دستم یادم رفت..هیچ حرکتی نکردم حتی به خودم سختی ندادم تا دستمو عقب بکشم و بهش بفهمونم که این کاراش چقدر منو آتیش میزنه.. دوس داشتم ادامه بده..تازه داشتم طعم لذت واقعی و می چشیدم! بردیا چشاشو بست و گفت: این زخمی که رو دستمه هیچی نیس! هیچی..قلبم داره میسوزه! داره آتیش میگیره! چرا باید اینکارو با خودت کنی نیلوفر؟ اینه که داره کل وجودمو آتیش میزنه لعنتی! دست زخمیشو گرفتم و نوازشش کردم حرفاش داشت آتیشم میزد..چشاشو باز کرد.. گفتم: من..من نفهمیدم چی شد که اینکارو کردم..نمیخواستم اینطوری شه به خدا..نفهمیدم چی شد.. _ یه دیقه به شایلین فکر کردی؟ به شوهرت گمشدت؟ به..به..به من!! حرف زدن براش سخت بود..خیلی سخت بود..برای من شنیدن این حرفا خیلی سخت تر بود..داشت کم کم از احساسش حرف میزد چیزی که من مدت ها بود منتظرش بودم..سکوت کردم تا ادامه بده.. _ چرا ولم نمیکنی نیلوفر؟ هان؟ چرا دست از سرم برنمیداری لعنتی؟ 6سال زندگیمو تباه کردی بس نبود؟ 6ساله که یادم رفته لذت چیه! 6سال از جوونیم و دوران خوش زندگیم تباه شد..روزایی که باید زندگی میکردم فقط حسرت خوردم..تو..تو نیلوفر..خیلی خودخواهی! فقط به خودت فکر کردی..به آیندت..به شوهرت..به بچت..اما من..من..یه عمر تو حسرت داشتنت سوختم...همیشه وقتی به من میرسیدی نفرت عالم تو وجودت لبریز میشد! زبون تلخت مال من بود و مهربونیات مال بقیه! سهم من از تو فقط طعنه زدن بود! بردیا دستامو رها کرد..دستشو پشت گردنش برد و گردنشو مالید..چقدر نیاز داشتم تا این حرفا رو از زبونش بشنوم..منو هم سبک کرده بود.. چقدر حس سبکی میکردم..دست بردیا رو گرفتم و نزدیک قلبم گرفتم..غرورم یه لحظه بر باد رفت..با حضور بردیا نیازی به غرورم نداشتم.. نیازی به هیچ چیز نداشتم..بردیا کامل کننده ی همه چی بود..بردیا زل زد بهم..چشاش داشت دیوونم میکرد..بهش نیاز داشتم..به لباش! دست بردیا رو به سمت خودم کشیدم بردیا به تبعیت از من به سمتم کشیده شد..نزدیکم بود..خیلی نزدیک! صدای نفسای داغش به صورتم میخورد و منو از خودم بیخود میکرد...اندام ورزیده و ورزشکاریش درست مقابلم بود.. چه لحظه ی شیرینی بود..!! چشامو بستم..باید برای اولین بوسه از عشقم با چشای بسته لذتشو حس میکردم..برای رسیدن به چشمه ی لذتام داشتم له له میزدم..لبمو جلو بردم..از برخورد نفسای داغش میفهمیدم که فاصله ای بیت لبامون نیس..نزدیک شدم..نزدیک تر... تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم که.. انگشت اشاره ی بردیا رو روی لبم حس کردم..چشامو باز کردم..خودشو عقب کشیده بود.. _نه..نه نیلوفر! خیلی دیره..دیره برای این کار...تو..تو الان شوهر داری..یه مادری نیلوفر! من..من نمیخوام زندگیت تباه شه..نمیخوام شایلین و ناراحت ببینم..نمیخوام اشک تو چشای ناز جفتتون باشه! نمیخوام به مانی و عشقش نامردی کنم..اون عاشق توئه! تو سهم اونی نیلوفر!.. ما مال هم نیستیم..من..من فراموشت کردم..هر چی که بودی و هر چی خاطره داشتی و سپردم به فراموشی..از زندگیم رفتی..خیلی وقته! 6سال رو خودم کار کردم تا دیگه بهت فکر نکنم و فکر کنم که اینجوری خوشحال و خوشبختی! من میخوام یه زندگیه جدید و شروع کنم.. یه زندگی بدون تو و حضورت! میخوام هر جا اسمی از تو هست و از تو ذهنم پاک کنم..من دیگه بهت فکر نمیکنم..تو برای من..برای من..مُردی! چقدر حرفاش برام تلخ و دردناک بود..چقدر خرد شدم..چرا خوشی و

خوشبختی به من نمیومد؟! چرا؟ بردیا در مقابل چشمای پر از اشکم رفت.. کاش حماقت نمیکردم و به مانی جواب مثبت نمیدادم..کاش خریت نکرده بودم! شاید اگه زن مانی نمیشدم الان بردیا مال من بود.. رو صندلی نشستم..سرم به شدت درد میکرد..صدای بردیا هنوزم تو گوشم بود " ..من دیگه بهت فکر نمیکنم..تو برای من..برای من..مُردی!" کاش همه ی اینا خواب باشه..یه کابوس وحشتناک..کاش وقتی بیدار شم ببینم این حرفا رو نشنیدم و همه ی اینا تو خواب بوده! چقدر صبور شده بودم که زنده موندم..خیلی درد بزرگی بود..خیلی بزرگ! بردیا تموم زندگی و دنیای من بود.. حالا که من براش مرده بودم پس..پس من زندگیم چه مفهومی داشت؟! کاش برنمیگشتم ایران..کاش..کاش..کاش.. تموم زندگیه من تو همین کلمه جمع میشد..!! خدایا کمکم کن تواین مصیبت! تو این اتفاق شوم! صدای موبایل بردیا اومد..گوشیش رو میز آشپزخونه جا مونده بود.. بردیا اومد گوشیشو جواب داد.. _ الو بله؟..بله خودم هستم..آها بله به جا آوردم..چی؟ کی؟! من الان خودمو میرسونم..باشه باشه..خدافظ.. گوشیشو قطع کرد.. _ نیلوفر؟!نیلوفر..بلند شو باید بریم پزشکی قانونی..برای شناسایی یه جنازه..نیلوفر الان وقت این کارا نیس..الان باید به فکر مانی باشی! پاشو.. اصلاً برام مهم نبود به سر مانی چی اومده..!!

**

به همراه بردیا به پزشکی قانونی رفتیم..شایلین تو شهربازی موند.. باید برای تشخیص جنازه، به سردخونه میرفتیم.ماموری کنارمون اومد و گفت: کی برای تشخیص میاد؟ بردیا نگام کرد و گفت: نیلوفر اگه طاقتشو نداری خودم تنها میرم.. خیلی سرد گفتم: نه میام! بردیا دیگه حرفی نزد و هر دو به سردخونه رفتیم..مردی سفید پوش، یکی از کشوهای یه قفسه ی آهنی و بیرون کشید و گفت: خوب دقت کنین و ببینید همینه.. چشام سیاهی میرفت..حالت تهوع شدید داشتم همه اتفاقای ناگوار پشت سر هم رو سرم خراب شده بود.. نتونستم طاقت بیارم و بدون اینکه صورت جنازه رو ببینم چشام سیاهی رفت و کف راهرو افتادم... ** چشامو به سختی باز کردم..چشام اذیت میشد..نور خورشید از پنجره ی اتاق میخورد تو صورتم..چند بار چشامو مالیدم تا تونستم راحت ببینم... به دستم سرم وصل بود و از دیدن جایی که توش بودیم فهمیدم که بیمارستانم..به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد چی شده بود و الان کجام.. دیروز..پزکی قانونی..مانی..جنازه..اصلاً جنازه رو ندیده بودم که بدونم مانی بوده یا نه.. چشامو تو اتاق چرخوندم..بردیا رو تختم سرشو گذاشته بود و خواب بود..پایین دستم..چرا خوابیده بود.. باید ازش میپرسیدم چی شده..دلم نیومد بیدارش کنم..خواستم رو تخت جابه جا شم که دست خورد به لیوانی که رو میز کناریم بود و با صدای بدی شکست..با صدای شکستن لیوان، بردیا فوری از جا پرید و با نگرانی زل زد بهم و گفت: چی شد؟ خوبی؟ نمیدونم چرا از مهربونی و نگرانیش خوشم اومد آروم گفتم: لیوان از دستم افتاد..خوبم..ببخشید بیدارت کردم.. _ نه دیگه باید بیدار میشدم..دیروقت بود خوابم برد..بهتری؟ _ خوبم..بردیا؟ زل زد تو چشام و گفت: جانم...؟! نمیدونم چرا حس کردم این مهربونیاش یه دلیلی داره.. با بغض گفتم: اون..اون جنازه مانی بود؟! غم و توچشای بردیا به وضوح میدیدم..آب دهنشو قورت داد و زل زد تو چشام و گفت: متأسفم نیلوفر! سرهنگ میگفت طرف وقتی مانی پول و از بانک گرفته و رفته هتلش..یه دزد خیل حرفه ای و سابقه دار دم در بانک تعقیبش میکنه و با دادن رشوه و هزار تا دروغ و دغل وارد اتاق مانی میشه و تهدیدش میکنه که یا پولارو تمام و کمال بهش میده یا اینکه زندش نمیزاره..اما مانی حرفاشو جدی نمیگیره و پافشاری میکنه که بهش چیزی نمیده بعدشم که دزده پولارو ازش میگیره و با چاقو... به اینجای حرفاش که رسید سکوت کرد..بهتر که نگفت.. _ من واقعاً متأسفم نیلوفر..خیلی

از شنیدن مرگش متأثر شدم! از شنیدن خبر مرگش!!! یعنی واقعیت داشت؟ یعنی مانی دیگه نبود؟>!! چهره ی مهربون و دوست داشتنیه مانی جلوی چشام ظاهر شد.. چقدر دلم هواشو کرده بود..هوای مهربونیاشو..هوای عشقش..هوای وفا و مهرش!! قدرشو ندونستم..مانی بهترین تکیه گاه برای من و دخترم بود.. تو این 6سال خالصانه دوسم داشت و از جون برام مایه گذاشت..از زن شانس نیاورده بود..زن خوبی براش نبودم!! آخ مانی..چه غمگینانه رفتی.. بدنم لرزید و اشک رو گونه هام غلتید..دوس نداشتم حالا که بردیا بهم گفته بود جایی تو زندگیش ندارم مانی و از دست بدم!! به معنای واقعی تنها شده بودم..بیچاره شایلینم!! چطوری نبودن مانی و بهش بگم؟ شایلین عاشق باباش بود..اونم باید مثل من درد بی پدری و میکشید..دلم برای مانی میسوخت..چه زندگی ای تلخی داشت..سهمش فقط از من شایلین بود.. اشکام تبدیل شد به هق هق..به زار زدن..به ضجه زدن..بردیا فقط نگام میکرد کاری برای آروم شدنم نمیکرد.. شاید نظرش این بود که باید آروم میشدم..باید سبک میشدم..غم و ناراحتی و تو چشاش میدیدم..چقدر بی کس شده بودم!! مانی...!! زود رفتی...

با بودنت چشم منو تر میکنی.. با رفتنت، غصمو بیشتر میکنی.. نمیدونم میخوام بمونی یا بری.. میسوزی با خوب و بدام، سر میکنی.. وقتی که هستی، قدرتو نمیدونم.. وقتی که میری از پیشم ،پشیمونم.. هر چی بهت میگم تو طاقت میاری.. گله کنم یا بگم از تو ممنونم... کنارمی و آرزو میکنم بری.. وقتی میری دلمو با خودت میبری.. نمیدونم میخوامت، یا نه نمیخوامت.. به خدا خسته شدم از این دربدری.. وقتی که هستی، قدرتو نمیدونم.. وقتی که میری از پیشم ،پشیمونم.. هر چی بهت میگم تو طاقت میاری.. گله کنم یا بگم از تو ممنونم...

** نگام رو سنگ قبر مرمری ثابت موند..چقدر زود گذشت..چقدر تلخ و سخت گذشت..چقدر دردناک بود.. دست کشیدم رو اسمی که رو سنگ قبر حک شده بود: مانی پرور.. بغض کردم..گلوم میسوخت..حق مانی نبود..! اون طعم خوشبختی و هنوز نچشیده بود..من حرومش کرده بودم!! سنگ قبرش خیس بود..از اشک! اشک من، اشک هستی..هما..آقای پرور! چقدر هستی دردناک ضجه میزد و خودشو میزد..آخرشم با اصرارای مامان و با خشم نریمان بلند شد و رفت..همای بیچاره! با اون سن کم، چقدر بلند زار میزد و داغ نداشتن تنها برادرشو به رخ همه میکشید.. آقای پرور چی؟ چقدر تو این 40روز پیر و شکسته شده بود! شونه هاش از شدت غصه خم شده بود و حس کردم که داغون شده! بی صدا گریه میکرد و به عکس مانی خیره شده بود..هر چی بود مانی پسر بزرگش بود..تکیه گاه . حامیش بود!! نگام رو شایلین خیره شد...شایلین بیچاره ی من!! چقدر زار زده بود..بچه نبود..جای خالی باباشو خوب حس میکرد..تو این 10 روز مثل ابر بهاری اشک ریخته بود..وقتی بیتابی های شایلین و میدیدم تنم میلرزید..طاقت گریه هاشو نداشتم..اون همش 4سالش بود..زود بود براش! من تو سن 22سالگی غم نداشتن پدر رو خوردم اما شایلینم..!! شایلینم فهمیده بود که دیگه من بودم و اون! دیگه هیچ تکیه گاهی نداشتیم..!! آخرش تو بغل بردیا آروم شد..نگام دوباره رو قاب عکس مانی که رو سنگ قبرش بود ثابت موند.. هنوزم با همون نگاه عاشق و مهربونش زل زده بود بهم و نگام میکرد!! آخ مانی..چقدر دلم هواتو کرده بود..چقدر بهت نیاز داشتم.. کم کم بارون ریزی بارید..قطرات باران به قاب عکس مانی میخورد و من حس خوبی داشتم..حس تازگی! اشکام زیر بارون پنهون شد..رو به عکس مانی گفتم: مهربونم! نشد اونی باشم که میخوای! نشد اونطوری که لایقت بود بهت محبت کنم! منو ببخشی مانی..من تباه شدم..لیاقتت بیشتر از من بود.. خوب بخوابی عزیزم..زیر خاک مواظب خودت باش..این بالا هیچ خبری نیس..همسفرم!! صدای بردیا رو شنیدم: بلند شو نیلوفر! سرما میخوری..بارون داره شدید میشه! 40 روز

کنارم بود..همدم من و شایلینم بود..یه دیقه هم تنهامون نذاشت اما حقیقت این بود که باید از بردیا هم دست میکشیدم.. اون آب پاکی و رو دستم ریخته بود..تو دبی همه حرفاشو زد..فقط من بودم و دخترم! بردیا زیر بازومو گرفت و بلندم کرد.. نمیخواستم برم..کجا برم؟! همه دنیام زیر خاک دفن شده بود..همه زندگی من و دخترم! شوهرم..پدر بچم!! کجا رو دارم برم؟!! به سینه ی بردیا با مشت میکوبیدم و زار میزدم: نمیام..ولم کن..شوهرم اینجاس..من و دخترم بی کس شدیم..منم بزار و برو..من اینجا میمونم.. بردیا مچ دستامو محکم گرفته بود و سعی داشت آرومم کنه اما من داغون تر از این حرفا بودم..مشتمو با تموم حرصم به سینش میکوبیدم و اون بیچاره صداش درنمیومد..تنها شده بودم و تازه داشت زخمام سر باز میکرد..چقدر طول کشید تا آروم شدم!! ** با صدای نریمان از افکار مغشوش و پریشونم جدا شدم.. _ نیلوفر، نمیری کانادا؟ مامان اخمی کرد و جای من جواب داد: کجا بره؟ واسه چی بره؟ نیلوفر دیگه اونجا کاری نداره! با غم گفتم: زندگیه من اونجاس..من اینجا کاری ندارم..باید برم.. هستی گفت: کجا بری؟ تو که اونجا کسی و نداری! تنهایی میخوای اونجا چیکار کنی؟ اگه داداشم بود... هستی حرفشو خورد و اشکاش جاری شد..نریمان با اخم گفت: هستی بسه دیگه! به خدا من بیشتر از تو از مرگ مانی داغونم..اما با گریه چیزی حل نمیشه! مامان گفت: عروس گلم! گریه نکن دخترم..برا بچه ی تو شکمتم خوب نیس.. با بغض گفتم: مانی شوهر خیلی خوبی بود..پدر خوبیم بود..هیچ وقت نذاشت تنها بمونم..همیشه باهام بود..همیشه دلم گرم بود که دارمش.. همیشه هوامو داشت.. مامان با غم گفت: خدا بیامرزتش..زود رفت! هستی با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت: شایلین کجاس نیلوفر؟ گفتم: خوابید..به زور تونستن بخوابونمش! بهونه ی مانی و میگیره! زود یتیم شد.. هستی با این حرفم زار زد..مامانم لباشو رو هم فشار داد تا اشکاش جاری نشه..نریمان هستی و نوازش کرد..منم هق هق میکردم.. نریمان گفت: فردا میبرمش شهر بازی.. اشکامو پاک کردم صدامو صاف کردم و گفتم: من فردا بیلیت دارم! مامان با تعجب گفت: بیلیت چی؟ گفتم: مامانم من زندگی دارم..دیگه بچه نیستم..28سالمه! خودم الان یه مادرم..میدونم دارم چیکار میکنم..میخوام برگردم کانادا..بیلیتم گرفتم.. مامان با خشم گفت: بری که چی بشه؟ نه به وقتی که کلی بازی درآوردی که نمیری کانادا نه به الان که مدام میگی برمیگردی اونجا..اونجا چی داره؟ مانی که نیس دیگه برگشتن تو معنی نداره؟ هستی گفت: نیلوفر نرو..پیش ما بمون..هر چی باشه شایلین یادگار داداشمه! بوی داداشمو میده! نه..نمیتونستم بمونم..بمونم که بردیا رو باز ببینم و زجر بکشم؟ ایران موندنم به جز زجر کشیدنم هیچ فایده ای نداشت.. تازه من کانادا تنها نبودم..مریم و امیرم بودن از اونا مهمتر ماری و جک و داشتم..نمیتونستم طاقت بیارم هر روز بردیا و ببینم و بهش بی تفاوت بزنم و خودمو پشت یه نقاب تو خالی پنهون کنم..باید یه جوری راضیشون میکردم..نمیزارم برام تصمیم بگیرم و بازم بدبختم کنن.. اجازه نمیدادم بشم عروسک دستشون و هر سازی زدن باهاش برقصم! فصل بیست و سوم***

نگامو به چشمای نمناک و غمگین بقیه دوختم و رو به شایلین گفتم: بریم دیگه مامانی..دیر شد! مامان گفت: نیلوفر دیگه سفارش نکنما..خیلی مواظب خودت باش..قول دادی کاراتو انجام دادی برگردیا! گفتم: باشه..باشه حتماً نگران نباشید.. نمیدونم میتونستم باز برگردم ایران یا نه..اما با این حرفا و قولا تونستم راضیشون کنم..بالاخره تونسته بودم دل مامان و به دست بیارم و با لبخند راهیم کنه که برم! هستی صورت شایلین و بوسید و گفت: نیلوفر خیلی مواظب خودت و شایلین باش..حتماً باهام در تماس باش..برید به سلامت.. خودمو تو بغل هستی انداختم و بوسش کردم..هستی هم بی صدا گریه کرد..چقدر لاغر و رنگ پریده شده بود! نریمان هستی و تو بغل خودش جا داد تا

آرومش کنه..مامان شایلین و بوسید با همشون خدافظی کردم ..دست شایلین و گرفتم و داشتم ازشون دور میشدم که صدایی در جا میخکوبم کرد.. _ صبر کن نیلوفر! خودش بود..بردیا بود! صداشو میشناختم..برگشتم عقب..خودش بود..خیلی دوویده بود و داشت نفس نفس میزد..به سختی نفس کشیدم.. این اینجا چیکار میکرد؟از چهلم مانی به بعد، دیگه ندیده بودمش..چشای توسیشو ازم گرفت و به مامان سلام داد و گفت: میخواستم اگه اجازه بدین منم همراهشون برم..یه کاری تو کانادا دارم که میرم انجام بدم..خواستم با یه تیر دو نشون بزنم.. نریمان لبخندی زد و گفت: چه بهتر! اینطوری خیال ما هم راحته که نیلوفر اونجا تنها نیس.. مامان گفت: از کجا فهمیدی نیلوفر داره میره؟ بردیا گفت: از مامان شنیدم..بیلیتم گرفتم.. شایلین خوشحال، دستمو ول کرد و خودشو تو بغل بردیا انداخت و گفت: آخ جووون دیگه تنها نیستم مامانی..هولاااا بردیا صورت شایلین و بوسید.. شایلین گفت: خیلی دوس داشتم شمام بیاین..اما نگفتم تا مامانی دعوام نکنه! بردیا چشاشو ریز کرد و رو به شایلین گفت: اگه میگفتی مامانی دعوات میکرد؟ شایلین گفت: آله! همیشه میگه ما دیگه تنها شدیم برای همیشه! خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم..من داشتم برمیگشتم کانادا که با بردیا روبرو نشم حالا اونم میخواست همسفرم بشه!!! از این بهتر نمیشد!! خر شانس!! برام سخت بود کنار بردیا باشم و بدونم که مال من نیس و نباید بهش نظری داشته باشم..!! بالاخره با همه خدافظی کردیم و بردیا شد همسفرمون! دقیقاً مثل سفر دبی، من ناراضی بودم و شایلین از خوشحالی، سر از پا نمیشناخت.. سوار هواپیما شدیم..شایلین رو به بردیا گفت: عمو تا کی پیشمون میمونین؟ بردیا لبخندی زد و گفت: تا هروقت کانادا بمونین..با هم برمیگردیم ایران! گفتم: شاید ما هیچوقت برنگشتیم ایران! بردیا نگاهی عمیق بهم کرد و با لبخند گفت: بر میگردین!! از لحن قاطعش لجم گرفت.. شایلین گفت: عمو، به مامانی بگو که دیگه ما تنها نیستیم و شما پیشمونین.. گفتم: شایلینم..عمو همیشه پیش ما نیش دخترم! عمو بردیا قراره ازدواج کنه و من و تو زود از یادش میریم.. بردیا گفت: من هیچوقت به ازدواج فکر نکردم..فقط یه بار بود که..حالا..به هر دلیلی نشد! با بغض گفت: اما بهار میگفت یه دختر خوب برات سراغ دارن و مثل اینکه چند باری هم تو پارک با هم ملاقات داشتین!! از وقتی بهار این حرفا رو بهم زده بود داشتم آتیش میگرفتم..با بغض حرف میزدم و از درون داشتم میسوختم!! بردیا با پوزخند گفت: از خودم اطلاعاتت کامل تره! من ستاره رو 2بار تو پارک دیدم و باهاش حرف زدم..همشم بخاطر اصرارای مکرر مامان و بهار بود نتونستم حریفشون بشم..اما تو قرار آخری آب پاکی و ریختم رو دستش و گفتم که دختر دیگه ای و دوس دارم و بیخیال من شه! چشام اندازه ی نعلبکی گشاد شد..پای کس دیگه ای درمیون بود؟!!! اووووف..بدبختی پشت بدبختی! به من یه روز آرامش نیومده بود.. حالت تهوع گرفته بودم..احساس حسادت تو وجودم شعله ور بود..بحث و کشش ندادم..چرا باید کش میدادم؟ تا از اینی که هست خرد تر شم1! بس نبود؟! اخمام تو هم رفت..داغون بودم.. شایلین با اخم گفت: یعنی منو دیگه دوس نداری عمو؟ بردیا لبخند پهنی زد و گفت: تو رو بیشتر از هر وقت دیگه ای دوس دارم نفس عمو! خوش به حال شایلین! کاش منو نصف شایلین دوس داشت..داشتم به دختر خودمم حسادت میکردم..خدا بگم چیکارت کنه بردیا! با هر عذابی بود رسیدیم کانادا..به خونمون رسیدیم..فکر نمیکردم انقدر دلم برای این خونه و آدماش تنگ شه! زنگ و فشار دادم..صدای مهربون و گرم ماری بهم انرژی داد.. _ کیه؟ شایلین گفت: ماری جون ماییم..باز کن.. ماری بعد از مکث طولانی با صدایی که توش هیجان و خوشحالی موج میزد گفت: قربونت برم من! شایلین تویی؟ خوش اومدی بیا تو.. در باز شد..بردیا گفت: معلومه حسابی دل تنگتون بوده ها.. با پوزخند گفتم: فقط ماریه که دلش برای ما تنگ میشه... بردیا ابرواهاشو بالا انداخت و گفت: مطمئنی؟! حرفی نزدم و همه وارد حیاط بزرگ خونه که هیچ تغییری نکرده بود شدیم..باغچه

خیلی تمیز و مرتب بود..چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم..احساس آرامش میکردم..چقدر به اینجا و سکوتش نیاز داشتم.. جک و ماری با ذوق به سمتمون اومدن..جک شایلین و بغل کرد و ماری هم با خوشحالی تو آغوشش منو گرفت و بوسید.. همه به پذیرایی رفتیم و رو کاناپه نشستیم..خونه مثل همیشه از تمیزی برق میزد.. ماری بغض کرد و گفت: بمیرم براوتن خانوم! از مرگ اقا مانی خیلی متأثر شدیم..جاشون خیلی خالیه! مردی خیلی نازنینی وبود.. با غم گفتم: دیگه واقعاً تنها شدم مادام..به معنای واقعی! جک گفت: مگه ما مُردیم خانوم؟ شما و شایلین رو چشم ما جا دارین..وقتی نبودین خیلی جاتون خالی بود..ماری خیلی بهونه ی ما رو میگرفت.. ماری گفت: دکتر قدیری یه مراسم باشکوه برای مرگ اقا مانی تو بیمارستان برگزار کرد..همه متأثر شدن! گفتم: مرسی..همتون به من و مانی لطف دارین.. جک به بردیا اشاره کرد و گفت: خانوم! آقا رو معرفی نمیکنین؟ گفتم: آخ ببخشید..انقدر از دیدنتون خوشحال بودم که یادم رفت معرفیش کنم..ایشون بردیاس! رو کردم به بردیا و گفتم: این آقا و خانومم جک و ماری هستن تنها همدم روزای تلخ من! بردیا لبخندی زد..جک گفت: برادرتون هستن؟ شایلین گفت: نه..عمو بردیا عشق منه! ماری خندید و گفت: از دست زبونت بچه! خیلی خوشبختم از آشناییتون بردیا خان! بردیا لبخندی زد و تشکر کرد..دوس نداشتم بردیا رو پسرخالم معرفی کنم..ای بدم میومد از این نسبت نحس فامیلی! خوشبختانه بحث عوض شد و جک هم یادش رفت چه سؤالی پرسیده.. به اصرار زیاد شایلین، بردیا تو اتاق شایلین ساکن شد..چمدونم و برداشتم و به اتاق خواب خودمو مانی رفتم.. در رو بستم..چشام دورتادور اتاق چرخید..اتاق از هر عکس و نشونه ای از مانی خالی بود..کار ماری بود..بهش خبر داده بودم که دارم میام ایران و این کار و کرده بود تا من کمتر به مانی فکر کنم و غصه بخورم.. چشام رو قاب عکس خودمو مانی که رو میز توالتم بود خیره شد..یادش رفته بود اینو برداره..چقدر دلم براش تنگ شده بود.. نگاهاش انگار رو من بود..مهربون و عاشق!! غم تو دلم انبار شد..دلم برای روزایی که کنارم بود پر میزد.. کمد لباسامونو باز کردم..اشکام جاری شد..لباساشم برداشته شده بود..فقط تی شرت قرمز رنگی که روز آخر براش کادو خریده بودم تو یکی از کشوها بود..تی شرت و برداشتم و تند تند بوش کردم و بوسیدمش..عطر مانی هنوزم رو تی شرتش بود..6سال باهاش زندگی کرده بودم.. 6سال، مدت کمی نبود..حسابی بهش عادت کرده بودم..تی شرت و سر جاش گذاشتم.. به تختخواب دو نفره ی ست بنفش رنگمون زل زدم..به بالشای خوشگل یاسی رنگمون..به پتوی بنفشه و سفید رنگ مشترکمون!! چقدر جای مانی خالی بود..به قاب عکس مانی زل زدم صداش تو گوشم بود: تو زیباترین دختر دنیا رو بهم هدیه دادی نیلوفرم! به خدا قسم، تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوس دارم..بعد توام شایلین و دوس دارم..شما دو تا کل زندگیه منین! عشق منی نیلوفر! صدای در اتاقم اومد..اشکامو پاک کردم و گفتم: بفرمایید.. در باز شد و بردیا داخل شد..پیراهنی که تو دبی بهش کادو داده بودم تنش بود..چقدر بهش میومد.. _ هنوز لباساتو عوض نکردی؟ _ نه..داشتم اتاق بدون مانی و تصور میکردم.. _ جاش خیلی خالیه نه؟ زل زد تو چشای خیسم..سکوت کردم..نگاش رو قاب عکس من و مانی خیره شد قاب عکس و دستش گرفت و با غم گفت: با مانی خیلی خوشبخت بودی نه؟ اون از عشق بی نیازت کرده بود..از بهار شنیده بودم که همیشه هواتو داشته و چقدر دیوونت بود.. با بغض گفتم: اما دیگه نیس..سهم من از زندگیم همینه! لیاقتشو نداشتم..شاید اگه عاشق یه دختر دیگه میشد..الان زنده بود! بردیا قاب عکس و سرجاش گذاشت و گفت: اون عاشق تو بود..روزای خیلی خوبی و کنار تو سپری کرد..همیشه وقتی به هستی زنگ میزد از تو و زندگیش تعریف میکرد..نریمان به من میگفت..میانی خیلی از بودنت خوشحال بود.. زل زدم تو چشاش..خیره نگام میکرد.. بحث و عوض کردم و گفتم: راستی..کجای کانادا کار داری؟ _ چه کاری؟ _ تو فرودگاه گفتی میای تا کارتو انجام بدی؟

تورنتو کار داری با.. بردیا چشمکی بهم زد و با لبخند گفت: به نظر تو گاهی گفتن یه دروغ کوچولو ایرادی داره؟! جا خوردم با تعجب گفتم: دروغ گفتی؟!!! _ خب تاوانشو میدم..هر چی باشه! تو که انتظار نداشتی زل بزنم تو چشای نریمان و بگم میخوام دوس دارم با خواهرت و دخترش برم! اونوقت سرمو بیخ تا بیخ میبرید... _ تو که بی قصد داشتی با ما میومدی..دیدی که هستی هم خوشحال شد.. بردیا با شیطنت لبخندی زد و گفت: همشون فکر میکردن من بدون هیچ احساسی باهاتون دارم میام... چشام گرد شد گفتم: یعنی چی؟ بردیا خواست حرف و عوض کنه به اتاق زل زد و گفت: اتاق خواب دنجی داشتینا..خیلی نورش عالیه! دیدم دوس نداره حرفی بزنه منم حوصله نداشتم کنجکاوی کنم لبخند کمرنگی زدم و گفتم: سلیقه ی مانی حرف نداشت! بردیا با دلخوری گفت: راس میگی..همیشه سلیقش عالی بود..وقتی تو رو انتخاب کرد فهمیدم که سلیقش بی نظیره! همیشه یه قدم از من جلوتر بود.. مرد بود و تونست راحت حرفشو بزنه... این داشت چی میگفت؟! چقدر مشکوک میزدا..سر در نمیاوردم چی میگه..بردیا که تعجبمو دید گفت: شایلین حسابی به ماری عادت کرده ها..داشت براش با آب و تاب کل جریان این 2ماه و تعریف میکرد.. از اینکه داشت تند تند بحث و عوض میکرد عصبی بودم..اما دلم نمیخواست برام مهمه! لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم چطوری بهشون بگم که شاید برای همیشه برگردیم ایران! خیلی به شایلین عادت کردن.. _ عادت میکنن! راستی..چرا بهشون نگفتی من باهات چه نسبتی دارم؟ _ گفتم دیگه.. _ نه فقط گفتی اسمم بردیاس! دیگه چیزی نگفتی.. اینم گیر داده بودا..حالا هی ازم سوتی بگیر..دلم نخواست بگم؟ زوره؟!! سرد گفتم: نمیدونستم چی بگم.. هر چند جوابم شدید مسخره بود اما بردیا ساکت شد و نفس عمیقی کشیدم.. هر دو به هال برگشتیم..شایلین داشت با دست شکلات میخورد با دیدن بردیا به سمتش دویید و دستای شکلاتیشو مالید به پیراهن بردیا! گفتم: واااای شایلین ببین چیکار کردی؟ لباس عمو رو کثیف کردی که.. بردیا نگاهی به پیراهن کثیفش کرد و لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره! ماری گفت: آقا دربیارین براتون بشورمش! گفتم: میرم برات لباس بیارم..یه دونه از لباسای مانی تو کمد مونده! فقط یه بار پوشیدش.. در مقابل چشای متعجب ماری و بردیا به سمت اتاق خوابمون برگشتم و تی شرت قرمز مانی وبرداشتم..نفس عمیقی تو لباس کشیدم و گفتم: منو ببخش مانی! تی شرت و به بردیا دادم و ازش خواستم پیرهنشو دربیاره..مطمئن بودم رنگ قرمز بهش میاد..یه بارم رنگ قرمز و تو تنش دیده بودم.. به رنگ پوستش خیلی میومد..بردیا با لبخند تی شرت و برد تا لباسشو عوض کنه.. دل تو دلم نبود..دوس داشتم ببینم چه شکلی میشه! بردیا سررسید..خیلی بهش میومد..لباس دقیقاً اندازه ی بدنش بود..به مانی یه کمی تنگ بود اما فیت بدن بردیا بود..یه لحظه جای صورت مانی، بردیا رو تصور کردم.. بردیا لبخندی زد و گفت: چطوره؟! ماری با ذوق گفت: وای آقا خیلی بهتون میاد..خیلی خوشگله! بردیا نگام کرد انگار منتظر بود تا منم ازش تعریف کنم..اما من سکوت کردم و فقط لبخند زدم..دلیلی نداشت بخوام ازش با آب و تاب تعریف کنم..

نگامو به چشای نمناک و غمگین بقیه دوختم و رو به شایلین گفتم: بریم دیگه مامانی..دیر شد! مامان گفت: نیلوفر دیگه سفارش نکنما..خیلی مواظب خودت باش..قول دادی کاراتو انجام دادی برگردیا! گفتم: باشه..باشه حتماً نگران نباشید.. نمیدونم میتونستم باز برگردم ایران یا نه..اما با این حرفا و قولا تونستم راضیشون کنم..بالاخره تونسته بودم دل مامان و به دست بیارم و با لبخند راهیم کنه که برم! هستی صورت شایلین و بوسید و گفت: نیلوفر خیلی مواظب خودت و شایلین باش..حتماً باهام در تماس باش..برید به سلامت.. خودمو تو بغل هستی انداختم و بوسش کردم..هستی هم بی صدا گریه کرد..چقدر لاغر و رنگ پریده شده بود! نریمان هستی و تو بغل خودش جا داد تا آرومش کنه..مامان شایلین و بوسید با همشون خداحافظی کردم ..دست شایلین و گرفتم و داشتم ازشون دور میشدم

که صدایی در جا میخکوبم کرد.. _ صبر کن نیلوفر! خودش بود..بردیا بود! صداشو میشناختم..برگشتم عقب..خودش بود..خیلی دوویده بود و داشت نفس نفس میزد..به سختی نفس کشیدم.. این اینجا چیکار میکرد؟از چهلم مانی به بعد، دیگه ندیده بودمش..چشای توسیشو ازم گرفت و به مامان سلام داد و گفت: میخواستم اگه اجازه بدین منم همراهشون برم..یه کاری تو کانادا دارم که میرم انجام بدم..خواستم با یه تیر دو نشون بزنم.. نریمان لبخندی زد و گفت: چه بهتر! اینطوری خیال ما هم راحته که نیلوفر اونجا تنها نیس.. مامان گفت: از کجا فهمیدی نیلوفر داره میره؟ بردیا گفت: از مامان شنیدم..بیلیتم گرفتم.. شایلین خوشحال، دستمو ول کرد و خودشو تو بغل بردیا انداخت و گفت: آخ جووون دیگه تنها نیستم مامانی..هولاااا بردیا صورت شایلین و بوسید.. شایلین گفت: خیلی دوس داشتم شمام بیاین..اما نگفتم تا مامانی دعوام نکنه! بردیا چشاشو ریز کرد و رو به شایلین گفت: اگه میگفتی مامانی دعوات میکرد؟ شایلین گفت: آله! همیشه میگه ما دیگه تنها شدیم برای همیشه! خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم..من داشتم برمیگشتم کانادا که با بردیا روبرو نشم حالا اونم میخواست همسفرم بشه!!! از این بهتر نمیشد!! خر شانس!! برام سخت بود کنار بردیا باشم و بدونم که مال من نیس و نباید بهش نظری داشته باشم..!! بالاخره با همه خدافظی کردیم و بردیا شد همسفرمون! دقیقاً مثل سفر دبی، من ناراضی بودم و شایلین از خوشحالی، سر از پا نمیشناخت.. سوار هواپیما شدیم..شایلین رو به بردیا گفت: عمو تا کی پیشمون میمونین؟ بردیا لبخندی زد و گفت: تا هروقت کانادا بمونین..با هم برمیگردیم ایران! گفتم: شاید ما هیچوقت برنگشتیم ایران! بردیا نگاهی عمیق بهم کرد و با لبخند گفت: بر میگردین!! از لحن قاطعش لجم گرفت.. شایلین گفت: عمو، به مامانی بگو که دیگه ما تنها نیستیم و شما پیشمونین.. گفتم: شایلینم..عمو همیشه پیش ما نیش دخترم! عمو بردیا قراره ازدواج کنه و من و تو زود از یادش میریم.. بردیا گفت: من هیچوقت به ازدواج فکر نکردم..فقط یه بار بود که..حالا..به هر دلیلی نشد! با بغض گفت: اما بهار میگفت یه دختر خوب برات سراغ دارن و مثل اینکه چند باری هم تو پارک با هم ملاقات داشتین!! از وقتی بهار این حرفا رو بهم زده بود داشتم آتیش میگرفتم..با بغض حرف میزدم و از درون داشتم میسوختم!! بردیا با پوزخند گفت: از خودم اطلاعاتت کامل تره! من ستاره رو 2بار تو پارک دیدم و باهاش حرف زدم..همشم بخاطر اصرارای مکرر مامان و بهار بود نتونستم حریفشون بشم..اما تو قرار آخری آب پاکی و ریختم رو دستش و گفتم که دختر دیگه ای و دوس دارم و بیخیال من شه! چشام اندازه ی نعلبکی گشاد شد..پای کس دیگه ای درمیون بود؟!!! اووووف..بدبختی پشت بدبختی! به من یه روز آرامش نیومده بود.. حالت تهوع گرفته بودم..احساس حسادت تو وجودم شعله ور بود..بحث و کشش ندادم..چرا باید کش میدادم؟ تا از اینی که هست خرد تر شم1! بس نبود؟! اخمام تو هم رفت..داغون بودم.. شایلین با اخم گفت: یعنی منو دیگه دوس نداری عمو؟ بردیا لبخند پهنی زد و گفت: تو رو بیشتر از هر وقت دیگه ای دوس دارم نفس عمو! خوش به حال شایلین! کاش منو نصف شایلین دوس داشت..داشتم به دختر خودمم حسادت میکردم..خدا بگم چیکارت کنه بردیا! با هر عذابی بود رسیدیم کانادا..به خونمون رسیدیم..فکر نمیکردم انقدر دلم برای این خونه و آدماش تنگ شه! زنگ و فشار دادم..صدای مهربون و گرم ماری بهم انرژی داد.. _ کیه؟ شایلین گفت: ماری جون ماییم..باز کن.. ماری بعد از مکث طولانی با صدایی که توش هیجان و خوشحالی موج میزد گفت: قربونت برم من! شایلین تویی؟ خوش اومدی بیا تو.. در باز شد..بردیا گفت: معلومه حسابی دل تنگتون بوده ها.. با پوزخند گفتم: فقط ماریه که دلش برای ما تنگ میشه... بردیا ابرواهاشو بالا انداخت و گفت: مطمئنی؟! حرفی نزدم و همه وارد حیاط بزرگ خونه که هیچ تغییری نکرده بود شدیم..باغچه خیلی تمیز و مرتب بود..چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم..احساس آرامش میکردم..چقدر به اینجا و سکوتش

نیاز داشتم.. جک و ماری با ذوق به سمتمون اومدن..جک شایلین و بغل کرد و ماری هم با خوشحالی تو آغوشش منو گرفت و بوسید.. همه به پذیرایی رفتیم و رو کاناپه نشستیم..خونه مثل همیشه از تمیزی برق میزد.. ماری بغض کرد و گفت: بمیرم براوتن خانوم! از مرگ اقا مانی خیلی متأثر شدیم..جاشون خیلی خالیه! مردی خیلی نازنینی وبود.. با غم گفتم: دیگه واقعاً تنها شدم مادام..به معنای واقعی! جک گفت: مگه ما مُردیم خانوم؟ شما و شایلین رو چشم ما جا دارین..وقتی نبودین خیلی جاتون خالی بود..ماری خیلی بهونه ی ما رو میگرفت.. ماری گفت: دکتر قدیری یه مراسم باشکوه برای مرگ اقا مانی تو بیمارستان برگزار کرد..همه متأثر شدن! گفتم: مرسی..همتون به من و مانی لطف دارین.. جک به بردیا اشاره کرد و گفت: خانوم! آقا رو معرفی نمیکنین؟ گفتم: آخ ببخشید..انقدر از دیدنتون خوشحال بودم که یادم رفت معرفیش کنم..ایشون بردیاس! رو کردم به بردیا و گفتم: این آقا و خانومم جک و ماری هستن تنها همدم روزای تلخ من! بردیا لبخندی زد..جک گفت: برادرتون هستن؟ شایلین گفت: نه..عمو بردیا عشق منه! ماری خندید و گفت: از دست زبونت بچه! خیلی خوشبختم از آشناییتون بردیا خان! بردیا لبخندی زد و تشکر کرد..دوس نداشتم بردیا رو پسرخالم معرفی کنم..ای بدم میومد از این نسبت نحس فامیلی! خوشبختانه بحث عوض شد و جک هم یادش رفت چه سؤالی پرسیده.. به اصرار زیاد شایلین، بردیا تو اتاق شایلین ساکن شد..چمدونم و برداشتم و به اتاق خواب خودمو مانی رفتم.. در رو بستم..چشام دورتادور اتاق چرخید..اتاق از هر عکس و نشونه ای از مانی خالی بود..کار ماری بود..بهش خبر داده بودم که دارم میام ایران و این کار و کرده بود تا من کمتر به مانی فکر کنم و غصه بخورم.. چشام رو قاب عکس خودمو مانی که رو میز توالتم بود خیره شد..یادش رفته بود اینو برداره..چقدر دلم براش تنگ شده بود.. نگاهاش انگار رو من بود..مهربون و عاشق!! غم تو دلم انبار شد..دلم برای روزایی که کنارم بود پر میزد.. کمد لباسامونو باز کردم..اشکام جاری شد..لباساشم برداشته شده بود..فقط تی شرت قرمز رنگی که روز آخر براش کادو خریده بودم تو یکی از کشوها بود..تی شرت و برداشتم و تند تند بوش کردم و بوسیدمش..عطر مانی هنوزم رو تی شرتش بود..6سال باهاش زندگی کرده بودم.. 6سال، مدت کمی نبود..حسابی بهش عادت کرده بودم..تی شرت و سر جاش گذاشتم.. به تختخواب دو نفره ی ست بنفش رنگمون زل زدم..به بالشای خوشگل یاسی رنگمون..به پتوی بنفشه و سفید رنگ مشترکمون!! چقدر جای مانی خالی بود..به قاب عکس مانی زل زدم صداش تو گوشم بود: تو زیباترین دختر دنیا رو بهم هدیه دادی نیلوفرم! به خدا قسم، تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوس دارم..بعد توام شایلین و دوس دارم..شما دو تا کل زندگیه منین! عشق منی نیلوفر! صدای در اتاقم اومد..اشکامو پاک کردم و گفتم: بفرمایید.. در باز شد و بردیا داخل شد..پیراهنی که تو دبی بهش کادو داده بودم تنش بود..چقدر بهش میومد.. _ هنوز لباساتو عوض نکردی؟ _ نه..داشتم اتاق بدون مانی و تصور میکردم.. _ جاش خیلی خالیه نه؟ زل زد تو چشای خیسم..سکوت کردم..نگاش رو قاب عکس من و مانی خیره شد قاب عکس و دستش گرفت و با غم گفت: با مانی خیلی خوشبخت بودی نه؟ اون از عشق بی نیازت کرده بود..از بهار شنیده بودم که همیشه هواتو داشته و چقدر دیوونت بود.. با بغض گفتم: اما دیگه نیس..سهم من از زندگیم همینه! لیاقتشو نداشتم..شاید اگه عاشق یه دختر دیگه میشد..الان زنده بود! بردیا قاب عکس و سرجاش گذاشت و گفت: اون عاشق تو بود..روزای خیلی خوبی و کنار تو سپری کرد..همیشه وقتی به هستی زنگ میزد از تو و زندگیش تعریف میکرد..نریمان به من میگفت..میانی خیلی از بودنت خوشحال بود.. زل زدم تو چشاش..خیره نگام میکرد.. بحث و عوض کردم و گفتم: راستی..کجای کانادا کار داری؟ _ چه کاری؟ _ تو فرودگاه گفتی میای تا کارتو انجام بدی؟ تورنتو کار داری با.. بردیا چشمکی بهم زد و با لبخند گفت: به نظر تو گاهی گفتن یه دروغ کوچولو ایرادی داره؟! جا

خوردم با تعجب گفتم: دروغ گفتی؟!!! _ خب تاوانشو میدم..هر چی باشه! تو که انتظار نداشتی زل بزنم تو چشای نریمان و بگم میخوام دوس دارم با خواهرت و دخترش برم! اونوقت سرمو بیخ تا بیخ میبرید... _ تو که بی قصد داشتی با ما میومدی..دیدی که هستی هم خوشحال شد.. بردیا با شیطنت لبخندی زد و گفت: همشون فکر میکردن من بدون هیچ احساسی باهاتون دارم میام... چشام گرد شد گفتم: یعنی چی؟ بردیا خواست حرف و عوض کنه به اتاق زل زد و گفت: اتاق خواب دنجی داشتینا..خیلی نورش عالیه! دیدم دوس نداره حرفی بزنه منم حوصله نداشتم کنجکاوی کنم لبخند کمرنگی زدم و گفتم: سلیقه ی مانی حرف نداشت! بردیا با دلخوری گفت: راس میگی..همیشه سلیقش عالی بود..وقتی تو رو انتخاب کرد فهمیدم که سلیقش بی نظیره! همیشه یه قدم از من جلوتر بود.. مرد بود و تونست راحت حرفشو بزنه... این داشت چی میگفت؟! چقدر مشکوک میزدا..سر در نمیاوردم چی میگه..بردیا که تعجبمو دید گفت: شایلین حسابی به ماری عادت کرده ها..داشت براش با آب و تاب کل جریان این 2ماه و تعریف میکرد.. از اینکه داشت تند تند بحث و عوض میکرد عصبی بودم..اما دلم نمیخواست برام مهمه! لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم چطوری بهشون بگم که شاید برای همیشه برگردیم ایران! خیلی به شایلین عادت کردن.. _ عادت میکنن! راستی..چرا بهشون نگفتی من باهات چه نسبتی دارم؟ _ گفتم دیگه.. _ نه فقط گفتی اسمم بردیاس! دیگه چیزی نگفتی.. اینم گیر داده بودا..حالا هی ازم سوتی بگیر..دلم نخواست بگم؟ زوره؟!! سرد گفتم: نمیدونستم چی بگم.. هر چند جوابم شدید مسخره بود اما بردیا ساکت شد و نفس عمیقی کشیدم.. هر دو به هال برگشتیم..شایلین داشت با دست شکلات میخورد با دیدن بردیا به سمتش دویید و دستای شکلاتیشو مالید به پیراهن بردیا! گفتم: واااای شایلین ببین چیکار کردی؟ لباس عمو رو کثیف کردی که.. بردیا نگاهی به پیراهن کثیفش کرد و لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره! ماری گفت: آقا دربیارین براتون بشورمش! گفتم: میرم برات لباس بیارم..یه دونه از لباسای مانی تو کمد مونده! فقط یه بار پوشیدش.. در مقابل چشای متعجب ماری و بردیا به سمت اتاق خوابمون برگشتم و تی شرت قرمز مانی وبرداشتم..نفس عمیقی تو لباس کشیدم و گفتم: منو ببخش مانی! تی شرت و به بردیا دادم و ازش خواستم پیرهنشو دربیاره..مطمئن بودم رنگ قرمز بهش میاد..یه بارم رنگ قرمز و تو تنش دیده بودم.. به رنگ پوستش خیلی میومد..بردیا با لبخند تی شرت و برد تا لباسشو عوض کنه.. دل تو دلم نبود..دوس داشتم ببینم چه شکلی میشه! بردیا سررسید..خیلی بهش میومد..لباس دقیقاً اندازه ی بدنش بود..به مانی یه کمی تنگ بود اما فیت بدن بردیا بود..یه لحظه جای صورت مانی، بردیا رو تصور کردم.. بردیا لبخندی زد و گفت: چطوره؟! ماری با ذوق گفت: وای آقا خیلی بهتون میاد..خیلی خوشگله! بردیا نگام کرد انگار منتظر بود تا منم ازش تعریف کنم..اما من سکوت کردم و فقط لبخند زدم..دلیلی نداشت بخوام ازش با آب و تاب تعریف کنم.. ** بعدظهر بردیا و شایلین تو اتاق شایلین بودن..جک هم رفته بود خرید..هنوز به مریم خبر نداده بودم که اومدیم تورنتو.. من و ماری رو مبل نشسته بودیم و داشتیم با هم قهوه میخوردیم.. _ نیلوفر خانوم؟! _ بله؟ _ این آقا بردیا..همون بردیایی که.. نذاشتم حرفشو ادامه بده و با غم عجیبی که تو صدام موج میزد گفتم: آره خودشه! _ همون که میگفتین عاشقش بودین اما از سر لجبازی با آقا مانی ازدواج کردین؟ _ آره مادام خودشه! الانم دوسش دارم و از عشقم بهش یه درصدم کم نشده! _ میدونه دوسش داری؟ _ همیشه می دونست! اینو مطمئنم..از اولشم میدونست عاشقش شدم اما..اما..مادام اون داره ازدواج میکنه! _ جدی؟!! بغض کردم..فنجان قهوه مو روی میز گذاشتم و با صدای لرزانی گفتم: خودش گفت که یه دختری و خیلی دوس داره و فقط میخواد با اون ازدواج کنه! _ پس شما چی؟! _ من؟! من که سهمم از این زندگیه کوفتی همینه! من حقی ندارم که بخوام گله کنم..من و شایلینم باید عادت کنیم به تنهایی! _ بعد مرگ آقا مانی، تا

حالا درمورد این موضوع که دوسش داری با آقا بردیا حرف زدی؟ _ نه مادام! یه روز آب پاکی و ریخت رو دستم..گفت بهم فکر نمیکنه..گفت میخواد زندگیه جدیدی و بدون من شروع کنه..گفت قیدمو زده! مادام آهی کشید..اشکام راه گرفت..دلم خیلی گرفته بود درمیان هق هق گریه گفتم: من..من قربانی غرور جفتمون شدم..یه غرور لعنتی! اگه غرورمونو میذاشتیم کنار..الان..الان شایلین بچه ی من و بردیا بود! من زن هرزه ای نیستم..مادام..من..6سال با مانی زندگی کردم اما..اما بهش خیانت نکردم..درسته که عاشقش نبودم و بهش محبت نکردم اونجوری که اون میخواس.. تو این 6سال بردیا تو قلبم بود و نتونستم جز اون به کس دیگه ای حتی به مانی که شوهرم بود فکر کنم..دست خودم نبود خودمم خیلی عذاب میکشیدم..همیشه بین خودم و مانی یه چیزی حس میکردم که نمیذاشت من به مانی نزدیک شم و مانع میشد تا بهش محبت کنم..حتی حتی با دنیا اومدن شایلینم نتونستم عشق بردیا رو فراموش کنم ..نشد..وقتی بعد 6سال برگشتیم ایران..آخ مادام خیلی زجر کشیدم..خیلی برام سخت بود که بردیا رو دوباره نزدیکم ببینم و مطمئن باشم که مال من نیست و سهمم ازش فقط نگاهای سرد و طعنه هاشه! به خدا به همینشم راضی بودم.. دلم براش یه ذره شده بود اما وقتی دیدمش تموم رویاهام نقش آب شد..حتی به خودش زحمت نداد جواب سلاممو بده..هیچ فرقی نکرده بود.. انتظار داشتم بعد از 6سال باهام نرم تر و مهربون تر رفتار کنه..انقدر به شایلین محبت کرد که حسودیم شد..مسخرس نه؟ به دخترت که همش 4 سالشه حسودی کنی..اما من حسودی کردم چون عشق و محبتی و که من از بردیا میخواستم و داشتم تو نداشتنش له له میزدم و راحت نثار دخترم میکرد..بهم فهموند که اونم بلده کسی و دوس داشته باشه و ابراز علاقه کنه..فقط..فقط منو دوس نداره..تا اینکه زد و رفتیم دبی دنبال مانی! همسفرم بردیا بود..مادام خیلی روزای سختی بود..خیلی! خیلی سخته چند روز تو اتاقی نفس بکسی که عشقت، همه ی زندگیت همونجا نفس بکشه و تو با عشقت دنبال شوهرت اومده باشی!! مثل همیشه احساسشو فدای غرورش کرد..نمیدونم چرا انقدر غرورش براش مهمه! منی که بهم میگفت خودخواه و مغرورم بخاطرش غرورمو گذاشتم کنار..من..من..باید میفهمیدم که بردیا خیلی وقته راهشو از راه من جدا کرده.. شونه هام از شدت اشک میلرزید..ماری با غم نگام کرد و گفت: قربونتون بشم..غصه نخورید..زندگی همینه! باید بسازید.. _ خستم مادام..خیلی خستم! ماری با غم نگام کرد..دلش برام میسوخت..اما این ترحم هیچ دردی و از من دوا نمیکرد..

** یه هفته ای از اقامت ما در کانادا میگذشت..مریم و امیر و آنا هم خیلی به من و شایلین سر میزدن و شایلینم دیگه کم کم غم نداشتن مانی و با وجود بردیا و آنا انگار داشت از یاد میبرد.. یه روز بعدظهر بود که داشتم خونه رو تمیز میکردم..شایلین و جک و بردیا رفته بودن پارک! از منم خواسته بودن باهاشون برم..اما دوس نداشتم کنار بردیا باشم و دوباره عذاب بکشم..همین که تو یه خونه باهاش بودم برام بس بود!! اف اف زده شد..به سمتش رفتم و گوشی و برداشتم. _ کیه؟ _ باز کن نیلوفر.. صدا رو نشناختم..اما حتماً منو میشناخت که اسممو صدا کرد دیگه..در رو باز کردم و یه کم سر و وضعمو مرتب کردم و انتظارشو کشیدم که... با کمال تعجب اندام ریزه رزا جلوی روم سبز شد..این اینجا چیکار میکرد؟! رزا لبخندی زد و دسته گلشو به سمتم گرفت و گفت: سلام نیلوفر..از دیدنت خوشحالم.. با لبخند دسته گل و ازش گرفتم و ازش تشکر کردم..دسته گل و رو میز گذاشتم و دعوتش کردم تا بشینه.. اما رزا بغض کرد و با کمال ناباوری خودشو انداخت تو بغلم و در حالیکه داشت گریه میکرد گفت: من..من از مرگ مانی خیلی ناراحت شدم نیلوفر..مانی مرد خیلی خوبی بود..خیلی اذیتش کردم.. دلم براش سوخت..نوازشش

کردم و گفتم: اون تو رو بخشید رزا..اینو مطمئنم..آدم کینه ای نبود.. _ باور کن وقتی خبرشو شنیدم تا یه مدت خیلی حالم بد بود و همش گریه میکردم..کاش زنده بود.. دستشو گرفتم و رو مبلی نشوندمش..دستمالی بهش دادم تا اشکاشو پاک کنم..برام عجیب بود که داشت اشک میریخت..رزا تقریباً دختری خودخواه و مغرور بود و کمتر پیش میومد برای کسی اینطوری گریه کنه! تازه تونستم لباسایی که پوشیده بود و نگاه کنم.. یه تاپ و دامن سبز کاهویی پوشیده بود و موهای بولندشو فر درشت کرده بود و تل سبزی رو موهاش زده بود.. از زیباییش یه ذره هم کم نشده بود..سایه ی سبز و نقره ای رنگی بالای پلکش زده بود وبه لبای غنچه ایشو رژ خوشرنگی زده بود.. آنالیز قیافش تموم شد رزا بهم نگاه کرد و گفت: نمیخواستم ناراحتت کنم ببخشید..حال دخترت چطوره؟ چند باری تو و دخترت و تو پارک دیدم اما روم نشد جلو بیام..اسمش چیه؟ _ شایلین.. _ اوه..چه اسم قشنگی..خونه نیس..؟ _ سلیقه ی مانی بود..نه رفته پارک.. _ من ازدواج کردم نیلوفر.. جا خوردم..میگم چرا ابروهاش نازک شده بودا..ایشش حالا انگار هر کی ازدواج کنه ابروخاشو نازک میکنه!! _ جدی؟ مبارکه..کی؟ _ 4ماهی میشه.. _ شوهرت کی هس؟ _ دوست پسرم بود..2 ماهی میشد باهاش دوست شده بودم..اهل کالیفرنیاس! یه پسر بور و سفید با چشای آبی..آخر همین ماه قراره برای همیشه بریم کالیفرنیا پیش خونوادش زندگی کنیم..نشده بود اونا واسه مراسم ازدواجمون بیان تورنتو..اومدم پیشت تا هم ازت خدافظی کنم هم اینکه مرگ مانی و بهت تسلیت بگم.. _ مرسی عزیزم..خوشحالم کردی.. _ نیلوفر؟ به ازدواج دوباره فکر نمیکنی؟ _ چطور؟ _ فکر کنم دکتر قدیری دلش پیشت گیر کرده... چشام گرد شد جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: چی؟!!! _ باور کن..منم از کسی شنیدم..به نظر من که مرد خیلی خوب و فهمیده ایه..مطمئنم پدر خوبی هم برای شایلین میشه.. _ نه رزا اصلاً فکرشم نکن..میدونی چند سال از من بزرگتره؟ اون جای بابابزرگ شایلینه! _ خب باشه..چه فرقی میکنه؟ همیشه میگفت میخواد یه زن ایرونی ،با یه قیافه ی شرقی بگیره..بخاطر همینه که تا حالا مجرد مونده.. _ من اصلاً به ازدواج فکر نمیکنم..اونم ازدواج با دکتر قدیری..!! _ تصمیم خودته..اما به نظر من که تکیه گاه خیلی خوبیه! هم پخته س هم خیلی پولداره و آینده ی تو و دخترت تأمینه! _ مرسی از اینکه به فکرمی..اما من نمیخوام ازدواج کنم! _ هر جور مایلی.. رزا از جا بلند شد و گفت: من دیگه باید برم..الکس منتظرمه میخوایم بریم خرید..امشب مهمونی دعوتیم.. _ بشین کیک و قهوه برات بیارم.. _ نه عزیزم...مرسی..عجله دارم..خیلی خوشحال شدم دیدمت..صورت دخترتم ببوس..خدافظ رزا خم شد و منو بوسید..از دیدنش خیلی خوشحال شدم..خیلی عوض شده بود..رزا رفت..تو فکر رزا بودم که تلفن خونه زنگ خورد.. _ بله؟!الو؟ _ الو نیلوفر خودتی؟ _ بله خودمم..ببخشید شما؟ _ من قدیری هستم.. _ اوه..دکتر قدیری شمایین؟ ببخشید نشناختم..سلام خوبین؟ _ سلام مرسی..خوبم..تو چطوری بی وفا؟ _ منم خوبم..چرا بی وفا؟ _ یه هفته اومدی تورنتو و به من خبر ندادی؟ _ من واقعاً شرمندم خیلی سرم شلوغ بود نشد خبر بدم.. _ اشکالی نداره..دخترت چطوره؟ _ اونم خوبه.. _ نیلوفر خیلی بهت تسلیت میگم..خیلی.. _ مرسی دکتر..از امیرآقا شنیدم که برای مانی مراسم گرفتین..افتادین تو زحمت..شرمنده کردین.. _ این حرفا چیه؟ وظیفم بود..مانی یکی از بهترین پزشکای بیمارستانم بود.. _ لطف دارین.. _ نیلوفر؟ میخوام ببینمت.. قلبم تند تند زد..یاد حرفای رزا افتادم.. _ برای چی؟ _ کار مهمی باهات دارم..دوس داری کجا همدیگر رو ملاقات کنیم؟ _ برای من فرقی ندارین هر جا بگین میام.. _ فردا تو بیمارستان منتظرتم.. _ چه ساعتی؟ _ قبل نهار بیا..میخوام نهار رو با هم تو رستوران بخوریم.. _ نه دیگه نهار مزاحم نمیشم..باشه میام کاری ندارین؟ _ چه مزاحمتی؟ ه..مواظب خودت باش تا فردا.. گوشی و قطع کردم..اووووف..احترام خیلی زیادی برای دکتر قدیری قائل بودم وگرنه عمراً سر قرار میرفتم..مرتیکه ی..جای بابای

خدابیامرزم بود..حالا شاید بیچاره یه کار دیگه باهام داشته باشه!! البته برای یه بیوه زن بهتر از این خواستگار پیدا نمیشد!! چند ساعت گذشت و شایلین و ماری و بردیا سررسیدن..شایلین با ذوق و شوق عروسکی که دستش بود و بهم نشون داد و گفت: مامانی ببین عمو چی بَلام خَلیده... عروسک و نگاه کردم و گفتم: وای خیلی خوشگله..چقدر نازه! خوش به حالت که عمو بردیا انقدر به فکرته! حرفمو با منظور زدم تا بفهمه... بردیا خندید و گفت: ا تو حسودم بودی و من خبر نداشتم! گفتم: کارای تو حسودیم داره! بردیا خندید و بسته ای و بهم داد و گفت: چون دیدم این چند روزه خیلی از دستم عصبی هستی و خودتو به هر کاری مشغول میکنی تا منو نبینی اینو برات خریدم تا کمتر قایم موشک بازی دربیاری و منم چشمم به جمالت روشن شه! راست میگفت..تو این یه هفته خودمو به آب و آتیش میزدم تا کمتر جلوش سبز شم..اما از اینکه برام کادو خریده بود ذوق کردم.. اصلاً باورم نمیشد خیلی مهربون شده بود و از وقتی اومده بودیم تورنتو، مدام لبخند میزد و دیگه از اون اخمای درهمش خبری نبود.. با خوشحالی گفتم: مال منه؟!! بردیا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: نه مال ماریه! خواستم تو بهش بدی تا ریا نشه! _ بد جنس! بردیا خندید..ماری هم لبخندی زد..بسته رو باز کردم..واااای..عجب پیراهنی بود! نظیرشو تا حالا هیچ جا ندیده بودم.. _ واااای بردیا خیلی قشنگه! شایلین گفت: رنگشم خیلی نازه! ماری با لبخند حرف شایلین و تأیید کرد..رنگش خردلی بود.. بردیا گفت: دیگه اوج سلیقمو به خرج دادم.. گفتم: مرسی..عالیه! بردیا گفت: نمیخوای بپوشیش؟ شوکه شدم..پیراهن خیلی بازی بود..روم نمیشد بپوشمش.. ماری گفت: پاشو نیلوفر..بپوشش ببینیم چطوره تو تنت.. با قدم هایی سست به سمت اتاق رفتم..دوس نداشتم بردیا با این پیراهن باز منو ببینه.. پیراهن و پوشیدم..زیپش از کنار باز میشد..خیلی تو تنم معرکه بود..خیلی تنگ بود و حسابی کمر باریک و برجستگیای بدنمو نشون میداد.. دکلته بود و یه بند از جنس خود لباس با نگینای درشت به پشت گردنم وصل شده بود..رو سینش سنگ دوزی شده بود و حریری به رنگ خردلی از کمرش آویزون بود و روی حریر مرواریدای ریزی کار شده بود..خیلی خوشگل بود..یه کم سینم باز بود و خجالت میکشیدم جلوی بردیا ظاهر شم صدای ماری گفت: نیلوفر نپوشیدیش؟ مجبور شدم برم..سرمو پایین انداختم و به هال رفتم.. صدای شایلین و شنیدم: وای مامانی..خیلی خوشگل شدی..شبیه اون خانومه تو ماهواره شدی.. خندم گرفته بود سرمو بالا آوردم..ماری گفت: وای نیلوفر..خیلی بهت میاد..خیلی زیاد به بردیا زل زدم..مات و مبهوت بهم خیره شده بود..زیر نگاهاش داشتم ذوب میشدم.. ماری، شایلین و بغل کرد و گفت: بیا بریم تو آشپزخونه بهت بستنی بدم.. ماری و شایلین به آشپزخونه رفتن..کاش تنهامون نمیذاشتن..من زیر نگاهای بردیا که داشتم میمردم.. بردیا بلند شد روبروم ایستاد..قلبم داشت از سینم میزد بیرون..اووف این پیراهنم که بالاش چقدر باز بود..مردم از خجالت! صدای نفسای تند بردیا رو میشنیدم..انقدر نزدیکم شد که هرم نفسای داغش به صورتم میخورد و حالمو بد میکرد.. خواستم جو عوض شه گفتم: چطوره؟ بهم میاد؟ بردیا به اندامم زل زد و گفت: مثل همیشه عالیه! قبل اینکه پیراهن و انتخاب کنم اندامت اومد جلوی ذهنم! مطمئن بودم بهت میاد.. دوس نداشتم بیشتر از این تو این لباس جلوش باشم و اینجوری نگام کنه..خیلی معذب بودم..خواستم برم که بردیا بازومو گرفت.. _ میخوام برم پیراهن و دربیارم.. _ چه عجله ای داری؟ اووف این چش شده بود؟! چرا اینجوری میکرد؟ _ خب..خب میخوام یه لباس راحت تر بپوشم.. _ من میخوام همین تنت باشه فعلاً! قرمز شدم.. خواستم بازومو از تو دستای مردونش بیرون کشیدم..طاقت این همه نزدیکی و نداشتم..یهو دیدی..!! هر چی تقلا کردم نشد..بازومو محکم گرفته بود..وقتی تلاش کردنامو دید خندید و گفت: فکر میکردم بهت ثابت شده که از تو خیلی قوی ترم! _ خب قوی تری! بزار برم.. بردیا بازومو ول کرد..نفس راحتی کشیدم خواستم برم که دیدم بردیا داره نزدیکم میشه.. من عقب

عقب میرفتم و اونم آروم اروم جلو میومد..وای خدایا این چرا اینجوری شده بود؟!! انقدر رفتم عقب تا خوردن به دیوار و چسبیدم بهش..بردیا لبخند پهنی زد و نزدیکم ش..فاصلم باهاش خیلی کم بود و صدای نفساش حسابی بهم نزدیک شده بود و به خوبی میشنیدمشون..دستاشو دو طرفم رو دیوار زد و نگام کرد.. _ بردیا داری چیکار میکنی؟ _ مگه نگفتی دوسم داری؟! جا خوردم..تو چشام زل زده بود.. _ من؟! _ آره تو..چند روز پیش، تو هال نشسته بودی و با ماری درددل میکردی! یادت رفت؟ گفتی همیشه دوسم داشتی..گفتی تو این 6سالی که گذشت هم با اینکه زن مانی بودی اما به یاد من بودی.. _ تو..تو مگه خواب نبودی؟ _ نه خواب نبودم..داشتم میومدم پایین که صداتو شنیدم و تصمیم گرفتم فالگوش وایسم.. اخمام درهم رفت..آبروم رفت..این همینجوریشم نزده میرقصید وای به حال اینکه... با خشم گفت: بهت یاد ندادن فالگوش وایسادن کار درستی نیس؟! _ ببین نیلوفر..من اگه فالگوش واینمیسادم شاید هیچوقت اون حرفا رو ازت نمیشنیدم..پس بهم حق بده که نیاز داشتم اون حرفا رو بشنوم.. بین من و تو فقط غرور بوده و همین غرورم باعث شد من و تو 6سال از بهترین روزامونو به باد بدیم ... پوزخندی زدم و گفتم: برای تو چه فرقی میکنه؟ تو که داری ازدواج میکنی..به فرضم که حرفای منو شنیده باشی چیزی عوض نمیشه..چه فایده ای داره؟ به قول تو، دیگه خیلی دیره! خودت گفتی داری به یه زندگیه بدون من فکر میکنی..یادت رفت؟ بردیا لبخندی زد و گفت: من اون حرفا رو وقتی بهت زدم که تو شوهر داشتی! نمیتونستم..نمیتونستم در حق مانی بدی کنم و به زنش نظر داشته باشم..نمیتونستم.. _ حالا چی؟! _ ببین نیلوفر..حالا قضیه فرق داره..شرایط عوض شده..تو دیگه شوهر نداری! از حرفش لجم گرفت..با حرص گفتم: اِ..اینجوریه؟ حالا که دیدی من تنها و بی کس شدم..دلت برام سوخت..؟ میخوای در حق من و دخترم لطف کنی؟ _ نه بحث لطف نیس.. _ نه گوش کن بردیا...من عاشقت بودم اما..اما دیگه نیستم..نیمخوام فداکاری کنی..نمیخوام بهم ترحم کنی..من..نمیخوامت دیگه..تو تو حتی یه بارم بهم نگفتی که دوسم داری..فقط از احساس من حرف زدی..پس خودت چی؟! بردیا سرشو پایین انداخت میدونستم براش چقدر سخته..اما باید میگفت..تا کی میتونستم من از عشقم بگم و اون زل بزنه بهم و هیچی نگه! منم ادم بودم..مسخره ی دستش که نبودم.. _ حرفی نداری بزنی نه؟ بردیا زل زد تو چشام..غم تو چشاش موج میزد پوزخندی زدم و گفتم: دیدی راست گفتم..هیچی بین ما نیس..منم فراموشت میکنم..همونطور که تو کردی! بردیا رو به عقب هل دادم و به سمت اتاق خوابم رفتم...نفسم بالا نیومد..قلبم تند تند میزد..رو تختم دراز کشیدم و زیر پتو از ته دلم زار زدم.. ** در زدم.. _ کیه؟! _ نیلوفر هستم.. _ بیا تو.. وارد شدم..دکتر پشت میزش نشته بود با دیدنم از جا بلند شد و با خوشرویی ازم استقبال کرد لبخندی بهش زدم..موهای جوگندمیشو کنار زد و منو به نشستن دعوت کرد..منم نشستم..تلفن و برداشت و از شخصی خواست برامون قهوه بیاره..تلفن و سرجاش گذاشت و بهم خیره شد.. _ حالت چطوره؟ _ خوبم..مرسی.. _ از آخرین باری که دیدمت خیلی لاغرتر و رنگ پریده تر شدی! _ مانی شوهرم بود...پدر دخترم! بهم حق بدین انقدر داغون شم! دکتر غمگین نگام کرد و گفت: میدونم چقدر برات دردناک بوده! منو تو غمت شریک بدون _ ممنونم...گفته بودین باهام کار مهمی دارین... _ عجله نکن بهت میگم.. در اتاق زده شد و با اجازه ی دکتر، مردی وارد شد و دو فنجان و قوری چینی ای روی میز گذاشت و رفت.. _ از امیر خبر داری؟ _ چطور؟ تازگیا ندیدمشون.. _ با خونوادش رفتن چند روزی مسافرت.. _ جدی؟ مریم بهم نگفته بود.. _ یهویی پیش اومد..رفتن آنکارا.. دکتر قدیری، مشغول ریختن قهوه تو فنجونا شد..وقتی فنجونا پُر شد یکیشو به سمتم گرفت و من با تشکر ازش گرفتم.. _ با شیر میخوری؟ _ نه تلخ میخورم! _ هر جور دوس داری! خب نیلوفر! قاتل مانی پیدا نشد؟ دزد پولا؟ _ نه هیچ خبری ازش نشده..فکر نمیکنم پیداشون کنن.. _ خودت خوب میدونی که

مانی چقدر برای این بیمارستان زحمت کشید ..من جایگاه الان بیمارستان و مدیون مانی و تخصصشم! _ شما لطف دارین.. _ نه بحث لطف نیس! دکتر از توی کشوی میزش پاکتی و بیرون آورد و رو میز جلوم گذاشت و گفت: این مال توئه نیلوفر! میدونم که زحمات مانی، با این چیزا جبران نمیشه اما حداقل میتونه یه گوشه ای از سختی هایی که کشید و جبران کنه _ این چیه دکتر؟ _ سهم مانی از بیمارستان! البته خیلی کمتر از حقشه! _ نه دکتر نمیتونم قبولش کنم..مانی هر کاری واسه این بیمارستان کرد از روی عشقش به شغلش و احترامی که براش شما قائل بود، بوده! _ میدونم نیلوفر..مانی تک بود..اما..اما باید اینو قبول کنی..اینطوری منم از عذاب وجدان درمیام..اونقدر پول زیادی نیس که نشه قبولش کرد _ اما دکتر.. _ اما نداره نیلوفر! این حق تو و دخترته! صدقه نیس..حقته! با اصرارای زیاد دکتر پاکت و قبول کردم..مرد نمونه و پاکی بود.. دکتر جرعه ای از قهوه شو خورد و گفت: نیلوفر تو قصد ازدواج دوباره نداری؟ بدنم یخ کرد..حرفای رزا تو گوشم پیچید..نه دکتر توروخدا ازم خواستگاری نکنید..نزارین تصوراتم درموردتون عوض شه!! خیلی محکم گفتم: نه! _ واسه چی؟ تو که نمیخوای بعد مانی، تنهایی شایلین و بزرگ کنی؟ تو هنوز خیلی جوونی..وقت واسه ازدواج خیلی داری.. _ حرف شما درسته..اما من نمیخوام با کسی ازدواج کنم.. _ حتی اگه یه موقعیت عالی و توپ پیدا شه؟ و اون مرد خیلی پولدار و عاشق باشه؟ اووووه یکی اینو بگیره! خودشو میگفت؟!! مرسی اعتماد به نفس! جان من اگه کم از خودت تعریف کردی بازم بگوها..شکست نفسی نکن! _ حتی اگه اون مرد، پولدارترین و بهترین مرد رو زمینم باشه من جوابم منفیه! میخوام فقط به دخترم فکر کنم..قصدشو ندارم.. انقدر لحنم جدی بود که اخم و تو صورت دکتر به خوبی دیدم..آخیش! دلم خنک شد..مرتیکه ی از خود راضی! حالت جا اومد؟ از جام بلند شدم و گفتم: خیلی ممنونم بابت زحماتتون..فکر نک دیگه من و شما کاری با هم داشته باشم..خدانگه دار دکتر! در مقابل چشمای خیلی گرد شده و متعجب دکتر، از اتاقش بیرون اومدم و در رو بستم..فکر کرده چون دیگه شوهر ندارم حاضرم با مردی که همسن بابامه ازدواج کنم؟؟؟ عمراً... به دم در خونه رسیدم..کسی خونه نبود هر چی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد... به موبایل بردیا زنگ زدم.. الو بردیا؟ _ الو نیلوفر تویی؟ _ کجایین پس؟ چرا در رو باز نمیکنین؟ _ تو الان کجایی؟ _ من دم در خونم! _ وایسا الان در رو باز میکنم.. در باز شد..اووف پس خونه بودن و در رو باز نمیکردن 1! گوشیمو قطع کردم و وارد خونه شدم..تا د رو باز کردم صدای وحشتناکی اومد و یه عالمه کاغذ رنگی رو سرم ریخته شد.وای اینجا چه خبربود!! خونه پر از جشن و بادکنک بود..صدای آهنگ بلندشد.. شایلین کلاهی رو سرش بود و با خنده گفت: تفلدت مبالک مامانی... جا خوردم گفتم: واااای اینجا چه خبره؟ ماری با کیکی سررسید و گفت: تولدت مبارک نیلوفر..ایشالا 120 سالگیت... گفتم: تولد منو یادتون بود؟! خودم یادم نبود.. ماری گفت: ماهم یادمون نبود اما آقا بردیا خوب یادش بود.. به بردیا نگاه کردم با لبخند داشت نگام میکرد تی شرت زرد رنگی تنش بود..خیلی خوشگل شده بود.. _ تولد منو یادت بود؟ بردیا لبخندی زد و گفت: آره خب! هر سال تنهایی برات این روز و جشن میگرفتم اما امسال قسمت شد و کنارتم... با چشمای از تعجب دراومده گفتم: هر سال!!!؟!! ماری گفت: خب نیلوفر..بیا شمعتو فوت کن... کیکم به شکل قلب بزرگی بود با خامه اسمم به شکل لاتین و شکسته روش نوشته شده بود..شمعی بزرگ به صورت عدد 1 روش بود بردیا با خنده گفت: چون سن نیلوفر 3 رقمیه و نمیشد رو کیک و پر کنیم شمع، واسه همین یه شمع گرفتم به شکل 1، به مناسبت اولین سالی که من پیششم و براش افتخاره! خندیدم و گفتم: خیلی بدجنسی! شمع و فوت کردم و همه دست زدن... ماری گفت: زحمت این جشن همش رو دوش آقا بردیا بود! من و شایلین و جکم خیلی ذوق زده شدیم.. به بردیا زل زدم..اسم این همه محبتتو چی بزارم آخه؟! ترحم؟ عشق؟ یا... بردیا با لبخند گفت: چیه؟ چرا

اینجوری زل زدی بهم؟ کار بدی کردم؟ خواستم چیزی بگم که شایلین گفت: من دلم کیک یمخواد..زود باشین دیگه بردیا لپ شایلین و کشید و گفت: چقدر تو شکمویی! یه دیقه تحمل کن کوچولوی من! ماری مشغول تقسیم کیک شد..هدیه ها باز شد..جک و ماری یه سنجاق سینه ی نقره که خیلی خشوگل و پر زرق و برق بود بهم هدیه دادن.. بردیا هم بسته مستطیلی کادو پیچ شده بهم داد و گفت: اینم از طرف من و شایلین! _ وای مرسی..این همه زحمت کشیدی دیگه هدیه لازم نبود.. _ هدیه جای خودش..!! جعبه رو باز کردم..واااای چقدر زیبا بود..یه گردنبند طلا سفید و خیلی ظریف بود که یه پلاک قلبی شکل بهش آویزون بود.. _ خیلی قشنگه..مرسی واقعاً معلومه خیلیم گرونه! _ خوشحالم که خوشت اومد..اومدم گردنبود و بزارم تو جعبه ش که..کاغذی از تو جعبه زیر پام افتاد..کسی حواسش به من نبود..بردیا فقط داشت نگام میکرد کاغذ و باز کردم..روش با خط خوانایی نوشته شده بود.. " مادوتن مغرور.. هر دو از هم دور.. وای در من تاب دوری نیست... ای خیالت خاطر من را نوازشیار... بیش از این در من صبوری نیست.." بدنم یخ کرد..منظورش چی بود..بردیا بهم چشمک نازی زد و خودشو با شایلین سرگرم کرد..دلیل این کاراش چیه؟؟ رو مبل نشستم و اخم کردم..داشتم از رو حرص ناخنمو میجوییدم.. صدای بردیا اومد: چرا ناخن؟! بیا کیک خوشمزه ی تولدتو بخور.. بردیا با بشقابی پر از کیک کنارم نشست سرمو برگردوندم... _ چرا باز اخمویی؟ از چی ناراحتی؟ از اون شعر؟ تو زا شعری که خودت تو دبی نوشتیشم ناراحت میشی؟!! _ نه خیر! فقط دلیل این کاراتو نمیتونم بفهمم! _ کدوم کارا؟! _ این جشن تولد..کیک..اون کادو..اون شعر.. _ خب برای کسیکه تولدشه کادو میخرن دیگه..نمیخرن؟! شایدم اینجا رسمه که نمیخرن.. _ جدی باش لطفاً..هدیه میخرن اما نه به این گرونی! _ آها مشکل تو قیمت هدیه س؟!!یعنی اگه یه هدیه ی ارزون تر میخریدم ناراحت نمیشدی؟ _ تو منو دوس داری؟! بردیا زل زد تو چشام، لبخندی زد و گفت: بیا کیکتو بخور که خیلی خوشمزس! بردیا تیکه ای بزرگ زد به چنگال و نزدیک لبم گرفت: دهنتو باز کن! سرمو به حالت قهر برگردوندم و گفتم: من نمیخورم..فهمیدی؟ بردیا کیک و مالید به لبم و من هاج و واج نگاش کردم.. _ این چه کاری بود؟! بردیا کیکی که مالیده بود به لبامو گذاشت تو دهنشو با لذت خورد و گفت: به به عجب کیکی شد! داغ شدم..داشت دیوونم میکرد... با شیطنت نگام کرد و گفت: بقیشو میخوری یا...! برق شیطنت تو چشاش میدرخشید..از حرکاتش خندم گرفته بود بشقاب و ازش گرفتم و گفتم: نه مرسی..خودم میخورم.. بردیا خندید و رفت..

**

آخر شب شد..جک و ماری خوابیدن..اما من و بردیا و شایلین رو تراس بودیم و داشتیم ستاره ها رو نگاه میکردیم.. شایلین گفت: عمو بردیا؟ _ جانم؟! _ سِتاله ی شما کدومه؟ بردیا به آسمون خیره شد و گفت: من تو آسمون ستاره ای ندارم.. _ مگه میشه؟ _ ستاره ی تو کدومه؟ شایلین فکری کرد و با دستش ستاره ای پر نور و نشون داد و گفت: این مال منه! _ دوسش داری؟ _ خیلی! عمو بردیا ، بابا مانی الان تو آسمونه؟ دلم گرفت..بغض کردم..بردیا با ناراحتی گفت: آره عزیزم..یکی از این ستاره ها بابا مانیه! _ ممکنه اون ستاله ُپل نوله بابا مانی باشه؟ _ آره حتما همونه! _ عمو سِتاله ی شما کدومه؟ _ گفتم که من ستاره ای ندارم.. _ بابا مانی میگفت هر آدمی تو اسمون یه سِتاله داله! _ ستاره ی بابا مانی کدوم بود؟ شایلین با دستای کوچیکش ستاره ای نشون داد و گفت: اون بزرگه..اون سِتالش بود..میگفت اون مامان نیلوفره! بردیا با تعجب گفت: مامان نیلوفره؟! _ آله دیگه..میگفت مامان نیولفر سِتالشه! بردیا با لبخند گفت: خب..همون ستاره، ستاره ی منم هست! _ یعنی مامان ینلوفر سِتاله ی شمام هست؟ گفتم: شایلین

وقت خوابته دیگه..برو بخواب! گاهی زیادی حرف میزد و باید یه جوری میفرستادمش دنبال نخود سیاه!! شایلین به حرفم توجهی نکرد و گفت: عمو بردیا! سِتاله ی مامان نیلوفرم شمایین؟ بردیا نگام کرد و گفت: باید خودش ستارشو انتخاب کنه.. بعد رو کرد به شایلین و گفت:ستاره ی مامانت کدومه؟ _ مامان همیشه میگفت تو اسمون سِتاله ای نداله! میگفت سِتالش رو زمینه! و خیلی ازش فاصله داله.. داست دیگه خراب کاری میکرد..دست شایلین و گرفتم و گفتم: بلند شو بریم...عمو هم خوابش میاد.. شایلین رفت خواست دنبال شایلین برم که بردیا گفت: ستارت کیه؟! _ نگو که نمیدونی! شایدم خودتو زدی به نفهمی! البته اینم بگم ستاره م بود!! الان هیچکس!! _ چرا انقدر با من لجی؟! _ من لجم؟! من یا تو؟ چرا با خودت روراست نیستی؟ چرا حرف دل لعنتیتو به زبونت نمیاری؟ تا کی میخوای به این بازیت ادامه بدی؟ من ضعیفتر از اونیم که بتونم پا به پای این بازیت راه بیام..من طاقتشو ندارم..همین فردا برگرد ایران! این به نفع هردومونه! اینطوری راحت تریم! به سرعت به سمت اتاق خواب رفتم..حرف آخرمو زده بودم..تصمیم با بردیا بود..باید میفهمیدم چقدر دوسم داشت.. باید میفهمیدم بازم غرورش برنده میشد یا دلش!! باید تکلیف خودشو با خوشد و من روشن میکرد..من که عروسکش نبودم..نمیتونستم تا آخر عمرم این حرکات و رفتارای مشکوکشو تحمل کنم و دم نزنم..باید میفهمیدم چه تصمیمی میگیره..اما..داشتم آتیش میگرفتم.. اگه میرفت چی؟ باید تو دوریش چطوری زنده میموندم..بردیایی که من میشناسم احتمال اینکه بره خیلی زیاد بود!! باید میفهمیدم چقدر دوسم داره و حاضره منو بزاره و بره یا نه...!! فصل بیست و چهارم***(فصل آخر)

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه.." بیا بگشا درهای قفس را.. اگر عمری به زندانم کشیدی.. رها کن دیگرم، این یک نفس را... " صدای گریه ی شایلین منو به خودم آورد..پایین لباسمو میکشید و با التماس و گریه میگفت: مامان نیلوفر یه کاری کن..عمو بردیا داله میله! ماری میگه دیگه نمیاد..میخواد بِله ایلان..مامانی عمو بِله ما تنها میشیم... دلم گرفت..کوچولوی بیچاره ی من!! نمیدونست که ما بعد مرگ مانی، برای همیشه تنهاییم!! _ مامانی دوس داری ، عمو بِله؟! صدای ماری اومد: شایلین، بیا عمو بردیا کارت داره.. شایلین دوان دوان به سمت ماری رفت.. پس تصمیمش این بود؟!! میخواست برگرده..!همیشه همین تصمیم و میگرفت..همیشه صحنه رو خالی میکرد! حتی چشمامم از اشک خالی شده بود انقدر دیشب تا صبح اشک ریخته بودم که دیگه توان گریه کردنم نداشتم..امشب چطوری خوابم میبره؟؟ چطوری زندگی کنم؟؟ بدون مانی..بدون بردیا..! خدایا چرا مرگ منو نمیرسونی؟!!! صدای در حیاط به هم خورده شد..پس رفت!!! بدون خدافظی!! صدای بسته شدن درحیاط ،با شکسته شدن قلبم و احساسم و روحم یکی شد..تموم زندگیم رفت!! تموم امیدم..آخ خدایا..!! خدایـــــــا... چشمم به کاغذ سفیدی که رو میز توالتم بود خورد.. برگه رو باز کردم..دست خط خودش بود..میشناختمش!!

" بازم گریه..بازم غربت.. من و تو ، شبِ حسرت.. بازم، هم پَرسه ی بادم.. بازم یادِ تو افتادم... آخ بازم نیستی.. بازم تنهام... شکنجه میشم از غمهام.. بازم تلخم.. بازم سردم.. تو رو شیش ساله گم کردم... اینو همه فهمیدن.. از تو که دورم.. تیکه تیکه، میشکنه، سنگ غرورم... این روزا خیلی تنهام، سوت و کورم.. برس به دادم، سنگ صبورم.. تنها که میشم و تو نیستی پیشم و.. میسوزم و میسوزونم،اینه آتیشم! دوری تو میسوزونه، رگ و ریشمو.. آخه این روزا، بدجوری حالم خرابه.. حتی نفس کشیدنم، عذابه.. بخت من و تو شیش ساله که خوابه.. خورشید آرزوهام نمیتابه.. داشتن تو فکر و خیاله... رفتن تو واسه دلم سؤاله.. فاصله ی من و تو شیش ساله...!!

کاغذ از قطرات اشکم خیس شد..این حقم نبود..خیلی بی رحمی بود!! نامردی بود...همیشه همینطور بود میسوزوند و میرفت.. وای نه..طاقت اینو نداشتم..نه بردیا...!! انگار تازه خون به مغزم رسید از جام مثل فنر پریدم کاغذ و مچاله کردم و کف اتاق انداختم..از پله ها که پایین میومدم با اشک داد زدم: مادام..بردیا کو؟؟ رفت؟؟ نه اون نباید بره..اگه بره من میمیرم..مادام بردیا کو؟! انگار کسی خونه نبود..هیچ صدایی نمیومد رو مبل نشستم...زار زدم..چقدر بدبخت بودم..!! صدای قدمهای شخصی به گوشم رسید.. سرمو بالا برد..نرفته بود!!! چمدونش دستش بود و داشت با غمی که تو چشای توسی رنگش موج میزد نگام میکرد.. از رو مبل بلند شدم و با ذوق گفتم: برگشتی؟!!! بردیا لبخند تلخی زد و گفت: نرفتم که بخوام برگردم!! اشکامو پاک کردم و گفتم: بقیه کجان؟! _ ماری شایلین و برد بیرون..میگفت بهتره تنها باشیم.. _ واسه چی؟ _ یعنی تو نمیدونی چرا باید تنها باشیم؟! حس میکنم یه چیزایی و باید بهت بگم..حقته یه چیزایی و بدونی.. _ من مدت هاس میخوام حرفاتو بشنوم.. بردیا دسته ی چمدونشو ول کرد..دست به سینه زل زد بهم و گفت: چی میخوای بشنوی؟! _ همون حرفایی و که 6ساله از همه مخفی کردی و به زبون نیاوردی..همون حرفایی که نگفتی و منو خودتو به این وضع کشوندی..! بردیا طبق عادت همیشگیش، دشتاشو تو جیب جین آبی رنگش فرو برد و نفس عمیقی کشید و پشتشو کرد به من و گفت: هر چی کشیدم بخاطر غرورم بود..من..به جز بهار و بنفشه و مامانم به هیچ دختری محبت نکردم..هیچ حسی به کسی نداشتم..حتی تو..!! برام یه دختر لجباز و مغرور و بی مزه بودی که وقتی وارد مهمونیا میشدی یه ایل پسر دورت میکردن و مثل کنه بهت میچسبیدن و با آب و تاب از خوشگلیات میگفتن و توام عشق میکردی و بلند بلند میخندیدی..با خودم میگفتم این دختره چی داره که انقدر پسرا جلوش خودکشی میکنن.. من و تو هیچوقت با هم خوب نبودیم..من با کسی بد نبودم اما از تو متنفر بودم..چند بار حسابی حالمو گرفتی..سایه ی همو با تیر میزدیم..نه تو از من خوشت میومد نه من! من همیشه از ازدواج و زن فراری بودم به نظر خودم فقط جلوی پیشرفتم گرفته میشد..یادته تو سفر شمال، چقدر عذابم دادی!! چقدر یلدا رو کوبوندی تو سرم..؟ من از یلدا بیزار بودم تیکه ی من نبود..هیچ تفاهمی با هم نداشتیم..اما دوس نداشتم همه بفهمن من بهش بی میلم و اینی که یلدا رو نمیخواد و راضی به این وصلت نیس منم..نخواستم غرور دایی بشکنه یا یلدا سرشکسته شه واسه همین تنها کاری که ازم برمیومد این بود که سکوت کنم و خودمو بسپارم به زمان، تا زمان همه چیز و حل کنه..خوب میدونستم که یلدام از من زیاد خوشش نمیاد و فقط هدفش اینه که بره ایتالیا و براش مهم نیس من شوهرش باشم یا کس دیگه..هروقت بهم طعنه میزدی و یلدا رو بهم میچسبوندی لجم میگرفت خیلی عصبیم میکرد..میدونستم که اگه با یلدا ازدواج میکردم به سال نکشیده از هم جدا میشدیم چون ما مال هم نبودیم..تیکه ی هم نبودیم..تا اینکه یلدا خودش این بازی مسخره رو تموم کرد و به همه گفت که منو دوس نداره و خیال من و خودشو و همه رو راحت کرد..از اون به بعد اسم یلدا از رو اسمم برداشته شد و من یه نفس راحت کشیدم..کم کم حس کردم یه جور عجیبی شدم..رفتارام فرق کرده بود..وقتی تو رو تو مهمونیا میدیدم یه حسی منو به سمت تو میکشوند و خودمم علتشو نمیدونستم..اولش فکر میکردم چون خوشگلی و همه جذبت شدن واسه همینم من به سمتت کشیده میشم و مدام به خودم نهیب میزدم که من فقط مجذوب صورتت شدم نه بیشتر! اوایل به این حسم محل نمیدادم فکر میکردم کم کم برام عادی میشه..اما.. کم کم دیدم نه مثل اینکه خیلی جدیه! این حس و اولین بار بود تجربه میکردم و خیلی برام عذاب آور بود..به سمتت کشیده میشدم و بخاطر اینکه جلوی اون حسم وایسم مرتب دلتو میشکوندم و طعنه و کنایه بارت میکردم تا هر چی تو ذهنم و تصورمه تموم شه!! نمیخواستم عاشقت شم.. به نظر من تو دختر کله شق و خیلی لجوجی بودی که اصلاً به درد من

نمیخوردی..اما..کم کم میدیدم دارم بدتر میشم..هرچقدر بیشتر ازت دوری میکردم و تو بیشتر حالمو میگرفتی بیشتر جذبت میشدم و به سمتت کشیده میشدم..دست خودم نبود..به هر بهونه ای میومدم کنارتو باهات هرچند تلخ و کوتاه، اما حرف میزدم و از دلتنگی درمیومدم..جرئت نداشتم عشقمو بروز بدم..غرورم همیشه به احساسم غلبه داشت..فکر میکردم اگه بفهمی به عشقت اسیر شدم منو پس میزنی و غرورمو خرد میکنی که این برام مساوی بود با مرگ! من غرورمو راحت حفظ نکرده بودم که بخوام راحت از دستش بدم..واسه همین سعی کردم مثل خودت رفتار کنم و جواب کنایه هاتو با کنایه بدم..تصمیم داشتم وقتی واقعاً فهمیدم دوسم داری و غرورم در امانه بهت واقعیت و بگم..تو زخم زبون میزدی و هربار من دوبرابرشو تحویلت میدادم..خوشم نمیومد که برنجونمت و آزارت بدم اما گاهی وقتا توام شدید رو مخم راه میرفتی و کفریم میکردی.. هر روز از هم دورتر میشدیم و من بیشتر حس میکردم که ما به درد هم نمیخوریم..تا اینکه اون شب لعنتی رسید..کاش هیچوقت نمیومد.. از مامان شنیدم که مانی ازت خواستگاری کرده..سر میز شام کفری شدم اما نباید تابلو بازی درمیاوردم تا بقیه بفهمن چه مرگمه! از میز شام کنار اومدم و رفتم اتاقم..خیلی عصبی بودم...نمیدونم چرا اما دوس نداشتم تو مال کسی شی..درسته که مال منم نبودی اما حق نداشتی مال مانی شی.. وقتی بهار از مانی تعریف میکرد و مامانم با ذوق میگفت که خاله پروانه خیلی از این موضوع خوشحاله داشتم آتیش میگرفتم..فقط بنفشه بود که سکوت کرد اون میدونست دل من پیش تو گیره و واسه همین هیچی نمیگفت..من بهش چیزی نگفته بودم اما اون چون خیلی خوب منو میشناخت خودش فهمیده بود..وقتی تو رفته بودی بی اجازه تو اتاقم و اون اتفاقا افتاد بو برده بود..میدونست که اگه هر کسی جز تو میرفت تو اتاقم زنده نمیذاشتم برگردم..اما وقتی دید من دعواتم نکردم و خیلی راحت از دلم بیرون رفت، شک کرده بود و فهمیده بود مرتب بهم میگفت که بهترین گزینه برای من، تویی و باهات خیلی خوشبخت میشم..دلداریم میداد و خودمم میدونستم که دلداریاش خیلی بی فایدس اما خب خیلی آرومم کرد.. خیلی عذاب کشیدم..مرتب به بهونه های مزخرف میرفتم شهرستان تا ازت دور باشم و مجبور نباشم زیاد ببینمت..وقتی شنیدم پات شکسته خیلی نگرانت شدم اومدم خونتون تا ببینمت و دلتنگیم رفع شه اما وقتی دیدم حاضرنشدی بیای پایین تا منو ببینی خیلی غرورم جریحه دار شد..خورد شدم..تو حق نداشتی اونطوری منو سنگ روی یخ کنی..اون شب با اعصاب خراب رفتم خونه ..تو راه همش بهت فحش میدادم و از دستت عصبی بودم یعنی اگه جلوم ظاهر میشدی قطعاً گردنتو میشکوندم..تا اینکه مانی اومد خواستگاری رسمی..شکستم نیلوفر..خرد شدم..نمیدونستم جوابت چیه..از عشقت به خودم مطمئن نبودم..مانی همه جور تموم بود و شرایط خیلی خوبی داشت پس احتمالش بود که قبولش کنی.. وقتی بهم گفتی که قصد ازدواج دارم یا نه..دوس داشتم همون لحظه بهت بگم که چقدر گرفتارم کردی..اما..بازم نشد بگم..بهت گفتم قصد ازدواج ندارم و یه مشت دروغ تحویلت دادم..بهت گفتم به من فکر نکنی و زندگیتو حروم من نکنی..بهت گفتم ازت خوشم نمیاد..اما خدا شاهده که چقدر عذاب کشیدم تا تونستم اونا رو بهت بگم....اما ته دلم داشت آتیش میگرفت..توام اون شب عصبی شدی و هر چی از دهنت دراومد بهم زدی گفتی که جوابت به مانی مثبته!! داغون شدم..من لایقت نبودم..مانی عاشقت بود و میدونستم که میتونه واقعاً خوشبختت کنه.. من ممکن بود نتونم با اخلاق گند و غرور لعنتیم بتونم خوشبختت کنم..!! واسه همین کشیدم کنار..قرار مدار عقدت گذاشته شد و من روز به روز افسرده تر میشدم..مراسم عقدت نیومدم..عروسیت شرکت نکردم..شبا از اشک بالشم خیس بود..اگه تو رو تو لباس عروس میدیدم قطعاً همون لحظه همه چیز و میگفتم..اما حق اینو نداشتم..حق نداشتم عقدتو بهم بزنم..حق نداشتم آبروی خاله رو ببرم..دیگه هیچ مهمونی ای شرکت نکردم تا حتی جلوی برخورد احتمالی با تورو هم بگیرم.. وقتی از

مامان شنیدم که داری واسه همیشه میری کانادا، له شدم..اگه ایران بودی لااقل این امید و داشتم و کم و بیش و از دور ببینمت و دلتنگیم رفع شه..اما..اما وقتی میرفتی دیگه نمیشد ببینمت..تموم امیدم این بود که تو قبول نمیکنی و میمونی ایران..اما بعد یه ماه دیدم که قبول کردی.. روز عروسی تو مساوی بود با مرگ ارزوها و مرگ تموم دلخوشیام..تو لباس سفید تن کردی و من لباس عزا تنم کردم..تو عروسی نوشین، وقتی دست تو دست مانی بودی و بهم پز میدادی و خودتو چسبونده بودی به مانی خیلی زجر کشیدم..خیلی عذابم دادی..اون شب به اندازه ی 100سال پیرم کردی نیلوفر..! میدونستم که حرف دلت اونی نیس که بهم زدی اما هر چی بود تو داشتی میگفتی و منو دق میدادی.. نیلوفر صبح روزی که قرار بود برای همیشه با مانی بری..من خیلی زجر کشیدم..مثل دیوونه ها شده بودم..نمیدونستم باید چیکار کنم..؟ بالاخره تصمیممو گرفتم و اومدم فرودگاه..دیر نکرده بودم تو و مانی داشتی از بقیه خدافظی میکردی..داشتی گریه میکردی..من لابلای جمعیت با حسرت نگات کردم..خیلی خوشگل شده بودی..خیلی برام دوری ازت سخت بود..اما حتی جرئت نکردم بیام جلو..نتونستم بیام..اگه میومدم یه کاری میکردم و خودمو لو میدادم..دیر شده بود که بفهمی دوستت دارم..تو دیگه شوهر داشتی..همونجا خشکم زد و تو جلوی چشام رفتی..برام خیلی خیلی سخت و دردناک بود..تو 6سالی که گذشت تو عشق میکردی..با مانی بودی..بچه دار شدی..اما من..روزای جوونیمو با حسرت با تو بودن از دست دادم..با حرفای این و اون از حالت باخبر بودم..مامان و بهار پیله کرده بودن که زن بگیرم و از این حالت افسردگی بیام بیرون..حتی بنفشه هم باهاشون موافق بود و نظرش این بود که دیگه باید فراموشت کنم..اما مگه میشد؟ بعد تو قید همه رو زده بودم..میدونستم که اگه ازدواج کنم بازم تو، تو دلمی و به زنم خیانت میکنم..تا اینکه برگشتی ایران..خیلی دلم برات تنگ شده بود نیلوفر..خیلی اما..اما بازم نشد حرفمو بهت بگم.. بردیا میگفت و من اشکام راه گرفته بود..جلوی بردیا وایسادم..خدایا! چشای بردیام خیس از اشک بود..داشت گریه میکرد..بردیای مغرور من!! بردیایی که بهم نگفت دوسم داره تا غرورش نشکنه حالا داشت جلوم مثل ابر بهار اشک میریخت!!! ماتم برد..بردیا لبخند تلخی زد.. و گفت: من همیشه دوستِ داشتم نیلوفر..حتی وقتی با هم رفتیم دبی..حتی وقتی بهت گفتم میخوام زندگیمو بدون تو شروع کنم..میدونستم که نمیتونم فقط اونا رو گفتم که تو به مانی فکر کنی و به زندگیت برسی..نمیخواستم در حق مانی نامردی کرده باشم..تو حق اون بودی..مال اون بودی.. _ تو هواپیما گفتی که یه نفر رو دوس داری و میخوای باهاش ازدواج کنی!! بردیا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: از کجا مطمئنی که اون یه نفر تو نبودی؟!! با مشتم کوبیدم رو سینش و گفتم: تو..تو خیلی نامردی! تو حتی یه بارم از علاقت به من چیزی نگفتی..همیشه تو حسرتت سوختم..همیشه حرفاتو دوپهلو میزدی و منو با یه دنیا فکر و خیال رها میکردی.. بردیا با نرمی مچ دستامو که بی مهابا به سینش زده میشد گرفت و با لبخند گفت: اگه یه بار بدون خودخواهی به چشام نگاه میکردی میتونستی تا ته قلبمو بخونی.. چشمای خوشگل توسیش غرق اشک بود و چقدر برام دیدن اشکاش سخت بود..مچ دستمو از دستش جدا کردم و آروم با انگشتم اشکای رو گونشو پاک کردم..بردیا مچ دستمو گرفت و انگشتمو نزدیک لبش کرد و بوسه ای نرم به انگشتم زد...یخ کردم..لذت بردم..عشق کردم.. زل زدم تو چشاش و گفتم: 6سال با دلتنگی سر کردم..حقمون این جدایی نبود..اگه همون موقع بهم میگفتی دوسم داری الان 6سال جلو میفتادیم.. بردیا لبخندی زد و گفت: قسمت این بود که مانی 6سال با تو زندگی کنه... _ بگو دوسم داری؟؟!! بردیا بازوهامو محکم گرفت زل زد تو چشام و گفت: نیلوفر! تو تنها دختری بودی که اجازه دادم وارد قلبم شی و بیرونت نمیکنم تا هستم و وجود دارم..نیلوفر من! خیلی دوست دارم..به اندازه ی تموم اون روزایی که تو حسرت داشتنت سوختم..به اندازه ی شبایی که برای دوریت اشک ریختم.. از خوشحالی و

ذوق کم مونده بود غش کنم و بیفتم تو بغل بردیا! هر چند ازم بعید نبود که لوده بازی دربیارم اما خب زشت بود.. لبخند پهنی زدم و گفتم: سبک شدم بردیا..تموم غم و رنجی که تو این 6سال خوردم یادم رفت..شیرینی وصال و به جون میخرم! بردیا لبخند زد..عاشق این لبخندش بودم.از رو عشق بود..پوزخند نبود..زهر خند و نیشخند نبود..همش از رو عشق بود!! بردیا صورتشو نزدیک صورتم کرد ..هرم نفسای داغش به صورتم میخورد و منو غرق خواستن میکرد..غرق نیاز! چشماش خمار شده بود..به لبام خیره شد و گفت: نیلوفر اجازه میدی؟>! چشامو بستم و اجازه رو بهش اینطوری دادم..به ثانیه نکشید که لبای گرم و داغ بردیا رو روی لبام حس کردم..برای اولین بار بود که عشق و داشتم با ذره ذره ی وجودم حس میکردم..داغ شده بودم..بردیا لبشو از رو لبام جدا کرد و سرشو تو موهام فرو کرد و چند نفس عمیق تو موهام کشید و گفت: نیلوفر..من خیلی دوستِ دارم..تو تموم عشق منی..سهم منی..از اولشم سهم من بودی..مال خودم بودی..!! بوسه ای رو گونش گذاشتم و گفتم: بردیای من...همیشه کنارم بمون... خیلی وقته تو حسرت داشتنت دارم میسوزم! بردیا زل زد تو چشام و گفت: به نظرت شایلین منو بعنوان باباش قبول میکنه؟ لبخندی زدم و گفتم: مطمئنم که عاشقته..من و دخترمو عاشق خودت کردی رفت..! بردیا خندید..بغلم کرد و سرشو تو موهای پریشونم برد و چند تا نفس عمیق کشید..چقدر حس خوشبختی میکردم..حسی که چند سالی میشد داشت باهام غریبه میشد...!! چقدر داشتم از این نزدیکی لذت میبردم...چقدر داشتن بردیا برام زیبا بود...!!

نزار امشبم با یه بغض سر بشه.. بزن زیر گریه، چشات تر بشه.. بزار چشماتو خیلی آروم رو هم.. بزن زیر گریه، سبک شی یه کم.. یه امشب، غرور و بزارش کنار.. اگه ابری هستی، با لذت ببار.. هنوزم اگه عاشقش هستی که.. نریز غصه هاتو، تو قلبت دیگه... غرورت نزار دیگه خستت کنه.. اگه نیست، باید دل شکستت کنه.. نمیتونی پنهون کنی داغونی.. نمیتونی یادش نباشی، به این آسونی.. هنوز عاشقی و دوسش داری تو.. نشونش بده اشکای جاریتو.. نمیتونی پنهون کنی داغونی.. نمیتونی یادش نباشی..به این اسونی...

**

_ نیلوفر؟ بهتری عشقم؟ لبخندی زدم و گفتم: من خوبم.. نگرانی و بی خوابی و تو چشمای توسی و خوشگلش که یه کمی قرمز شده بود موج میزد..عاشق این دلواپسیاش بودم... شایلین نزدیکم شد و صورتمو بوسید و گفت: وای مامانی..نمیدونی چقدر نازه..عاشق دستای کوچولوش شدم..! بردیا صورت شایلین و بوسید و گفت: به نازیه تو که نمیرسه عشق بابا! شایلین گفت: میرم بیارمش.. شایلین رفت..بردیا دستامو گرفت و بوسه ای به گوشنم زد و گفت: من خوشبخت ترین مرد این کره ی خاکیم..با داشتن تو همه چیز دارم.. لبخندی زدم و گفتم: تو دیدیش؟ _ آره..خیلی خوشگله..اینو بگم که اصلاً به مامانش نرفته و فتو برابر اصل باباشه! بردیا خندید..منم خندیدم و گفتم: این انصاف نیس..سختیاشو من کشیدم..اونوقت شبیه توئه! _ دیکتاتوریم دیگه..چه کنیم!! شایلین سررسید..به کمک بردیا رو تخت نشستم.. شایلین نوزاد و به دستم داد..وای عزیزم! گشنش بود و داشت شصتشو با لذت میمکید..چشاش توسی بود..چشای عشقم!! غرق چشاش شدم.. بردیا با لذت نگامون میکرد..بهش لبخندی زدم.. بردیا گفت: نیلوفر از دنیا فقط تو برام مهمی! با شیطونی گفتم: بردیا کوچولوت چی؟ شایلین گفت: من و بابا براش اسم انتخاب کردیم.. گفتم: باز شما دوتا بدون من، تصمیم گرفتین..بردیا گوشتو بکشم.. بدریا خندید و گفت: حالا بزار شایلین اسمشو بگه..ما که بعده 3سال غلام حلقه به گوش شماییم خانوم...! 3سال گذشت بود..!! انقدر غرق

لذت و خوشی با بردیا و شایلین بودم که نفهمیده بودم واقعاً 3سال گذشت....!! شایلین گفت: آبتین چطوره مامان نیلوفر؟ اسمشم با اسم من هماهنگه! لبخندی زدم و گفتم: عالیه! همین میزاریم.. شایلین، آبتین و بغل کرد و گفت: من میرم بگردونمش.. شایلین رفت.. بردیا کنارم رو تخت نشست..با عشق نگام کرد و گفت: از خدا میخوام، تو رو تا آخر عمرم برام نگه داره.. _ خوشحالم که شایلین انقدر بهت عادت کرده و دوست داره.. بردیا خم شد و منو آروم بوسید...عشق و محبت تو چشای همیشه سردش موج میزد..دیگه حتی پوزخند هم با لباش غریبه شده بود..فقط لبخند ...! این بود غرور تلخ... این بود روزهایی که با حسرت گذشت.. این بود تاوانی که بخاطر غروری تلخ داده شد... این بود عشقی که ناگفته ماند.. این بود عشقی که بی صدا بود اما ماندگار...!! مینویسم به حرمت روزایی که بابردیا خوشبختم..مینویسم به حرمت عشقم به مردی که کوهی از غرور بود....مینویسم از بردیای دوست داشتنی و مغرور من!!! این است عشق....!!!

پایان

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید